

دیوان

حزین لاهیجی

بضمیمه تاریخ و سفرنامه حزین

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
در خون نشسته و او چون باد رفته باشد

خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

از انتشارات:
کتابفروشی خیام

۵۰۰

دیوان

حزین لاهیجی

شیخ محمد علی بن ابیطالب بن عبدالله

شامل: قصائد، غزلیات، مثنویات، رباعیات

بضمیمهٔ تاریخ وسفرنامهٔ حزین

حاوی: شرح احوال و تاریخ زمان وی

باتصحیح، مقابله، مقدمه

بیژن ترقی

ازانتشارات: کتابفروشی خیام

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

دیوان حزین لاهیجی

بامقدمه و تصحیح بیژن ترقی

چاپ دوم

سال ۱۳۶۲ شمسی

تیراژ ۳ هزار نسخه

چاپخانه سعدی

فیلم‌وزینگ لیتوگرافی لادن

ناشر: کتابفروشی‌خیام ـ خیابان جمهوری اسلامی تلفن ۳۰۰۰۶۹



دیباچه

نگارنده که برغبت ذاتی واشتیاق درونی ازایام جوانی و آغاز شباب همواره بیاری سخنیوطراوت مضمونیروح راصفا بخشیده وتوشه میاندوخت. ذاتاً جستجوگر وجوینده آفریده شده، پیوسته باسفاین شعر وسخن دریای طوفانی زندگیراطی‌میکرد وبعلت عقیدت وایمانی که از دیر باز بسخن منظوم و گویندگان‌آنداشت پیوسته با پیامبران اندیشگر و مضمون آفرین شعر پارسی تقرب جسته و ازنفس مسیحائی آنان دل افسرده راجانی وتوانی بخشیده، همواره دراین اندیشه بودکه آثار ارزندهٔگروهی از آنان راکه درپردهٔ اعصار وقرون مخفی‌شده و میرفت که در غبار زوال و فراموشی محو شوند ، با روشی دلپسند و جالب بیاراید و در دسترس استفاده ومطالعهٔ همگان قرار دهد .

پس ازسالها کوشش وتلاش موفق شد این فکررا جامهٔ عمل بپوشاند ومجموعهٔ اشعار دوتن از درخشان‌ترین چهره‌های ادب ایران را که از پیشروان **سبك هندی** یا بقولی (**مکتب‌اصفهانی**) بودند از روی نسخه هـای خطی و قدیمی مقابلـه و چاپ نماید .

این دو دیوان یکی دیوان **صائب تبریزی** و دیگری دیوان **ابوطالب کلیم کاشانی** استکه اولی بامقدمهٔ فاضلانهٔ دانشمند محترم وشاعر بلندپایه **استادامیری فیروزکوهی** ودیگری بامقدمهٔ جامع و محققانهٔ شادروان **حسین پرتو بیضائی**

که خودازسخنسرایان‌بنام بودند انتشاریافته، مورد استقبال همگان قرارگرفت‌وتاکنون چندین‌بار تجدید طبع شده است .

اکنون سومین کتاب ازدیوان شعرای سبك هندی یابقولی « آخرین شعلهٔ پر فروغ»این مکتب بنام دیوان **حزین لاهیجی**را بعداز دوسال‌که صرف‌تصحیح ومقابله آن‌شده‌به‌دوستداران‌این شاعرکه سالهامانند نگارنده درجستجوی‌نسخ‌کمیاب‌آن‌بودند تقدیم میدارد وخورشید درخشان دیگری باین آسمان پرستاره میافزاید .

در اینجا لازم است از دانشمند محترم جناب آقای **دکترمحمد دبیرسیاقی** که در تصحیح متن دیوان راهنمائی های سودمند نموده و هرگاه بمانع و مشکلی بر خورد شده دررفع‌آن کوشیده‌اند سپاسگزاری نموده بدینوسیله جزئی ازدین خود را بایشان ادا کرده باشم .

مطلب دیگری که نیاز بتوضیح است . از آغاز چاپ این کتاب دوستان و آشنایانیکه‌علاقمند بچاپ دیوان حزین بودند همواره یادآورمیشدندکه حتی‌المقدور ازچاپ اشعار پیچیده وسست خودداری شود.هنوز چند فرم از متن دیوان چاپ نشده بودکه بغزلیات وابیاتی برخوردشدکه دریغم‌آمد چنین اشعاری بنام شاعری به عظمت ومقام حزین چاپ شود ودردسترس علاقمندان او قرارگیرد .

لذا بـا دقت و وسواس و بـاز بـا مشورت دوستان مبادرت بـانتخاب غزلهانموده تقریباً یك دهم ازابیات سست و پیچیده را حذف و باینطریق چاپ کتاب را تا آخر بپایان رساند . هرچند حزین آنقدر شعروغزل دارد که حذف یکدهم آن اثری درکوچکی و بزرگی دیوان او ندارد ولی برای اطلاع خوانندگان محترم لازم بود که به اینمطلب اشاره شود .

درتصحیح ومقابله این‌کتاب کمال سعی و دقت شده و هرجا که نسخ متعدد هم کمکی نکرده با اضافه کردن (کذا) عین متن چاپ شده . در صورتیکه خوانندگان باشتباهاتی برخورد نمایند مصحح را مطلع نموده تا در چاپهای بعد رفع این نقائص بشود. امیداست این‌خدمت نگارنده مورد قبول ارباب ذوق و ادب قرارگیرد .

خلاصهٔ زندگی حزین لاهیجی

نام **محمدعلی**، نام پدر **ابیطالب**، جد **عبدالله** لقب اوتا ۱۶ پشت به **شیخ زاهد گیلانی** میرسد.

درسال ۱۱۰۳ روز دوشنبه ۲۷ ربیع‌الاخر درشهر اصفهان متولد شده.

درسال ۱۱۰۷ بخواهش پدرش‌در نزد **ملا شاه محمد شیرازی** برای‌تیمن آیتی چند ازقرآن را آموخته

درسال ۱۱۱۱ - هنگامیکه ۸ ساله بوده **علم تجوید** را نزد **ملك حسین قاری اصفهانی** آموخته، سپس قریب به سه‌سال نزد **شیخ خلیل‌اله طالقانی** که از اکابرمشایخ عارفین بوده تربیت وارشاد یافته.

درسال ۱۱۱۴ - چندی‌نزد **شیخ بهاءالدین گیلانی** بتحصیل کتاب احیاء العلوم ورسائل اسطرلاب وشرح چغمینی پرداخته.

درسال۱۶ و ۱۱۱۵ نزد پدرش شرح جامی برکافیه و شرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع وشرح هدایه‌وحکمت‌العین ومختصر تلخیص ومطول ومغنی اللبیب و جعفریه ومختصر نافع و ارشاد و شرایع‌الاحکام ومن‌لایحضروالفقیه ومعالم‌الاصول را خوانده.

درسال۱۷و۱۱۱۶ باپدرخودبعزم ملاقات اقوام بلاهیجان سفر میکند و در آنجا **خلاصة الحساب** رانزد عموی خود **شیخ عبدالله زاهدگیلانی** فرامیگیرد و پس از یکسال باتفاق پدر باصفهان مراجعت میکند.

درسال ۱۱۱۸و۱۱۱۹ در نزد عده‌یی از فضلا و دانشمندان عصر خود از جملـه **میرزا کمال الدین حسن فسوی** و **حاجی محمد طاهر اصفهانی** و **شیخ عنایت‌اله گیلانی** و **امیر سید حسن طالقانی** بفراگرفتن فنون وعلوم مختلف پرداخت .

درسال ۱۱۲۷ پدرش (**ابیطالب بن‌عبدالله**) در سن ۶۹ سالگی زندگی را بدرود گفته . مدفن پدرش در مزار **بابارکن الدین** جنب آرامگاه **مولانا حسن گیلانی** دراصفهان است .

درسال ۱۱۲۹ مادرش (صبیهٔ ـ حاج عنایت‌اله اصفهانی) دو سال بعد از مرگ پدر درگذشته است .

درسال ۱۱۳۰ پس ازمرگ پدر و مادر با مادر بزرگ وبرادرانش اصفهان را ترك كرده بشیراز میرود .

درسال ۱۱۳۲ سومین دیوان خود را درشیرازگردآوری کرده، تعداد ابیات این‌دیوان چهار هزار بیت است .

درسال ۱۱۳۴ محمود افغان وارد اصفهان میشود در اینسال بعلت قحطی و بیماری دوبرادر وجدهٔ اودرشهر اصفهان درگذشتند ـ در اوائل این سال دیـوان دومش راکه تخمیناً ده هزاربیت استدر اصفهان تدوین کرد ـ مثنوی **تـذکرة العاشقین** بضمیمهٔ این دیوان است‌که در اصل یکهزار بیت بوده .

درسال ۱۱۳۵ که در اثـر مرگ برادران وجده وشدت قحط وسختی بیمار شده برفاقت دوسه کس از دوستان تغییر لباس‌کرده ازاصفهان خارج‌میشود، ازآنجا به‌خوانسار وخرم‌آباد رفته، دراینجا بعلت شدت رنجوری و پریشانی دچار ضعف بدن وقوای دراکه میشود بعد از یکسال حالش روبهبودی میرود .

درسال ۱۱۳۶ درباز گشت‌ازشیراز بفکرش گذشته بود کـه گرانبهاتـرین یادداشتهای زندگیش را جمع و بصورت کتابی درآورد. دراین سال این مجموعه رابپایان رسانید و **مدة‌العمر** نام نهاد ـ نسخه این‌کتاب در موزهٔ بریتانیا موجود است .

سـال ۱۱۴۵ در این تـاریخ از بندرعباس باکشتی به‌بندر سورت درآمده دوماه درآنجا اقامت گزیده،سپس به‌بندر

جده رسیده بزیارت **بیت‌اله** مشرف میشود
درهنگام زیارت خانهٔ خدا بعلت اشارتی
که درعالم رؤیا بوی شده درآنجا رسالهٔ
امامت راتحریر نموده. بعدازمدتی بیابان
مکه‌را در فصل تابستان پشت سرگذاشته
باکشتی به‌جزیرهٔ بحرین وازآنجا به‌بندر
عباس وارد میشود .

در سال ۱۱۴۵/۶ بعدازمراجعت
از سفر **بیت‌اله** مدتی در لار و جهرم
وبندرعباس سرگردان بوده/دراینموقع به
فکرش رسیدکه بولایت کرمان‌که آنجا
راتاآنزمان ندیده بودبرود. مدتی درآن
شهر بسر برد، سپس بفکرسفربزیارت مشهد
مقدس افتادولی بعلت سرمای زمستان نتوانست
حرکت کند به بندر عباس مراجعت کرد

درسال ۱۱۴۶ از کرمان به بندر
عباس وبحرعمان وبندر تته وخدا آباد و
کنار سند رسیده بعداز یك ماه توقف در
سند بصوب ملتان ودوسال اقامت درقریهٔ
نزدیکی آن‌شهر بکشورهند واردمیشود.

درسال ۱۱۵۲ **نادرشاه** دختری
ازاحفاد **اورنك‌زیب** پادشاه‌را بحبالهٔ نکاح
پسرکوچك‌خود **نصراله میرزا** درآورده
درآنموقع حزین درهندوستان‌درشاهجهان
آباد بسرمیبرده .

درسال ۱۱۵۴ تاریخ زندگی و
وقایع زمان خود را در حالیکه ۵۳ سال
ازسن شریفش گذشته و ۸ سال از اقامت
اودرهندگذشته بوددرشاه‌جهان‌آبادنوشته.

درسال ۱۱۶۱ بعد از ۱۴ سال
اقامت در دهلی بعلت بدی آب و هوا از
آنجا به اکبرآباد وسپس به‌بنارس‌رفته ۱۹
سال هم درآنجا مقیم بود .

درسال ۱۱۶۵ **تذکرة‌المعاصرین**
را درهندوستان‌مینویسد. این‌کتاب شامل
دوبخش است . قسمت اول علمای معاصر
وقسمت دوم شعرای هم‌عصر اوست.

درسال ۱۱۸۰ (شب ۱۱ جمادی‌ـ
الاولی‌که ۷۷ سال‌ازسن شریفش‌میگذشت
در شهر بنارس ـ زندگی را بدرودگفت.
هما نجا درباغی که‌خودبناکرده بودمدفون
گردید .

تاریخ حزین و اهمیت نثر آن

تاریخ زندگی وشرح مسافرتهای حزین یکی از پرحوادث‌ترین و پرماجراترین تاریخها وزمان او یکی از پرآشوب‌ترین ادوار تاریخ ایران است .

این تاریخچه که بگفتهٔ نویسنده آنرا در دو سه شب نوشته ، صرفنظر از شرح احوال وعلل مسافرتها وتاریخ زمان شاعر، نمونهٔ نثر فصیح وبی‌تکلفانهٔ اوست که بقول مرحوم **ملک‌الشعراء بهار** ازحیث سلاست وپختگی قابل توجه ومنحصر بفرداست . زیرا آن‌عصر که همزمان با تألیف کتاب **درهٔ نادره وتاریخ گیتی گشا** است آخرین‌مرحله انحطاط نثرفارسی است. نمونهٔ نثرآن عصر که بوسیلهٔ منشیان ومترسلان ازاواخر مغول ادامه یافته، بزمان حزین پایان مییابد. درمیان این سبکهای پیچیده ومتصنع‌آن عصر نثرحزین رامیتوان عالیترین نمونهٔ نثر خالی ازتکلف وساده بشمار آورد .

اهمیت دیگر تاریخ حزین سندیت مطالب و معتبر بودن جنبه‌های تاریخی آن است‌که علل پیدایش وسبب تألیف این تاریخچه رامیتوان باجستجو در زندگی حزین پیدا کرد .

بعلت روابطی که حزین با درباریان وشاهزادگان وسلاطین صفویه داشته ونیز بجهت احترامی که این طبقه برای فضل ودانش اوقائل بودند. همواره درامور ملک و ملت ومشکلات کارمردم اوراطرف شور ومشورت خود قرار میدادند .

چنانچه بارها سلطان صفوی **شاه طهماسب‌دوم** چه‌بوسیله پیام وچه بامکتوب‌ازو خواسته بود در مسافرتها با او همراهی کند . ولی حزین بعلت خوی گوشه گیری و

عزلت‌جوئی که خاص طبقهٔ اهل مطالعه ودانشمند این مملکت است، هیچ موقع بطور رسمی کار یا شغل معینی قبول نکرد، حتی پیشنهادهای **سلطان صفوی** راهم هرچند درابتدا لبیك اجابت‌گفت ودرر کاب سلطان براه افتاد ولی هنوز چند فرسنگــی نرفته اجازهٔ مرخصی‌گرفت ومراجعت کرد، ولی همین مقدار تماس ورابطهٔ اوباشاه وبزرگان و درباریان اورا بکار سیاست مملکت واوضاع اجتماعی آنروز آشناکرد وهمین اطلاع وتسلط او باوضاع مملکت بوده که او را ناگزیر بمداخله در امور سیاسی این کشور میکند چنانچه حاصل آن مداخله‌ها مخالفت با **نادر** و جلای وطن و سرگردانی و بالاخره فرار بهندوستان میشود، هرچند درآنجا هم نتوانست قرار وآرامی‌بدست‌آورد زیرا بعدازمدتی **نادرشاه** بکشورهندوستان رسید واوازبیم‌خصومت دیرینه‌ای‌که با **نادر** داشت‌تازمانی‌که او درهندوستان بود مخفی‌ودورازاجتماع زندگی‌میکرد، حزین نتیجهٔ این همه سرگردانی و ماجراهائی‌که درطول عمرخود دیده وحوادثی‌که برای این‌مرز و بوم پیش آمده وخود ناظر وشاهد آن بوده حتی جریان حملهٔ **نادر** رابهندوستان که درآنجا هم ازتصادفات روزگار حضور داشته با قلمی شیوا نگاشته وتاریخ وقایع شصت سال از مهمترین ادوار این مملکت را ضبط وثبت نموده است . اهمیت تاریخی این مجموعه بقدریست که متن‌آن درلندن بزبان انگلیسی ترجمه وچاپ شده است .

صرفنظر ازاهمیت، تاریخی‌ونثرفصیح‌این تاریخچه‌شرح‌احوال‌جامع‌وکاملی‌است‌که حزین ازخودبجای گذاشته، شاید درطول چهارده قرنیکه ازتاریخ ادبی این مملکت گذشته، شرح احوال هیچ یك ازشاعران پیشین بدین وضوح و روشنی و در عین‌حال جامعیت باقی نمانده و مسلماً بهمین علت است که مطالبی که تابحال بوسیلهٔ منقدین و نویسندگان در خصوص زندگی حزین‌جمع آمده در مورد کمتر شاعری نوشته شده باشد .

هرچند مطالب گفتنی درمورد زندگی حزین بسیار است، اما چون متن تاریخ حزین در این کتاب چاپ شده و بیش از این باعث طول مقال و تطویل کلام میشود مطلب راکوتاه کرده خوانندگان عزیزرا بمطالعهٔ تاریخ حزین راهنما میشود .

حزین در هندوستان

صاحب تذکرهٔ **ریاض الشعراء** علت مسافرت **حزین** را بهندوستان اینطور نوشته .

«اصلش از لاهیجان است و تولد وی درسنهٔ یکهزار و یکصد و سه در دارالسلطنهٔ اصفهان واقع شد، آبا واجدادش طلبهٔ علوم بودند وحضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین مینوشت . در حُسن تقریر و صفای تحریر یگانهٔ عصر و در سخنوری جامع انواع طرزسخن وحاوی اقسام روش این فن درعهدخود، اوست. دراوایل حال سیاست بسیار در ایران نموده ، اکثر بلاد خراسان و دارالمرز عراق و فارس و آذربایجان را سیر کرده و مدتها در دارالسلطنهٔ اصفهان و دارالعلم شیراز در خدمت افاضل آن زمان تحضیل کرده وبا شعرای آن عصر صحبت‌ها داشته بمدارج کمال ترقی کرد ودرسنهٔ یکهزار و یکصد وچهل و سه عزیمت حجاز نموده بزیارت بیت‌اله مشرف شد . بعداز مراجعت بیلدهٔ لار تشریف آورده وبعد ازیك دوماه اهل آن‌شهر بسرکردگی **میرزا باقرخان کلانتر** هجوم کرده، وقت‌طلوع صبح بخانه **ولی محمد خان مغفور شاملو متخلص بمسرور** که درآن وقت ازجانب قهرمان ایران حاکم بودریخته **خان** مشارالیه را مقتول نمودند وازآنجا بنزد شیخ آمده اظهار عمل‌شنیع‌خود نموده وقرار

بمخالفت قهرمان ایران (۱) داده ، لوای مخاصمت افراختند ، **محمد خان بلوچ** که باچند هزار کس از طرف قهرمان ایران بمحاصرهٔ جهرم که **حاجی غنی بیك** حاکم آنجا نیزبغی کرده بود مشغولی داشت. باستماع این‌خبر متوجه لارگردید،حضرت‌شیخ وکلانتر مزبور و مردم شهر بحراست حصار اقدام افشردند و چون مردم قلعهٔ آنشهر با این جماعت متفق نبودند، کار بایشان تنگ شده پای ثباتشان لغزیــد آخرالأمر نصف شب ازیکطرف شهر برآمده، متفرق گردیدند و جمعی از آنها دستگیر شده و برخی جان بسلامت بردند، لذا تهمت قتل **ولی محمدخان** و حدوث این فتنه برگردن شیخ افتاد بهزار زحمت خودرا بسواحل عمان رسانید . از فرط مشقت تاب نیاورده باز به بندرعباس مراجعت کرد. ازآنجا بکرمان آمده عازم اردبیل بود . کلانتر کرمان از ورود ایشان مطلع‌شده بعنایت شخصی‌از ملازمان **ولی محمدخان** که در آن شهر بود به **محمد تقی‌خان** ، بیگلربیگی آنجا عرض کـرده ، در صدد ایذاء و اهانت شیخ برآمدند وچون راقم حروف درآن وقت بسبب فوت موسم دریاکه عازم هندوستان بودم بکرمان رفته وانتظار موسم آینده داشتم وبا بیگلربیگی مزبور کمال خصوصیت وربط بود. کلانتررا ازاین معنی مانع آمده ، بیگلربیگی‌را ازاین اراده بازداشتم وشیخ را تکلیف مراجعت به بندر عباس نموده باتفاق وارد بندر مزبور شدیم ، **میرزااسمعیل** مرحوم زمیندار ری که حاکم بندربود نهایت مـراتب مهمانداری بعمل آورد ، شیخ درنزد اوماند وراقم حروف رخت توکل برسفینهٔ اراده نهاده، دل بدریا انداخته، وارد هندوستان گردید، بعداز ده یوم شیخ نیز پیدا شد» .

بااین طریق حزین اجباراً وارد هندوستان میشود و گاهی باتفاق **والهٔداغستانی** صاحب **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا** و گاه تنها در شبه قارهٔ هندوستان سفرهائی میکند و همه‌جا مورد احترام بزرگان آن سامان قرار میگیرد، ولی‌از آنجاکه شیخ تا آنزمان روی‌آسایش ندیده، پیوسته در غربت و بیسرو سامانی بوده ، پدر و مادر و برادران و

---

(۱) منظور نادر شاه است .

دوستانش بعلل مختلف فوت کرده بودند وازطرفی علاقه‌ایکه بسلاطین صفوی داشته و آفتاب قــدرت این سلسله را در زوال می‌بیند خشونت و عصبانیت بـوی عارض شده دوستان‌وآشنایان‌راازخودرنجانده وبزرگان آن سامان را هجوهای رکیك میکند ، در اینموقع رایت سپاه قزلباشیه بدهلی میرسد وحزین ازترس‌ومخالفتی‌که‌درهمه‌جابانادر کرده بوده به حجرهٔ صاحب تذکرهٔ ریاض‌الشعراء پناه میبرد و از همه گونه یاری و ،تمداد او برخوردار میشود وتا زمانیکه نادرشاه از شاه جهان‌آباد خارج نمیشود او دراکنف حمایت دوست خود بوده ، ولی بعد از چندی دوباره بلاهور مراجعت کرده و همیشه درصدد، هجو بزرگان آن سامان بوده .

صاحب **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا** این قسمت‌را با تحسر وخجلت خاصی‌بیان‌داشته مینویسد .

« برجهتی که شرح آن طولی دارد **ذکریا خان بهادر** دلیر جنگ کـه صوبه‌دار لاهو بود خواست بحضرت شیخ آسیبی برساند ، اتفاقاً در آنوقت اخوی مکانی **حسنعلی‌خان کاشی** که از جانب پادشاه عالـم پناه بسفارت بخدمت قهرمان ایران (**نادرشاه** ، رفته مراجعت مینمود بنواحی لاهور رسیده بود . راقـم حروف **بخان** معزالیه نوشتم شیخرا باتفاق‌خود بشاه جهان آباد سالماً غانماً رسانید و تا حال تحریر در شاه جهان آباد تشریف دارد . پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبت و مراعات نسبت بوی مرعی‌دارند لیکن از آنجاکه مروت جبلی، وانصاف ذاتی حضرت شیخ است!؟ عموم اهل این‌دیاررا ازپادشاه وامرا وغیره هجوهای رکیك‌که لایق شأن شیخ نبوده ، نموده . هرچند او را از این ادای زشت و خوی پلشت منع نمودم فایده نبخشید وتاحال درکار ناهنجار است. لابد پاس نمك پادشاه وحق‌محبت امراوآشنایان بیگناه که بیان ... (۱) شده ترك آشنائی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را نادیده انگاشتم .

---

(۱) مقداری ازمتن تذکره دراصل‌مخدوش وغیرخوانا بود .

آفرین، صدآفرین بخلق کریم وکرم عمیم بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام بر نیامده، از کمال‌حلم ومروت بیشتر ازپیشتردررعایت احوالش (کوشیده) خود را معاف نمیدارند و این معنی را زیاده موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار ببلای غربت و کربت گرفتارند کرده ».

درباریان و امراء هندوستان به بیمهریهای **حزین** توجه نمیکردند و افعال و اعمال او را بدیدهٔ اغماض مینگریستند و بطوریکه صاحب **تذکرهٔ‌حسینی** نوشته ، «**محمدشاه** مکرر درخواست‌آمدن بنزد شیخ نمود و او قبول نکرد وبملاقات باسلطان آن سامان راضی نشد و از مال هندوان بچیزی نمیگرفت تا آنکه **عمدة الملك** ، **امیرخان** آنجا از الله‌آباد آمده اعتقاد بهمرسانید، سند چندلك دام‌بطریق مدد خرج درست کرده آورد والتماس قبول نمود وازآنجا که به‌تحقیق ربط درست شده بود، رد آن نفرمود. نواب مشارالیه آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات وحاصلات‌آن را فصل بفصل عاید سرکار شیخ نماید». ونیزصاحب **مقالات‌الشعرا** نوشته‌که « **محمد پادشاه** را در خدمتش ارادت کلی پیدا شده . گویند هزار روپیه در ماهاً خرج خانقاهش‌تقرریافته» . با توجه باین مسائل وبا اشعاری که گاه گاه حزین درهجو هند ومردم هندوستان میسروده عده‌ای ازشعراومعاریف آن مرزوبوم‌بمقابلهٔ اوبرخاسته‌کمر انتقام بسته تیغ هجا بروی کشیده درنظر ارباب خرد او را خفیف و آزرده و مغموم‌تر از پیش نمودند،از جمله **سراج‌الدین علیخان‌آرزو** که از معاریف و شعرای بنام هندوستان بوده رساله‌یی مسمی به «تنبیه‌الغافلین» نوشته‌که ابیات حزین وموارد‌تشبیه آن را باشعرای‌دیگر بیان داشته و با قلمی غرض‌آلود هرنوع نقطهٔ ضعف و اشعاریکه ازباب تضمین آورده مورد انتقاد قرارداده وبیشتر ازپیشتر باعث رنجش و آزردگی او از مردمان آن سامان شده .

دیگر ازکسانیکه بمخالفت با حزین قیام‌کرد واشعار او را مورد انتقادقرارداد، **میرزا محمد عظیم**‌متخلص به « **ثبات**» خلف‌**میرمحمد افضل**‌متخلص‌به« **ثابت**»است که پانصد بیت ازاشعار حزین وموارد مشابهت آنرا با اشعار شاعران دیگربیان داشته

و در اواخر رسالهٔ خود مینویسد : «خلاصه با وجود این‌حال ، بیان واقع آنستکه شیخ دراین جزو زمان سر آمد سخنوران عالم است چنانچه، این ابیات‌که از جمله‌منتخبات افکار اوست اثبات این مدعا را مینماید » و نمونه‌ای چند از بهترین اشعار او را در ذیل آورده .

آقای‌شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ‌اشعارحزین باین‌مطلب‌اشاره‌نموده‌ومینویسند:

« لازم بتذکر نیست‌که مقداری‌از انتقادهای این شاعر(ان) برحزین‌وارداست. »
« اما مقداری ازاین نزدیکیهای مضمون را در دیوان بیشتر شاعران میتوانیم بیابیم »
« حتی دردیوان حافظ . و اگر بخواهیم چنین بحساب مضامین رسیدگی کنیم حساب »
« بیشتر شعرای روزگار خودمان چنان پاك میشود که تنها دفترسفید اشعارشان‌برای »
« آنهاخواهدماند ».

بدون تردید با همهٔ مهر ومحبت وارسال صله وپیام های مودت‌آمیزی که ازشاه وامرا برای حزین میرسید، نتوانست‌کدورت دیرینه را ازدل‌خودپاك‌نماید این رنجش و ناراحتی‌ها را هم در شرح حال و هم در اغلب اشعارش بازگو کرده است .

ازمردی بدانش وعلم وجودت طبع حزین‌که به‌بیشترعلوم زمان خودمسلط بوده بعید مینماید بکسانیکه اورا پناه داده وهمه نوع مورد لطف ومرحمتش قرارداده این مقدار بی‌لطفی روا دارد وتا این حد ناسزا وشماتت گوید . خدمتی‌که سلاطین‌وامرای هند بفرهنگ و زبان و شعر ما کرده‌اند از حد بیان خارج و از اندازهٔ حساب بیرون است. بیشترمتون‌قدیمی‌و دواوین‌شعرا،فرهنگها، تواریخ،حتی نسخهٔ‌فعلی حزین‌را اگر مردمان هندتدوین‌وچاپ نمیکردند امروز از دسترس ما خارج بود، درطول‌چهارقرن از زمان **صائب‌تبریزی** به بعد قبلهٔ حاجات وبهشت‌آرزوهای شعرا وهنرمندان‌ایرانی مملکت هند بوده اغلب بخاطر یك بیت آنان را بزر می‌سنجیدند وبپاداش‌یك مصراع بارها دهان آنان را لبریز ازجواهر میکردند. اینمقدار خدمت وتشویق و دوستی و محبت را نباید ندیده گرفت واین اندازه صفا ویکرنگی رانباید بهیچ شمرد .

نویسندهٔ سطور وظیفهٔ خود میدانست که اینمطالب را یـاد آوری نماید تـا

آنانکه نمیدانند، بدانند که تا چه حد سلاطین و مردم کشور هند به شعرا و علما و فرهنگ ایران خدمت کرده‌اند وهیچ‌گاه ازخاطر نبرند وآگاه باشند که این پیوندهای معنوی با طول زمانهم گسستنی نیست .

دیوان ها و تألیفات حزین

حزین بطوریکه‌در تاریخ‌خودمفصلاً شرح داده، دارای‌پنج دیوان‌بوده‌که **دیوان نخستین** خود را هنگامیکه به بیماری درد مفاصل دچار شده و مدت ۲ ماه بستری بوده درحالیکه قدرت نوشتن‌نداشته، میگفته و دیگران مینوشتند . خود او درمورد تدوین دیوان اولش اینطور شرح داده است : « اشعاریکه ازبدایت تاآن اوان جمع آمده بود فراهم‌آورده، دیوانی مرتب شد مشتمل برقصائد، مثنویها ، غزلیات و رباعی که تخمیناً هفت هشتهزار بیت است » .

دیوان دوم ــ دومین دیوانش درحدود ۱۰ هزاربیت‌بوده‌است که‌درمراجعت‌از شیرازباصفهان تنظیم کرده . مثنوی **«تذکرةالعاشقین»** که تخمیناً هزار بیت‌میباشد ضمیمهٔ این دیوان بوده و با این مطلع شروع میشود .

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرك ازمیانه(۱)

دیوان سوم ــ سومین دیوان اودرچهار هزار بیت است‌که پس‌از مرگ‌پدرو مادرش(۱۱۲۷و۱۱۲۹) بعلت‌سختی‌هاوناکامی‌هائی که دراینمدت‌کشیده قصدسفرکرده بشیراز میرود. درآنجا اشعاری دربیان احوال وبیوفائی از دنیا سروده که‌خود آنهارا تنظیم وتدوین مینماید این دیوان هم مانند دیوان نخستین ودیوان دوم او در حملهٔ افغانها ازبین رفته است .

---

(۱) ۲۴۱ بیت از این مثنوی از صفحه ۵۸۳ تا ۵۹۱ این کتاب که بدست آمده چاپ شده است .

دیوان‌چهارم ـ را هنگامیکه به مشهدمقدس رفته وبحالت انزوا بسرمیبرده، سروده و تنظیم نموده مثنوی «خرابات» (۱) که ناتمام و در حدود یکهزار بیت است ضمیمهٔ این دیوان بوده ، حزین خود در مورد این مثنوی مینویسد : « مرا به طرز بوستان سعدی وآن نوع سخن گستری رغبت افتاد، شروع درگفتن نموده آن مثنوی‌را « خرابات » نام نهادم .

دیوان پنجم ـ بطوریکه خود حزین در **تذکرةالمعاصرین** نوشته دیوان پنجم را همزمان با تاریخ تدوین تذکره (۱۱۶۵) درهند جمع آوری کرده ، دیوان حاضرمجموعه‌یی ازپنج دیوان اوست‌که بسال ۱۲۹۳ هجری درکانپور بطبع رسیده.

هرچند عده‌ای از جمله **سراج‌الدین علیخان آرزو** مینویسد: دیوان منتشر شدهٔ حزین دیوانهای چهارم و پنجم اوست ولی با در نظرگرفتن این مطلب که خود حزین به انتشار دیوان نخستین اشاره‌کرده وازطرفی وجود مثنوی«**تذکرةالعاشقین**» که ضمیمهٔ دیوان دوم بوده ودر قسمت مثنویهای چاپ هندآن آمده دلیل براینستکه دیوان حاضر انتخابی است ازپنج دیوان او، شاهد دیگر،گفتهٔ صاحب‌کتاب **نادر نامه** است‌که مینویسد : « به گفتهٔ خود او چهار دیوانش درهند بچاپ رسیده » (۲)

بدیهی است کـه مجموعهٔ اشعار حزین بیش از ۱۲ هـزار بیتی است کـه در دیوان چاپ هند آن آمده وهمانطور که دربالا اشاره شد اشعار چاپ شدهٔ او انتخابی از مجموعهٔ اشعار اوست. صاحب تذکرهٔ **شمع انجمن** مقدار ابیات‌او را بیست هزار و صاحب **تذکرهٔ حسینی** هم نوشته که « من خود دیوان ار را دیده ومطالعه‌کرده‌ام و بیست هزار بیت تخمین زده‌ام » .

صاحب سفینهٔ هندی و مؤلف **تحفةالعالم** تعداد ابیات حزین را سی هزار بیت نوشته‌اند. حزین‌که اکثر درمسافرتها،کسالتها، بیسروسامانی‌ها بسرمیبرده مقداری از

---

(۱) ـ ۳۹۵ بیت از باقیماندهٔ این مثنوی درصفحه ۵۵۰ تا ۵۶۵ این‌کتاب‌چاپ‌شده

(۲) ـ نادرنامه صفحهٔ ۱

اشعارش را یا از دست داده یا ضبط نکرده و بطور حتم تعداد ابیات دیوانش بیش از ۳۰ هزار بیتی استکه خود بآن اشاره میکند. آقای شفیعی کدکنی(م. سرشك) در مقدمهٔ دیوان حزین صفحه ۳۱ مینویسند « حزین خود در شعریکه به تعریض بعضی ناقدانکه مضامین شعرهای اورا منتهل شمرده‌اند سروده است،ابیات خودراسی‌هزار بیت میداند و میگوید :

سی هزار است در چهار کتاب نظم کلك بدایع آثاری (۱)

با درنظر گرفتن مطالب‌بالا وبا توجه باینموضوع‌که در تاریخ حزین بجزچهار دیوان اشاره نشده بعید نیست که جلد پنجم دیوان مجموعه یی از چهار دیوان حزین باشد.

آثار و نوشتجات حزین

حزین در طول عمر خود با اطلاع بسیطی که در اکثر علوم و فنون داشته نوشته‌جات و تألیفاتی زیادی داردکه مانند اشعاراو مقداری ازآنها ازبین رفته‌است. این تألیفات بیشتر درعلم منطق وفلسفه، کلام، تفسیر، فقه واصول و تاریخ است که ذیلا وبترتیب موضوع بآنها اشاره میشود.

تألیفات حزین

درعلم کلام — رسالهٔ امامت (۲) ، بشارةالنبوه(۳)

---

(۱) . «یا» درکلمهٔ بدایع آثاری‌گویا از جنس «یای» حضرت استادی و نورچشمی است. نمیدانم ازکی وازکجا درزبان فارسی رایج شده . شاید تقلیدی از یای متکلم وحدهٔ تازی باشد . (م . سرشك)

(۲) بطوریکه خود مینویسد این رساله را درمکه و باشارتی‌که درعالم رؤیا باو شده تالیف کرده .

(۳) ــ دراثبات حضرت‌خاتم‌النبیین ازکتاب انجیل وصحیفهٔ یوشع وکتاب شعیا .

در فلسفه ـ حاشیه بر امور عامه ، شرح تجرید ، رسالهٔ توجیه کلام قدمای مجوس (۱) رسالهٔ توفیق (۲) رسالهٔ لوامع (۳) حواشی بر شرح حکمت‌الاشراق ، رساله در ابطال تناسخ و طبیعیون ، شرح رسالهٔ کلمة‌التصوف (۴) حاشیه بر الهیات شفا(ی بوعلی)، رسالهٔ‌تجرد نفس، رساله برشرح هیاکل‌النور، جام جم (دربیان‌کائنات‌جو) ـ ، الازل و الابد والسرمد، ابطال جبر وتفویض، کنه‌المرام (۵)

رجال تذکرة‌المعاصرین ، اخبار ابی‌الطیب‌المتنبی احمد ، اخبار خواجه نصیرالدین طوسی ، اخبار هشام‌بن‌حکم، اخبارصفی‌الدین‌حلی .

تاریخ تاریخ حزین (شامل شرح احوال ، مسافرتها ، تاریخ رویدادهای زمان شاعر)(خصوصیات‌تاریخ‌حزین‌درصفحه۸و۹ این‌مقدمه بیان شده) واقعات ایران و هند (۶)

موضوعات مختلف فهرست این رسالات و تألیفات اطلاع حزین را در زمینهٔ علوم مختلف نشان‌میدهد.

رساله در مدارج حروف ، فرسنامه، مفرح القلوب ، روائح الجنان ، فرائدالفوائد ، الاسنی (۷) ، تجوید قرآن ، رموز کشفیه ، رسالهٔ تحقیق غنا ، الادعیه والادویه ، آداب‌العزله ، آداب الدعوة‌ـ والاذکار ، آداب‌المعاشرت ، اصول‌المنطق ، اصول‌الاخلاق ، اصول علم‌التعبیر ، اقسام‌المصدقین‌بالسعادة‌الاخرویه، الانساب، انیس‌الفؤاد‌ـ

---

(۱) ـ این رساله درعلم مبدأ عالم است .

(۲) ـ این رساله در تطبیق وتخلیط حکمت وشریعت است .

(۳) ـ رسالهٔ تحقیقی درمعنی «واحد» و «وحدت» .

(۴) ـ از تألیفات شیخ‌الاشراق .

(۵) ـ رساله در بیان قضا وقدر وخلق اعمال

(۶) ـ نسخهٔ خطی‌اینکتاب درهندوستان India office «ایندیا افیس»موجوداست

(۷) ـ این رساله درتفسیر آیه مبارکهٔ (ثم‌دنی‌فتدلی‌فکان‌قاب‌قوسین‌او ادنی) میباشد .

فی‌حقیقةالاجتهاد، التحلیة والتجلیة ، تفسیرالاسمی (۱) رساله فی الحدیث (۲) رساله درباب شراب واوزان، رساله راجع به حیوانات شکاری، تذکرةالعاشقین (۳)، مدةالعمر (۴)

مزار حزین

بطوریکه درسفینهٔ هندی صفحه ۵۱ مندرج است ، حزین درباغی که خود در بنارس ساخته بوده (بتاریخ ۱۱۸۰ فوت) و بخاك سپرده شده (و در صفحهٔ ۵۲ بقیه مطلب را اینطور ادامه داده) هنگامی که راقم در بنارس وارد شد برای زیارت آن بزرگوار رفتم- این بیت‌را

زبان دان محبت بوده ام ، دیگـر نمیدانـم
همین‌دانم‌که گوش از دوست پیغامی‌شنید اینجا
حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بـر بالین آسایش رسید اینجـا

برلوح مزار و این بیت را

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما صبح قیامت است چراغ مزار ما

در چراغ مزار کنده دیدم .

آقای **علی اصغر حکمت** که خود بزیارت قبرحزین رفته‌اند، خصوصیات‌مقبرهٔ

---

(۱) ـ الاسماء ؟) الحسنا

(۲) ـ دائرة المعارف الاسلامیهٔ ایران عبدالعزیز جواهر الکلام ص ۷۸

(۳) ـ گویا همان مثنوی است‌که قسمتی از آن دراین کتاب آمده

(۴) ـحزین‌ضمن بازگشت‌ازشیراز بفکرش رسیدکه ازگرانبها ترین یادداشتهای دورهٔ زندگیش کتابی تهیه کند درهمان مسافرت مقدمه‌ای ازاین‌کتاب رانوشت وتا آغازسال۱۱۳۵ این مجموعه را بپایان رساند وآنرا مدةالعمر نامید این‌کتاب در حادثهٔ ناگواراصفهان با کتابخانهٔ وی بغارت رفت، نسخهٔ خطی آن درموزهٔ بریتانیا موجود است (تاریخ‌حزین) نقل از مقدمهٔ آقای شفیعی‌کدکنی (م . سرشك)

او را اینطور ضبط کرده‌اند « در دومیلی مغرب بنارس، در مقبرهٔ **مخصوص** شیعهٔ اثنا عشریه در زیارتگاهی که بنام **سیدهٔ فاطمه** علیهاسلام‌اله دایر کرده‌اند، قبورزیادی‌از شیعیان موجود است دریکطرف آن تکیه قبر حزین در روی مصطبه‌ئی قرار دارد و محجری در اطراف آن مصطبه است وبرروی مزار سنگی قراردارد بطول‌یك مترونیم وبعرض سی سانتیمتر و در روی سنگ این عبارات واشعار منقوش است .

سطر اول : « یاالله ». سطر دوم : « یامحسن قداتاك‌المسئی» و سطر۳ و۴ و۵ : « العبدالراجی الی رحمة ربه محمد المدعو به علی‌بن‌ابیطالب‌الجیلانی » .

درطول سنگ درحاشیهٔ این دوبیت مقابل یکدیگر نقرشده : زبان‌دان‌محبت.. الی آخر. درزیر مصرع چهارم این عدد منقوش است‌که‌گویا تاریخ وفات اوست۱۱۸۵ درپائین لوحهٔ سنگ. این بیت بطور افقی منقور شده : روشن شد ازوصال...الی‌آخر آقای شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ اشعار حزین مینویسند :

«اختلاف ۵ سالی که بین تاریخ فوت او و تاریخی که آقای علی اصغرحکمت کشف کرده‌اند ممکن است تاریخ شروع یا پایان ساختمان مقبرهٔ او یا سال گذاشتن سنگ برمزار اوباشد» .

بسبب توجه و بعلت عقیده و ایمانی که مسلمانان بخصوص شیعیان به حزین داشته‌اند پس‌ازمرگ وی مقبرهٔ اورا زیارتگاه خود قرارداده ازاطراف واکناف دسته دسته و گروه گروه بزیارت آن مقبرهٔ منوره مشرف شده‌اند . در کتاب تحفة‌العالم صفحهٔ ۳۴۲ باین موضوع اشاره‌کرده است : «بارگاه اودرآن کفرستان مطاف‌زمرهٔ انام وهردوشنبه وپنجشنبه برمقبرهٔ او از زوارعجیب ازدهام وانبوهی است » .

حزین دراواخرعمرکه درهند میزیسته ، افسرده خاطر وملول و از دوری وطن پریشان ونالان و پیوسته در صدد مراجعت بایران وزیارت نجف اشرف بـوده است و همه‌جا دردیوان خود باین مطلب اشاره کرده وآرزوی مردن در جوار ائمهٔ اطهار را درسر می‌پرورده بطوریکه در دو رباعی زیر بآن اشاره کرده است .

از هند... نجات میخواهم و بس غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است از بهر همین حیات میخواهم و بس

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر　　　　چون شمع سحرگاه بیك آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف　　　　جان تو در آید، تو دراین راه بمیر

✡ ✡ ✡

ولی متأسفانه شکستگی خاطر و افسردگی زمان کهولت باو مجال نداد که به آرزوی دیرینهٔ خود برسد بعد از ۱۴ سال که در دهلی اقامت گزید در سال ۱۱۶۱ بعلت بدی آب وهوا ازآنجا به اکبر آباد وسپس به بنارس رفته بعداز ۱۹سال اقامت در آن مکان در شب ۱۱ جمادی اولی سال ۱۱۸۰ قمری که ۷۷ سال از سن شریفش میگذشت زندگی را بدرود گفت .

✡ ✡ ✡

در چنین عصر پرشکوه که در تمام شئون ملت ایران نهضت عظیمی بوجود آمده چقدر غرورآمیز وانسانی‌خواهد بود که اگر بر **مزارمولاناحزین‌لاهیجی** بنای یاد بود شکوه مندی بیادگار نهاده شود تا دیدگان زائرین بیشمار این صاحب نفس ایرانی به‌گزیدهٔ آثار حکمت‌آمیز وعبرت آموز اودرکتیبهٔ رواقها روشن گردد .

تهران ــ بیژن ترقی

ذکر مآخذ و نسخ

نسخه‌هائیکه درتطبیق این‌کتاب مورد استفاده قرارگرفته بترتیب اهمیت‌آنها.

۱- نسخه چاپی - طبع کانپور : شامل تاریخ زندگی و دیوان اشعار و تذکرهٔ حزین (ازچاپ تذکرهٔ حزین بعلت چندین مرتبه تجدید طبع وچاپ اخیریکه‌ازآن دراصفهان بوسیله کتابفروشی تایید اصفهان وتصحیح آقای محمد باقرالفت شده است ونسخ آن هم موجود است صرفنظر شد) .

۲- دونسخه خطی همزمان شاعر متعلق بکتابخانه مجلس شورای‌ملی - شامل قصائد ، مثنویها ، قطعات ، رباعیات حزین که در تصحیح قصائد کتاب بسیار مؤثر بوده است .

۳- دونسخه خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم آقای فخرالدین نصیری که بگفته ایشان خط دستنویس شاعر است، این دو نسخه یکی تنها تاریخ حزین و دیگری مقداری ازمتن دیوان میباشدکه مورد استفاده ومطابقه قرار گرفت .

۴- تاریخ حزین چاپ اصفهان (۱۳۳۲) .

۵- روضةالشعراء والهٔداغستانی ـ مندرج از (تنبیه‌الغافلین فی اعتراضات علی اشعار حزین) تألیف سراج‌الدین علیخان آرزو .

۶- خزانهٔ عامره ـ میرزا غلامعلی آزاد بلگرامی .

۷- سبك شناسی - ملك‌الشعراء بهار.

۸- گنج سخن - دکتر ذبیح‌اله صفا - جلد سوم .

۹- ریحانةالادب - تألیف محمدعلی مدرس تبریزی .

۱۰- حزین لاهیجی ـ زندگی وبهترین غزلهای او ـ فراهم آوردهٔ آقای شفیعی کدکنی (م . سرشك) .

۱۱- تذکرهٔ سروآزاد - میرزا غلامعلی‌آزاد بلگرامی‌چاپ لاهور ۱۹۱۳میلادی

۱۲- تذکره نتائج‌الافکار ـ مولانا محمد قدرت‌اله‌گوپاموی هندی - ناشر اردشیر خاصح طبع بمبئی ۱۳۳۶ شمسی .

۱۳- نادر نامه - محمد حسین قدوسی - چاپ مشهد .

تاریخ و سفرنامه حزین

۱۱۵۴

بسم اللّه الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانا شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

عزلتی در دام بال وپرشکن می خواستم نیست عالم جای پروازی که من می خواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منّت از کسی آتش تن را ز خاکستر کفن می خواستم

ایضا

تاکی برای گریه جگر خون کند کسی خَرجِ پُر و مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال خود را مگر زدایره بیرون کند کسی

نَحمِدُه وَنَسألُه التُّقی وَنَعتَصِمُ بِعُروَةَ الوُثقیٰ وَنُصَلّی عَلیٰ سَیِّدِنَا المُصطَفیٰ وَآلِه اَعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ماتهیدستان نیست جانی کم تو داده ای فدای تو کنم

چون انسان را بهین ثمره وگزین سرمایه درکارگاه آفرینش تحصیل عبرت است و از اینست که گروهی از دانشمندان وقدرِ وقت شناسان به تدوین کتب تواریخ وتحریر احوال هر بد ونیك پرداخته برخی از روزگار خود را درآن کار به پایان برده اند و بالجمله تصفح سیر واخبار را نسبت به طبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بیشمار است وچون این سرگشته عمر به آشفتگی تلف کرده به چشم حقیقت ملاحظهٔ احوال خود

نمود، سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائدهٔ عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنا برسببها تخلیط واشتباه افتد. اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست، خواست که به ذکر شمه ای از حالات و واقعات خود که در این عجاله به‌خاطر مانده پردازد ودرآن رعایت ایجاز واختصارنماید تا طول مقال وآرایش‌عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد ودوستان را یادگاری‌وآیندگان را تذکاری باشد. مأمول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت وترحم نگرند وبطلب‌مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند. رَبّنا آتِنا مِن لَدُنكَ رَحمةً وَهيّ لَنا مِن أَمرِنا رُشداً .

اجداد راقم

وأنا المستمد بِواهِبِ الْمَواهِب محمّد المدعوّ بعلی بن ابی طالب بن عبد اللّه بن علی بن عطاء اللّه بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمّد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمّد بن احمد بن محمّد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدّس اللّه ارواحهم وختم لی بالحسنی .

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی، بلدهٔ آستارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته، به دارالسلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است، سکنی نمود وازآن زمان بازلاهجان متوطن اجداد گردید وجدّ فقیرشیخ اعلی بن عطاء اللّه از معارف علمای زمان خود بود، خان احمد خان پادشاه گیلان نظر به‌استعدادی که داشته، در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علمیّه‌را از ایشان استفادة نموده، در دارالسلطنت قزوین به صحبت شیخ جلیل، بهاء الدین محمّد عاملی علیه الرحمه رسیده، مؤانست تمام باهم داشتند، چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیهٔ ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمه نموده واز مصنّفات ایشان است، شرح فارسی برکلّیات قانون که به‌التماس خان احمد خان نوشته ورسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش او ازآن معلوم تواند

شد ورسالهٔ حل شبهه جذر اصم واین هرد و نسخه به خط ایشان در کتابخانهٔ والد علّامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده وحاشیهٔ مبسوطه برفصوص فارابی وغیرها تکمیل علوم درخدمت سیّد المحققین امیرفخرالدین اسماکی استرآبادی نموده وبه گفتن شعر رغبت داشته، وَحْدَت تخلص ایشان است والحق سخنان عاشقانه اش درکیفیت وحُسن بلاغت بی نظیر افتاده، دیوان به دو هزار بیت بنظررسیده، از آنجمله است :

غزل

خوب است محبّت اثری داشته باشد معشوق زعاشق خبری داشته باشد
دل رفت به آتشکدهٔ عشق و نیامد می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم زبس ثابت و سیّار شمردیم آیا شب هجران سحری داشته باشد؟

وله

دل را به طاق ابرو جانانه سوختیم قندیلِ کعبه را به صنمخانه سوختیم
وحدت چه حالت است که خوابت نمی برد ما خود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر به شیخ عبد اللّه بود، کسب فنون علم از والد خود نموده، به تقوی وانقطاع از دنیا اتّصاف داشته. آنچه از وجه معاش واملاك موروثی حاصل آمدی به تلیلی قناعت نمودی وباقی را صرف دوستان ومحتاجان کردی، سه پسر از ایشان مخلف شد. شیخ عطاء اللّه وشیخ ابوطالب وشیخ ابراهیم. شیخ عطاء اللّه که ولد اکبر بود درفقه وحدیث اَعلم علماء آن دیار ود ر زهد وکثرت عبادت درجهٔ عالی داشت درسن کهولت درگذشت واولاد ازو نماند، شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار وبه علوّ فطرت وذکا اتّصاف داشته، مراتب متداولهٔ علمیّه را اکتساب نموده وسرآمد اقران گردید وبه هفت قلم به غایت نیکو نوشتی وخط استادان را چنان تتبّع کردی که تمیز درمیانه دشوار شدی. مصحف مجید وصحیفهٔ کامله مترجم به اتمام رسانیده، جهت والد مرحوم به اصفهان فرستاده بود، هرد و را به فقیر شفقت نموده بودند. خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهره ها می بردند ود ر تَرَسُّل وانشا مهارت تمام داشت، منشآت ایشان درسفاین مستعدان مسطور ومشهور است، در

شعر و معمّا سلیقه درست واحیانا به‌گفتن میل‌نمودی . این چند بیت از ایشان است :

رباعی

باده خونِ جگرِ ما است زمینا مطلب گوهر از چشم تر ما است ز دریا مطلب
پی‌لیلی‌نتوان‌گشت چومجنون‌دردشت آنچه درسینه‌توان‌یافت به صحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان‌نتوان‌زمزمه پردازی کرد بستیم زبان کسی هم‌آواز نبود

فقیر در صغر سن که درخدمت والد به‌لاهجان‌رسیدم سعادت ملاقات آن‌عمّ‌عالی مقدار دریافتم حقّا که درمحاسن صفات وحسن اخلاق و شگفتگی ومجلس‌آرائی تاامروز مثل او کمتر دیده ام ، ده سال پیش‌از والد علّامه درلاهجان‌برحمت ایزدی‌پیوست یك پسر مسمّی بشیخ مفید ودو صبیّه از ایشان‌مانده بود ، پسرهم پس‌ازچندی‌دراول شباب درگذشت .

مجمل احوال والد مرحوم

من‌غرایب الاقتدار علی الکتابة من‌غرایب الصلاح والعبادة

امّا والد مرحوم درسن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیّه نزد مولانا فاضل ملّاحسن شیخ الاسلام گیلانی به‌شوق ادراك صحبت فضلای عراق به اصفهان‌آمده درمدرس استاد العلما آقاحسین‌خوانساری علیه الرحمه که مآثر فضایل ومناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است به‌استفاده مشغول‌شدند وفنون ریاضیه را درخدمت بطلمیوس زمان‌علامی مولانامحمد رفیع که به رفیعای‌یزدی مشهور است تکمیل‌نموده چنان‌استغراقی درمطالعه ومباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسّر آمده باشد وتا اواخر عمر برهمان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل به برکت تربیت ایشان به‌مراتب عالیه رسیدند ودرکتابخانهٔ ایشان‌که زیاده از پنج هزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر درنیامد که از اول تا به آخربه‌تصحیح

ایشان در نیامده باشد واکثر محشی بخط ایشان بود وقریب به هفتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضاوی و قاموس اللغة وشرح لمعه وتمام تهذیب حدیث وأمثال ذلك بود به قلم خود کتابت نموده بود، می فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت وزیاده نوشته ام، خطی بغایت زیبا و واضح داشتند. از ایشان شنیده ام که می فرمودند والدم در حیات بود که به اصفهان آمدم وبه این سبب که مبادا توطن اختیار کنم، زیاده برقدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند وآنرا هم در عرض سال به چند دفعه می رسانیدند، لهذا آنقدر که می خواستم برای ابتیاع کتاب زر مقدور نبود، بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد اندیشهٔ معاودت به لاهجان از خاطر محو شد.

بالجمله، در اصفهان مکانی خریده به عمارتش افزودند وعازم سفر حجاز شده ازراه شام به طواف بیت الله الحرام مشرف شده، به بغداد بازگشتند وچندی در مشاهد متبرکهٔ عراق بسر برده، باز به اصفهان مراجعت نمودند واز آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا واخیار بود با ایشان مؤانست پدید آمد وصبیه خود را به ایشان تزویج نمود، اولاد منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین، این بی مقدار است وسه برادر دیگر یکی در کودکی ود و در عنفوان شباب در گذشتند.

مجملاً اگر در محاسن صفات واخلاق کامله وعلوّ همّت وفطرت وقوت ایمان و کمال فضل ودانش آن علامه تحریر خوض رود، سخن بدرازی کشد وبسا باشد که حمل بر مبالغه وحسن اخلاق این خاکسار کنند. در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش به کمال نباشد وبا این حال هرگز مباهات به علم چنانکه رسم علما است نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل وفرومایگان مصاحبانه سلوك کردی وبا اینکه طول عمر به مباحثه وافاده گذراندی از جدل به غایت محترز بودی واین شیوه را مکروه داشتی، هیچ یك از افاضل را به حسن تقریر وشگفته طبعی ایشان ندیده ام، علوّ نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود. هرگز همّت بر تحصیل مال وجاه دنیوی که ادنی تلمیذ اورا به اندك مسامحه به وجه اکمل میسّر بود، نگماشت ودر طبع اندیشه فزونی وتن آسائی نداشت، بارها شنیده ام که می فرمود لقمهٔ نان حلالی که رازق عباد قسمت ساختهٔ ما را کافی است وداعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران وایثار بر خواهندگان

است بی ذلّت نفس مؤمنه میسّر نیست ونزد منْ سّرسخاوتها قطع نظرکردن و واگذاشتن آن چیزی است که در دستهای مردم است.با ایشان.هرگز مبادرت به آشنائی ارباب دول نکردی وبا جمعی از امرا واکابر واعیان که اخلاص داشتند ونهایت آداب مرعی می داشتند بزرگانه سلوك نمودی عبادت و ورعش به مثابهٔ بود که درعرض بیست و پنج سال‌که با ایشان بسربرده ام هر گز فعلی که درشرع مکروه باشد از ایشان ندیده‌ام وبعد از نیم شب درهیچ حال چه درصحت وچه درمرض اورا بربستر استراحت نیافته‌ام. شش هفت سال پیش از فوت عزلت وخلوت برمزاجش غالب آمده ترك مباحثه و معاشرت نمود واصلاً پیرامون انتظام امورمعاش اهل خانه‌نمیگردید وابن‌فقیر را درآن‌باب مختار ساخته گاهی به مطالعه مشغول‌می شد وبیشتراوقات گریان‌بود واکثر لیالی‌رابه‌عبادت احیا می نمود. سخن با کسی زیاده برضرورت نگفتی وسخن‌گفتن‌کسی راهم‌خوش نداشتی تا آنکه درسال هزار ویکصد وبیست وهفت هجری درسن شصت ونه سالگی‌مرافی‌شدت کرد وضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید وسفارش‌بازماندگان ونیکوکاری با ایشان نمود. پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای ازتوخشنودباد وصیّت من به تو این‌است که هرچند اوضاع دنیا را بروفق مرام نه‌بینی وزمانه ناسازگار افتد باید که به مذلّت رضا ندهی وتبعیّت ودنباله‌روی اختیارنکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست ودراصفهان اگرتوانی زیاده توقف مکن‌که شاید از ماکسی باقی ماند و این سخن را فقیر درنیافتم تا بعد از چند سال‌که فتنه وخرابی اصفهان‌پدید آمد ، پس فرمود در لیالی وایام متبرکه به هرچه دست دهد ومیسّر آید مارا فراموش مکن‌بعداز ساعتی چند به عالم بقا ارتحال فرمود بنده مدفن ایشان درمقابر مشهوره به مزار بابا رکن‌الدین درجنب تربت عارف ربّانی مولانا حسن‌دانشمند گیلانی است أفاضَ اللّهُ تعالیٰ عَلیه شآبیب الرَّحمَة وَالغُفرانْ واسکنه فی قَراد یس الجَنان . چند بیت از مرثیه‌ای که در فوت آن‌عالی مقام به قلم آمده بود ثبت افتاد:

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفاگشته نمی ماند بسرکیفیتی مینای خالی را

کشیدی‌تا زمن دست نوازش ای چمن پیرا مثل‌چون‌بید مجنون‌گشته‌ام‌آشفته‌حالی‌را

تو در پیرانه سر رفتی ومن هم در غمت پیرم
به حسرت می کنم هرلحظه یاد خوسالی را

نهان ای عرش رفعت تاند به مدرد ل خاکت
ندانستم که پوشد خاك ساقل کوه عالی را

گسستی تا زهم شیرازهٔ تألیف جسمانی
مثالی نیست در عالم هویدا بی مثالی را

به دل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش
زخاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت به انشا وشعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بی مقدار ولادت در روز دوشنبهٔ بیست وهفتم شهر ربیع الآخر به سال هزار ویکصد وسه هجریه در دارالسلطنت اصفهان اتفاق افتاده وهنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده، چون چهارسال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت به تعلیم نمود، در آن آوان مولانای اعظم، ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود، وارد اصفهان و روزی که در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را به خدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود : " رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی أَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی " و فاتحه خوانده نوازش فرمود، در دو سال سواد خانی وخطی میسرآمده و شوقی مفرط به تحصیل حاصل شده، هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن ونوشتن نبود، کتب فارسی بسیار از نظم ونثر خواندم به رسایل صرف ونحو وفقه مشغول ساختندوبزودی فرا گرفتم ، رساله ای چند از منطق تعلیم کردند مرا به آن فن زیاده شوق وشعف پدید آمد ودرست اخذ کردم ، استادی که داشتم از ذکا وشوق من تعجب می نمودوتحسین می فرمود وشوق افزونی می گرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و به گفتن میل می شد ومدتی مخفی بود، چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترك آن داشتی ومرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود، چیزی که وارد خاطر می شد، می نوشتم وپنهان می داشتم .

در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت به تجوید قرائت قرآن نمود، در خدمت مولانا ملك حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز اقران بود، دو

سال قرائت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده حسن قرائت من مرغوب اسماع شد، پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت، خود به تعلیم من پرداخت شرح جامی برکافیه وشرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع در منطق وشرح هدایه وحکمة العین باحواشی ومختصر تلخیص وتمام مطوّل و مغنی اللبیب وجعفریه ومختصر نافع وارشاد وشرایع الاحکام در فقه ومن لا یحضره الفقیه در حدیث ومعالم اصول وچند نسخه دیگر در خدمت ایشان خوانده ام وهم در صغر سن والد مرحوم مرا به خدمت عارف حقایق ومعارف قدوهٔ مشایخ کرام، شیخ خلیل الله طالقانی قدّس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود ، قریب سه سال به خدمت ایشان می رسیدم ، اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی ومسأله برکاغذی به خط خود نوشته میدادند وآنرا تعلیم می فرمودند ومرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتاب است ود راصلاح وتزکیه نفس ناقص چندان التفات ومبالغه می نمودند که زبان از بیان آن قاصرو دل ازاد ای شکر ایادی وحقوق آن عارف کامل عاجز است. الحق اگر قصور استعداد من نبودی - هرآینه برکات تربیت وانفاس آن بزرگوار به مقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشایخ عارفین وجامع علوم ظاهر وباطن بود، اگرخواهم که شمه ای از حالات ظاهروکرامات و مقامات ومجاهدات وضبط اوقات وطور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود ، بالجمله چون طبع ایشان موزون واحیاناً به گفتن شعر رغبت می نمود ومطلع به میل من به سخن بود، از آن چندان منع وزجر نمی فرمود، بلکه گاهی امر به خواندن چیزی که گفته بودم می کردند وتخلص به لفظ " حزین " از زبان گهربار ایشان است ، این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد:

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم به کنار کشته خویش نشین

ود رهمان آوان ایشان به رحمت حق پیوستند ، پس از آن والد علامه سفارش تعلیم

وتربیت فقیر به فاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذهٔ سیّد الحکماء میرقوام علیه‌الرحمه واز گوشه نشینان وجامع فضائل صوری و معنوی بود نمود ، چندی درخدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم ورسایل اسطرلاب وشرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت به مطالعه کتب اخلاق می فرمود وجمعی ازمبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بود بها ایشان تکرار می رفت وحق‌تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود وبا وجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود وشوق مباحثه ومطالعه چنان مرا بیقرار داشت که التفات به لذات نداشتم مکرر د رشبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت والتماس به‌استراحت می کردند وسود نداشت وآنچه را به درس نمی خواندم به مطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سؤال می کردم وآن مقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندك مدتی به مطالعهٔ من درآمد مگر قلیلی ازعلمای متتبع را میسر آمده باشد وبا این‌حال رغبتی موفوره به طاعات وعبادات بود ولذتی عجیب ازآن می یافتم ولیالی وایّام جمعه واوقات متبرکه را مصروف به احیا ومواظبت به اذکار ودعوات مأثوره می نمودم وبسیاری از نوافل وسنن عملیه ضائع نمی شد ودل را طرفه رقت وصفائی وسینه را انشراحی بود وذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد وآنچه گفتم از مقوله ذکرالنعیم من بضایع المساکین است ، افسوس افسوس چه دانستم که کار به این درماندگی و دلمردگی وافسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید وکام به لذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی وزهر جانگداز ناکامی ساخت :

و سبتّ بلیل ساورتنی غسیلة من الرّقش فی انیابها السّم ناقع

حسرت بی پایان وغم جانگزای اینست که در این یك دونفسی که باقی مانده مباشد دیگر امید بهبود واهتزاز نفخه مقصود نیست .

کو فصل بهاری که‌زمی کام برآرم چون‌شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیرالمؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرارالنعیم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطرنمی رسد آن روزگار نیست که این آرزو کنم

وهم در آن آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در رسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی وحیرتی روی داد وخاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی شد ودر آن باب خوض عظیم کردم واحادیث را اصل ومأخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم ونظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع به کتب استدلالیه فقها وتشخیص طرق استنباط ایشان نمودم وبرکتب فروعیهٔ حدیث گذشتم ودر آن باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاجٌ الیه ومعمولٌ به بود بقدر وسع خود اطمینانی حاصل آمد واز تقلید محض خاصه با تخالف آراء وعدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است وموقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد ودر آن آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمی خاستند پیش از آنکه به نوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور مولانامحمدمحسن کاشانی است نزد ایشان قرائت کرده به اتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل و وظایف مرا شوقی موفور به صحبت مستعدان وموزونان بود وبا جماعتی از آن طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان منعقد بود مراهم در آن مجلس طلبیدند واز هرجا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند :

ای قامت بلند قدان درکمند تو رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من درآمده شاعری به آن استاد است امّا کلامش بی نمک است وآن مقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد وبا آنکه نمک درسخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او این معنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیردرست افتاده مصرع اول به طبع مأنوس نمی شود چه قامت را درکمند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان درکمند تواند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود می دانم که از شاعری هنوز بازنیامده ای اگرتوانی دراین غزل بیتی گفته بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید

و چون نظر ایشان باز به من افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن، این مطلع برخواندم:

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان درتحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم:

شد رشك طوراز آمدنت کوی عاشقان بنشین که باد خرده جانها سپند تو

دراین مرتبه والد علامه نیز از جا درآمد وتحسین کرده فرمود که آنچه می گفتم در شعر ملا محتشم نیست دراین هست، بیت دیگر برخواندم:

مشکل شده ست کار دل از عشق خوشدلم شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وهمچنین به اندك تأملی بیت دیگر می گفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترااجازت شعر گفتن دادم امّا نه آن مقدار که وقت ضایع کنی وقلمدانی که در سرکارخود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود.

درهمان اوان مرا حادثه سخت رسیده فترتی دراحوال پدید آمد. جوش بهار و خرّمی روزگار بود با جمعی یاران خود به صحرا رفتم واسب تاختم اسب درد ویدن بیفتاد واستخوان دست راست من کوفته شد وتا یکسال به اصلاح نیامده استادان ماهر معالجه ها می کردند ورنجی صعب کشیدم وپس از چندی که وجع تسکین یافته همچنان بیکار وبارگردن بود چون خوی به نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوّده می کردم ودرآن مصیبت واندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست :

خدایا توئی آگه از راز وبس بهشت از تودارند پاکان هوس

من ومستی و کنج میخانهٔ به آزادیم خط پیمـــــانهٔ

تخمیناً یك هزار بیت است به غایت سنجیده ومستانه گفته شده تاآنکه حق تعالی ازآن درد والم صحت بخشید وپراکندگی به جمعیت گرائید.

ذکر معدودی از افاضل ومعاصرین

اکنون برخی از افاضل ومعارف که در صغر سن به اصفهان ملاقاتایشان نموده ام وهم در آن آوان رحلتکرده اند به قلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام وازمشاهیر محدثین وفقهای امامیهبود مؤلفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد ودوسالگی درهزاروصد وده هجری درگذشت ، دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف به گلستانه است از افاضل واتقیا بود وبا والد مرحوم اختصاص تمام داشت به عبادت وافاده به سر می برد وبرکتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد وروزگاری به آسودگی وعزت داشت درهمان آوان او نیز درگذشت واولادش به مناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزّت واحترام نماند ، دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره واز اعاظم تلامذه استاد العلما آقاحسین خوانساری وجامع فنون علوم بود درمدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده می کردند و روزگاری به عزت و احتشام داشت به منصب شیخ الاسلامی رسید وآن شغل خطیر را برنهج ستوده تقدیم کرد واز وفور مهارت که در امور مُلکی وقوانین معاشرت داشت به وزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که درپایه آن منصب بزرگ بودند درشکستکارا وکوشیدند وپادشاه را از آن اراده درگذرانیدند درسن کهولت گذشت ودرحایرحسین علیه السلام مدفون شد چون باوالد مرحوم مودّت والفت تمام داشت مکرر فقیر به خدمتایشان رسیده ، دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علی است او نیز درسلك فضلابود و بعد از برادر خود به چند سال درگذشت ، دیگرمسیح الزمان آخوند مسیحائی کاشانی است به زیور فضل وکمال آراسته تلمیذ ودٔماد مرحوم آقاحسین خوانساری وبه غایت ستوده خصال وخوش صحبت بود شعر بسیاری گفته ومنشآت نفیسه دارد «صاحب» تخلص داشت واین چند بیت از ایشان است:

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تاچشم می زنی بهم این رشته پاره است
بلبل به گل نشان دهد از رنگ وبوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تاباشدم بهانه ای از بهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان به افاده مشغول بود تا درگذشت ، دیگر مولانای مغفور حاجی ابو تراب است وی از صلحای دهر واز مصاحبان مولانا محمد باقرمجلسی بود به افادهٔ فقه وحدیث مشغول واقوالش در شرعیات معتمد علیه وروزگاری به آسایش داشت درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام ، پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر به چند سال درگذشت ، دیگر فاضل عالی شأن آقا رضی الدین محمد است خلف علامهٔ تحریر آقاحسین خوانساری و از از کیای علما بود طبعی به غایت دقیق وفکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد به خدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار وصاحب طبعان بود چون سکنی درمحله عباس آباد اصفهان داشت به قاضی زادهٔ عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر وبه افاده مشغول واوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش به گفتن شعر رغبت نمودی ، از ایشان است:

فصل گل وموسم بهار است گلزار به رنگ و بوی یار است

بی‌توشب ماه تیره روزان چون چشم سفیدگشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان وجامع کمالات صوری ومعنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک وریاضات براو غالب شد وطرفه شوری واستغراقی وی را فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده به حاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان می‌دانست ومریدان داشت نسبت ارادت درست کرد ودرحیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت وپس از مدتی والد ش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا مهدی است که از دانشمندان ودر ریاضیات مهارتی به کمال دارد شنید می‌شود که تا حال درحیات وبه لاهجان سکنی نموده ، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه وبه غایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد ودرخدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما

بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هرماه یك دو نوبت به منزل والد آمده چند روز توقف می نمود الحق به غایت هموار وپرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد ، این چند بیت از اشعاراو است:

مثنوی

از گد از شمع باشد شعله‌را پایندگی می کند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی به‌کارخویشرآیم نی به‌کار دیگری چون چراغ روزمی‌سوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن به تقریب هوس عشق آشنا گردد اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گرخواهش پیکان تیراوست جانم را پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن‌ربا گردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرامینا بسنگ درچنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان باذکرشمه‌ای ازمحاسن دارالسلطنت اصفهان

ودراصفهان آن‌مقدار از افاضل ومستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود به طول انجامد والحق به آن جامعیت مصر اعظمی درمعمورهٔ عالم نتوان یافت.

دیار بها حل الشباب تمیمتی واول ارض مس جلدی ترابها

هوائی به آن اعتدال وقوت ولطافت وآبی به آن گوارائی وشهری به آن شکوه و رونق و لطافت ونزاهت وکثرت عمارات عالیه وآثار قدیمه وجدیده وانبوهی ناز ونعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت وتکمیل نفوس وابدان انسانیه از تأثیرات آن سرزمین است همیشه منشأی از افاضل واکابرومستعدان وهنرمندان بوده و هرقدر درتوصیف خصایص جمیله آن‌کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده به آن بلده رسیدی واقامت نموده عمر وفرصت یافتی هرآینه بخصوصیات وجهات امتیاز آن برکل جهان آگاه گشتی، حسن معیشت درآن برای فقیروغنی ومسافر ومجاور یکسان وتحصیل هر کمالی وهرگونه نعمتی میسر وآسان. اهالی آن‌ازهرطبقه

به فراست و ذکا و مردی ومردمی ومروت آشنا جمهور خلقش به حلیه حیاوعفاف ورغبت به طاعات ومرضیات آراسته مدارس ومعابد بیشمارش طول لیالی وایام به‌ریاضت وعبادت سعادتمندان وحق‌طلبان معموره وبه برکت معدلت سلاطین‌هوشمند دین‌پرور و مآثر علماء واکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم وقوانین ستوده و روشهای‌پسندیده متطبع ومعمول وامور مکروه واعمال مذمومه به غایت نادر ومستور بود. حکیم شفائی شاعر مشهور دریکی از مثنویات خود به قدر وسع توصیف‌آن‌نموده وگفته:

مثنوی

گردون پدر است و مادر ارکان	فرزندِ به از پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلك حصاری
پرپیچ وخم است از آن حصارش	کاندر شکم است روزگارش
چه شرق وچه غرب رادر اوجای	یك کوچه گرفته هرد وملوای
از غایت بسط آن معظّم	صد وقت در اوشود به یکدم
یك خانه طلوع بامداد است	یك کوچه شب سیاه زاد است
صد بار بر اوج سرکشد مِهتر	کش جای‌دگر نهان‌بود چهر
زان آب و هوا تبارك الله	کافشاندهٔ اوست جان آگاه
فطرت، گُلِ کس مبویِ خارش	ادراك، گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت	یونان باشد گدای‌فطرت
هر کوچه معلمی ستاده	هرگام فلاطنی فتاده
بازار یکان او خردمند	هم عقده گشای وهم‌رصد بند
اوباش مجسطی آفرینند	اطفال شفا درآستینند
انهار بهشت اگرچهار است	خلدی‌است که نهراوهزاراست

تا آنکه از آسیب عین‌الکمال وحادثه روزگار به آن‌مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراکندگی ساکنان ودودمانهای قدیم رسید آنچه رسید.

شعر

ولابد ان تلقاك یوما نیته	سواء علیها ان تجور وتعدل

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می کوران نهادستند پی	برجای چنگ ونای ونی آواز زاغ است و زغن
بنوا قصورا وفی تحت الثری سکنوا	ما بال ملکهم یحویهم الکفن

وهنوز هم که خرابی آن مصر جامع به نصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالم است کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون به آن دیار درآید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده واگر طغیان تعدی ونیران ظلم عاملان اندك پستی گیرد به کمتر مدتی به رونق وحالت نخستین باز آید واز اطراف جهان رحال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف.

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان به گیلان وذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله وورود بلاهجان

مجملا والد مرحوم را به شوق ملاقات برادر وذوی الارحام اراده رفتن به لاهجان از خاطر سربرزد ومرا همراه گرفته به آن صوب نهضت نمودند ودرهر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید وزبدة الاصول را در خدمت ایشان می خواندم.

واز افاضل واعلام که درآن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهجی است در دارالمؤمنین قم که موطنش بود درسن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام درعلم وتقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین درعقاید دینیه وجمال الصالحین دراعمال ورساله تقیه وغیرآن.

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود هم درآن بلده به خدمت ایشان رسید عالم حاوی فنون ومشربی به غایت صافی وذوقی کامل داشت.

دیگر از افاضل سید العلماء میرمحمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول ومنقول و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیده ام.

دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینی است فاضلی تحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی وفارسی نیکو گفتی وبه غایت ستوده خصال بود همدرآن

بلده ادراك صحبت ایشان نموده ام وابن‌هردو سید عالیشأن تا چند سال قبل از این در حیات بودند ودرگذشتند.

بالجمله چون‌وصول به لاهجان روی داد درمنازل قدیمه نزول وبه خدمت عمّ عالی مقدار وسایر افاضل واعیان و مستعدان آن‌دیار رسیدم قریب به یك سال در آنجا بسر رفت وجمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم به مذاکره ومباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم وبه‌اشارت والد رسالهٔ خلاصة الحساب رادرخدمت عمّ مرحوم استفاده نمودم وگاهی به مواضع دلگشا ومنزهات آن ولایت به سیروتفرّج رفته مکانهای دلکش بنظر می رسید وصحبتهای خوش‌روی می‌داد.

ذکر شمه ای از احوال‌مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهجان درسبزی‌وخرّمی ومعموری و وفورگل و لاله وکثرت میاه وانهار وتشابك اشجار واثمار گرم سیری وسرد سیری‌در ربع مسکون‌بی عدیل ونظیر است عالمی است جداگانه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مُزیّنه وقلاع متینه دارد واز قدیم الایام باز همیشه معمور ومسکن‌سلاطین ذی‌شوکت بوده اغلب درمیانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی‌درغایت رطوبت واعتدال‌دارد وحسن معیشت و تنعّم خلقش‌به درجهٔ کمال واز اکثرممالك عالم ممتاز است در جمیع مأکولات واقسام ملبوسات واصناف ضروریات آن‌ملك راهیچ گونه حاجت به خارج نیست وآنچه دراکثر ممالك حاصل ومهیا نتواند شد آنجامیسّر و سهل الحصول وبی قدر وبها است ، دراکثر بیشه های‌آن از تراحم اشجارمحال‌عبور طیور و وحوش نیست وقوت نامیه بحدی‌است که یك قطعه سنگ در کوهسارو‌کف خاك درصحرای‌آن که ساده از گل‌وگیاه واشجار باشدنتوانیافت واز‌کثرت درختان بیخزان چون شمشاد وآزاد ونارنج وترنج وامثال ذلك همیشه کوه وصحرا زمردی‌فانی است وشوارع بلاد وقصباتش باوجود ازدحام پیاده وسوار همیشه پرگل‌وگیاه کثرت مکانهای خوش وشکارگاهش ازتعداد بیرون واقسام صید برّی وبحری آن‌از حوصله شمارافزون است مردمش به وفور ذکا وهنر مشهور وبه پرهیزگاری وغریب پروری معروف‌اند همیشه

آن دیار مشحون به دانشمندان واعلام روزگار بوده امّا چون قریب به ساحل بحرخزر واقع شده اغلب اینست که پس از قرنی به سبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش درآن بلاد سرایت نموده جمعی تلف می شوند ورطوبت هوایش نیز چون زیاده است به نوعی که شب از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشواراست بسا باشد که به طبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند.

مراجعت به اصفهان

ذکر بعضی از افاضل اسانید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران وتنسیق اراضی املاک موروثی کموجه معاش بدان بود عازم معاودت به اصفهان شدند ودرخدمت فیض مآب بودم ودرعرض راه رساله تشریح افلاک وچند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا بهاصفهان رسیدم در آن بلده باز به شوقی تمام وجدی موفور به مذاکره ومباحثه مشغول شدم وروزگاری بسه جمعیت وآرام داشتم ودرمدرس فاضل تحریر میرزاکمال الدین حسن فسوی بهاستفاده تفسیر بیضاوی وجامع الجوامع طبرسی وامور عامه شرح تجرید پرداختم ونزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث وفقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی وشرح لمعه ومشقیه قرائت کردم.

درآن زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت الله گیلانی رحمة الله که در اصفهان به افاده مشغول بود وبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت درخدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بهانجام رسانیدم وتا آن حکیم دانشمند دراصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میرقوام الدین حکیم مشهور ودر حکمیات وسایر فنون استاد وحاوی مآثرحکما بود درتحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجب وملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان است نسبتش بهعقاید حکماو انحراف از شریعت مقدسه می دادند وحاشا عن الانحراف.

پس به خدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که ازاعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه می فرمود به استفاده مشغول شدم وشرح هیاکل النور نیز درخدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم به من داشت در هیچ فنّی ازعلوم نبود که استحضارش به کمال نباشد مسائل حکمت راباً مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر ومباحثه اش به مثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود واخلاص واستفادهٔ فقیر وشفقت ایشان استوار بود تا دراصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه به عقاید غیرمستفاده ازشرع اقدس نسبت میدادند. والناس اعداء ماجهلوا.

واز افاضل روزگار درآن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود واز غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است ، فقیر اگر چه به سعادت استفاده ازایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضورمجلس ایشان دریافته درسن کهولت بهاصفهان رحلت نمود ودرجوار والد خود مدفون گردید روزگاری به افاده وعزت واحتشام گذرانیده به غایت مقدس و حمیده خصال بود.

دیگر از علمای عالی شأن آخوند مولانا محمد گیلانی مشهور به سراب بود وی از مجتهدین عصر وصاحب ورع و زهد تمام ومدتها بود که دراصفهان متوطن شده به افاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت وصداقتی خاص بود مکرر فقیر به خدمت ایشان رسیده وتحقیق مسائل نموده در کبرسن رحلت نمود و درآن بلده مدفون شد.

ودرآن آوان فقیر را به تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون وبعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود وبه معالجه مرضی وتعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمود مشبی به مطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علّامه رحمه الله نزد من آمده بنشست در اطراف من کتابهای طب بود وبه آنها مشغول بودم چون سؤال نموده معلوم شد که به آن فن فرو رفته ام مرا از آن همه اهتمام وغور درآن منع فرموده گفت اگر کسی را

اعتماد به فرصت باشد آنچه طلبد روا است امّا ترا آن یقین واعتماد به طول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا می خورد ومی گدازد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می خورد وشخص چنین طویل‌العمر نتواند بود پس در آنچه اهمّ است بکوش ، این بگفت وبگریست ومرا نوازش ودعا نموده برخاست.

پس از چندی به خدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزاابوالحسن‌قاینی که در ریاضیات واواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی بەتحصیل وتنقیح رسایل هیأت وشرح تذکره وتحریر اقلیدس وتحریر مجسطی وقوانین حسابیه پرداختم وفاضل مذکور تا ده سال قبل از این در حیات بود ورحلت نمود.

استعلام و توغل راقم

در حقایق ادیان مختلفه وآرای متخالفه تأیید غریب

پس شوق به اطلاع برمسایل وحقایق ادیان مختلفه واصحاب ملل پدیدآمد و با علمای طبقهٔ نصاری وپادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم ومقدار دانش هریك آزمودم ، یکی از میان‌ایشان امتیاز داشت واورا خلیفه آوانوس‌گفتندی عربی وفارسی نیکو دانستی و به منطق وهیأت وهندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز به مطالعه اش رسیده بود وشوقی به تحقیق بعض مطالب داشت واز خوف وعدم التفات علمای اسلام به آن‌طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد وپس‌ازچندی که از صفات وانصاف من آگاه شد اخلاص ومحبتی‌استوار پیدا کرد ومن انجیل از او آموختم وبه شروح آن پی بردم وتحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم وبسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم واو نیز گاهی از من تحقیقات می نمود ومکرر به تقریرات مختلفه حقیقت اسلام را براو تمام کردم‌واوراسخنی نماند وملزم شد لیکن توفیق هدایت به ظاهر درنیافت تا وفات کرد.

ودرمیان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه‌السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند برشعیب نام اعلم ایشان بود اورا مطمئن ساختم ومکرر پوشیده بەمنزل‌او رفتم واورا به منزل خود آوردم واز او تورات بیاموختم وترجمهٔ آنرا نویسانیدم واز

حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم لیکن آن طبقه را به غایت عدیم الشعور و از تمیز وفکر بیگانه یافتم غباوت وتصلب ایشان را در جهل پایانی نیست.

وهمچنین به اختلافات مذهب اسلام پرداختم وکتب هر فرقه وسخنان هریك را بی پردم ومنصفانه ومشتاقانه ملاحظه کردم واز هرفرقه هرجاکسی می یافتم که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت می داشتم واستعلام مقاصد وسخنان او می نمودم ودر این وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت وشنود رویداده که خدا داند ودر ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس می گفتم وحواشی وتعلیقات می نوشتم وبه تقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل می کردم وهمه مورد تحسین ایشان می شد واز برکت تأیید الهی تا این زمان هرگز نشد که درموضعی از مصنفات من سقمی وخطائی ظاهر شود ومن الله التأیید و به الاعتصام.

سانحه انجذاب نفسانی، سانحه احسانی

و در آن ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسنی وشیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت:

بنمود می نشانی زجمال دوست لیکن ـــ دو جهان بهم برآید سرشوروشرندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری درافتاد واز دل بیقرار فتنه وآشوبی برخاست

ما درس سحر درسرمیخانه نهادیم ـــ اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش ـــ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال به گلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت.

فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم ـــ بندهٔ عشقم وازهردوجهان آزادم

نیست برلوح دلم جزالف قامت یار ـــ چه کنم حرف دگریاد نداد استادم

طرفه ترآنکه دل افتادگان وخاك نشینان آن سرکوی از چند وچون بیرون بود واین بیت ورد زبان من:

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم است هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق به باغی رفتم مولا ناعلی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری ومعنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت وسرائیدن نغمه اثر ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده سازکرد نخست این بیت خواندن گرفت:

امشب بیا تا درچمن سازیم پرپیمانه را توشمع وگل را داغ کن من بلبل وپروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تاصبح ترانه او همین بیت بود می گفت وخاموش می شد وپس از لحظه همان سرائیدن می گرفت.

پس از چندی مرا عارضهٔ صعب پیش آمد شبی وجعی درمفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت واز حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق وآشامیدن چوب چینی کردند و برمن به سبب هجوم همـوم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا وبه حلیه حلم وصلاح آراستگی داشت تعهد معالجهٔ تدبیرات دیگر نمود ومشغول شد دو سه روز چون براین بگذشت طبیب مزبور خود به همان آزار مبتلا شده بربستر افتاد ومن درآن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست:

مطلع غزل

به جُرم عشق اگرکُشتی مرا ممنون احسانم گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

واز این غزل است:

کتاب عشق لوح دل بود درمکتب هستی نکو کردی بهسطرتن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی از آن وجع مزمن شفا بخشید وباز به تعلیم پرداختم.

تدوین دیوان اشعار

ذکرخلاصهٔ اد وارمیرعبد الغنی مرحوم

دراثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم وقدرت برنوشتن

نداشتم دیگران می‌نوشتند وآن اشعار را الحق وردی واثری دیگر است پس اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد مشتمل برقصاید و مثنوی وغزلیات ورباعیات وتخمیناً هفت هشت هزار بیت وآن اول دیوان این خاکسار است ودرمیانهٔ مستعدان متداول شد ورغبت به گفتن وصحبت شعر افزونی گرفت وشعر درست مستحسن را درمذاق من طرفه تأثیری بود.

واز آن همه موزونان وسخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یك کس را دیده ام که به جمیع اطوار وعوالم شعر فارسی چنانچه بایدمیرسید وحق سخن اورا ادا میتوانستی کرد ودیگری را تا این زمان درپایهٔ او ندیده ام وی میرعبدالغنی تغرشی است از احفاد فاضل مرحوم میرعبدالغنی تغرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده ودرگذشته بالجمله میرعبدالغنی کهازدوستان ومعاشران فقیر بود به مضمون الولد الحر یقتدی باباالغربا وصاف کمالات آراسته سلیقهٔ درنهایت استقامت وفطرتی به غایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه راطی نموده در شعور وذکا وذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار ابکارش به یك صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت وحلاوت وکیفیت سخنش را نسبتی به اشعار همگنان نبود ودر نکته پروری ودرسخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی درحیات بود فقیر به ذوق سخن سنجی او شعر بسیاری می گفتم واو را با من عظیم الفتی بود واین رباعی از ایشان است:

رباعی

عمری به ره وفا نشستیم عبث | دل جز تو به دیگری نبستیم عبث

درکوی توقرب هرسگی بیشرازماست | ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه درشباب به اصفهان درگذشت وداغ فراق بردل احباب گذاشت. اللهم اغفر له واجعله عندك فی اعلی علیین.

حرکت راقم حروف

ازاصفهان به دارالفضل شیراز ، ذکربعض دیگرازاساتید اعلام وافاضل کرام

پس به تقریب نهضت چند کس از دوستان ویاران آزاده به صوب دارالافاضل شیراز

مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان‌گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم وبه آن بلده رسیده صحبت افاضل واعیان ومستعدان آنجا دریافتم‌و به آن سرزمین مرا اُنسی والفتی پدید آمد وتا بوده ام وقت من خوش‌بوده.

دارالملك شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس وتا بوده چه دراسلام وچه پیش‌از اسلام مجمع ومسکن افاضل وموبدان بوده اگرچه درآب وهوای‌آن قوت ولطافت چندان‌نیست اما به اعتدال است وبه غایت معمور وموفور النعم معابد ومدارس وبقاع الخیر درآن بسیار وکوشهای بکیفیت دل‌نشین دارد وشیخ سعدی شیرازی‌فرموده :

اگر مصر وشام است اگر برّ وبحر همه روستاق است شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله درآن شهر بود به سماع کتاب اصول کافی درمدرس‌ایشان مشغول شدم واکثر اوقات شبانه روزی درخدمت او استفاده می‌کردم ونسبت به من اشفاقی عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم وحفظی قوی وعمری طویل داشت ادراك‌صحبت‌بسیاری از علما واکابر عرفا نموده اکثر ممالك عالم را دیده بود ودرتحصیل مراتب عالیه وتکمیل نفس ریاضتها کشیده به مشایخ واولیا اخلاصی‌عظیم داشت وبه غایت ستوده اخلاق‌و کریم الذات بود قریب به یکصد وسی سال عمر یافت وهمه را صرف نشر علم‌وحق طلبی وخیرخواهی‌عباد نمود وچند رساله درحدیث وحکم و تصوف از مصنفات او است تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر به آن بلده رحلت کرد.

دیگر از افاضل آن‌شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول‌آخوندمسیحای‌فسوی علیه الرحمه بود وبه تدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقاحسین خوانساری و قدوة الفضلای عهد وبحدت ذهن وحسن سلیقه وبه تجرد در جمیع علوم‌اشتهارداشت ومنصب شیخ الاسلامی فارس‌به خدمتش‌مرجوع ومدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی درخدمت ایشان به مذاکره ومباحثه پرداختم وطبیعیات شفا والهیات شرح اشارات وحواشی قدیمه وجدیده وغیر آن استفاده نمودم تا آنکه به بلده فسا رفته‌برحمت‌ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا وسلیقه مستقیم وطبعی‌شگفته داشت در شعر عربی وفارسی ومعما ومنشآت عربی وفارسی نهایت قدرت یافته بود

قصائد عربی در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام دارد و به غایت بلیغ گفته‌ و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشان است:

شد گرم جگرسوزیم آن رند شرابی　　مستیش بر آن داشت که گردید کبابی
از تربیت آب حیات گل رویش　　فرداست که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمة الله بود به خدمت ایشان رفته مدتی به استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم است اجازتی مفصله به جهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت.

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور به صوفی بود به غایت دانشمند و عرفانی به کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق وقدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده به عالم بقا پیوست.

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود به حلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت.

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور به سکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت واز تلامذه مولانا شاه محمد و آخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت به سلسلهٔ مشایخ درست نموده در لباس ایشان می زیست به غایت عالی فطرت و صافی طویت وخجسته اخلاق بود وقبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی ومصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه به شیراز درجهٔ شهادت یافت شعر به غایت نیکو گفتی. این چند بیت ثبت شد :

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من　　که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی　　خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی‌ترسم　　بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من

گذشتن از سراب در هر دامن چید نهد ارد ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار "شکیب" تخلص او است.

دیگر سید السادات والا فاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی به ایشان مرجوع شد و به غایت جلیل القدر وسلسلهٔ ایشان در آن بلده به جلالت حسب ونسب مشهور اند با فقیر محبت والفتی تمام داشت واولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان ومعاشران من بودند وآن سید عالیشان نیزدرفتنهٔ شیراز به درجهٔ شهادت فایز گردید.

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست واخلاق ستوده داشت به صحبت مستعدان ومذاکرهٔ علوم وعبادات میگذرانیدوبعدا زحرکت فقیراز آن ولایت به اصفهان تا درحیات بود همیشه ابواب مصادقت ومکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود.

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و درضمن آن سؤال از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل نموده وخواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یك رجحان دارد فرموده ودرآن مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است وطرفین رضا به محاکمهٔ تو داده ، فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم ودر مراسله مندرج ساخته به او فرستادم :

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست وز شرح کمال خردش ناطقه لالست

آمد به برم قاصد فرخنده سروشی با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست

نثرش نتوان گفت که سلکی است ز گوهر هرسطری از آن در نظرم عقد لآلست

بگشودم و برخواندم و سنجید مدیدم کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤالست

کامروز در این ناحیه عاشق سخنان را غوغا به سر شعر جمالست و کمالست

القصّه در این مسأله یاران دوگروهند در حجّت ترجیح یکی زین دو جدالست

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را یکسو نشد این مشغله امروزد وسالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل — کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست
بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش — سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن‌هرد و به دقت نگرستم — گر معجزه گفتن‌نتوان ، سحرحلالست
دیدم که دوات و قلم آن‌دو شهنشاه — در مملکت شوکتشان کوس و دوالست
آن هرد و به فضل آیت وبرهان‌بلاغت — در حجلهٔ آن هرد و پریزاده خیالست
غرائی هرمطلع شان‌مهر سپهری‌است — سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قریبند به ایشان — نسبت به گهرسنجی‌آن هرد وسفالست
در چنگ دبیران قوی پنجه قلمها — پرپیچ و خم از خجلت‌آن‌هرد وچونالست
جمع آنهمه اتقان به‌لطافت که نموده — پیش‌دم شان غاشیه‌بردوش شمالست
هر صفحه ز مشکین رقم آن‌دو گهرسنج — چون‌عارض‌خوبان همه‌خط وهمه‌خالست
امّا چوکسی دیدهٔ انصاف گشاید — این مطلع من آینهٔ شاهد حالست
در شعر جمال‌ارچه‌جمالی به‌کمالست — اما نه به زیبائی ابکار کمالست
لفظش به صفا آینهٔ شاهد معنی‌است — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشک است — هرنقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سروشی است — مدّ قلمش در افق فضل‌هلالست
صد بار ز سر تاسر دیوانش گذشتم — لیلی است که سرتا به‌قدم غنج ودلالست
دریوزه گر رشحهٔ اویند حریفان — الحق رگ او بر قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمال‌است ولیکن — تکمیل همان طرز و روش‌کار کمالست
تحقیق‌در راقوال دو استاد "حزین" را — این‌است که‌گفتیم وجزاین‌محض‌جدالست
رای همه این بوده که خلّاق معانی — آخر نه‌خطاب وی‌از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و بامن دگران را — در پلهٔ میزان‌خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم به شب هفتم شوال — ماه این وهزاروصد وسی ودوبسالست

ودر دارالعلم شیراز بسیاری از مستعدان واهل عرفان با من‌معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است وهوای بلده با دماغ موافقت تمام‌دارد چنانکه هرچند کسی به مطالعه وفکر دقیق بپردازد ملال حادث نمی‌شود ودر ایام اقامت

آنجا مطالعه ومباحثه بسیارکردم وآن مقدار از کتب مختلفه وفنون متنوعه بنظر تدقیق درآمد که احصای آن عسیر است وگاهی به گوشهای دلنشین ومکانهای خوش به تفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض می داشتم.

سانحه غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم می رفت سراپا عریان وبه هرد و دست خود کارد داشت وبه قوت تمام بر اندام خود می زد وخون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار برتن وسر وروی خود داشت وهمچنان درآن کار بود وهر زخم که برخود می زد ظاهر می شد کمراحت ولذت می یابد واصلا سخنی نمی گفت ، از حال او پرسیدم ، گفتند اسماعیل نام دارد به کسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردرید وکاردها بگرفت وچند روز است که دراین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدی است که کارد ازدستش بیرون کردن بغایت مشکل است و چند بن کس اورا افکندند وخواستند که کارد بگیرند عجز کرد وحالتی مشاهده شد که گفتند اگرکارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند وعجیب تر اینست که زخمی که صبح برخود زند اگر دیگرباره برهمان موضع نزنند به وقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال اوشدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی برپهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد وجان تسلیم کرد.

آنانکه غم عشق گزیدند همه در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دوکون فتح ازعشق است با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکرسید الافاضل سید علی خان ، رفتن ازبیضا به اردکان شیراز

پس از شیراز به محال بیضای فارس حرکت کردم ودرآن محال دراین زمان شهری نمانده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار ودرخوشی آب وهوا ممتاز است مکان های به کیفیت وشکارگاههای خوش دارد مدتی درآن حدود ماندم ودرآنجابود سید

فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدرالدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه اللّه وی از احفاد استاد البشر امیرغیاث الدین منصور شیرازی علیهالرحمه وفاضلی جامع ودرعلوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را به بلاغت ومتانتی کهباید گفتی وصاحب دیوان است ودر سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام واز مصنفات او است شرح مبسوط برصحیفهٔ کامله وکتاب بدیعه وغیرآن به غایت عالی همت و ستوده صفات والحق نادره روزگار بود از مکه معظمه به‌اصفهان آمد واز سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض به او داشتند خواهندگان آن‌منصب کوششهاکردند و وسیله ها برانگیختند علوّ همّت آن سید عالیشان از معامله دنیاطلبان پهلو تهی نموده به شیراز وبیضا رفته عزلت گزید تا به رحمت ایزدی پیوست القصه چند روزبصحبت ایشان فیضیاب شدم ومودت وعاطفتی تمام به من داشت.

وحاجی نظام‌الدین علی‌انصاری اصفهانی نیز درآن‌محال متوطن بود نزدمن آمد وبمباحثه شرح تجرید واستبصار حدیث پرداخت ودرمیانه‌الفت عظیمه پدید آمد و او به غایت حمیده خصال وعالی‌فطرت واز دنیا گذشته وجهان‌دیده بود ومن‌حاشیه بر امور عامه شرح تجرید ورساله تحقیق عنا ورساله منطق را درآنجا نوشته ام.

ودرآن محال دانشمندی‌از مجوس‌بود که وی را دستور گفتندی وعادت مجوس‌است که علمای‌خود را دستور خوانند بامن‌آشنا شد وتحقیق‌اصول‌وفروع واخبار آن مذهب آنچه می‌دانست از وی‌کردم به مذهب خود آگاه بود وطبعی‌مستقیم وزهدی به کمال داشت.

واز آنجا به‌اردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماء دعوت واعداد وحروف بود ودرنجوم دستگاهی‌عالی داشت بدیدم ومدتی‌معاشروهم صحبت بود واز وی استفاده بعض‌غوامض کرده ام ودرهمان‌آوان درسن‌نود سالگی به رحمت حق پیوست.

ودرآن قصبه میرعبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم ومدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود وتتبع بسیار داشت درآن‌آوان‌رساله

در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید منقح نوشته بود.

مراجعت به‌شیراز

حرکت از شیراز به فسا ، ذکرشیخ عارف شیخ سلام‌الله ، ورود به بلدهٔ کازرون

واز آنجا به شیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره وتحقیقات شریفه وفوائد جلیله نفیسه دریافته می‌شد که همه وقت ظفر برآنها میسرنیست وکمترکسی را از متتبعین روزگار حاصل‌می‌تواند شد وبخاطر قاصرنیزبسیاری از فوائد و نکات شریفه وتحقیقات عالیه متفرقه می‌رسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس ونوادر باشد وبرجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس‌شروع در تحریر آن کردم و به مدة العمر موسوم ساختم وبتدریج آنچه لایق سیاق‌آن بود درآن مندرج می‌شد در سفر فارس مقداری از آن نوشته شد وهمچنین تا ابتدای سال‌خمس‌وثلثین ومأة بعد الالف تخمینا به‌هفت هزار بیت رسیده بود که درآن سال‌سانحه اصفهان روی داد وبا کتابخانه فقیر وآنچه بود به غارت رفت ومرا برتلف شدن آن‌نسخه تأسف است چه اگرانجام می‌یافت وبه‌نظر افاضل جهان‌می‌رسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می‌یافتند.

بالجمله از شیراز به بلده فسا که از گرمسیرات فارس‌است رفتم واز آنجا عزم به بلده کازرون‌کردم درآن حدود حقیقت حال عارف ربّانی قدوة الکاملین‌شیخ سلام‌الله شولستانی شیرازی که درآن حدود انزوا از خلق گزیده درکوهی‌مقام گرفته بود دریافتم وبه خدمتش شتافتم واز آنچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم ودرجهان‌نشان‌ایشان کمتر یافت‌شود واورا زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا به معروف کرخی قدس‌الله‌ارواحهم متسق النظام بود بالجمله چندی‌درقریهٔ که قریب به آن‌مقام بود توقف داشتم وروزها ادراک سعادت خدمتش می‌کردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت واخلاص مراکه‌از صفای طویت بود قبول نمود وشفقت وعاطفت کریمانه فرمود چند شبانه روز درهمان مکان بسر بردم وتمنّای آن‌بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد واز آنجا به نوازش بسیار رخصت فرمود وتا این‌زمان توفیق حصول سعادتی اگرمیسرشده باشد از

برکات همّت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق می‌دانم وزبان به این مضمون ناطق است:

هرچند پیر و خسته‌دل وناتوان شدم هرگه که یاد روی توکردم جوان شدم
آنروز بردلم در معنی گشوده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس به کازرون رفتم از اعیان آن‌شهر خواجه حسام‌الدین کازرونی بود وی‌راازجوانمردان روزگار دیده ام وبا من دوستی تمام داشت واز طلبهٔ آن‌شهر مولانامحمد یوسف عارف کازرونی بود به مراتب متداوله مربوط وخطی به غایت نیکو داشت وطبعش قادر برنظم وبه غایت درویش منش وپاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه به‌شیرازرحلت کرد .

وصول به شولستان وجهرم
رسیدن به بلدهٔ داراب ، ورود به بلدهٔ لار ، درآمدن به‌بندرعباسی
وعزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا ، افتادن به‌ساحل‌عمان
و ورود به مسقط ، ورود به بحرین ، ورود به بندر کنك

پس از آنجا به شولستان وبلده جهرم رفتم واز صلحا وعلمای آنجا میرعبدالحسین‌و مولانا محمد صالح بود به صحبت ایشان رسیدم هرد و از محدثین‌ثقه به‌غایت‌پرهیزکار بودند.

پس‌به داراب که از منزهات آن‌گرم سیر است رفتم والحق به غایت خرم ومعمور است رساله لوامع مشرقه درتحقیق معنی واحد و وحدت وچند رساله دیگر درغوامض‌مسائل الٰهیه درآنجا نوشته ام.

پس‌به خطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت ومکنت بسیار داشت وخالی از فطانت واستعدادی نبود.

وهم از اعیان‌آن بلده بود میرمحمد تقی لاری مشهورکه صاحب دستگاهی‌عظیم و از دنیاداران روزگار بود ادنی از چاکران وگماشتگان او صاحبان مال وجاهی موفور بودند وهرد و بامن مودت والفت بسیار داشتند ، میرزا اشرف جهان رادرآخر سال که به نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم کمترك دنیا کرده به لباس فقرا درآن‌آستانهٔ مقدسه مجاور بود وهمانجا مدفون شد وهم دراواخرکه نوبت دیگر به لار وارد شدم

میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میرمحمد نام که به غایت اهل وستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج به قوت شبانه روزی شده درزمرهٔ مستحقین آن‌شهربود.

واز افاضل آن بلده مولانا نصرالله لاری بود تلمذ درخدمت بسیاری‌از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت ودرآن بلده تا بودم اغلب بامن‌صحبت می‌داشت

پس‌ازآنجا به بندرعباسی رفتم چند کشتی روانه مکهٔ معظمه بود مراهم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیارآن سفر کنم به کشتی درآمدم هوای دریا واوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت ورنجی سخت کشیدم وپس‌ازچند روز باران وطوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع‌از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت وصعوبت بسیار به یکی‌از سواحل عمان‌رسیدیم عمانیان‌کهاکثر خوارج و قطاع‌الطریق بحرند کشتی بگرفتند واموال به غارت بردند ومردم را درآن صحرا گذاشتند وبرفتند پس‌از چند روز به مشقت تمام بمسکت که به مسقط مشهور و از شهرهای ایشان‌است رسیدم ومدت یك ماه توقف کردم که اندك آسودگی‌حاصل آمد ودرآن سال موسم سفر حجاز وماونت آن نماند عزم مراجعت کردم وناچار به کشتی سوارشده به جزیرهٔ بحرین آمدم سکنه آنجا اهل‌ایمان وصلحا می‌باشند وعلوم‌عربیت وفقه‌وحدیث فی‌الجمله رواجی دارد وازعلما واعیان آنجا بود شیخ محمدشیخ‌الاسلام بامن الفتی تمام بهم رسانید وبه التماس‌او قریب یك ماه توقف کردم طول آن جزیره به تخمین ده فرسنك وعرضش چهار فرسنگ است وهمه نخلستان ومعمور است و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش‌به غایت گرم وبه سبب احاطهٔ دریا ناموافق است.

پس‌به کشتی درآمده به بندرمعموره کنك که بهترین سواحل فارس‌است رسیدم‌و ازآنجا عازم سرد سیرات فارس‌شدم ودرآن سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم.

معاودت به شیراز

ورود به دارالعباده یزد ، مراجعت به‌اصفهان

پس‌به شیراز آمدم وخاطر بدان‌متعلق شده بود کمترك معاشرت خلق و سکنی

در معموره ها کرده در یکی از جبال که پناهی وآبی داشته باشد انزوا گزینم وباآنچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم وبه یکباره دل از الفت خلق واوضاع روزگار متنفر ومنزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملایم نمی یافتم وهرجا می شنیدم که درکوهی غاری وچشمه ای وچند درختی هست به دیدن آن رغبت می کردموعزم مقام درآن مکان می نمودم آشنایان وپیوستگان مانع می‌آمدند والفت والدین وافراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود.

و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید درعنوان آن این رباعی نوشته بود:

رباعی

در دل زفراق خستگیها دارم در کار زچرخ بستگیها دارم

با این همه غم تونیز پیمان وفا مشکن که جز این شکستگیها دارم

ودرآن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزد روانه شدم.

درآن شهرجمعی از افاضل ومستعدان بودند ومردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت واز بلاد نفیسهٔ عراق است ودرآنجا بود رستم مجوسی منجم مشهورکتب مجوس وحکمی واسلامی بسیارداشت وبه هیأت ونجوم و رمل وحساب وضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیارداشتم ورصدی که اشمرت مجوسی در سه یا چهار هزارسال پیش از این نوشته نزد وی بدیدم وبنظر اجمالی درآورده قصور ونقص بسیارداشت بنای ضبط حرکات را برتاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابوالبشر وآدم عبارت از اواست نهاده بود وبه زعم وی چهار هزار سال وکسری از آن گذشته واین خالی از غرابتی نیست چه جمهور متأخرین مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمی دانند.

مراجعت به اصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله، ترتیب دیوان ثانی

پس از آنجا عازم اصفهان شدم وبه خدمت والدین وملاقات اخوان واحباب رسیدم

واین از نعمتهای گرانمایه بود وهمچنان درمباحثه ومطالعه وتحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم وبامستعدان آن شهر معظم صحبت می داشتم درآن وقت والدین خواستند که تأهل اختیارکنم ودرآن مبالغه داشتند وجمعی از اکفا واعیان خواهش به نسبت نمودند ومرا به سبب اشتغال وشوق مفرط به علم رضا به آن نبود و آنراعائق فرصت ومانع می پنداشتم وتجرد را به فراغ وآزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم.

پس به خدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم و ابحر الاعلم مظهر المعارف والحقایق مکمل علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابوالفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان وبعقد ریس زمره از ان کیای افاضل می پرداخت رسیده به استفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود وقرنها باید کمثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد به من عاطفتی بی پایان داشت ودرخدمتش کتب مشهوره وغیر مشهوره حکمیه نظریه وعلمیه بسیارخوانده ام وحق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگراست وتا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال اربع وثلثین ومأة بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان به رحمت ایزدی پیوست.

ودرآن آوان رساله موسومه به توفیق که در توافق حکمت وشریعت است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس درمبدأ عالم وحواشی برشرح حکمت اشراق وروائح الجنان ورساله ابطال تناسخ برای طبیعیین وشرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق وحاشیه برالهیات شفا وفراید الفوائد وحاشیه برشرح هیاکل النور ورساله درمدارج حروف وفرسنامه تحریر نموده ام وغیر اینها از مصنفات بسیار وجواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت دراین زمان متذکر جملگی آنها نیستم واشعاری که درآن مدت وارد خاطرشده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمینا ده هزار بیت واین دوم دیوان این بی مقدار است ومثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی به تذکرة العاشقین نیز دراصفهان شروع افتاد وافتتاح آن این است:

مثنوی

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرك از میانه
باتیره دلان چولمعهٔ نور در نیم شبان تجلی طور
درده که زخود کرانه گیریم بی خورده آن یگانه گیریم
مطرب دمدلکشی به نی کن این تیره شب فراق طی کن
ازصبح وصال پرده برگیر شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم از این جدائی گیرم سرکوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه سرجوش خم شرابخانه
درکام حزین تشنه لب کن نذر دل آتشین نسب کن
تارخت کشم به عالم آب آسوده شوم از این تب وتاب
مطرب نفست جلای جانهاست با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چوخون مرده در پوست نشتر بهرگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده کوراست آواز نی تو بانگ صوراست

این مثنوی به تخمین یکهزار بیت است ومتضمن حکایتی است که منقول است از اصمعی که در طریق طایف سنگی دیدم برآن این بیت نوشته بود:

شعر

الا یامعشرالعشاق باللّه خبروا اذا اشتدعشق بالفتی کیف یصنع

وتمام قصه مشهور است.

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از اصفهان به شیراز، تدوین دیوان ثالث

بالجمله ایام به آرام گذران بود تا آنکه به تاریخ سبع وعشرین ومأة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت به جوار رحمت حق پیوست واز آن حادثه اختلالی در احوال پدید آمد وبعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که

ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان در آن خانه ماندند وهرد و برادر نیز به تحصیل مشغول وبه غایت اهل وستوده اطوار ونسبت به من نیکوکار بودند از این حوادث مرا دماغ شوریده شد وبسربردن درآن منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم وچندی درآن بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بهرصورت تسلی می نمودم وبه رسم عادت گاهی به صحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم وبی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم ودیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهارهزار بیت لیکن خاطر به نوعی از دنیا رمیده بود کهانس به هیچ چیز حاصل نمی شد و با وجود جوانی بحدی دنیا ومستلذات آن درنظر خوار ومکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هموم آن شوق وشعفی که به علم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده به گوشه انقطاع گزینم وبنابرعلاقه بازماندگان وبی کسی ایشان میسر نیاید.

معاودت به اصفهان

حادثه اصفهان واستیلای افاغنه

بالجمله باز به اصفهان مراجعت کردم وبرادران وبازماندگان ودوستان را بدیدم وبعد از فوت عمّ عالی مقدار درلاهجان وبتدریج سنوح وحوادث واختلال به اسباب مختلفه دراکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاك موروثی می رسید ومدار گذار ما دراصفهان منحصر به همان بود، هرساله کاستن گرفت وبعد از رحلت والد مرحوم به سبب خرابی آن محال ونبودن شخص کاردان غمخواری درآن ملك خود نقص بسیاری به آن راه یافته، آنچه درسالی می رسید وفا به چند ماهه مصارف لابدیه نمی نمود، و آخر به سبب استیلای جماعت اروس برآن مملکت وهرج ومرج زیاده چنان شد کهبالمره منقطع گردید واکثر املاك ومستقلات از حیّز انتفاع وآبادانی افتاد واندکی کهمانده بود آن نیز درتصرف دیگران درآمد وقلیلی که به انصاف خود به صبایا وبازماندگان عم مرحوم می دادند وفا بهمصارف ایشان نمی نمود ، بهرحال قطع نظر از آن نیزکرده

به هر نوع با آنچه در دست بوده اوقات می گذشت و مرا خود طبیعت وفطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده ونیست وتوسل واظهار حاجت وقبول احسان ومروت از احدی هرچند سلاطین عالیشان وکرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت وغیرت فطری ممکن و مقدور نه وهمت مجبول است به احسان وایثار برکافه خلق وبا این حال زندگانی به تهیدستی وقصور مقدرت از قدر همت اشق واصعب اشیا وسخت ترین بلیات است از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت"من بعدت همته و اتسعت امنیته وقصرت مقدرته" وبر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در دهد وبه تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایاب است واختیار ذلت و زبونی مقدورکرام نیست.

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته در این مقام شیخ فرید الدین عطار:

یکی پرسید از آن فرخنده ایام که تو چه دوست داری؟گفت دشنام

که هرچیزی دگر که می دهندم بجز دشنام ، منّت می نهنــدم

مجملا چندی برنیامد که حادثهٔ اصفهان ومحاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده باز است اینکه :

طایفه افغانان قلزه که کمینهٔ رعیت قندهار وبرخی از ایشان داخل درسلك سپاه آن سرحد وبه چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ به خدعه وتمهید شاه نوازخان امیرالامرای آن سرحد را بکشت وبر آن قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد وافاغنه با او موافقت کردند واز پیشگاه سلطان مالك رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه می شد منتج حصول مقصود نگشت وافغان مذکور بر آن قلعــه استیلا داشت تا درگذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد وبه نواحی خود دست تطاول دراز کرد گاهی بساط سلطنت در آن مملکت می گسترد و گاهی عرائض نیاز به درگاه سلطانی می فرستاد وچون قرنها بود که معموری وآسودگی واتمام

جمیع نعمتهای دنیویه در ممالك بهشت نشان ایران نصاب کمال یافتهمستعد آسیب عین‌الکمال بود پادشاه وامرای غافل وسپاه آسایش طلب را که قریب به یکصد سال‌شمشیر ایشان از نیام برنیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمی‌گذشت تا آنکه‌محمودمذکور با لشکر موفور به مالك کرمان ویزد رسید وغارت وخرابی بسیار کرده وعازم اصفهان شد واین در اوائل سال اربع وثلثین ومأة بعد الالف بود.

چون قریب به دارالسلطنه مذکوره رسید اعتمادالدوله با جمیع امرا وسپاه‌که‌حاضر رکاب بودند مأمور به دفع او شدند واینهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بریك لشکر چندین کس‌که از رهگذر غفلت ونفاق رای دوتن از ایشان‌راباهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه درنواحی شهر تلاقی وافغان غالب وامرا مغلوب شدند واکثررعایای قرای قریبه مکانهای‌خود را انداخته با عیال به شهر درآمده خلقی‌که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند وچون چشم همگی برامرای بی‌تدبیربود عامه را مجال چاره نکایت خصم ازخود نماند محمود با لشکر خود بردر شهر آمده به عمارات فرح آباد که آنهم شهری وقلعه محکم اساس‌بود مقام گرفت وآنچه از ضروریات می‌خواست از دهات معموره قریبه بخود که بی‌صاحب افتاده بود به لشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد وآنچه نمی‌خواست تمامی را سوخته نابود ساخت.

من چون به دیدهٔ بصیرت درمآل آن‌حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد واراده برآمدن ازآن‌شهر کردم ودرآنوقت حرکت با منسوبان وسرانجام مقدور بود که راهها هنوز مسدود نشده بود وتا دو سه ماه بیرون رفتن به سهولت میسّر می‌شد دوستان ونزدیکان نمی‌گذاشتند وبه سخنان دور از کار خاطر رنجه می‌ساختند ودرآن‌هنگام صلاح درحرکت پادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده ومقدور بود که خود با منسوبان وامرا وخزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالك ایران سوای قندهار درتصرف او بود اگر ازآن‌مخمصه بیرون رفتی سرداران ولشکر های متفرقه‌کل مملکت به او پیوستندی وچاره کار توانستی کرد والحق تدبیر درآنوقت منحصردراین بود ، من این‌معنی را به یك دو کس از محرمان او فهمانیدم وتحریص کردم که از

این رای در بگذرند واستخلاص اصفهان نیز در این صورت بود چه بعد ازرفتن پادشاه خصم را برسر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود وبه فکر کار خود می افتاده وعامه‌شهر اورا به هرعنوان از سر خود وا می‌کردند و وی‌ناچار شدی که از همان راه که آمده‌وبه مرور ایام وسعی موفور آنرا کشاده بود به مقر دولت خود بازگردد یا آماده جنگهای سلطانی شود وبهر صورت تدبیری سودمند بود وآن‌همه خلق بیشمار به سختی تلف نمی شدند اما موافق تقدیر نیفتاد وچند کس‌از ناسنجیدگان مانع‌آمدند تاآنکه‌شدآنچه شد وچه نیکو است دراین‌مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضاچون‌درآید براند حذر	قدر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش‌مرگ	سری زیر تاج وسری زیر ترگ
چنین‌است کردار چرخ بلند	به دستی کلاه وبه دستی کمند
چوشادان‌نشیند کسی باکلاه	به خم کمندش رباید زگاه
کجا آنکه برسود تاجش‌به ابر	کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک‌دارندوخشت	خنک آنکه‌جزتخم نیکی نکشت
زمین گرگشاده کند رازخویش	نماید سرانجام وآغاز خویش
کنارش پراز تاجداران بود	برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانابود دامنش	پر از خوبرخ چاک پیرامنش
چه افسر بود برسرت‌برچه‌ترگ	کز او بگذرد پر وپیکان مرگ
هرآنکس‌که‌داردبدل هوش‌ورای	بسازد همی کار دیگر سرای

مجملا بعد از سه چهارماه کار محصوران به سختی کشید ومأکولات درآن مصر اعظم که‌مشحون به انبوهی وازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه به اطراف شهر آگاه شده درهرد و فرسنگی وکمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند ودائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان به نوبت بر گرد

شهر در گرد شر بودند ودرآن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هرگوشه وکنار پوشیده وپنهان از شهر بیرون می رفتند وافاغنه برکسی ابقا نمی کردند کمترکسی جان به سلامت بیرون برده باشد ودر شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار می رفت هر روزجماعتی بیشمار به اورام وامراض مبتلا گشته هلاك می شدند واز فراخ حوصلگی وجوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد نه قرص نانی به چهار پنج اشرفی رسیده بود وکسی از غریب وبومی معلوم نمی شد که به گرسنگی مرده باشد واحدی سائل به کف نشده بود وآنکه ازجوع بی تاب شده بود حال خود از آشنایان پوشیده می داشت تا کار به جائی رسید که یافت نمی شد آنوقت مردم تلف شدند وآخر چنان شد که اندك مایه مردمی ناتوان ورنجور باقی ماندند واز هر طبقه آن مقدار از هنرمندان ومستعدان و افاضل واکابرواشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند وبرمن درآن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است وبرآنچه دست قدرتم می رسید صرف می کردم وبغیر از کتابخانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود وبا وجود بی مصرفی قریب به دو هزارمجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم وتتمه درآن خانه به غارت رفت.

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد وهرد و برادر وجده و جمعی از مردم خانه درگذشتند وآن منزل خالی شده منحصر به دو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی به انحطاط نهاد واز شدت اندوه ونقاهت طرفه حالتی بود.

برآمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود به اصفهان وجلوس به سلطنت ، جلوس شاه

طهماسب برسریر سلطنت موروثی در دارالسلطنت قزوین ، ورود راقم

به خوانسار ، رسیدن به خرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس وثلثین ومأة بعدالالف که پایان آن شد تعهود به رفاقت دو سه کس از اعظم سادات ودوستان تغییر لباس کرده به وضع اهل رستاق از شهر برآمده به قریه ای که بردو فرسنگی بود رسیدیم وچند کس از نزدیکان و امرا

پادشاه را برداشته به منزل محمود رفته وی را دیدند.

و روز دیگرکه پانزد هم شهر محرم مزبور بود محمود به شهر داخل شده در سرائی پادشاهی نزول وخطبه وسکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بود ندلمان یافتند وسلطان مغفور را درگوشه ای از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند وچون درایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را بامعدودی ازمقربان بیرون فرستاده وبه دارالسلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبربرتخت سلطنت موروث جلوس نمود.

بالجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناك را بمشقت وصعوبت تمام طی نموده به بلده خوانسار رسیدم ودرآن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها پر برف بود فی الجمله تدارك سامان سفر نموده به بلدهٔ خرم آباد که مقرحکومت والی لرستان فیلی است رسیدم وآن ولایتی است به غایت معمور ودرنیکوئی آب وهوا وخرمی مشهور طول آن شانزده روز راه وعرضش نیز چنان است شهرها وقصبات خوش و مواضع به کیفیت بسیاردارد واز قدیم مسکن احشام فیلی است که ازصد هزار خانوار متجاوزند درآنوقت امیرالامرای آن ملك علی مردانخان بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم وامرای بزرگ دودمان علیّه صفویه بود وبامن مودّت والفتی خاص داشت والحق از شجاعان ومستعدان روزگار بود ودرآن قضایا وحوادث که رخ نموده بود خواهش تدارك وعلاج در خاطر داشت وباوجود کثرت لشکر وحشر بنابراسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد مصدراثری نتوانست شد وتوفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله درآن بلده توقف نمودم وطاقت حرکت هم نبود واز شدت آلام وصدمات روزگار پرشور وشر وهجوم اهوال وحادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود واصلا معلومی از معلومات من درصفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود وقدرت برسخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را به کالبد ناتوان باقی مانده بود وتا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج بهاصلاح آمد وآنچه را شیخ ابن‌عربی رحمه‌الله درفص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرامحقق ومعلوم شد وآخر شرحی وافی برکلام شیخ نوشته ام وبرناظران مخفی نماندهکه شرح

سوانح و وقایع احوال من از نوادر وغرایب حالات روزگار است وتفصیل آن در حوصله تحریر نمی‌آید وآنچه به قلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن مسامحه نشود نیز دفترها به آن مشحون گردد وبه عمری از آن فراغ حاصل نیاید ودراین یکدمه فرصت کجامجال آن که شمهٔ گزارش یابد به تحریر اندك از بسیار ویکی از هزار اقتصار می نماید.

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه واتقیا ومستعدان مجتمع بودند وبامن الفت گرفتند واعیان وامرای آن دیار را نیز به اوضاع شایسته واوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را بامن صداقت واخلاص عظیم بود وبه صحبت وسیر مشغول می داشتند وبمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام.

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیرسید علی موسوی رحمه اللّه وبرادرش امیرسید حسین بود وی خلف سید الافاضل میرعزیزاللّه جزایری وقریب به شصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت وبه غایت محترم ومرجع جمهور آن ولایت بود دراکثر فنون علوم مهارتش به کمال ودرتقوی و ورع بی همال والحق سیدی بزرگ منش عالیشأن بود ومحبت والفتش بامن به درجه ای رسید که مزید برآن نباشد وبرادر عالیمقدارش از اعیان وافاضل بود وسایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

ودرآن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی دراصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه ومدرکی عالی داشت باجمعی دیگرازمستعدان مرا به التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی وتفسیر بیضاوی وشرح اشارات وغیرها شروع نمودند واز جودت ذهن وفهم او مرا شوقی به مذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون درآن ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود وسادات مذکوره و قاضی مزبور درآن دیار روزگاری به احتشام داشتند تا چند سال قبل از این شنیدم که به جوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان به تسخیر حدود ایران
نزول سپاه روم به کرمانشاه ، ذکر شمه‌ای از احوال پادشاه و آشوب ممالک ایران ، ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران به آذربایجان ومحاربات پادشاه با ایشان

واز جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سانح وباعث ویرانی ایران بل اکثرممالك جهان‌گردید حرکت لشکرهای روم بود ومجمل این‌حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح وستور که مؤکد به غلاظ ایمان بود واظهارموافقت ویك‌جهتی با سلاطین سلسله علیّه صفویه درآن هنگام که اختلالی چنان به دولت و مملکت ایشان راه یافته بود وهنوز تدارك آن نشده کم فرصتی ونامردی و بی‌وفائی راکارفرما شده به عراق وآذربایجان وگرجستان سه چهار سردار عظیم‌الاقتدار با لشکری که دست‌مکنتش بدان می‌رسید به داعیه تسخیر گسیل نمود از جمله به تسخیرحدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد وبه حدود آذربایجان عبدالله پاشای‌وزیرنامزد شده بود.

حسن پاشای مزبور با صد هزارکس افزون به سرحد عراق درآمده به بلدهٔ کرمان شاهان نزول‌نمود ودرآنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان‌بود بجای پدر منصوب شد وبه تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب وبعد از جلوس سلطنت از حادثهٔ اصفهان وگرفتاری پدر بغایت افسرده ومحزون بود یکی ازامرای‌جاهل به خیال‌آنکه اورا از غصه و اندوه برآرد به اسباب عیش وطرب دلالت کرد وبه اندك زمانی چنانکه درمزاج جوانان خاصیت لهو ولعب است به آن شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرد ودرهمین‌این مضمون می سرایند:

شاها زمی گران چه برخواهد خاست — وزمستی بیکران چه‌برخواهدخاست
شه مست وجهان خراب ودشمن‌پس‌وپیش — پیداست کزین‌میان‌چه‌برخواهدخاست

ودراین‌حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود وعزم تدارك استیصال

افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته به راندن ایشان از آن حدود مشغول شد ولشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه که در تهور ومردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب وگاهی مغلوب می شدند و رومیان بنا برعدت بیشمار وسامان موفور و رسیدن مدد ومعاون ایستادگی داشتند وخزانه ها برسر آن کار گذاشتند وهر وهنی که به ایشان می رسید وهرقدر از ایشان کشته می شد در جنب آن مایه کثرت بی قیاس معلوم نبود وچون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را به یک بار فرو گرفته ومرکز دولت وخزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست درخزیده بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسم است از هرگوشه وکنار سر به طغیان وزیاده سری برآورده شورش انگیزی داشتند ، لشکر قزلباش ومردان کار ومدبّران باهوش و رای در لجهٔ اضطراب افتاده هرکس در هرجا به فکر کارخود فرو رفته به صیانت مال وعیال و حفظ ناموس درماند ومجال امداد واتفاق با دیگری میسّر نیامد.

جلوس ملک محمود خان به سلطنت خراسان
استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان ، آرام گرفتن افاغنه در
اصفهان وتسخیرنمودن اطراف خود

ودرآن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ برکران بود به سبب شورش ودعوای استقلال سی هزارکس افاغنه ابدالی در دارالسلطنهٔ هرات، وطغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد وسکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد.

ودر ممالک طبرستان وگیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بی حساب درگذشتند وسرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده براکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند ودرآن آوان هجده کس صاحب جیش وحشم معدود شد که درممالک ایران داعیه پادشاهی وسروری داشتند سوای غارتگران ، پادشاه صفوی نیز دراین حوادث هایله دست وپا می زد وبر سر هریک از دشمنان

قوی به قدر مقدور لشکری می فرستاد که زیاده خصم را مجال تعدّی ندهند وخود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند.

ودراین فرصت جماعت افاغنه که مالك تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته به تسخیر بعض نواحی خود از عراق وبرخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملك ایشان پدید آمد وجمعی از تبه‌کاران طوعا وکرها به ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت وجهانداری و راه ورسم معیشت ودنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندك چیزی درنظر ایشان بغایت عظیم وعزیز واز تنگ حوصلگی وناکسی اگر در شهری اندك‌مایه جمعیتی دست می‌داد از بیم ناگهان به قتل عام می‌پرداختند واین معامله در اصفهان به کرّات واقع شد واز دنائت چیزی به کسی نمی‌گذاشتند وآن‌مایه اموال وخزاین ونفایس اندوختند که محاسب وهم وقیاس از تصور آن عاجز است ومردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی به‌قتل ایشان کمر می‌بستند.

دارالسلطنة قزوین را که به تصرف آورده بودند روزی عوام ومردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند وچهارهزار تن کمابیش بکشتند وشهر به ضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر برسرآن شهر کشیده به عهد وپیمان متصرف شدند.

وهمچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند وجمعی از افاغنه را باحاکم وسرداری از ایشان که وارد شده به جائی می‌رفت درمیان گرفتند ودریکروز سه‌هزارتن بکشتند.

واز غرایب اینکه بعض دهات حقیره که به هر نوع ذخیره آذوقه داشتند درمدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خودرا حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان به افاغنه نرسید وچندانکه درتسخیر آن قریه‌ها در آن مدت مدیده کوشیدند سود نداشت.

وایشان پیوسته درتك وتاز بودند وباوجود غلبه گاهی از بیم وهراس وگاهی از دستبرد رعیّت وسپاه آرامی نیافتند وچند مرتبه که لشکر قزلباش برسرایشان تاخت برحسب تقدیر کاری از پیش نرفت.

مقتول شدن شاهزادگان
دیوانه شدن محمود ومردن وی ، جلوس اشرف افغان برتخت
اصفهان ، جنگ احمد پاشا با افغان وهزیمت رومیان ،
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت افغانیه به قتل پادشاه زادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی ونه نفر صغیر وکبیر سیّد بی گناه را به قتل رسانید واز غرایب اینکه درهمان شب حال بر وی گشته دیوانه شد ودستهای خود را خائیدن گرفت وکثافات خود را خوردی وبه هرکس دشنام ویاوه گفتی ودراین حال بمرد اشرف نامی از ایشان بجای او نشست وبه شجاعت وتدبیر موصوف بود از اهل عراق وفارس طوعا وکرها جمعی را به ملازمت گرفت وسپاهی موفور آراسته فراهم آورد واکثرفارس رامسخر ساخت ودرکار اورونقی عظیم پدید آمد. احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم برسر او رانده درنواحی قصبه انجدان مصاف دادند اول به ضرب توپخانه رومیان شکست درافاغنه افتاد واز جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته به آئین قزلباش از هرسو ولولهٔ رعد آوای کرنا وکوس درافکنده بر سپاه روم راند ، احمد پاشا ورومیان به هزیمت رفتند وآخردرمیانه مصالحه شد.

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را دراصفهان به قتل رسانیده نعش اورا به دار المؤمنین قم فرستاده دفن کردند وبه اقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم ومستأصل گردید وذکر آن بیاید.

ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثهٔ اصفهان ودرآن سانحه درگذشته اند می نماید که از آنجمله مولانای فاضل میرزاعبداللّه مشهور به افندی است به فنون متداوله ماهر وبه غایت متتبع بود ودراصفهان درجوارمنزل خود مدرسه ای عمارت کرده به افاده اشتغال وروزگاری مهیا داشت چون به بلاد روم افتاد علمای آنجا به دانش او آگاه شده بودند به قاعدهٔ خود وی را افندی

خطاب داده بهاین لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد.

دیگر سیّد فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانی است حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزّت داشت قبل از آن سانحه درگذشت وچند کس از اولادش نیز به جوهر فضل آراسته بامن مودّت داشتند وقریب بحال تحریر درگذشتند.

دیگر سیّد عالم میر محمد باقر خلف میراسماعیل حسینی اصفهانی است از مشاهیر علما ودر زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی به او مرجوع وبه افاده مشغول بود، چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت.

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانی است، مدتها بود که به افادهٔ معالم دینیه مشغول ودر شرعیات مرجع اهل زمان خود بود واخلاقی داشت بغایت ستوده با فقیر عطوفت بسیار می فرمود چون در صغر سن با والد خود به هند افتاده بود به فاضل هندی مشهور بود، چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت.

دیگر سیّد عالیشأن میرزا داود خلف مغفور میرزا عبدالله است، وی از سادات عظیم القدر واز طرف جدّه منسوب به سلسلهٔ علّیه صفویه وخود به مصاهرت سلطان مغفور ممتاز ومنصب تولیت مشهد مقدس رضوی به او مفوض بود، به لطف طبیعت موصوف واشعارش مشهور وبه حلیهٔ کمالات صوری ومعنوی آراستهٔ روزگاری بعزّت واحتشام داشت تا آنکه قریب به سانحه مذکوره به عالم بقاء رحلت نمود.

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیه اصفهان وآن سلسله از قدیم الایام از اعاظم واکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان واغلب منصب صدارت درآن خاندان بود در باب ایشان وصاعدیه گفته اند :

میر میرانیان و صاعدیان ‌‌‌ پادشاهند وپادشاه نشان

بالجمله سیّد مذکور از شگفته طبعان روزگار وایامی مهیا به عزّت واحترام داشت و مودّت واختصاص وی را نسبت به من پایانی نبود قریب به حادثهٔ مذکوره رحلت کرد.

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال‌الدین حسین فسوی است که از استادان من بود در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست.

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل ومرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی است که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه‌الرحمه واز اصدقای من بود، وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد.

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است، به حلیهٔ علم وخصال حمیده آراسته به تدریس مشغول وبه علوّ همت موصوف بود، در سانحه مذکوره با دو برادر عالیمقدار وجمعی از اولاد واقربا که همه از معاشران ودوستان صمیم من بودند رحلت نمودند.

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاهیر فضلا ودر فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار وبه افاده اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت ایزدی پیوست.

دیگر امیر زادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی‌قلی خان خلف امیرالامرای مرحوم ساروخان است صفات حمیده واخلاق ستوده واستعداد ذاتیه اورا بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود به منصب پدر رسیده در دست افاغنه به درجهٔ شهادت فائز گردید.

چون شمه‌ای از این احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سرگذشت مرقوم می‌گردد:

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دارالسلطنت همدان را، مسخرساختن همدان وقتل‌عام در آن

مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته وگاهی تاخت لشکریان ایشان به نواحی آن بلده می‌رسید، علی مردان خان امیرالامرای مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان در این وقت کاری بزرگ است انسب به صلاح

حال اینکه به طرفی از آن مملکت که جبال صعب المسالك است با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد ونواحی آن را که قریب به لشکرگاه رومیه است خالی وخراب افکند وبا این عزیمت با سپاه ومتعلقان حرکت کرده به اقصای آن مملکت رفت وامیرحسین بیگ سلیوَزری را که از امرای آن قوم بود در شهر گذاشت که عامه را کوچانیده شهر وقلعه را خراب ساخته به او پیوندد سکنه شهر در اضطراب افتادند واکثر ایشان را طاقت حرکت نبود واز دهشت رومیه اطمینان هم نداشتند وفزع قیامت بزخاست،امیرحسن بیگ مذکور به منزل من آمد ومردم شهر نیز جمع آمدند واز هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را بیرون از قدرت ایشان دیدم وخرابی آن شهر را که رشك گلستان ارم بود وخلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن وعجزه واطفال و عیـال ایشان را سر به صحرای هلاکت دادن نپسندیدم وامیر مذکور را اشارت به ماندن وحراست خود ومردم را دلالت وتحریص به اتفاق وسامان یراق وپاس حزم ومردانگی نمودم ، سخنان من مؤثر ومقبول همه افتاد وباهم عهد وپیمان کرده هرکس سلاح و یراق حرب برخود آراست و درآن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن رابقدر مقدور مسدود وحصار ومنافذ شهر وقلعه رامستحکم ساخته به لوازم آن پرداختند و آن مقدار ایشان را تشجیع وتحریص کردم که بیوقوفان ایشان به اندك روزی دراستعمال اسلحه ماهر وچنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی می داد کارزارمی کردند ومردم آرام گرفته شهر به معموری اول گرائید وخود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری و روزها درسواری موافقت می کردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف شدند ونام کثرت الوس فیلی وصعوبت مسالك آن مملکت و بودن حاکمی مثل امیرالامرای نام آور مذکور درمیان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناك شدند ودیگر متعرض آن حدود نگشته به سایر اطراف پرداختند.امیرالامرای مذکور چون دید که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد وکسی بدان التفـات ننمود بعد از شش ماه که درکوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز به شهر آمد وآن رای را مستحسن شمرد.

و رومیه به محاصره همدان که سواد اعظم واز بلاد معتبره عراق است پرداختند

ود رآن‌وقت حاکمی ولشکری د رآن شهر نبود، سکنه وعوام شهر به مد افعه برخاستند ومد ت محاصره به چهار ماه کشید وجمعی از رومیه را محصوران به تیر وتفنگ بکشتند وچند انکه احمد پاشای سرد ار ایشان را به اطاعت خواند د ر نگرفت رومیه که از صد هزار افزون بود ند ود ر قلعه گیری شهرهٔ جهان د ر تسخیر کوشید ن گرفتند وبك طرف حصار را به آتش باروت فرو ریخته به شهر د رآمد ند وقتل بنیاد کرد ند، مرد م شهر نیز د ست بـــه اسلحه که د اشتند برد ه از هرسو روی به ایشان نهاد ند وچون کار از د ست رفته بود برآن کوشش فاید ه مترتب نشد ه همگی د ر مبارزت به قتل رسید ند افراط قتل رومی د ر آن شهر وایستاد گی ومرد انگی مرد م آنجا از مشهورات ونواد ر روزگار است تا سحروزاین هنگامه د ر آن شهر برپا بود وهیچ کس از ایشان روی نگرد انید تاهمه کشته شد ند مگر اندك مایه مرد می که امان یافته به اطراف رفتند ود رآن‌وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف وجوانب عراق د رآن بلد ه جمع آمد ه وحساب مقتولین آن قضیه را علّام الغیوب د اند آن‌مقد ار از مشاهیر ساد ات وافاضل واعیان بقتل‌رسید ند که تخمین آن د شوار است تا بسایرالناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علّامه بی‌نظیر میرزا هاشم‌همد انی‌علیه‌الرحمه بود که از د انشمند ان روزگار و اصد قای حقیقی این بیمقد ار بود وهم از جمله مقتولین بود.مولانای عارف عابد مولانا عبد الرشید همد انی که از عد ول‌خلق ود رعلوم شرعیـــه مرتبهٔ عالی د اشت و هم از جملهٔ مقتولین بود. ناد رهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذ کر او به تقریبی گذ شت وی به اکثر علوم مربوط وجمیع خطوط را چنان می‌نوشت که تا آن زمان هیچ یك از متقد مین را آن د رجه میسر نیامد ه وجامع جمیع کمالات و از بد ایت حال از د وستان ومعاشران من بود.بالجمله از استماع قضیه هائلهٔ همـدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حد ود بلکه به تمامی ایران راه یافته مرد م خرم آباد متفرق شد ند وحاکم نیز از آن شهر بیرون رفت.

روانه شد ن‌راقم به‌همد ان

مراجعت از همد ان‌بنهاوند ، رفتن‌به‌ولایت بختیاری ، ورود به‌خرم‌آباد ورود بد زفول ، ورود به‌شوشتر ، ورود به حویزه ، ورود به بصره ، سفر د ریابه عزیمت مکهٔ معظمه ، ورود به بند رموخا ، رفتن به تعض و صنعاء

مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره ، معاودت
به حویزه وشوشتر

چون جمعی کثیر از معارف وآشنایان من در قضیهٔ همدان در گذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بود ندمراعزم رفتن به آن دیار به استعلام حال واستخلاص گرفتاران بسقدر طاقت وتوان حزم شده بصوب همدان روانه شدم وبامردم خود وجمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم ، طرق ومسالك چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یك دو منزل دچار عساکر رومیه ومحصور شدیم وتلاشهای سخت وزحمتهای صعب کشیده حق‌تعالی نجات داد وبه همدان رسیدیم جمعی‌از معارف بلده کرمانشاهان وغیرها که ناچار همراه پاشا وعساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند ودر فکاك بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده به مأمنی رسیدند ودرآن حال برمن مشقتی واندوهی وبلیه گذشت که خدای داند ، در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان‌که برزبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود واکثر مواضع بنظر آمدند که درآن‌حادثه‌همدانیان چون سرکوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می‌کرده اند وچندانکه کشته می‌شده انـد دیگران بجای ایشان به مقابله می‌ایستاده اند تا سردیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که برفراز هم ریخته بودند بالجمله مرا درمیانه رومیان بسربردن باوجودی کـه جمعی‌از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان‌برآمده به مشقتی تمام به بلده نهاوند که تا آن‌زمان به تصرف رومیان درنیامده بود رسیدم و درآنجا بود مولانای فاضل مرحوم قاضی‌ابراهیم نهاوندی درآن وقت متصدی‌شرعیات آن بلده والحق از نیکان وجامع کمالات بود چند روزی درآن بلده که مکانی خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم.

واز آنجا به‌الکای بختیاری که معروف به لربزرگ است درآمدم درآن هنگـام عالیشأن محمد حسین‌خان درمیان‌ایشان حاکم بود بربسیاری از آن ملك‌عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی‌تمام داشتند اما اقامت درآن‌حدود مراخوش نیامد‌ملول شدم وهمت برآن گماشتم که به عراق عرب درآمده بر مشاهده مقدسه آنجا توطن

نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز به بلدهٔ خرم آباد رفتم وآن شهر راازدهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر وممالك خوزستان شده به قصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود درآن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت واز اعیان آنجا بود سید فاضل میرعبد الباقی وجامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود واز آنجا به بلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم واز ایشان بود سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت‌اللّه جزایری رحمه اللّه وبامن مودّتی موفوره داشت وهم از ایشان بود میرزامحمد تقی ومیرزاعبد الباقی مرعشی پس به شهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج اللّه خان مشعشع در آن مملکت والی بود مراسم مودّت تقدیم کرد واز افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزادی درفنون ادبیه وحدیث وفقه ومغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت پس به بصره شدم وعازم رفتن به بغداد بودم که سفینهٔ روانه یمن بود وجمعی به عزیمت حج سوار می‌شدند مراهم آرزوی قدیم در هیجان آمد وتدارك زادی نموده قلیلی که داشتم به اهل سفینه داده به کشتی درآمدم واز حادثه طوفان ومشقت که سفردریا خالی ازآن کمتر تواند بود مریض وناتوان شدم وعاجز ورنجور بعد از چهل روز به ساحل بلاد یمن که بندر موخا است رسیدم واز کشتی برآمده درآن بلده مریض افتادم وچون هواموافقت نداشت به دلالت بعض مردم از آن شهر بیرون رفته به معموره تعض که در ولایت یمن به نزاهت هوا وخرّمی مشهور است رفتم درآنجا صحتی روی داد وموسم حج خود درگذشته بود به تقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت او مقرصاحب یمن است رفتم واز مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی یمنی امامی علیه الرحمه درآن بلده اقامت داشت وشفقتی خاص نسبت به این بی مقدار می‌فرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره نموده با سفاینی که روانهٔ بصره بود معاودت کردم ودرآن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم ودرآن وقت از بصره به بغداد رفتن به سبب موانع طرق مقدور نبود وبصره چون برساحل بحر وهوای ناموافق داشت مراخوش نبود ناچار به حویزه وشوشتر بازگردیده حیرتی درآشوب جهان وسرگردانی خود داشتم ودر هیچ

گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است:

رباعی

آنم که به ملك نیستی سلطانم | با سامانم اگرچه بی سامانم
مانندهٔ آسیاد راین ملك خراب | سرگردانم کهازچه سرگردانم

واهالی اکثر اماکن به سبب الفت چون خواهش به توقف من داشتند دلالت به کد خدائی می نمودند ومرا نظر به احوال خود واقتضای زمانه پرآشوب وفرط غیرت مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن به جهات مکروه وصعب می نمود.

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر به لرستان، آمدن احمد پاشا به لرستان و تسخیر آن دیار، نهضت راقم با عساکر روم از لرستان به کرمانشاهان استیلای رومیان برحدود عراق وکوشش رعایا با ایشان، محاربات سبحان ویروی خان با رومیان

ودر حویزه وشوشتر ودزفول جمعی از صابیه می باشند والحال درهمه آفاق سوای این سه بلده درمکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندان که تفحص کردم عالمی درمیان ایشان نمانده بود وعوام فرومایه بودند وصابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است وصاب به روایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده وطایفه وی را از حکما شمرده اند وصابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام وآخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بریکصد وبیست سوره وآن را زبور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب وافلاك بیافرید وتدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند وبرای هرکوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند وگویند صورت فلان وفلان کوکب است ودر ضراعات وتوسلات به هریك آداب وعبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده وپرستش کواکب وهیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ما است وجمیع این طایفه قائلند به تأثیرات اجرام علویه وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام

ود ر سالف زمان حکما وعلمای عالیشأن د راین طبقه بود ه که صاحبان علوم مکنونه بود ه اند.

مجملا از شوشتر باز به لرستان فیلی د رآمد م وبیمار به شهر خرم آباد رسید م وچنان مریض بود م که آوازه رسید ن احمد پاشای سرد ار لشکر روم به آن شهر شهرت گرفت اند ك مایهٔ مرد می که بود ند راه فرار پیش گرفته به کوهستان های صعب رفتند و تنها من با چند خد متکاران شهر بود یم که سرد ار با لشکر بی حساب رومیه د ررسید ه فرود آمد ند ومن تنها د رآن شهر ماند ن را صلاح ند ید ه به میانه لشکر روم د رآمد ه اقامت کرد م سرد ار چند کس از مرد م آنجا را پس از چند ی بد ست آورد ه نوید عاطفت د اد و اند ك مایه مرد می جمع آمد ه از رومیه کسی را د رآنجا حاکم گذ اشته مراجعت کرد ومن با همان لشکر موافقت کرد ه به کرمانشاهان رسید م ود رآن راه به من از ناتوانی و رنجوری و شد ت سرما کلفتی سخت رسید وسرد ار مذ کور را با من الفتی پد ید آمد ه احترام می کرد وجماعتی از ایشان با من آشنا ومعاشر بود ند وبا ایشان بود عبد الله افند ی قاضی عسکر روم وبه علم وفضیلت د ر مملکت روم شهرتی تمام د اشت بامن آشنا شد ه الفت بسیاری گرفت واکثر سخنان علمیه به میان می آمد وی را قطع نظر از ریاست وجاه واعتباری که داشت بغایت فرومایه واز علم بیگانه یافتم، سرمایهٔ او منحصر بود به ضبط چند مسألهمتداوله از فقه حنفیه وبس ومشهوران به علم را د رمیانه آن قوم هرکرا د ید م چنین یافتم ، آری د رمیانه ایشان بود عبد اللطیف چلبی بغداد ی وی د رعلوم اد بیه وشعر عربی ماهر بود.

بالجمله چندی د ر کرمانشاهان بسربرد م ورساله مفرح القلوب را د ر مجربات و فواید طبیه و رساله تجرد نفس را د رآن بلد ه نوشته ام ود رآنجا بود سید فاضل امیر صد رالد ین محمد قمی اصفهانی که مد رس بلد هٔ همد ان واز آن بلیه نجات یافته به کرمانشاه آمد ه بود والحق از متبحرین علما است وبا من الفتی تمام د اشت و الحال ساکن نجف، اشرف شد ه د رحیات است.

ود رآن وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکرد ستان ولرستان ونواحی استیلا د اشتند وهمه را به کوشش وکشش به تصرف آورد ه بود ند ورعیت مطیع نمی شد و با

رومیه نمی‌آمیختند و ویرانی تمام به آن ممالك رسیده بود قصبه یزد جرد را کمتصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی اوباش ومردم بازار تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند وچهار هزارکس از ایشان بکشتند وآخر پنج هزار تومان به احمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند.

واز امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان که در آن وقت منصبی وسپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن نواحی با رومیه مدتها در ستیز وآویز بود از سیصد مصاف افزون با رومیان داد وهر دفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار با لشکر بیکران روی به وی آوردی خود را به کناری کشیدی والحق در آن مدت با عدم مکنت داد مردی ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران رامدام بی‌آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار وسختی تك وتاز به ستوه آمده افسرده شد رومیان اورا با عهد وپیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن از ابراهیم آقای دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که می‌گفت بیست ودو هزار کس از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان به قتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش وتدبیرات وصولت وهمت و تهور او در این عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم واسفندیار شدی.

مجملا در این طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود.

تسخیر تبریز ومقاتله رومیان وتبریزیان

رفتن راقم به توی وسرکان، نهضت به بغداد وتشرف به مشاهد منوّرهٔ عراق، معاودت به بغداد وسامرا، عزیمت سفر به ممالك خراسان ورسیدن به کرمانشاهان، رسیدن بممالك کردستان وآذربایجان، ورود بولایت گیلان، وصول بمازندران بهشت‌نشان

عبدالله پاشا نیز براکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم به حالت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز وآویز عاجزآمده رومیان

به شهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه وبازار قتال کردند تاآنکه رومیان از محاربهٔ ایشان به تنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده به اطفال وعیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید ، قریب به پنج هزارکس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند به دستی شمشیر وبه دستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند وآن گونه مردی وتهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد.

بالجمله چندی درکرمان شاه وچندی در قصبهٔ توی وسرکان ومحال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم ودرآنجا بود سیّد جلیل القدر امیرصدرالدین محمد سرکانی وبرادرش میرابراهیم که هردو از مستعدان وبامن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد ومدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند.

پس روانه دارالسلام بغداد شدم وبه کربلای معلا واز آنجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم وقریب به سه سال درآن آستان مقدس کامروا بودم وبه آرام وضبط اوقات می گذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی به خط خود داشتم درآن ایام توفیق یافته نوشتم ودرآن روضهٔ علیا گذاشتم وگاهی به تحقق مطالب وتحریررسائلی پرداختم وگاهی بمطالعه مشغول می شدم درکتابخانه سرکار آن حضرت چندان ازهرفن کتب اوایل واواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بربسیاری بگذشت وگاهی با افاضل واتقیا که مجاور آن سده علیا بودند صحبت می داشتم واز ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی ومولا نورالدهر گیلانی وشیخ یونس نجفی وشیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی ومولانا محمد فراهی ودربلده حلّه مکرر به ملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و به هر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت واندیشه سفر ودوری از آن آستان در خاطرم نبود تا آنکه به عزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین وسرمن رأی به بغداد آمدم وسعادت یاب گشتم ارادهٔ خود به نجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن به مشهد طوس در دل افتاد وتقدیر کشان کشان به کرمانشاهان

رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران به سبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق واستیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناك بود اعتماد به حراست حق نموده به ملکت کردستان درآمدم و از انجا به آذربایجان رسیده آن ممالك معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان بخالی وخراب دیدم.

از خرابی می گذشتم منزلم آمد بیاد دست ویا گم کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله به دارالارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم واز آنجا به گیلان درآمدم در بلده آستارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش به آن قوم ساخته بود واز طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد به التماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را به سبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم از آن همه آشنایان سابق ومعارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز به آن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را به صعوبت تمام طی نموده به ولایت مازندران درآمدم.

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان وشکست یافتن، نهضت پادشاه از مازندران به خراسان و تسخیر آن، استقبال نمودن ملك محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم ومحصورشدن ملك محمود، فتح مشهد مقدس، نهضت راقم از مازندران به استرآباد، ورود به مشهد، آمدن نذر قلی بیگ به اردوی اعظم ورسیدن به امارت و یافتن خطاب طهماسب قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش از ستیز وآویز به ستوه آمده بسیاری از سپاه در معارك ناچیز شدند و رومیه

بر آن مملکت وممالک شروان وگرجستان مستولی شده عرصه بر وی تنگ شد ناچار دست از آن حدود کوتاه کرده به خیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بسا لشکری که داشت به بلده طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد وآخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه به مازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان مالك شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی به آن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند وپادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا ونزد یکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان وتسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد به رکاب پیوسته به آن مملکت درآمد ومملکت خراسان در آن وقت به سه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف افاغنه قلزهٔ و دار السلطنت هرات وملحقات در ید افاغنه ابدالی وباقی خراسان در تصرف ملك محمود خان حاکم نیمروز بود وخود صاحب سکه وخطبه شده در مشهد طوس اقامت داشت ولشکری جرّار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود ونسب وی به سلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین ساله چاکری ونمك پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته به قدم اعتذار پیش آید و خود این توفیق نیافته به عزم رزم استقبال موکب شاهی کرده تا قلعه اسفراین آمد چون پادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی وگوشمالی وی سوار شده ایلغار کرد ملك محمود خان از جسارت خود نادم گشته به سرعت تمام به مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه وحصار کوشیدن گرفت وپادشاه بر دروازه شهر نزول نموده به محاصره پرداخت وملك محمود هر روز از حصار برآمده با توپخانه وآراستگی تمام با لشکر پادشاهی کارزار می کرد و چند ماه بر این منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمك پروردهٔ خاندان صفویه بودند شهرها به تصرف داده فوج فوج به لشکر پادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری وجان سپاری برمیان بستند وکار بر ملك محمود تنگ شده آن بلده

فاخره مفتوح شد وملك محمود محبوس گردید در رحبس به سعی یکی امرایی اطلاع پادشاه هلاك شد پادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت کرده به استرآباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم واز آنجا به مشهد مقدس رسیده به زیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم پادشاه از قدردانی ومهربانی که شعار آن سلسله علیا بود به منزل من آمد وموحت بسیار کرد ودرآن مدت او را به افاغنه ابدالی و سرکشان آن ملك محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت.

ودرایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی ورعیت اطراف خراسان به اردوی پادشاهی می‌آمدند نذرقلی بیگ افشار ابیوردی نیز از آنجمله بود بهاردوی آمده رفته مورد الطاف شد به مساعدت طالع منصب جلیل‌القدر قورچی باشی‌گری یافت وبه طهماسب قلی‌خان ملقب گشت وبه امرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود می‌دانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل به وی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی به رای و رویت وی درآمده استقلال یافت.

ومن درآن بلده مبارکه باوجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت باخلق داشتم وبه‌کار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر آنجا تحریر نموده‌ام وگاهی با اعیان ومستعدان صحبت می‌داشتم.

تدوین دیوان چهارم

واشعاری که درآن مدت گفته شده بود جمع آوردم واین چهارم دیوان خاکسار است ودرآن بلده بود سید عارف میرمحمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود واز مشاهیر فضلا درآن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم درآن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس والفت تمام داشتند و الحال بعالم بقا پیوستند هیچیك از ایشان در قید حیات نیست ودرآن آوان مرا

به طرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر در آن کتاب به سلك نظم درآمد و افتتاح آن اینست:

مثنوی

ثناها است پیر خرابات را که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد زاندیشه فارغ دلی چو میخانه بخشید سرمنزلی

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد:

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
نخستین نکوگیر راه سلوك که خلقی گراید به دین ملوك
جهاندار باید پسندیده کیش غم پیروان خور به دنبال خویش
قلاوز زراهی ببندیش حال مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس ز روشندلان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش تن تیرهٔ سفله کو خار باش
بپرور دل و عقل مشکل گشای ود انشر پژوهان با هوش و رای
به تدبیر سنجیدگان کار کن ز مغز خرد سرگرانبار کن
سبك سر نیاید بکار ای پسر که طبل تهی به ز بی مغز سر
به روشن روانی برآور دمی که یك مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران که بی خار نبود گل و ضیمران
به هر فرقه در دیر و میخانهای بود در میان پای بیگانه ای
به هر خم که بینی بود درد و صاف فراخ است پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی کند از تو داننده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف   چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر   فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه ای گرید زدد دوحرف   نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری وچوبین کند   عیان است پیش نظر های تند
فریبنده دنیا است سنگ محك   چوخواهی نماند پس پرده شك
بگیر ای نکوکار عبرت سگال   عیار حریفان به خوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند   به سیرت بسی کم زگاو و خرند
ترش رو ز پند سخن گو مکن   نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فروزند ببخت   کعباد وست نرم است وباخصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن   که سنگ درشت است نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه   چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاك باش   پذیرای حق از دل پاك باش
براحت چه خسپی ایا تاج وترگ   بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو درنافه مشك   شکم بی طعام و گلوگاه خشك
مجوراحت ازبرگ وساز طرب   تن آسائی خلق یزدان طلب
نبندی چو ظالم به خم کمند   ببایدد ل از ملك و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرزوبوم   که بازو گشاید تبهکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار   درختی که خار است بارش مکار
به دیوان شاهنشه بی همال   ز بیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزامی دهد   توچون دادندهی خدامی دهد
به ملك توهرجاکه بیداد رفت   بود ازتوچون ازمیان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش   ز آه ضعیفان حذرناك باش
مترس از غریو هژبران جنگ   حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی   که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد به چنگال گرگ   زبون است سودش زیانش سترگ

نپیچی به لذات نفس دژم چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مزد وماند بجانام نیک خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضا

یکی بار دل درگل افتاده ای سخن راند در خبث آزاده ای
سخن چین حد پیش به آزاده گفت نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مرا هست در پیش راهی شگرف بصد حیرتم غرق دریای ژرف
به ساحل اگر بخت شد رهنمون وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باك کجا گیرد آلودگی جان پاك
وگر بر نیاید سبویم درست شود رشته ها پنبه وکار سست
ازآنم نکوتر نگوید کسی سزاوار ناخوشترم زان بسی
" حزین " سیرت رهروان یاد گیر سر هر حدیث جهان یاد گیر
ترا با خود افتاده امروز کار به نیك و بد کس مپر روزگار
حریفان دغلباز وره پیچ پیچ مبادا که فرصت ببازی به هیچ

ایضا

شبی سربرآوردم از جیب خویش چوآهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان بدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر نظر بستن از خلق نفع وضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو چه بافی دراین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو وکل بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر بگو شمه ای باز ای خیره سر
مآلت کدام است وغایت کدام بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه‌السلام خری داشتی کاهل وسست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی | خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب | دل عیسوی از غم او به تاب
به آن شغل طامات و طول نماز | دوام نیاز ومناجات و راز
در آن شب نیارست آسود ببود | شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت | فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گرتشنه باشد خر بی زبان | چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش جوری انگیخته | به خاك آبرو گر ددم ریخته
مروت نباشد که روز دراز | کشد بار وماند بهشب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او | حوالت به ما رفته تیمار او
« حزین » از روشهای نیك اختران | جوانمردی آموز و دل نه بر آن
چه سرگشتهٔ راه مردان ببین | درابن ره پی ره نوردان ببین
ز جام مروت شرابی بزن | دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند.

لشکر کشیدن اشرف خان به خراسان
وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد به صوب عراق ، مصاف دادن
پادشاه عالیجاه با اشرف افغان وهزیمت آن طاغیان ، نهضت
رایات منصوره به صوب اصفهان ، رفتن راقم حروف به ولایت مازندران
حرکت ازمازندران و آمدن به طهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار واحتشام تمام یافته بود واز جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناك بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن واستقلال یافته به دفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند ، اشرف مذکور با شوکت ولشکر موفور روی به خراسان آورد پادشاه وطهماسب قلیخان وامرا به تعجیل با سپاهی که مقدور بود از مشهد به عزم رزم او حرکت کردند واین قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومأةبعد الالف

بود و افاغنه در این سال مستأصل شدند پادشاه در رفاقت من ساعی شد وجمعی از مقرّبان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر درمیان آن لشکر برمن دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلّی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندك بود چون پادشاه به بلده بسطام رسید فوجی از افاغنه شب برسر توپخانه به عزم دستبرد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند ، القصه بعد از دو روز دیگر برسر آب مشهور به مهمان دوست که داخل زمین خراسان است تلاقی دو لشکر دست داد وسپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پای ثبات ومردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر ودار گرم ساختند جنگ سلطانی درپیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی وتوپچیان خاصه در آن روز داد مهارت ومردانگی داده پیش قدمان ودلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند وگلوله برمثال تگرگ برصف سپاه ایشان ریختند ویکه‌سواران قزلباش از چپ و راست برایشان تاخت آورده به هرکس که رسیدند بخاك افکندند و تاظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود ، القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه راپای تمکن از جای رفت وچند انکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد واشرف مذکور وسرداران ایشان روی از معرکه تافته به هزیمت رفتند و در راه هرچند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نبسته به تعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند وپادشاه به دامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندك آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده برجوانب آن معرکه برآمدم ونظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش ودست و بازوی مردان کار ندیده بودند ، در آن معرکه از قزلباش زیاده برد وکس که اندك زخمی داشتند کسی ضائع نشد.

بعد از فتح و ظفر طهماسب قلیخان صلاح در معاودت به مشهد مقدس دید که تدارك شایسته نموده سال دیگر به دفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند ودرهر شهر هرکس از لشکر وحکام افاغنه بود راه‌فرار به‌اصفهان

پیش گرفته اهالی آن شهرها به هزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغله نشاط وشکر گذاری به کیوان رسانیدند واز هر طرف فوجی به لشکر ظفر اثر می پیوست.

ومرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم ودرآن راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم ودرآن بلد منیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید وجمعی از طلبه ومستعدان که درآن بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه والهیات شفا وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود ازآن زمان باز تارك شده ام وایام بهار را در مازندران ببهشت نشان به خوشی گذرانیده ازآن دیار به طهران آمدم ودرآن طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه مستأصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه:

رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر به اشرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان، فتح دارالسلطنت اصفهان وگریختن افاغنه به شیراز، تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را به سرداری طهماسب قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان، رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه به بلده لار، کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا، انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه، پراکندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار، من الغرایب به قتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته به اصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان راز شهر اخراج نموده به دهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده به تدارك توپخانه پرداخت وچون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان به معاونت او فرستاد چون پادشاه

به نواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی اول برسرتوپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند وتوپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد ومقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند.

و اشرف و افاغنه شکسته بعد حال به اصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از خزاین واموال بربسته همگی به مملکت فارس که درتصرف ایشان بود به اضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی نداشتند دست به غارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند وهرکرا در شهر وخارج شهر خزیده یافتند به قتل آوردند واز مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمه که از نیکان واصدقای من بود.

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش به شهردرآمدند ومردم شهر از نواحی به شهر آمده هرکس به تعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت طهماسب قلیخان اراده معاودت به خراسان کرد وبعد از ابرام وانجاح مطالبی که داشت به تعاقب افاغنه مأمور شد ودرآن وقت راه شیراز که سردسیر سخت است پر برف وعبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر به شیراز کشیده اشرف و افاغنه که به شیراز درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را صلای زر و انعام درداده جماعتی به اکراه وطمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز به ازدحامی تمام روی به ایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود الحق سپاه قزلباش درآن مصاف نیز دادمردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول وبقیة السیف به هزیمت رفتند و درآن واقعه خانه های شیراز را افاغنه سوخته واموال مردم را بغارت برده بودند وجماعتی از رؤسای افاغنه زنده دستگیر شده به سیاست رسیدند و از آنجمله بود میانجی پیر و مرشد محمود و ملازعفران وامثال ذلك از آن جانوران بالجمله بعد از فتح و

ظفر خان معظم به شیراز درآمده بهتسکین مردم و تنسیق آن ملك پرداخت.

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی‌آسودند اکثر اسبان ایشان در راه مانده تلف شد و در هرمرحله جماعتی از پیران و اطفال وبیماران خود را که از رفتن عاجز می‌شدند خود کشته می‌انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روز راه است کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکری به آن عظمت ایستاده ایشان می‌راندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسی درآویزند و در آن راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد و به گوشت اسبان و الاغان خود معاش می‌کردند وخلقی با وجود زر وجواهر به گرسنگی بمردند.

القصه به لار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهان است اشرف مذکور را بخاطر رسید که آنجا خودداری نماید واز رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند واموال ببردند.

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه به سلام اشرف بزیر آمد وبیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند به شمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند وچند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافتهبحراست چنان قلعه پرداختند و از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هرچند حارسانش بیست وپنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندان که به تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هرشب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته به امید رسیدن به مأمنی بیرون می‌رفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل واخذ اموال معاف نمی‌داشتند.

اشرف چون پراکندگی خود بدید و هراس بی قیاس بر وی استیلا یافته بود راه فرار به قندهار پیش گرفت و در آن گرمسیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود وجمعی که به دریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین به تقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه به دریا فرو رفتند ومعدودی از ایشان به سواحل لحسا وعمان ونواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحسا است ایشان را گرفته امر به قتل نمود پس از عجز و لابهاز خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستد وعریان به بیابان سر داد.

و پس از چندی که من به سواحل عمان رسیدم پسر یك برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب به خانه ها می بردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند به مزد وری کار گل می کند اورا هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم.

القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در رهر کریوه رعایا ومردم اطراف خودرا بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال و سپاه او به انجام رسید و خود چنان به سرعت می راند پسر عبدالله بروهی بلوچ وی را در آن حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گرانبها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند وخلعت برای او عطا شد.

توجه خان معظم به همدان ومحاربات با رومیان و ظفریافتن بر ایشان ، نهضت راقم از طهران به اصفهان ، لشکر کشیدن خان به آذربایجان و فتح دارالسلطنت تبریز و انهزام رومیان ، روانه شدن خان معظم از آذربایجان به خراسان ، محاصره دارالسلطنت هرات ، حرکت نمودن راقم حروف از دارالسلطنت اصفهان به شیراز ، ورود به خطهٔ لار ، رسیدن به بندرعباسی وآهنگ سفرحجاز

پس از سنوح این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان به قلمرو علی شکر درآمده با پاشای همدان ولشکریان روم مصاف داده ظفر یافت وخلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر ومصفا ساخت وبقیة السیف رومیان به بغداد گریختند ودرآن وقت بر امور کلی وجزوی تمام ممالك محروسه مسلط شده و پادشاه اورا جیقه ومهر خود داده بود واز زیاده روی واستیلای او ملالت وافسردگی داشت.

مجملا من از طهران به اصفهان آمدم وآن شهر معظم را باوجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم واز آن همه مردم ودوستان کمتر کسی باقی مانده بود ودرآن وقت مولانای فاضل ملامحمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد به اصفهان آمده شیخ الاسلام بود وهم آنجا رحلت کرد ودرآن شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که به غایت ستوده خصال واز دوستان من بود وچندی قبل از این درگذشت ودرآن شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف ومرتاضان بود با من الفت دیرین داشت درآن وقت یك نوبت شبی به منزل من آمد واز صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم وبه چیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملك ودولت بود بارها دلالت کردم اما بمعتقد بر موافق نیفتاد.

طهماسب قلیخان به آذربایجان رفت ودارالسلطنت تبریز را مستخلص کرده به رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست واز مملکت آذربایجان آنچه این طرف آب ارس بود به تصرف درآورده به هرجا حکام گماشت وآن طرف شط مذکور را مزاحم نشده به امرای روم که درآن سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورد وچون درآن اوقات در خراسان به سبب شورش جماعت ترکمان وافاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه به صوب خراسان معطوف داشت وترکمان را گوشمالی بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت.

وچون درقصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار

نموده بودند پادشاه به عزم دفع فتنه ایشان واستخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان درحرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و درآنوقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان به صوب شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید.

چون به شیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم از آن همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد ومنسوبان آنها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم واز ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا ومزارات آن شهر بسر می برد وبغایت ازعالم گذشته وشوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد واز غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجب به معما بود اگر چه خود نمی گفت اما به صحبت آن بغایت شائق ودر حل آن ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیك ازمهرهٔ آن فن را مثل وی ندیده ام و مرا هرگز به معمارغبت نبوده آنرا بیحاصل و صرف فکر درآن افسوس می آمد اما چون سلیقه به هرچیز مساعد وطبع به هرچه پردازد آنرا ملکه می سازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالك است ودر معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته ام یك دو روز درصحبت میرزاهادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد وچندی که حالت تحریر به قلم آمده ثبت افتاد:

به اسم مالك

ای زاهد خشك بخت برگردیده   دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن   گل گشت شکسته برگ وسرما دیده

به اسم نصیر

از بس که به جان از غمزه گیر تو آمد   پیکان تو بیخود به سر تیر تو آمد

به اسم خاندان

خواب راحت کو نبیند دیدهٔ صاحبدلان   بخت بیداری بما می ماند آخر از جهان

به اسم جمال

پا رہنه ره جوربر آمال گشادی بی موجب و بیحد شده امسال گشادی

به اسم ترسا

اشک در دیدهٔ سودازده کی جادارد تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد

به اسم امان

پیراهن آئینه بی تاب قبا شد بر سینهٔ من تیر تو تا عکس نما شد

به اسم قبا

مهر برلب چون زنم با تیره روزی در جهان بی شب وصل تو دل لایق به آه است وفغان

به اسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملا غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش می نمودند مرا دل از جای رفت و به آن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از آنجا به صوب گرمسیرات فارس روان شدم و به بلده لار در آمدم و زمستان اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب وضوابط و قوانین ملکی در آن چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی به احوال هرقصبه وقریه محال پردازد و به صعوبت تمام ملک را به اصلاح آورد این خود در آن مدت قلیل نشده بود واز مقتضیات فلکیه در این ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هریك از سلاطین و رؤسا وفرمان دهان آفاق چندان که اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر وناهنجارتر یافتم مگر بعض فرماندهان ممالك فرنگ که ایشان در قوانین وطرق معاش و ضبط اوضاع خویش استواراند و از آن به سبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست.

بالجمله از لار عنان عزیمت به صوب بندر عباسی معطوف داشته به آن بلده رسیدم

و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می‌باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هرقوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم.

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را به تقریب ارتباط کلام می نگارد:

محاربات پادشاه با جماعت درگزین
وبا عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان ، محصور ساختن قلعه ایروان ، محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش ، مصالحه پادشاه با رومیان ، سفر دریا نمودن ازبندر عباسی به بندر سورت واز آنجا به مکه‌معظمه ، تشرف به طواف و مناسك حجة الاسلام ، مراجعت از سفر حجاز به‌بندرعباسی فتح دارالسلطنت هرات و قتل ابدالی ، ورود خان‌به اصفهان مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا ، مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان‌معظم‌واطاعت ایشان ، نهضت خان معظم به بغداد وشکست یافتن‌احمد پاشا ومحصور شدن بغداد

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم وبقیة السیف را منقاد ساخته روی به آذربایجان نهاد و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند ودرنواحی بلده ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه به ظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه در آن‌معرکه به قتل رسید وغنیمت فراوان بدست قزلباش‌افتاد والحق فتح یمانی بود و رومیان‌که درقلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه به محاصره پرداخت.

و اضطراب در ممالك روم افتاد و اولیای‌دولت عثمانیه تدبیری‌اندیشیده احمد

پاشای بغداد را با لشکر موفور به صوب عراق فرستادند تا به این وسیله پادشاه ولشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند وچنان شد چون خبر وصول لشکر روم به عراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود به پادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی به عراق آورده درنواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور به حیله سازی ومکر پیغام صلح والتماس ترک جدال وخصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی غافل شدند.

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود امّا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست به گریبان فرود آمده بودند از هردو جانب هنگامه طلبان معدودی به میدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند وممانعت از هردو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان به حصار خرابی که متصل به صفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند وبنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی وبعد از ساعتی پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد وچند کس از امرا بعضانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته به بغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان به التماس صلح وتمهید معاهدت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گزارش کردند پادشاه نیز رضا داد درمیانه مصالحه واقع شد وپادشاه به اصفهان بازگشت و همان روز که من از بندرعباسی اراده سواری به جهاز و روانه شدن به عزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی وجمعی از آشنایان ارد و رسیده این حقایق معلوم گردید.

ومن به کشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب به دوماه اقامت کرده از آنجا روانه مقصد گردیدم وفرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکوخدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریارا فراموش ساخت پس از آنجا به ادراک حج بیت اللّه و مناسک پرداخته به توفیق رب العزة این آرزوی دیرین به حصول پیوست ودرمکه معظمه به سبب اشارتی که در رؤیا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و ارادهٔ توقف در آن مکان مقدس بود به جهتی چند

میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مأة بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طی نموده به آن‌بلده آمدم و از آن حد ود به کشتی نشسته به جزیره بحرین و از آنجا به بندر عباسی رسیدم.

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغییر پادشاه در اوایل سال مذکور روی‌نموده مجمل آن اینکه طهماسب قلیخان در محاصره هرات بود که پادشاه را جنگ همدان ومصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان‌معظم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد وپس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر وقتل کرده بقیة السیف را د رسلك سپاه ملازم ساخته به مشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان ومعتمدان پادشاه را طلب داشته مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده گفت به‌خدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت به بغداد می روم مقرّبان به خدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده‌اندیشه ناك بود مطمئن ساختند وخان معظم با لشکری موفور به اصفهان آمده به خدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان‌آورده مختار شد وعازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه به منزل وی که از باغهای پادشاهی بود کردند وپادشاه درخلوت سوار شده به آن باغ رفت خان مزبور پیاده استقبال نموده به مراسم‌خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه به‌استراحت مشغول شد وی چند کس‌از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن درسلطنت راند که الحال صلاح آنست که به سبب ضعف طالع چندی پادشاه ترك سلطنت گفته به‌گوشه نشیند و پسرش را به سلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این‌معنی‌ممهد بود ایشان نیز رضا داده پادشاه را از این صلاح خبر دادند وی‌ناچار به قضاتن‌درداد وپسرش را که کودك دوماهه بود به بارگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکه بنام او کرده به شاه عباس موسوم شد وشاه طهماسب را با جمعی پاسبانان‌روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر درحباله نکاح داشت در آن‌وقت دیگری را درسلك ازدواج پسر بزرگ خود درآورد وآنچه در خزانه وکارخانجات پادشاهی

بود به تصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده به قزوین فرستاد جماعت بختیاری سر از این معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند.

خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده غالب آمد و به بغداد راند احمد پاشای حاکم دارالسلام با لشکری انبوه از شهر برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم به قلعه گریخت خان معظم با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هرد و طرف شط و قلعه را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه به تصرف قزلباش درآمده اکثرلنگ کسب حوادث شد واحمد پاشا درآن قلعه داری الحق نهایت مردانگی وتمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهرحال پای بیفشرد اما چون با سپاه موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت درآن شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات مأکول وغیرمأکول حتی سگ و گربه را بخوردند وکارمحصوران به صعوبت تمام کشید.

چون برخی از این سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود می پردازد:

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندرعباسی ، ورود به بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال درآن دیار ، سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور به احوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و درآن وقت به سبب انقلاب دولت و تغییر قوانین سلطنت و تعدی وتحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم بر آمده اضطراب و آشوب تمام بود

که خلقی را که اصناف حوادث وبلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بد معاش بودند اصلا تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود وبا این حال گماشتگان دیوان وعمال بر هرکس بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر وعجز ولابه کسی مسموع نبود و هرکس بحال خود درمانده داد رسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده می شد ومرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل وتمکین ظالم نتوانم و بر ادراك ملهوف ونصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار واگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی برمن حرام است در آن هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه می کردند و چاره ای ممکن نبود وآنچه بر من گذشته عالم السرایر برآن آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران به سختی و درشتی وملامت و سرزنش می بودم وچنان سودی نداشت چه بنیاد کار برآن بود وحد ونهایتی نداشت.

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و به هر قلعه وقریه ای که می رسیدم مردم جمع آمده درناله وزاری بودند چون درتمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی واختفای من مقدورنمی شد تا به بلدهٔ لار رآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود وبرمن ضعف وناتوانی استیلا داشت وحالت سفر خاصه به سردسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق به مصادره گرفتار و حاکم جدید چهارصد کس سپاه همراه وجمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند واز خارج به سبب خرابی و نا امنی طرق اجناس به آن شهر نمی رسید و تسعیرات بالا گرفته مأکولات کمیاب بود ومعدودی ازبیچارگان که از آن همه حوادث بازمانده بودند به فلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ مایحتاج یومیه خود عنف واشتلم داشتند وامیر دیگر برای تعداد تخیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت برسایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالك رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود واز جمیع نواحی که دسترس ایشان بود خراج ومتوجهات سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل می نمودند واز

هرخانه رعیت یك نفر سپاهی با یراق و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید ومقدار یك هزار کس از آن نواحی به این صنعه جمع آورده بودند وسه هزارکس دیگر طلب می نمودند ویافت نمی شد اگر رعیت بیچاره بود رخت و یراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست به فلاکت و مزدوری قوتی برای خود وعیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کتخدایان ایشان در معرض مؤاخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و آذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند.

و این سلوك مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند وبرخی ازمحال آن که بر مذهب شافعیه اند ودرایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تازمان بازگشتی به حاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و از این تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مأمورنمود بود وی به اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند.

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم و محاربه نمودن او با سردار فارس ، کشته شدن حاکم لار و آشوب آن دیار ، آمدن محمد خان سردار به لار وحملوات او و مدافعه لاریان ، عاجز شدن محمدخان وبازگشتن از لار، برآمدن سکنه لار از آن شهر

وسردار به بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود ودر آن مدت به حسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را به سامانی که مقدور بود خدمت نموده از آن حدود درگذراند راضی نشدند ودرخواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند ، عبدالغنی خان مذکور که به عدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد وبا سپاهی که داشت به

حراست آن بلده پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار به محاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را به مواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت.

در این احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی‌پروائی و مردانگی نیست به چاره کارخود درمانده از سلوك حاکم و علداران به تنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوك ناگوار خویش از ایشان نا مطمئن و حذرناك شده سپاه و متعلقان خود را جمع‌آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم می‌داشت و از این غافل که :

شعر

النصر لیست باجناد مجنده لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم به بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را به فرمان او کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که به سلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلّی و دلالت به صبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که درخانه حاکم محبوس بود مأیوس شده بیتابی و فزع می‌نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کرد متعلل می‌نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بی‌گناهی و بیچارگی خود باز نمودند ودر استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد.

حاکم روزی به وثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم به سلوکی که درآنوقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد می‌شد به او فهمانیده وی را از حبس خلاص کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نمانده روانه حجاز شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم بنشستند و به دفع حاکم کمربستند هنگام طلوع صبح بود که همگی به اتفاق کلانتر به خانه حاکم ریخته صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش

کشته شد سپاهیانش هریک به گوشه ای نهان شده فوجی از ایشان به منزل من پناه آوردند چون کار حاکم به انجام رسید کلانتر و دیگران به آن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که به آن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر به سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی به انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی می شد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود.

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده در قلعه نشستند و در ظرف چند روز فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک به آن رسید که دست تطاول به یکدیگر افکنند به حسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادم و در آن حادثه مشقتی به من رسیده که شرح نتوان کرد و چندان که جهد می کردم از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی به التماس و ابرام ممانعت می نمودند و از همه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان به آن امر به اشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را به اکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته به مکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت از این حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی به محاصره و تضیق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام به قصد لار در حرکت آمد چون قریب به آن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده به فکر کار خود افتادند سردار به شهر نزول کرده به قتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف به آن محله هجوم آورده مردم نیز به محافظت خود

و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی دشوار دید و مهم جهرم در میان بود ناچار به مدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هرکس به خانه های خود رفته نائب نیز از قلعه به شهر آمده به حکومت قیام نماید و چنان کرد، کلانتر محقر پیشکشی به سردار داده بازگشت و نائب با فوجی در قلعه بود و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وی را از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود به هیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند.

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی به سواحل عمان، رفتن به مسقط، مراجعت به بندر عباسی، رفتن به بلدهٔ جرون، رفتن راقم حروف به مملکت کرمان، طغیان محمد خان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در ده و قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند ومن از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل وشکیب نماند وهرکس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود:

شعر عربی

یداوی بماء من یغص بلقمة   وکیف اداوی ان شرقت بماء

و مراهمت بدان مصروف شد کمترک ولایت ایران گفته از آن سواحل به بصره رفته به هر نوع خود را بنجف اشرف رسانم امّا چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمدهٔ لگدکوب حادثات

شده بود. مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر به دریا گریزان بودند و در آن شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود؛ چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانهٔ بصره شوم مقدور نگشت؛ عذر آورده می‌گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بر آن طاقت اقامت نمانده بود؛ ناچار به کشتی جماعت ولندیسیهٔ فرنگ نشسته روانهٔ سواحل عمان شدم و در بلدهٔ از آن دیار که برسواحل بحر و موسوم به صجار است نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند؛ از قبیلهٔ رغاب اعراب سکنهٔ آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و به شهر مسقط از آن بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار وشدت گرما و ناخوشی آب وهوا مرا رنجور وعاجز ساخت.

چه شد یارب که یکدم دردِ من تسکین نمی‌یابد زبی‌تابی سرم‌می‌گردد بالین نمی‌یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان به کشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم؛ چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضهٔ تب ربع نیز به شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت وبنابرجهات طاقت توقف نبود؛ ناچار به مُحَفّه نشسته به محال جرون که از لواحق آن بندر است وآبهای‌جاری‌دارد رفتم و چندی در قرای آنجا بسربرده امراض شدت داشت و از مکارهٔ بیشمار و ملاحظهٔ احوال بیچارگان و توقعات ایشان بر غیرت و همت من کار دشوار شد؛ مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن از آن مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان مـن بودند الحال چنان‌کسی باقی‌نمانده اگر تغییر وضع خود داده به آن شهرها قرای نواحی آن رَوَم و درگوشه ای انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد. بهاین‌خیال تغییر اوضاع خویش نموده خود با یك دو کس‌از خدمتکاران روانهٔ کرمان شدم و در آن وقت مرا به سببِ استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نماند بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر به شهر کرمان درآمدم و درگوشه ای نشسته

با کسی معاشرت نداشتم اندك اندك چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند. القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز به سبب شورش جماعت بلوچ وحوادث دیگر اختلال تمام داشت، از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم. چون زمستان رسیده بود وراه خراسان سرد سیر سخت است و مرا شدت تب ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند.

و در آن اوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم، طهماسب قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بـر مملکت فارس کشیده، گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی واخلاص به شاه طهماسب می نمود. وی اگرچه خالی از دلیری نبود، اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت. مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیهٔ صفویه بودند و او لاف ولای ایشان می زد به جانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت.

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم به عراق عرب ، جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم ، فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکوبه ، آمدن لشکر رومیان به حدود کردستان ، محاربه خـان معظم با لشکر روم و ظفر یافتن ، جنگ توپال پاشا و قتل وی ، فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی خلیفه ، محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبرشکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه: چون محاصره بغداد به یك سال کشید واحمد پاشا چندانکـه خواست خان معظم را به مصالحه راغب سازد، صورت نبست. اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارك آن حادثه بودند. از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده، به شجاعت و رأی، بلند

آوازه بود. سردار عراق عرب نموده با لشکری گران به جنگ خان معظم روانه نمود ند؛ چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید، خان معظم جمعی را به حراست اطراف قلعهٔ بغداد گذاشته، خود با لشکری از قزلباش روی به او آورد و در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید، سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده، خود در ردنبال بود و مقدمهٔ آن لشکر بر سَرِآبی فرود آمده، توپخانهٔ خود را به اسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه ومستعدِ کارزار بودند.
اول صباح خان معظم به ایشان رسیده، جنگ در پیوست وپس از ساعتی سردارِ روم و بقیهٔ لشکر و حشر به آئین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکرِ بهم پیوسته، در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بود ند، آب نزد یك نبود. بالجمله، تا هنگام زوال، آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود. آخر از حرارت آفتاب وغلبهٔ تشنگی، پیادگان و تفنگچیانِ لشکر قزلباش ازحرکت بازماندند. خان معظم به حفر چاه ها امر کرد ودر آن زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید، حالِ سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران واسپان قزلباش به زخم تفنگ درغلطید واز آنجملهٔ اسب خان معظم بود. القصه آن سپاه را قوّت مقاومت نمانده منهزم شدند وراه عراق عجم پیش گرفته کس به بغداد فرستاده جمعی را که به محاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبیدند، ایشان نیز شب هنگـامـه کوچیده، روانهٔ عراق عجم شدند.

واحمد پاشا از محاصره بر آمده، مشغول کشیدن اَجناس به قلعه و تـدارك ذخیره شد و سردار به حوالی قلعهٔ بغداد آمده، چون در آن حدود آذوقه ای که وفا به علوفهٔ آن لشکر بیکران کند یافت نمی شد، بصوب کرکوبه عطف عنان نموده، آنجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایانِ معتبر از راه حدود کردستان به عراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند.
وخان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراکندگی مانع آمده به همدان آمد و این در اواسط سال سِت و اَربَعین و مأة بعد الالف بود، در آن شهر خزانهٔ ازسابق داشت، به انعام واحسان و تدارك احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در

اطراف داشت طلبیده، درمدت یکماه باز لشکری به سامان، بیاراست و از حال آن فوج رومیه آگاه شده، به عزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده، معرکهٔ کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی تهیخانه و سامان برجای نهاده، راه فرار گرفتند. خان معظم به صوب کرکوپه راند، تپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده، با لشکر بیشمار صف آرا شد پس از کوشش بسیار خان معظم به فتح وظفر اختصاص یافته، خلقی انبوه از لشکر روم به خاک هلاك افتادند و سَرِ تپال پاشا را یکی ازقورچیان قزلباش بریده، نزد خان آورد و تنِ اورا نیز بموجب فرمان پیدا نموده، آن سر و تن را به هم دوخته یکی از افندیان اسیر به حکم خان معظم به بغداد برده، در مقبرهٔ ابوحنیفه، دفن کردند وبقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرارگرفتند. خان معظم آن حدود را لگد کوب حوادث نموده، به بغداد رفت وبار دیگر آن شهر را درمیان گرفت.

حرکت راقم از کرمان به بندرعباسی
ترك محاصرهٔ بغداد وتوجه به دفع محمد خان ، قتل شوشتر و خرابی آن ، جنگ محمد خان ، هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد. بخاطر رسید که دراین وقت از بنادر فارس شاید به بصره ونجف اشرف رسیدن میسر تواند شد، به این عزم روانهٔ بندرعباسی شدم ودرآن راه از ناتوانی و شدّت تَبِ رُبع که مدت شانزده ماه بود عارض شده، مشقتی سخت کشیدم، تا آنکه به بندر مذکور رسیده، هنوز راه دریا به بصره مسلوك نشده بود، درآن بندر اقامت کردم. پس از چندی خبر وصول خان معظم به بغداد ودیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده، عایق حصول، مقصود گشت.

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت وآوازهٔ عزم تسخیر اصفهان وعراق و استخلاص شاه طهماسب درافکنده بود وگماشتگان خان معظم که دراصفهان

و آن حدود اقامت داشتند، بنا برعدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بایَلَغ وجهی به خان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وا می‌نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک به انجام رسانیده و هراس بی‌قیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلاً حالت صبر و سامان قلعه‌داری نداشتند و درهمان آوان قلعه گشاده می‌شد، لیکن سوانح فارس و عراق، خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواسا درمیان آورده قول و قرار چند واقع شد، او خود این معنی را هرگز امید نداشت، از نعمتهای عظمی شمرد.

و خان معظم به عزم دفع فتنهٔ محمد خان، از بغداد به سرعت برق و باد در حرکت آمده به بلدهٔ شوشتر رسید، و سکنه آن بلده به انقیاد محمد خان معروف و به هواخواهی وی متهم بودند. در آن وقت ابوالفتح خان، حاکم آن دیار به قتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب و غارت و قتل و اسیر نسبت به ساکنان آن دیار واقع شد، مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را به جانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت آمد، محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت به عزم رزم نهضت نموده در حدود کوه کیلویه تلاقی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازهٔ وصول خان معظم که از دنبالِ مقدمهٔ لشکر خود می‌آمد، شیوع یافته، لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب دررسیده بود، اکثر آن سپاه ظلمتِ لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته پراکنده شدند. چون صبح شد، چنان کسی با محمد خان نمانده بود، معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی‌رسیدند، برگرد خیمهٔ او باقی مانده بودند، محمد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته به ایلغار به بلدهٔ لار درآمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی به حکومت گذاشته بود، بر آن شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورد و دیگر باره مستعد کارزار شود.

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندرعباسی به تته ، روانه شدن از تته به خدا آباد ، رسیدن به بهکر ، روانه شدن به ملتان و اقامت در آن ، معذرت نگارش این اوراق، سانحهٔ شیوع وَبا در مُلتان ، حرکت نمودن از مُلتان و ورود به لاهور، حرکت از لاهور و رسیدن به شاه جهان آباد ، رجعت قهقری به لاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند، در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده، هرد و فرقه تطاول و تعدی می‌نمودند. روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال، بی‌تحمل شده، دل از جای برفت و عزیمتِ برآمدن از آن ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ سواحل بلاد سند بود، من هم عزم روانه شدن، مصمم نمودم و این در روز دهم رمضان‌المبارك است و اربعین و مأة بعد الالف بود. کپتانِ جماعت انکلیشیهٔ فرنگ، چون از ارادهٔ من آگاه شد، به منزل من آمد و از رفتن به هندوستان ممانعت آغاز کرده، برخی ازرزشتیهای اوضاع آن ملك بر شمرده و ترغیب رفتن به فرنگ می‌نمود و در آن باب مبالغهٔ بسیار کرد، راضی نشدم و درهمان روز ترکِ همه چیز گفته، خود تنها به کشتی درآمده، روانهٔ حدود سند گشتم.

و به یکی از سواحل تته رسیده، غرهٔ شوال بود، که به آن بلده درآمدم ونمی‌خواستم که در این مملکت کسی مرا شناسد، میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم، جماعتی از تُجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند، آگاه شدند و جمعی از اهلِ ایران نیز در آنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند. بالجمله، این معنی در هیچ شهر از این مملکت صورت نیست و اگر مقدور شدی، هرآینه موجب رفع بسیاری از مکاره ومصایب وآلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا به گوناگونِ اندوه و ملال و زبونی حال نبودم، چه صعوبت و غم تنهائی وبی‌کسی از آن روز تا حالِ تحریر کهاواخرسال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود و از

نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار در این دیار که وارد منزل من گردیده اند، تن و جان گداخته بیان چگونگی و وجوه و اسباب متکثرهٔ آن در خور نگارش نیست و من این مدتِ اقامت را در این مملکت از زندگانی محسوب نداشته، همانا آغاز رسیدنِ به سواحل این ملک انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلدهٔ دهلی که معروف به شاه جهان آباد است دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه عاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده بود، مشاهده و معلوم شد.

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده، از بی صبری و حرکت از ایران، خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر به ممالک فرنگ، ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته، تابستان در رسیده بود و در مراجعت به ایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید. بالجمله، در آن بلده از بی آبی و بد هوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عام است، بی آرام شدم. مردم گفتند به بلدهٔ خدا آباد، از معموره های سند که چند روزه راه است باید رفت و بچندان مؤنتی احتیاج نیست، به کشتی ازرامرود خانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده، می توان رفت و قسمت چنان بود.

به سواری کشتی به خدا آباد درآمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا وهجوم احزان و شدائد به امراض مختلفهٔ صعبه گرفتار شده، مدت هفت ماه در آنجا بی کس و بیمار بیفتادم، چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف به اسباب مختلفه مقدور نبود، حیرتی طُرفه عارض شد.

به فرمان قهرمان تقدیر، باز به سواری کشتی به شهر بهکر، که چند روزه راه برکنار همان آب سند است رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت برتحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود. بی کسی وبی سامانی و قصورِ مقدرت، علاوهٔ وحشت و آلام بود. قریب به یک ماه توقف نموده، ناتوانی و اختلال بر مزاج استیلا داشت، ناچار به مُحفه نشسته، به صوب ملتان روان و آن منازل را به مشقت طی نموده، به قریه ای که نزدیک به حصار آن شهر است رسیده، مقام گرفتم.

و دیدن این مملکت زیاده برهمان مقدار بغایت مکروه و پیوستهٔ امیدوارِ نجات

بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت مصروفِ به معاودت بود، وعقد بر نمی گشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه به تنهائی و ناکامی قریب به دو سال رسید و گاهی در آن ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده وحواس پریشان شده را اینها ندا می دادم.

مطرب سماع برکش وساقی شراب ده ایام را بمال وفلك را جواب ده

و رسالهٔ کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است باچند رسالهٔ دیگر در آن مقام تحریر نموده ام.

و مخفی نماند که حالات ایام اقامت این دیار از حوصلهٔ تحریر بیرون ومرا از التفات به ذکر محملی هم از آن ناموس می آید و اصلاً قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم به ذکر شمه ای از بقیهٔ سوانح ایامِ خویش معطوف شود، ناچار برخـی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیارِ کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت وبر کلك و صفحهٔ افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش مسافت بدایت ورود مرا به این کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند ونیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بهنگارش خلاصهٔ این احوال شیوهٔ خامه و پیشهٔ همّت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مأنوس طبیعت این خاکسار نبود، بلکه فکرت و رؤیت از این شیوه بغایت بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمی گذشت. چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی با احوال و پستی رتبه و قِلّت فائده وخساست این مقال موانع و معایب دیگر نیز داشت که شایان این مقدار نبود، چه بعـض سخنان بسا باشد که در نظر بی خبران متشبهه به شیوهٔ خودنمائی که سرمایـهٔ فرومایگان و نزدِ این بیمقدار سرٌهمه قباحت گردد و للّه الحمد والمنت افراط دوری و تجنب من از این شیوهٔ فطری ... بحدی است که موجب زبونی وخمول در ردنباشده. اما باعث بر تسوید آن شد که در این آوان که آخر سال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است و در بلدهٔ دهلی با شدت آلام و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطـر شوریده لبریز مالامال بود، آسایش و آرام کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر به هیچ چیز مشغول نمی شد و شبها خواب نبود، بی اختیار آنچه مجمـل

احوال به زبان قلم آمد، درد و شب تا این مقام تسوید نمودم، ناظران به ذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آورده را اثرها است.

عربی

الی الله المشتکی من دهرٍ عنودٍ و خلقٍ مرد ودٍ قلیل حیاء وهم کثیر شقاءٍ و هم علماء هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم اتخذوا الهوی رباتعسالهم وتبا ربّنا افرغ علینا صبراً و توفنا مسلمین.

شعر

الا مکت الله دنیانا فقیمتها لیست تفی عند ذی لب بقیراطٍ
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة و طاوعت کل صفعانٍ و ضراطٍ

فارسی

گران افتاد لنگر کوه دردِ سینه فرسا را خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود به این دیار می خواست بقلم آید، اگر بطریق اجمال بقیة آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست.

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد، سانحهٔ غریبه روی نمود ودر تابستان رود خانهٔ سند که از آن ناحیه می گذرد، طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار به عمارات و مساکن آن دیار رسیده، مدارتردّد برکشتی شد و جماعتی غریق گشتند. چون موسم خریف رسید، طغیان آب از صَحاری و قُریٰ روی به کمی نهاده، بعضِ زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سالخوردهٔ آنجا، می گفتند که قبل از این نیز به عهدی چنین شده، بعد از نقصان آب علت وَبا عام گشته، خلقی بیحساب هلاک گردیده اند ودر آن سال نیز چنان شد، مردم به تب لرزه مبتلا گشته، اکثر به طریق غِبّ بود وکمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلاً چاره پذیر نبود. آنها که معالجه ها کردند وآنان که نکردند همه درگذشتند، مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند وبا در اجل ایشان تأخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مراهم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بیفتاد و ضروریات لابدیه

یافت نمی‌شد و از همه ضرورتر وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت واگرچند رت در اوایل آن حادثه شخصی یافته می‌شد که صحتی داشت؛ بعد از دو سه روزمریض گشته، محتاج به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد.

وصعوبت معیشت و زندگانی بهر حال در هندوستان برکسی که سایرممالك عالم را دیده باشد، پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتراست که معدود شود، مجموع اوضاع و احوال این ملك مقتضی مشقت و تلخی معیشت است واین معنی برمردمش مکشوف نیست؛ بلکه خود را متعیش ومرفه تر از خلق عالم دانسته، آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا وغیر ملحوظ و بهرحال محفوظ اند. معیشت در این کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار، مقدور نمی‌شود. وآن قدر کاری‌که در ممالك دیگر به یك نفر کارگذار سربراه تواند شد، اینجا به ده کس سرانجام نیابد و چندان که بر خدم و حشم و اسباب مکنت بیفزاید، اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام تر است.

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده، به مشقت تمام به آن بلده رسیده، بعد از چندی آن تب رفع شده، صحتی روی داد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده، به اسبابی چند ماندن در آن شهرِ مکروه ومضطر، به سفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه نا امن و خطرناك است و با وجود نفرت و کراهت وصول به بلده دهلی که مَقرّ پادشاه هند است، ناچار از لاهور حرکت نموده، قهرمان قضا به دهلی رسانید ومدت یك سال افزون اقامت نموده، هجوم هموم، بی آرام ساخت وعزم بر بیرون رفتن از این ملك مصمم شده، مراجعت به لاهور کردم و پیشنهاد خاطر این که از صوب کابل به قندهار رفته، در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود عزلت گزینم. مقارن وصول به لاهور، خبرِ رسیدن لشکر قزلباش به قندهار، به قصد تسخیر واسترداد، از یَدِ افاغنه ومحصورساختن آن قلعه رسید ومرا عارضهٔ بیماری سخت بر بستر ناتوانی افکنده، مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته، ایامِ بَرَسات و شدّت بارشِ این دیار در رسید واقامت در لاهور به طول انجامیده، منتظروصول

خبر انفصال مقدمهٔ قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصرهٔ آن و آشوب در آن حدود امتداد یافت.

بقیهٔ سوانح ایران بعد از ورود به هندوستان
فرار محمد خان وگرفتاری وی، کشته شدن محمد خان بدست خود- استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار، محاربات با روسیه وشکست های فاحش ایشان، جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن مملکت به هندوستان مسموع و معلوم شده به طریق ایجاز در این مقام می‌نگارد، تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجلی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند.

نگاشتهٔ خامهٔ وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلیخان ترک محاصرهٔ ثانیهٔ بغداد به سبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده به عزم استیصال وی به کوه کیلویه آمد وبعد از محاربهٔ محمد خان مذکور منهزم شده به لار وگرم سیرات آن حدود آمده در اندیشهٔ کار خود بود. مجملاً خان معظم به شیراز رسیده گماشتگان خود را که به حکم محمد خان مقید بودند رهانیده نوازش نمود و هرکس از متوسلان محمد خان هرجا بدست افتاد مورد سیاست وبازخواست شده لشکری به دفع محمد خان به گرم سیرات لار فرستاد. محمد خان شهر وقلعه لار را گذاشته با فوجی که داشت به آن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و در آن وقت معموری و جمعیتی داشتند درآمده به فکر و سامان لشکر و تهیهٔ مدافعه افتاد. آن قوم به خیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هرچند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد وبه تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بوده سود نکرد ولشکر خان معظم به آن حدود درآمده آن قوم پراکنده در قلاع و قُرایِ خود متحصن شدند و محمد خان با معدودی

که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را به بلوچستان یا قندهار رساند. فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته٬ جماعتی از همراهانش مقتول و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند وبعد از معاتبات درشت و بر آوردن چشمهای وی به خنجر٬ محبوس گردید٬ چون میدانست که بِاَقْبَح وجهی کشته خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاك كرد ولشکر خان معظم آن گرم سیر را لگد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستأصل ساختند ومعدودی بقیة السیف ایشان را به اطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا آورده در آن امکنه سکنی فرمودند.

وخان معظم به اصفهان رفته از آنجا به آذربایجان نهضت کرد وبالشکر های روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالك ایشان به کرات مصافهای سخت ومحاربات صعبه نموده٬ درهر بار ظفر یافت و سرداران بسیار ولشکر بیشمار ازرومیه در آن معارك مقتول شده٬ قلعه ایروان و گنجه وبرخی از مملکت گرجستان و آن حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده٬ جائی از مملکت ایران به ضبط آن جماعت باقی نماند وبه این اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرد واکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده ازشکست های متواتر وناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار وتلف شدن خزاین و سامان موفوره و خرابی اکثر حدود٬ ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته٬ رونقی در سلطنت ایشان نماند وخوف و هراسی عظیم به سکنهٔ آن دیار از سلطان و رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز میآمدند استماع افتاد که درحدود مصر وشام وبلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی و رعیت به خوف و هراسی مشاهده شد که ما را نیز درمیانهٔ ایشان خواب و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند وصورت قبول واستقرار نیافت

پس از حدود روم عطف عنان به داغستان نموده وُلاّتِ جماعت لزگی که در ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوزرامتابعت و اعتذار نسپرده بودند٬ اول فراهم آمده٬ مدافعه آغاز کردند وبعد از تنبیه و

هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده.

جلوس نادرشاه به سلطنت ایران
تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید ، بنای مقبره ، محاربه با بختیاری و قتل ایشان ، روانه شدن به قندهار محاصره قلعه قندهار، بنای نادرآباد

خان معظم به چول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالك ایران اعیان و کدخدایان و ریش‌سفیدان را طلب داشته به احضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند. روزی خان معظم مجلسی مشحون به سرداران سپاه و ایلچی روم که به التماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته، یك دو کس از مشاهیر را به بهانه به قتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه گرساخت و در آن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همهٔ آن خلایق را مخاطب ساخته، سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون مُمَهّد بود، جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانهٔ چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت می‌خواست که مناسب پادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست، مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برگشادند و مچلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته، حاضران بر آن مُهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته، خطبهٔ پادشاهیِ خان معظم اجرایافته، تسمیه به نادرشاه قراریافت و این قضیه در سال ثمان و اربعین و مأة بعد الالف بود و عبارت «الخیر فیما وقع» را تاریخ یافته، حسب الحکم تغییر سکه سابقه شده، بر یك طرفِ نقود، اسم بلد دارالضرب و بر یك جانب آن به تاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید. شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانید بود:

بریدیم از مال و از جان طمع — به تاریخ الخیر فیما وقع

و شاه طهماسب، شاهزاده عباس‌میرزا را نزد خود طلب داشته، گاهی در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گاه در مازندران بسر می‌برد و مستحفظان به حراست قیام داشتند ونادرشاه به تعمیر وتزئین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویهٔ علی ساکنها التحیة

پرداخته بعضی از ابنیهٔ عالیهٔ آن صحن مقدس را سراپا به خشتهای طلاتزئین نمود و نهر آبی که از کوه پایه های آن دیار آورده برنهر خیابان که از صحن آن روضه می گذرد افزود و در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست ازتو وخالی است جای تو

و چند انکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد. پس به مملکت عراق نهضت کرد وجماعت بختیاری باز سر به طغیان وشورش برآورده بودند. بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری از آن قوم مقتول وبقیه از توانائی طغیان بیفتادند از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود غلزه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته به راه مملکت کرمان به آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت. چون نادرشاه به حدود سیستان رسید فوجی از افاغنه به فرمان حسین به عزم دستبرد در رسیده مغلوب و منکوب و منهزم شده به قندهار بازگشتند و چون به حوالی قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه به رزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته به قلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصلهٔ طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد. لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر رامتصرف شده هرجا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت.

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هرکس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نموده معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت به اندك مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد وبه نادرآباد موسوم گشت

ذکر سخنی چند متعلق به احوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم می گردد بجروا قفا ن حقا یق

احوال و متتبعان اخبار و آثارٔ پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابرمیرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش به رتبهٔ فرمانفرمائی نبودهٔ الّا بوسیله تمسّك و توسّل به اذیال دولت قاهرهٔ خاقان سلیمان شأن ابوالبقا ٔ شاه اسماعیل صفوی؛ چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلائق را با ایشان چه سلوك بوده ٔ دقیقهٔ از دقایق مخاصمه و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته ٔ خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق به طفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عناد به اصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف به دفع ایشان و بقدر قدرت و دقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاشترین این سلسلهٔ مغفرت پناه ٔ سلطان حسین میرزای بابراست که بعد از استقرار دولت نسبت به دیگران به غایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبك خان اوزبك و اضمحلال اولاد آن پادشاه ٔ به قهر و غَدَر وی و ارتفاع اعلام شوکت اوٌ کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست. بالجمله ٔ نیروی همّت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت بابرمیرزا را بهعرصهٔ ظهور درآورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید، و وی نیز مادام الحیات چه درایام دولت هندوستان و چه قبل از آن شیوهٔ اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت به آن دولت قاهره ٔ شعار ساخته ٔ گاهی به اجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی به ارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شأن را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد به دودمان علّیهٔ صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و درونق سنوح قضایای هایلهٔ در ایران بازوال اغراض ایشان به سبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هندٌ آن شیوه را مبدّل به آثار نخوت و غرور موفور ساختهٔ راه آشنائی مسدود میداشتند و این عادت در طباع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته ٔ همانا رسوخ این شیوه از تأثیرات آب و

هوای هند است؛ چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی‌غرض آشنا نیند و از باستان نامه ها هویدا است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده؛ هرگاه ملوك عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب می‌شده اند؛ هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده؛ نهایت مسکنت و زبونی را کارفرما و به هرصورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت به ایران زمین روی می‌داده؛ به اندك فاصله و فرصتی آن رایان تیره رأی؛ به ملاحظهٔ ازدحام زاغ صفتان بی‌اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار به بلای غرور مبتلا شده؛ در خانهٔ خود و عرصه خالی بنیاد لاف و گزاف نهاده؛ احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوك می‌نموده اند.

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان به‌کرات کثیره تکرار یافته؛ از آن جمله در عهد منوچهر است که به فرموده؛ او سام بن نریمان به هند آمده؛ کیشوراج را به ایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت وخود سری بنیاد کرده؛ کیقباد رستم دستان را به هند فرستاده و فیروز به هزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را به ایالت تعیین نموده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و ارد شیر بابك و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست.

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح است چه کسی را که مقری ومقام اقامتی؛ چون ممالك ایران باشد که با لذات اعدل و اشرف وبالعرض؛ احسن و اکمل معمورهٔ ربع مکشوف است؛ هرگز به اختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار؛ راضی به توقف در این سرزمین نگردد و این معنی مشترك است در پادشاه و رعیت وسپاه و چنین است حال هرکه اورا حس صحیح بوده؛ در آب و هوای دیگر خاصه در ممالك ایران و روم تربیت یافته باشد، مگر آنکه غافل وبیخبر به این دیار درآید وقدرت بر بازگشت نیابد و یا آنکه به سبب موانع و عوارض؛ وی را مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را به صعوبت و زبونی تمام گذرانیده؛ در این

دیار به مال وجاهی بی اعتبار رسد بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل برآن بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد.

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاك چون گرشاسب را سردار کرده به هندوستان می فرستاد وی را سفارش نمود که بزودی آن ملك را مسخر ساخته به مهاراج سپارد باز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز و بوم به معاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید به آن ملك رها کرد یا به قتل رسانید و هردو را روا ندارم چه لشکر دست من است نتوان برید.

و استاد اسدی طوسی در گرشاسب نامه نیز این حکایت را بنظم آورده :

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را	که در هند پدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ	همی کارفرما درخشنده تیغ
به چستی ده انجام کار سترگ	بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی در آن بوم سالی تمام	که لشکر کران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم در آن	ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوك سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتأخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی بمحض شیوهٔ مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول می گردیده والحق یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه ور در روز درماندگی والتجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری مقرون به کمال فروتنی و رعایت آداب مسلوك داشته اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه رابرطاق بلند نهاده کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست.

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریهٔ مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت تأخیری نرفت، چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده، نوبت سلطنت به شاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالك ایران شیوع یافت، پادشاه هند را به شیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت، بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوك داشته و با حسین، پسر میرویس مذکور نیز در اواخر که ضابطهٔ قندهار شده بود با آنکه به ملتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده، بازگشت دو نوبت طریق مراسله مفتوح شد.

فرستادن ایلچیان متعاقب به هندوستان -
نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه‌جهان آباد ، فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن ، آمدن نادرشاه به کابل ، کشته‌شدن ایلچی در جلال آباد ، آمدن نادرشاه به جلال آباد و قتل‌عام آن بلده ، عایق بازدارنده و مانع منتخب ، کشته شدن ابراهیم خان در شیروان ، جنگ ناصرخان و گرفتاری وی ، ورود نادرشاه به پیشاور ، عبور نمودن از آب اتك

به هر حال، شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه، یکی از امرا را به رسالت هندوستان فرستاده، وقایع آن ایام را به محمد شاه اعلام و در نامهٔ اشعار شده بود که، چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزد این دیار اند و الحال به سزاء خود رسیده، بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست، باید که آن مدبران را راه وجای ندادهٔ نگذارند که به آن حدود در آیند. بالجملهٔ محمد شاه پس از چندی نامه ای متضمن سخنان بی فروغ نوشته ایلچی را متصرف ساخت.

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر، باز یکی از امرا به سفارت هند تعیین شده، همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود. پس از مدتی وی را نیز

رخصت انصراف داده، همان قسم کلمات که نفس الامریتی نداشت نگاشته بودند.

و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملك که اعظم امرای هند بود فرستاده، به محمد شاه و او، هر دو نامه نگاشته بود. فرستادهٔ مذکور را بعد از ورود به حدود این مملکت دزدان غارت کرده به هزار التماس نامه از ایشان بستد به مشقّتِ تمام، خود را رسانیده، ادای سفارت نموده اما خود قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است.

و چون نادرشاه به قندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت، محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد، سخنان گذشته را اعاده و گِله از هنجار سابق نمود. چون به شاه جهان آباد رسیده، نامه برسانید، وی را توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت می‌کرد، سود نداشت. گاهی در اصل نوشتن جواب نامه تردد خاطر داشتند و گاهی در این که اگر نوشته شود نادرشاه را به چه القاب باید نوشت، متحیر وسرگردان بودند. حقیقت اینکه، توقیف محمد خانِ ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده، توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته، وی را ناچیز یا منهزم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند. چون محاصرهٔ قندهار بطول کشیده، مراجعت محمد خان نیز به تعویق افتاد، نادرشاه فرمانی به وی نوشته، مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده، از وی سؤال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر به تعجیل عود نمود، و چون جواب صادر نمی‌شد و رخصت نمی‌یافت، اثری بر آن مرتب نگشت.

بالجمله، چون محاصرهٔ قندهار قریب به یك سال شد و شهرنادرآباد در جنب آن اتمام یافت، نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش برآن حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی‌دست و پا شده، آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته، حسین مذکور مقید به مازندران فرستاده شد.

و در عرض چند سال از آن زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند، همواره از هرطرف جمعی از آن قوم پراکنده به هندوستان درآمده، در هرجا سکنی ودراکثر



سرکارات ملازم شدهٔ داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که به محمد شاه می‌نمودند بیرون از حوصلهٔ وسع و ضبط وی بود.

و نادرشاه به تخریب قلعهٔ قندهار فرمان دادهٔ مردم بازار و سکنهٔ آنرا به نادر آباد سکنی فرمود و به صوب غزنین و کابل در حرکت آمدهٔ کوتوال قلعهٔ کابل‌را پیغام داد که ما را به مملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان است و معدودی گریختگان نیز به ایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم است. هراس به خویش راه ندادهٔ در مراسم مهمانداری کوشد.

و خود به کنار شهر کابل نزول نمود. کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد. فوجی از قزلباش به قتل ایشان و تخریب قلعه مأمور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافتهٔ قلعه را خالی نمودهٔ به رعیتی پرداختند و در آن حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل می‌نمود.

و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شدهٔ چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغام ها داده به شاهجهان آباد روانه ساخت که به پادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت. فرستادگان به لاهور آمده به شاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید. باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نمودهٔ به سفارت فرستاد. چون به جلال آباد رسید در خانه فرود آمدند جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نمودهٔ اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار به کابل نمودهٔ صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً به هفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را قهر و قتل نموده بود. از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شدهٔ بصوب جلال آباد نهضت کرد و آن شهر را قتل‌عام فرمودهٔ خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عایق آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه به کابل در هند شیوع یافته بود، خان دوران امیرالامرا و نظام الملك به محاربهٔ وی معین شده، در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازهٔ توجه خود را عمداً قریب به صوب کابل منتشر می ساختند و این نیز به زعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد، مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیرالامرای آذربایجان نموده، در دارالسلطنت تبریز اقامت داشت. چون سفر قندهار و کابل دراز کشید، جماعت لزگی مستعد شده به مملکت شیروان که قریب به ایشان است لشکر کشیدند. ابراهیم خان مذکور به آن مملکت درآمده، با آن قوم مصاف داد و به قتل رسید. نادرشاه چنان التفاتی به این قضیه ننموده، فوجی از سپاه را رخصت نموده، به حدود شیروان فرستاد و خود به صوب پیشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود، با فوجی که داشت بر سرراه رفته، جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده، کریوهای صعب و وادیهای تنگ را به اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود. نادرشاه به وی پیغام داد، که من در فلان روز خواهم رسید، بهتر آنکه از سر راه برخیزی. سخن در نگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصر خان به وادی هلاك رفتند و خان مزبور زنده گرفتار شده، بعد از چند روز اعزاز یافت و نادرشاه به بلدهٔ پیشاور نزول نموده، از آب اتك به کشتی عبور کرد.

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور ، ورود به سرهند ، آمدن نادرشاه به لاهور ، مغلوب شدن حاکم لاهور ، نهضت نادرشاه به صوب دهلی ، روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن به دهلی

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور، فزع قیامت برخاست و من در آن شهر به بیماری صعب گرفتار شده، بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراك و تمیز ایشان یأس تمام داشتم، بر حال عجز وزبردستان

دل‌بسوخت و در ظرف آن‌مدت قدرت روانه شدن به صوب خراسان‌نیافته بودم وچون به یقین می‌دانستم که اوضاع مقتضی ورود نادرشاه به هندوستان‌است و به صوبهٔ کابل درآمده بود و حرکت من اگرمیسر آمدی ناچار به‌همان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این‌دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرك آمدن او دانند واین معنی نیز مکروه خاطر و عایقی شده بود و قطع نظر از موانع به سبب شورش‌صور ازآن طرف تعسیر تمام داشت،لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم درآن وقت که آشوبی چنان‌افتاد و در صورت احوال آن‌مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظهٔ اوضاع حال و مال ایشان نیافتم و به سبب اختلال احوال، حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود، ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور به صوب سلطان پور حرکت نموده،آن مملکت بهم برآمده بود و هرکس‌دست به غارت و یغما برآورده،چند بن‌هزار قطاع الطریق، شوارع را فرو گرفته، چند روز در قرای آن محال،توقف روی داد، پس به سرهند درآمدم و تمام آن‌ایام چه در راه و چه در منازل به جنگ و جدال‌ومدافعه بگذشت.

و نادرشاه به کنار لاهور رسید، زکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده‌هزار سوار سپاه واستعداد خود بر لب آبی که متصل به شهر می‌گذرد اطراف خود مضبوط ساخته، صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هرد و نیز از غرایب‌است. القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسب درآب رانده،بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته، شجاعان و بهادران ایشان که درسواری ماهرتر بودند،بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی ومتحیر شدند.آخر حاکم با منسوبان به قلعه درآمد و نادرشاه باسپاه متصل به شهر نزول کرد. حاکم لاهور عریضه نیاز واعتذار فرستاده التماس امان کرد و به‌حضور نادرشاه آمده عزّت و خلعت یافت و به دستور سابق برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعهٔ لاهور گذاشته،به صوب شاهجهان‌آباد درحرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده به تابی تمام می‌آمد.

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود، با جمعی پیادگان

تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان لشکر محمد شاه که قریب به دو ماه بود چهارمنزل راه طی نموده به ازدحام تمام بود نسد عبور نموده به شهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع باد وسه خدمتکاران گوشه گرفتم.

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال
و مصاف برادن با محمد شاه و غالب شدن، نزول نادرشاه به
قلعهٔ شاهجهان آباد، طغیان سکنهٔ دهلی، قتل‌عام دهلی،
گرفتن نادرشاه سند و کابل را به تصرف خود، تعیین نمودن
محمد شاه به پادشاهی هند و تأهل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن به لشکر هندوستان پیغام روانه ساختنِ محمد خان ایلچی خود به محمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی‌نمودند و در آن وقت معلوم نمی‌شد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسید. در موضع کرنال که چهارمنزلی شاهجهان آباد است تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد برایشان مسدود و قحط و غلا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر به دو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت وبا فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملك زنده دستگیر شده خان دوران امیرالامرا ومظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه به قتل رسیده شب به میان آمد ومحمد شاه وبقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت ومجال قرار در خود ندیده برجای نماندند و هرکس فرار کرده اگر بدست قزلباش بیفتاد رعایای آن حدود وی را زنده نمی‌گذاشتند وآنرا که از خویش می‌گذشتند عریان ساخته سر می‌دادند.

شعر عربی
اذا کان الغراب دلیل قوم فناد وس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملك و محمد شاه با بعضی مقربان به توسل و اعتذار به معسکر نادر شاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض به جان و ملك و ناموس داد.

القصه نادرشاه با هرد و لشکر به شهر درآمده در قلعهٔ شاه جهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند به وضع معمول سابق درمساکن خود قرار گرفتند و این به تاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین ومأة بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه درافکندند که نادر شاه درگذشت. بعضی می‌گفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که به غدر وتمهید محمد شاه هلاك گردیده، علی ای حال دریك ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعهٔ نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و به فصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانه های شهر ساکن. بعضی برکنار رودی که متصل به شهر است فرود آمده بودند. مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هرکوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افکنده به قتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم زبان هندیان نمی‌کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکه و دو در هر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل به ایشان رسیده می‌کشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بد مآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال به عرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هرکس در جا و مقام خود آرام گرفته به انتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود به خانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندك به زخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود در این هنگامه قریب به هفتصد کس از آن طبقه به قتل رسید.

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود، نادرشاه صبح از قلعهٔ سوار

شده به قتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده به آن کار مأمور گشته به ایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده به منازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی به افراط کرده اموال به یغما و عیال به اسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف درداده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد، کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مُسلِم و کافر شود همه را بسوخت.

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را به تصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون به سبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملك سند وصوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق به ممالك ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده به سلطنت بگذاشت.

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را به حبالهٔ نکاح پسر کوچك خود نصرالله میرزا که همراه داشت درآورده به تاریخ هفتم صفر اثنا وخمسین ومأة بعد الالف از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت.

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انارالله برهانهم

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که درهمین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلدهٔ سبزوار است.

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را در ایران نائب گذاشته به هند

آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد به دروغ مرگ وی را شهرت داده بنیاد شورش کردند، همان روز این خبر به اطراف انتشار یافته به ایران سرایت کرد وهنوز کذب آن معلوم نشده بود، رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت به فکر کارخود افتاده حیات آن پادشاه نو جوان را با اینکه هرگز درعرض آن مدت بر سر داعیهٔ سلطنت نهامده بود و پاسبانان به حراستش قیام داشتند منافی انتظام کارخویش دانسته اشارت به قتل وی نمود و اورا از پا درآورده به مشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که خرد و صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد ازوی نماند.

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلاقتال
و نرتبط السوابق مقربات	و لا ینجین من خبث اللیالی

و قال ابوالدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد

او اخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
و خلتهم سهاما صایبات	فکانوها ولکن فی فوادی
و قالوا قد صفت مناقلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا درحالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود، ناگهان گویا به گوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون است، چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسماعیل از دارالسلطنهٔ لاهیجان اگرچه در اربع وتسع مأه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دارالسلطنت تبریز به تاریخ سبع وتسع مأه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومأة بعد الالف واقع شد، پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل ودو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق است.

مجملاً چون شمه ای از این واقعات بالعرض به قلم آمد و خامه را دیگر سر التفات

به ذکر بقیهٔ این حالات نیست، اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار می نماید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرامن الاولی.

مجملاً از حین ورود به شاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومأة بعدالالف است سه سال وکسری گذشته که در این بلده اوقات به سر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات از این کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام ،ازکثرت مواقع عایقه میسر نیامدهٔ از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله به قدم استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام درهم شکسته و قوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند، اکنون عاجز و ناتوان گوش برندای رحیل نشسته ام ورب ان تعذبنی فانا من عبادك وان تغفرلی فانك انت الغفور الرحیم.

فطرت و جبلت را با بیگانهٔ کشورکون و فساد آشنائی و مایهٔ انستی نبود و چون نه درآمدن اختیاری بود نه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم.

رباعی

برخیز « حزین » از سر دنیا برخیز	زین کهنه زمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو در این انجمن بیگانه	برخیز از این میانه تنها برخیز
نسأل الله الغفران	وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم

فهرست دیوان حزین

فهرست مقدمه ها

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامهٔ نام‌آوران کیهان خدیوسخن ومفتاح ابواب فیوضات خمخانهٔ قدسی، باده‌های مردافکن. ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را رطب‌اللسانان یونان کدهٔ خاك با مسبحان افلاك همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هرخاری و برگ هرگیاهی چون معجزبیانان عدنان و قحطان سنج این گلستان

مثنوی

نعمتش بیش از التماس منست | مننش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست | که ز خورشید تابناك ترست
دل پاك از سروش تعلیمش | غرقهٔ موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان | مومیائی ده شکسته زبان
قطره بافیض اوست طوفان زای | ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمنداتش | آسمان ها نطاق بندانش
سر بلند آنکه در حکایت اوست | دم پاکش بلند رایت اوست
از نفس برکشیده صبح درفش | پرچمی کرده این پرند بنفش
رو به بستان سرای ده پنجی | صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت اوست غنچه رطب اللسان مدحت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد از لبم گوهر عدن بارد
گر نواگر شوم و گر خاموش خم دل دارد از شرابش جوش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل میدمد خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس کز قلم میزنم دوال بکوس
کیل من درد و عشق میکالست ناله در استخوان من نالست
گر خروشم ز دلفگارانم ور خموشم ز راز دارانم

ثم احم الصلوة و اتم التسلیم علی الفیض الاول و لنور الاقدم افصح العرب و العجم کلمة الله العلی و جوهرة الاصفی و علی ابن عمه و وصیه خلیفة الله فی العالم و علی عترته و صحبه الکرام و من اسلم وجهه اله و امن به و اسلم

چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریدهٔ صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حورا نژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوك سبیل نظم گستری ورهنوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این اوان که قدم نااستوار در پیمایش خطوهٔ خمسین است همواره مضمار اندیشه باسیاقت برهان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار دل الماس پاره‌ها بزهراب جگر آب داده در کنارم میریخت و از آن در سالف زمان آنچه در سلك تدوین و تألیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن

قطعه

نمك سینهٔ جگر ریشان بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق گوهر کلك نکته زای منست
برضمیر ملك، صفیرم ریخت درصماخ فلك، صدای منست
استخوان که درتن معنیست؟ سر مغز از نوالهای منست

وچون دامنی ازگهرهای یتیمم در آنسه عقد شاهوار درنیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت

مجموع آنچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است

بیت

در دهرمایه ورشد ، دهقان ز حاصل ما شد سی هزار پاره ، سی پارهٔ دل ما

و از اخوان الصفا کسی که به سببی طبیعتش از غش نقص وخامی نهاد روی خلاص دیده، سکهٔدارالضرب استقامت یافته باشد چون دیده‌گشاید واندیشه نماید داند که شهرستان نظم‌سواذ اعظم عالم معنی‌است .

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم که خوان سخن راباخوان فرستم
زشوری که ازسینه‌ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاك ره کلك آهو خرامم شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع‌گشایم ز رخسار معنی فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست مگر ارمغان حکیمان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید بدریا دلی، زادهٔ کان فرستم
ز کلك عراقی نژاد خود از هند سوادی بخاك صفاهان فرستم

ازراستی اگرعنان نه‌پیچم دانم که راستان نرنجند واگربی‌پرده حقیقتی‌سنجم سزد که سنجیده مغزان درپوست‌نگنجند. همایون خطه‌ایست لبالب از جوهر کلم و جوامع حکم، روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال، خاکش مشکین نفس‌وشمیمش عنبر آگین. آبش خمارشکن ونسیمش‌مسیح آئین، ازصبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سردر کنار هم غنوده‌اند. ازنشئه‌هوش پردازی کرداست‌وفکرت در جام و سبوی الفاظش‌ریخته، خردمستان معنی، نشید شوق سروده بنامیزد، حسن‌لیلیست که طرف خیام الفاظ

برزده درجلوه‌گریست یا شورمجنونی است که ازوادی تفسیده دل برخاسته‌درپرده‌دریست، یوسفستانیست ازگل پیرهنان درموج، نگارستا نیست سیمین بدنانش فوج درفوج، سهی‌پیکرانند درخیابان‌سطوردوشادوش، مغان‌شیوهٔ‌دلبرانند، ازبادهٔ نازگرم نوشا نوش. نازك بدنانند حجاب پرورد، گل پیرهنانندتنهاگرد. پخته مغزانند برشته پوست، بیگانه نغزانندآشنا دوست. صوفیانند در وحدتخانهٔ عشق مست سماع، سوختگانند سپندآساسرگرم‌وداع. درویشانندتجردکیش، فردکیشانندازهمه درپیش. شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش، دریا دلانند از شورش عشق درجوش وخروش. آئینه پیکرانند آئینه تاب، پاکیزه گوهرانند یکسرخوش‌آب. گلبرگهای شبنم زده بهاریست و خراشیده ناله‌های بلبل شاخساری.

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه‌گویم نه تهمتست ونه‌لاف — از حسودان چرا هراس‌کنم
کرده باشم مقام خود را پست — با محدب(۱)اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاك در چشم بوفراس کنم
کلك معجز نگار چون‌گیرم — نی بناموس بو نواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
دردلم خون فتد اگر ازجوش — آتش از طور اقتباس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجه حواس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع رو شناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

ابوالآبای معنی رادرودکه بدستیاری‌اواین عقدگوهرسمت انتظام‌ونمط‌ارتسام یافت حاضرانرا تذکاری وآیندگان را یادگاری باد.

۱ـ گوژ پشت

قطعه

هزارویکصد و پنجاه‌وپنج هجری بود — که‌گشت نسخه دیوان چارمین سپری

قصیده و غزل وقطعه و رباعی آن — دوصدفزون‌زهزارست‌وسی‌چوبرشمری

هنر بماشطهٔ خامه‌ام کند نازش — که لیلی عرب‌آراست درلباس دری

دعای رحمت از آیندگان امیدم هست — که جاده‌ایست بسیط جهان وماگذری

شگفت نیست‌گر آلوده است دامن ما — که‌دیده‌اشك فشانست واشك‌ماجگری

ربنا آتنا من‌لدنك رحمةً وهیی‌لنا من امرنا رشداً والحمدلله اولاً وآخراً و ظاهراً وباطناً حق حمده‌کما هو اهله وصلی‌الله علی خیر خلقه محمدالمصطفی وآله وعترته الکرام



قصاید

در توحید حضرت باریتعالی

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی
فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان
غوطه درحیرت زدند این‌چشمه‌حیرت‌زاستی
غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
سر بر آری گر زخود قطره نئی دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی
چشمهٔ چشم ترا، لای حجاب‌انباشته است
ورنه خود جان جهانرا دیدهٔ بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لاتعلمون
آدمی دانای راز علم الاسماستی
نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی
گرنه نقاش زبر دستی در ین بالا ستی

توز بالا پای معنی گیر و بگـذار از جهات
رتبه‌اش بالاست و زکون و مکان والاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
انبساط ار نیست الا سخت روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آید بما
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجا ستی
مولـوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود
آنچه مـا داریـم پنهان پیش او پیداستی
چون ز ماجز فعل زشت اینجا نیامد در وجود
از وجود این قالب جانرا چرا پیرا ستی
گفت دانـا قابـل جان بود قالب در جهان
بخل دور از فضـل فیاض جهان آراستی
بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدان و کج مبین و کج مگو گر راستی
هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض
نقص ما عابد بما، اینست حق بی‌کاستی
هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلستی وگر خار وگر خاراستی
داد حکمش هرچه را اعیان ثابت خواستند
گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی
شد محك فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مس استی آهنستی یا زر حمراستی
خواهش و رعنائی از مابندگان زیبنده نیست
آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی
ماگدا او پادشا، ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ماگر انگیزد که حکم اوراستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملك دنیا نیست غیر ازداغ حسرت سوختن
ملك دین جو،چشم آخر بین گرت بیناستی

ملك آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر
عاریت عارست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفتهٔ دل پار ساست
پارسادل کی چنین استی بت ترساستی

بیت معمورت شکم شد، خانهٔ دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی بردر دلهاستی

هر که فانی شد زخود باقی‌بحق‌خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت المأواستی

یا حبیبی انت فرح کرته القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یك نظر بر سینهٔ چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفگن خامه‌را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترانیست جهان پرده‌دار
امتلاء الخافقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر زمن بندهٔ فـرمان تو
گردل و گردین بری این لنالا خیار

گوش بحکم توایم مرد زبان نیستیم
طاعت‌اگر ردکنی حاش لناالاختیار

عالم اگر دشمنست چونتو پناهی چه غم
رد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم
بالسك المستجیر غربك المستجار

لالهٔ گلزار تست سینهٔ اخگر فروز
والهٔ دیدار تست دیدهٔ اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن
از خرد دور بین و زهوس نابکار

عربده افزون کند حادثه باگوشه گیر
لطمه زنـــد بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ
شهد کند درشرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه‌ام
آه که جزباد نیست درگره روزگار

این بدمی بسته است وان بغمی میرود
هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار

همسر دیرینه اند دیده گشاو به بین
خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه‌سازد کسی باتب و تابی چنین
چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشمم خلداز گل و ریحان او
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلك پشت خم شد قد دونان علم
کارجهان شدبهم گشت هنرعیب وعار

تافت بفن زال دهر دست قوی چیرگان
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجرگذار

تاب تحمل نماند یا لجاء الهاربین
علم ستیرالجبین ، جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست
ریخت چو برگ خزان پنجهٔ گوهرنثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم
شیرژیان چون کشد نازسگ جیفه خوار

خامه همان به که روتابد ازین گفتگو
نیست بشکرنکو حنظل ناخوشگوار

رونق بستان بود شورصفیرت حزین
بلبل دستان شود چونتو یکی ازهزار

چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان
خامه نهی دربنان صفحه کشی در کنار

مایه بمعدن دهد کلك جواهر رقم
نکته بدامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته
خوشترم آمد درین گرم صفیراختصار

فی النعت خاتم النبیین

پیوند بودبارگ جان خارستم را
کوگریه که شاداب کند پشت الم را

صدشکر که دروادی تفسیدهٔ حرمان
دارد قدمم در گره آبله یم را

ای فتنه‌سر عربده بردار که چون صبح
ماتیغ کشیدیـم و گشودیم علم را

بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست
پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را

کوه‌دل‌خاراجگرانراطرب آموخت
نظمم که زبور آمده داود و نغم را

من باده کش کهنه سفال دل خویشم
برتارك خورشید زنم ساغرجم را

از هردو جهان با دل آزاده گذشتیم
دیوانه نه‌بتخانه شناسد نه حرم را

سودای الست است که مغرورزبانیم
بستند میان دل وغم بیع سلم را

شدخون دل ازتوبه بی صرفه حلالم
ریزم همه در ساغر خوداشك ندم را

از هیبت رنگینی سیلاب سر شکم
خون دررگ اندیشه‌زریرست بقم‌را

خون باری ابر مژه‌ام گر چه بیکدم
بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را

از چین نفتد موج کدورت به‌جبینم
کی تیره کندحرص تنك‌حوصله‌یم‌را

اشکم مژه راریخت بامید وندانست
کزناز سر ما نبود خارستم را

زد جاذبـه عشق ره ملـــت و کیشم
گم کرده‌ام ازبیخبری دیر و حرم را

تاجان بـسودای عشق تقاضائی کامیم
برلب نفسی هست بکش تیغ‌ستم‌را

کردیم درین دائره از تنگی فرصت
باصبح‌وصبادست وبغل شام وهرم را

مابستهٔ دامیم پی رشك، صفیری
ازما برسان حلقهٔ مرغان حرم‌را

نازیم‌بافسردگی خویش که کرده‌است
در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای‌مغیلان‌هوس‌طی‌شد نی‌نیست
دردامن تجرید شکستیم قدم را

وحشتگه‌اضداد کجامجلس‌انس‌است
الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم
درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که زنعتش
شأن دگر افزوده رقم را و قلم را

آن درگرانمایه که امواج ظهورش
انداخته از چشم جهان زادهٔیم را

آن رایت اقبال که خورشیدجلالش
برخاك کشد موی کشان پرچم‌جم‌را

آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش
از طاق دل برهمن انداخت صنم را

آن شمع هدایت که کندنورجبینش
هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت‌رحمت که‌تب‌وتاب‌سپندست
درمجمرخشم وغضبش تخم ستم را

آن‌پرده‌نشین دل وجان کاتش‌عشقش
در سینه نفس سوخته خسان‌عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه‌خراشت نشترکده گردید جگر مرغ حرم را
امی لقبا آمده‌ای تا به تکلم تقویم کهن ساختهٔ معجزدم را
گرلعل شکر ریزگشائی به تسلی با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم نشناخته بودیم من وناز تو هم را
شوریده‌ام و دل بتولای تو جمعست برهم نزند حادثه پیوند قدم را
باتیغ توام نسبت اخلاص درست است تا ناف بریدند غزالان حرم را
در دل دهیم گوشهٔ چشمی زتو باید تاجاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را
خودگوچه زمجنون سراسیمه گشاید برنشکنند ارشاهد می‌طرف خیم را
درآتش عشق تو بلب آه ندارم کاول دل بیطاقت من سوخته دم را
دل خام‌طمع نیست‌اگرغرق‌امیدست یکسان چمن‌و شوره بود ابر کرم را
باجودتوکش هردوجهان صورت لائیست نشنیده کسی ازدهن آز نعم را
باشد بکف راد توای گلبن احسان خاصیت اوراق خزان دیده،درم را
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد قسمت همه جافتح بودلام قلم را
نفس‌دنی خصم تو ازبسکه پلیدست بافربهی تن ننهد فرق ورم را
گرگان سر خونریز اسیران تودارند واجب شمرد حزم شبان پاس غنم‌را
فریادرسا شکوه، فشردست گلویم چون نی‌زکفم برده نگهداری دم را
بپذیرو کرم کن اگر از ناله فرازم برکنگرهٔ طارم افلاك علم را
بشنو زنفس بوی کباب جگر من در دل بهم انداخته‌ام آتش و دم را
كلك‌چومنی‌رارقم‌شکوه‌غریب‌است وانگه‌چوتوئی‌چهره‌گشاعدل‌وکرم‌را
گر لایق دیدار نیم لیك بلطفت زآئینه طامع بیش بود زنگ ظلم را
دانم که ز آلایش داماں جهانی تنگی نه‌کند حوصله دریای کرم را
تاچند حزین‌ازسخنت شکوه‌طرازد هشیار و مدر پردهٔ ناموس همم را
ای‌صبح‌نفس‌ضامن فرصت‌نتوان‌بود باری بفراغت‌بکش این‌یکدوسه‌دم‌را
شاها بود امید دلم اینکه به محشر درظل لوای توکشم قامت خم را
کردست بآهنگ ثنای تو جهانگیر مضراب زن خامهٔ من سازنغم را
از صولت نیروی مدیحت نی کلکم ناخن کند ازپنجه برون شیراجم را

درنعت‌تو هرگه‌که‌نفس راست‌نمایم
بر باد دهم نکهت گلزار ارم را

حسن نمکین سخنم ساخته مجنون
لیلی عرب‌زاده و شیرین عجم را

از لجهٔ احسان تو دریـوزهٔ نطقم
سازد صدف درعدن جذر اصم را

جولانگه‌دشت ختن‌نعت تو آموخت
مشکین رقمیها، قلم غالیه دم را

برعرش سخن صور سرافیل دمیدیم
آوازه بلندست زما نای قلم را

انصاف رقم کرد بنام قلم من
طغـرای نواسنجی گلـزار ارم را

دوران‌جهانگیری‌این کلك‌ودواتست
دادند خدیوانه بما طبل و علم را

کردست سخن غاشیه داران کمیتم
فرسان عرب، نغمه سرایان عجم را

صبح دودم از پرتو انفاس شناسی
تازد دم جانبخش مسیحای دودم را

لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خویشند
زلف ورخ‌ولوح وقلم‌آراسته هم‌را

در مکتب مدحتگریت داده بدستم
استاد سخن بخش‌ازل لوح وقلم را

زین رو که بود مولـد دیرینه مقامم
نازش بعراقست صنادید عجم را

می‌زیبدم اما به نسب نامه ننازم
من آدم دهرم نشناسم اب و عم را

دعوی‌بحسب یا به‌نسب درهمه عالم
سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را

گرنجدت دیرینه بمیراث ندارد
این سالبه عامست اخص راواعم را

جز من‌که زفیض شرف نسبت آبـا
آراسته‌ام مصطبهٔ فضل و کرم را

لب رازستایش گری‌خویش‌گزیدیم
حسرت نه‌گزد تادل حساد دژم را

پاسی زشب‌این‌نامه بانجام رساندیم
خواندیم‌ریاض‌السحراین تازه‌رقم‌را

هفتاد وسه‌گوهر زسحاب‌قلم‌ریخت
خشکی نفشارد رگ این ابرکرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه زتردستی ابرست جهان را
آبی برخ آمد چه‌زمین راچه‌زمان را

افلاك شد ازعکس‌گل‌ولاله شفق‌رنگ
مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را

ساقی دم عیش است نبازی بتغافل
برآب اساس است جهان‌گذران را

این‌جوش بهارست که‌چون‌شورقیامت
از خاك برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالك شه خاور / گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی / خون دربدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی / وان جمله کجا رفت، ذی‌ملك‌سنان‌را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن / از سبزه بزهرآب دهد تیغ یمان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش / از جام طراوت شده ساقی عطشانرا
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق / زین پیش اگر برق زدی کوه‌گران را
ازبسکه عرق ریز چوابرست مسامش / اکنون خطر ازخاره بود برق‌دمان را
دوریستکه‌درصاف‌می‌عیش‌کمی‌نیست / این باده بکامست دل پیر وجوان را
عامست‌زبس‌خوشدلی‌عهدعجب‌نیست / ممسك کند از یاد فراموش زبانرا
عطار صبا از پی ترکیب مفرح / آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
سرمیکشد از طوق تذروان خمیده / بنگر بسر سرو غرور ریعان را
از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش / تا آب دهد سوسن آزاده زبانرا
هرکس‌بنوائی‌شده‌چون‌نی‌طرب‌انگیز / هر مرغ برامشگرئی بسته میان را
غیر از من‌مهجور دل افگار که‌چشمم / درخواب ندیدست رخ بخت‌جوان‌را
خوکرده بغم مرغ قفس‌زاده چه داند / در گلشن ایجاد نشاط طیران را
دلتنگ‌تر از غنچه بگلزار گذشتم / تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
گفتم به‌نسیم سحراین داغ جگرسوز / بردل که نهاد این همه‌خونین‌کفنان‌را
بلبل زسر شاخ زد این نغمه بگوشم / عشقست که فارغ نگذارد دل وجان را
این عشق‌چه‌چیزست بگوئید که‌نامش / ای‌مجلسیان‌شمع صفت‌سوخت زبانرا
سر کرد سرایندهٔ مجلس سخن‌ازعشق / شست از ورق سینه حدیث حدثانرا
یاران سبکروح گرانبار خمارند / ساقی غم دل بین و بده رطل گرانرا
با ابر عطایت چه نماید نم فیضی / تن در ندهد بحرکفت حد وکران را
خشکست لبم دفع خمار رمضان کن / بگشاده مه عید بخمیازه دهان را
مطرب‌نی‌محزون‌نفسی‌خوش نکشیدست / در راه تو دارد دل و چشم نگران را
عیسی نفسی چارهٔ او کن که نباشد / غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را
زندانی جسمم، برهانم بسماعی / آزادکن‌از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی / رحمی که ز کف باخته‌ام تاب و توانرا
از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم / ره نیست مگر دردل سنگ توفغان را
پیداست که فکر دل افگار نداری / دانم که ندانی غم خونین جگران را
نای قلمم را دم جانبخش دمیدم / تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را
سالار رسل احمد مرسل که زنامش / اندوخته کونین حیات دل وجان را
آن آیت رحمت که گل خلق کریمش / ازحلم سبك سنگ کند کوه گران را
برق غضبش جوشن افلاك دراند / چون مه که زهم بگسلد اوتار کتان را
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد / از خاك درش غالیه خیرات حسان را
ای شاهسواری که زعزت سگ کویت / نشمرده کمین چاکر خود قیصر وخانرا
همچون گلهٔ میش که درحکم شبانست / سربرخط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو خون از مژهٔ تیر چکانده / تأدیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افکنده نظر تا بکمین پایهٔ قصرت / دهشت نبرد ازسر گردون دوران را
از صلب شرف یاب صدف دریتیمت / چون بست بساحل تتق عزت وشانرا
از آب وی آتشکده‌ها گشت فسرده / وزتاب وی آموخت کواکب سیرانرا
گز ناخن فکر تو کند عقده گشائی / بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
آوازهٔ عدلت ز کران تا بکران رفت / گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
گر ذره کند تند نظر برشه خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سمش تارك گردون نهد افسر / خنگی که مزین کند ازداغ توران را
در بندگیت صدق من از جبهه عیانست / ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را
از شهرت کلکم سرگردون بسماعست / سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامی توخورشید مکانم / نام از توعلم شد من بی‌نام و نشان را
ازشرم شکر خائی من نکتهٔ رنگین / شد مهر خموشی لب شیرین دهنانرا
نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم / باوحی سماوی چه شباهت هذیان را
حاسد زکلامم بشگفت آمد و میگفت / کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
ناید عجبیش گر شود ازفیض تو واقف / نعت توکند پر زگهر درج دهان را
ای خاك درت قبلهٔ آمال دو عالم / گردی برسان چشم حزین نگران را

افتاد گـذر در شب ظلمانـی هستی از راه خطیری من بی‌تاب و توان را
نه قوت پائی نـه رفیقی نه دلیلی سرخاك رهت باد سپردم بتو جان را
بادیدهٔ گریان دل بریان من امشب افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تـا تیرگی از هجرکشد دیدهٔ عاشق تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده راحت رسد از دولت وصل‌توروان را
خورشید ولای تـو بود نور ضمیرم تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

ایضا فی النعت

از چاك‌سینه‌چون جرس آوابر آورم تـا شهریان عقل بصحرا بر آورم
کشتی،دل‌فسرده‌بخشکی فکنده‌است این قطره را فشرده و دریا بر آورم
تـاکار داغ عشق بسامـان کنم تمام چون شمع ز آستین‌ید طولابر آورم
نقدست نسیه‌های جهان پیش عارفان امروز سر ز روزن فـردا بر آورم
احرام کوی دوست‌بپاکان میسرست غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقده‌ها است خار شکسته بامژه از پـا بر آورم
مستی روا بمعتکف خـانقاه نیست از رهن باده دلق و مصلا بر آورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب چون صبح سرزدلق مطرا بر آورم
کوجذبهٔ‌که ازطپش خویش بال‌وپر چون نیم بسمل ازهمه اعضابر آورم
آشفته‌حال‌راسخن آشفته‌خوشترست دیوان دل خوش‌است مجزا بر آورم
سودای‌زلف‌خانه خدائی‌دلم‌شدست از کعبه بهتر آنکه چلیپا بر آورم
در بوته گداز نهم حرص وآز زا دردی ز آه سرد تمنا بر آورم
کیخسروم چه‌زنده بگور جهان بود سر زین نهفته وخمه خضرا بر آورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی چون صبح شیرخواره ثنایا بر آورم
خماش جهل عربده بنیاد کرده است چون آفتـاب تیغ به هیجا بر آورم
آزرده‌است‌بسکه‌دل‌از نقش آب‌و گل دست اردهد که دست بیغمابر آورم
زین‌نقش‌هرزه‌ساده کنم‌لوح‌جزءو کل هـر صورتی بـود زهیولا بر آورم

ملك حوادث است بیغمائیان حلال گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت یزك بود علم کاویا نیم از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبایع کنم رها جبریل را بعرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف درخور نفس خسیس نیست چون اسم اعظمش زمعما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیویست انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت خورشید را بطلعت غرا برآورم

خوناب دل بجام سفالین زلال نیست این دردی از شراب مهنا برآورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار دمن نفخهٔ یمن این بوی گل زنکبت نکبا برآورم

شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید شماس را ز صوم عذارا برآورم

هین سبطیان صلا که باعجاز موسوی سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سرزشرم بجیب سحر کشد از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمهٔ زنم از طبع پاك جیب روح اللهی زمریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل در حله‌های سندس و خارا برآورم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوای تو سوختم نبود عجب، چوشعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز و کرشمهٔ تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشادهان چوغنچه برنگین تبسمی تاکام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر زلطف تو کردم زبان شکر پرسند اگر زجور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی گردن نهم زبان باطعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گردم زنم زآتش جانسوز دوستی آه از نهاد مومن وترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کشم چوشمع دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم زدیده بدرگاه مصطفی دریا زخاك یثرب وبطحا برآورم

الجاث یا یذالك یا سیدالرسل بپذیر اگر خروش اغثنابر آورم
عنوان طرازنامه شود چون زنام تو از جیب خامه عنبر سارابر آورم
خاکم سرشته است بآب ولای تو تا باشدم نفس بتولا بـر آورم
داغ غلامیت که بود بر جبین مرا مهر مسلمی است که فردا بر آورم
چشم حزین خسته بانعام عام تواست زین بحر فیض کام تمنا بر آورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازآنکه برآرد آواز دل شوریده نوا زمزمهٔ کرد آغاز
میسرائید دل و کلفت آواز نبود ایمن از فتنه گریهای زبان غماز
دادم ازشورجنون بال و پرشوق بهوش کردم ازشوق درون روزنهٔ گوش فراز
تاچه رازست که ازپرده برون می آید تاچه تارست که اندیشه کشیدست بساز
ازطرب صومعه داران زدماغ آوردند سربرون ازحجب عنصری و کاخ مجاز
شوق درگرم عنانی وطلب درچستی مژه در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه برعوداثرزد دل ومن سنجیدم او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز
من زعاشق سخنی، گوش بر آوازخبر اوبجادونفسی، عشوه فروش اعجاز
من بآتش جگری، موسی مشتاق سروش اوبدلکش خبری، شعلهٔ طور اعزاز
من بحسرت شکنی، منتظر بوی یمن اوبشیرین دهنی، خسروخوبان طراز
نکته سربسته تراز غنچهٔ راز محمود پرده پیچیده تر از طره مشکین ایاز
نمك اندوزتـر از پستهٔ شور لیلی سینه پردازتر از نالهٔ مجنون بگداز
حالتی بوالعجب آمدزسماعم درپیش بیخودی رانتوان کردبیان باخود باز
ناگهان مرغ شب آهنگ بر آورد خروش همصفیران چمن سیر، کشیدند آواز
مست پیمانه آتش من وشمع سحری می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز
دل مراگفت که مستانه نوائی سر کن توهم آخرزغم آن بت عشاق نواز
پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز
باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام ای بلاغت زکلام تـومطرز بطراز
بکش ای بحرنوال ازرگ نیسان قلم گهری چندبگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم ای سریر قلمت را بنواسنجان ناز
گفتم ار عذر و تعلل نشماری زرهی تازه عهدیست مرا با ملك بی‌انباز
که نگویم بجزازنعت رسول‌عربی خواجهٔ هردو سرا دادرس بنده نواز
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل سروسرخیل رسل،محرم‌خلوتگه‌راز
بخشش‌عام چواحسان‌خداوندکریم برنگردد تهی از درگه او دست نیاز
با ردای کـرمش قامـت امید قصیر خلعت رحمت او برقد تقصیر دراز
صیت‌شرعش‌بملاهی‌چوزندبانگ‌غضب نغمه‌خون‌،گرددوبازخمه‌چکدازرگ‌ساز
دولت‌ازهمت‌اولطمه خور،دست‌لئیم سیرچشم‌ازرشحات‌کف فیاضش‌آز
در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش سوی تن‌جان بلب آمده‌میگردد باز
آبروئی که‌مرادردوجهان‌هست‌اینست کـه باقبال جبین سائـی اویم ممتاز
سرورا از اثر معنی اخلاصست این که‌گهرریزدم ازخامهٔ صورت پرداز
نفسم همسفر قافلهٔ بـوی یـمن نالهٔ مـن حدی دشت نوردان حجاز
بادم پاك مـن افسانه‌گـر آرند خسان پورمریم نشود لعبتی لعبت باز
نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر گربرون برندمدبوی‌خودازپردهٔ راز
گر بـرد بیخردی زادهٔ دریا گهران نتوانـد بگرانمایـه دلان شد انباز
رنج بی‌فائده از سعی نخواهد بردن ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ قاز
جانگزا زهر شود نکته شیرین منش نیشکرعقرب جراره شود دراهواز
ره خطیرست‌حزین‌اینهمه‌بیباك مکن بکمیت قلم‌ارخاء عنان درتك‌وتاز
وقت‌آنست‌که دربزم‌محبت من ودل برفروزیم‌به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن زدل نـورانی دشمن جاه تـراسر بود اندردم گاز

درمدح امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه

آمد سحرز کوی تو دامن‌کشان صبا اهدی‌السلام منك علی تابع الهدی
جزعشق‌هرچه‌هست‌ضلالست‌وگمرهی از بنده راه‌راست زعشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار بازگو
گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا

داری حکایتی اگر ازخویش میروی
خواهی شنیدنش باشارات غمزدا

گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب
چون نی تهی زخویش من زار بینوا

بیگانه‌ام چودید زخود دردلم دمید
در پرده هرچه داشت نواهای آشنا

آن‌خوش‌نسیم کردچو آهنگ بازگشت
باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا

یکدامن اشك درقدمش ریختم بعجز
گفتم باو نهفته کـه روحی لك‌الفدا

چون میکنی زیارت آن خاك آستان
چـون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا

ازمن بکن بخاك درش عرض سجدهٔ
گـرددا گـر قبول،زهـی عزو اعتلا

پس بعدازاین زمین‌ادب‌بوسه‌ده‌بگو
کاین‌خسته‌نیست‌بیتودمی‌ازغمت‌جدا

گر زیست‌درجدائیت‌ازجان‌سخت‌اوست
ور مرد در غم تو لك‌العزوالبقا

مطرب ترانهٔ دگـر از پرده ساز کن
زیرا کـه حرف عشق نمیدارد انتها

یك شمه بی بقائی ایام بازگو
افسانهٔ بـه سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست‌قصهٔ این تیره خاکدان
درچشم عبرت‌این‌کف‌خاکست‌توتیا

درسایه‌اش نبودکسی را فراغتی
تا بوده است بر سر ما این‌کهن بنا

یکرنگ درزمانه کسی نیست‌باکسی
یك‌گل درین چمن ندهدبوئی ازوفا

سنگ مزارهانبود سربسر، که هست
در چشم عبرت آینه هائی بدن نما

هر نوك خار ناوك مژگان دلبریست
هرمشت خاك پیکر شوخیست دلربا

هـر غنچهٔ ز تنگ دهانی نشان دهد
رخسارنوخطیست زهر جا دمد گیا

هرلالهٔ نمونهٔ حسن برشته ایست
هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا

مضمون‌تازه‌مصرع‌موزون قامتیست
هرجا دمید سروی ازین عاریت سرا

عبرت‌بودنصیب من‌ازحادثات‌چرخ
روشن شود چراغ من از گرد آسیا

از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من
حرفی ز حال درهم خود میکنم‌ادا

روزی که بود درکف من‌دامن وطن
پایم همین بدامن خود بود آشنا

هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی
در دیـده بـود کلبهٔ مـن باغ دلگشا

چون‌آفتاب نور زهر خشت میدمید
هرصفحه‌داشت‌همچودل‌صوفیان‌صفا

بود ارچه درکفم‌همه سامان عشرتی
بودم نشسته بـی همه با نقش مدعا

آشوب دهـرزد سر پا بر بساط من
بگرفت ذره ذره کف خاك من هوا

برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من
افگند هر طرف خس و خاشاك من جدا

حاجت روای شاه و گدا بود درگهم
اکنون فگنده دربدرم چرخ چون گدا

خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط بذل
خوش دولتیست، نعمت خوش لذت سخا

اکنون چو بیدبا کف خالی نشسته ام
شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

درحیرتم که چون شده دریك مقام جمع
ایـن همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
نی میکند بناخن شیران ز بوریا

هرچند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن
با آنـکه هست پایـهٔ همت سپهرسا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

برتافتست روی دلم از بلند و پست
و جهت للذی فـطـر الارض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن
یا منزل الـرغایـب ذالفضل والعطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم
یارب بمحـرمیت دلهای آشنا

مـگـذار پایمال دیـارمـذلتم
یا باری البریة یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
یعقوب وار از همه کس رو درانزوا

بـر روی دل گشاده در باغ وحدتم
پوشیده دیده ازخس وخاشاك ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید
کای خامه ات ز نافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شکفتگی است
چون غنچه سر بجیب فرو بردهٔ چرا

آموخت کبك مست بدشت از تو قهقهه
در باغ بلبلان بتو دارنـد اقـتـدا

قفل دردلست زبان چون بود خموش
باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست
نعلین پای زائـر او تاج عـرش سا

نفس نبی، علی ولی، حجت جلی
صاحب لـوای هردو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش
بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم
شد شاخ خشك خامـهٔ مـن گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا
وی مهرومه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رأی تو کالنور فی الظلم
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملك العرش دوختست
برقد کبریای تـو تشریف انما

تبلیغ بلغ است ز شأن تو آیتی   توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی   ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو   ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا، گدای دست گهربارت از کرم   پیش کف تو ، ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلك بر نیاز خود   در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم   اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن   بر دوش سرور دوسراپای عرش آسا

برقع گشای پرده نشینان حق توئی   یا عارف العوارف و یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست   گل درعرق نشسته زروی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید   موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان خامه‌ام   بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته‌زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا   خاك درت بکعبهٔ دلها دهد صفا

چشم منست ودست تو یامعدن الکرم   دست منست ودامنت ای مظهر السخا

زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند   بودم بر آستانه‌ات ازصدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل   سودم جبین بخاك تو یاسیدالورا

روی فلك سیاه که از بی مروتی   افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیك طرف ، که بخاك سیاه هند   انداختست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم   بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده‌است کسی کعبه درفرنگ   درمرو مروه کی شده درجنبش صفا

آئینه‌ام ، سپهر بخاکسترم نشاند   این تیره جا وگرنه کجاومن ازکجا

تا کی کنم مقام درین خاك تیره دل   تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عاراست همنشینیشان روی يك زمین   عیب‌است همعنانیشان زیر يك سما

بارغمست بردل وجان یار زشت رو   داغی بود بکیسهٔ دل مهر پردغا

باشدز دیو غمزه، زدد عشوه جان گسل   غنج ودلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم زکاوش این قوم پرگزند   تنگ آمدم زصحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده‌ام ز رفقیان بدگهر   گویا که هست سایه مرا درپی اژدها

از بس کشیده‌ام ز دغا پیشگان خطر
و زبسکه دیده‌ام زدغل سیرتان خطا

دیگر نمی‌شوددل رم خورده رام‌من
طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت‌اقتضا

می‌بینم آسمان وزمینی بسی عجب
خلقی در آن میان همه در ظلمت‌عما

دل‌بیفروغ‌وسینه‌پر ازجهل‌ودیده کور
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها

یاران‌حذر کنیدازین‌چرخ‌سفله‌دوست
ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم
من بندهٔ وفای تو، گر میکنی وفا

خاکم‌بسر که‌روضهٔ رضوان‌طلب کنم
گر کام دل برآید از آن خاك‌دلگشا

آئینه‌دار دوست شود چشم جان‌من
روشن‌کنم چودیده از آن روح‌توتیا

هرچندعرض شوق‌نهایت‌پذیر نیست
در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف توای کعبهٔ صفا
سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا

کردی ز آستان تویا مبدی النعم
چشم امیدوار مرا منتهی الرجا

سر کی فرود آیدم الابطوق تو
لالای کمترین توام خالص الولا

برجبهه داغ بندگیم برتو روشنست
ای‌آفتاب پیش ضمیرت کم ازسها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم
در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا

شرح‌محامدت که‌از آن‌قاصرست‌عقل
کلك زبان بریدهٔ من چون کندادا

شاهاتوئی که ازکرمت خاطرحزین
دارد زخوشدلی برخ صبح خنده‌ها

هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان
آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون همای صبح سعادت‌گشود پر
دل میپرد ببال دعاهای بیریا

کامی که هست ازتوطلب میکند دلم
چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا

باشد دوام وصل تمنای خاطرم
اذلیس عند ربك صبح و لامسا

دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم
گرددسرم زسجده بخاك توعرش‌سا

خواهم که بطلبی من آواره راز لطف
ای من سگ درت بکجا آرم‌التجا

مپسند بیش‌ازین، تو که‌غمخوار عالمی
کز بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
گردد اگر قبول دگر نیست مدعا

بایار مهربان ز دل درد کش حزین
آهی بسست طول‌سخن‌میدهی چرا

افتاده در صوامع افلاك غلغله
از بس رسا بود نی کلك ترا نوا

ختم سخن نما بدعائی زروی صدق | اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا
تاهست مست شور توسرهای سرخوشان | تاهست گرم عشق تو دلهای آشنا
ازجوش ذکرو غلغل زوار روضه‌ات | پیوسته بادگنبد افلاك پر صدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق | گرنام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح تعالی

ای موی تراغالیه ساعنبر سارا | چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا
دیدار ترا چهره گشا دیدهٔ حق بین | رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایهٔ صدمسئله حکمت | هم موی توسرمایهٔ صدمرحله سودا
شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش | سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا
طرف سمنت داده نشان از گل سوری | دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا
چون صبح دل افروز تو آید بتجلی | خاموش شودشمع شب افروزمسیحا
سوسن ز زبان نگهت نرگس الکن | روزن زسنان مژه‌ات سینهٔ خارا
ناهید بود بلبله‌دار تو بمیزان | خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا
چشم سیهت دست بر آورده بغارت | ترك نگهت باره درافگنده بیغما
بنهاده‌ام ابروی سیه تاب ترا سر | افتاده‌ام از موی دلاویز تودر پا
درماندهٔ پادر گلیم، آه سبك سیر | شرمنده خارا دلیم ، صخرهٔ صما
تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم | تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر | یاد لب لعل تو شرابیست مصفا
تاماه تو افروخت سحرگاه تجلی | تا آه من افروخت سر رایت علیا
از شرم روان شد، قمر ناصیه سیمین | در زنگ نهان شد ، فلك آینه سیما
بی‌جرم مسوز اینهمه‌ای شعلهٔ سرکش | آشوب مساز اینهمه ای فتنه ببالا
نیرنگ مباز اینقدرای گلشن خوبی | برحسن مناز اینهمه‌ای گلبن زیبا
لعبت گر ایام چه داند کسی امروز | تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی
از ساغر هستی که‌حبابیست بدریا

خاتم چه‌شدو تخت‌سلیمان‌بکجارفت
کواختر اسکندر وکوافسر دارا

....

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشأ
بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و مأوا

در مهبط ادنی بخساست چه نشینی
ای گشته فراموش ترا مصعداعلی

تا چند به پیمایش این شیب‌وفرازی
بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم
اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی
میسوختم از گرم روی خار ته پا

ناگه رهم افتاد بخاکی که ملایك
از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظارهٔ آن کو
حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده برافکندن این صورت مبهم
لب مست سئوال آمدودل‌گرم تقاضا

گفتم به‌بیانی همه عجز و همه زاری
گفتم بزبانی همه‌خوف وهمه بشری

ای کوی‌فرح‌بخش کدامی که‌زغیرت
چون‌بیت‌حرم‌سرشکن‌قدسی‌ورضوی

روح القدسم بانگ زدو گفت که هشدار
این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی‌تعظیم
بر سده (۱) او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل زکمال هنرش دودهٔ آدم
روشن زجمال گهرش دیدهٔ حوا

برخاك کشد در قدمش‌اطلس گردون
بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
برباد روداز نفسش نطق مسیحا

روشن شود ازخاك رهش‌دیدهٔ معنی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

ازرشح کفش،دامن‌نیسان گهرآگین
وز خلق خوشش بادبهاران بمواسا

ای جزیه‌ده‌خاررهت سدره وطوبی
وی سجده‌برخاك درت‌مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته‌از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
برطاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره‌سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گرفیض نوالت یدبیضا

چون‌افعی رمح توبکاود دل دشمن
چون ضیغم‌تیغ توبدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی
آب دم تیغ تونویسد خط اجرا

(۱) سده (بضم اول و تشدید ثانی) ـ آستانه

از همت والاست کـه هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بردوش پیمبر چونهادی قدم ،آمد
معراج تو بالاتر ازو یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمـده هـم قبلهٔ دنیا

افکنده بآوارگیم حسرت کویت
بر آتش مجنون چه‌زنی‌دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق
شد جلوه‌گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعله ذره‌گی افروخت
شدگرم بخورشید،نظر بازی حـربا

گر شمع جمال تو نه‌یکرد تجلـی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون‌حسن توشدجامع‌اطوار نکوئی
مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گررابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض توگردید مخمرگل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی

پرسوخته پروانهٔ شمع حرم تست
عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی

سیلی خور دریای نوالت رخ امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاکدرت‌رام تسلی
شیرین شود از شهد غمت کام تمنا

لب‌تشنه نوازا،ز حزین باز نگیری
آن جرعه کزوچهرهٔ جان گشت‌مطرا

لالای کمین است که‌درمدح تو کرده
درگوش و کناردو جهان لولوء لالا

از دولت دیرینه‌غلامی تو، تاسر
افراشته‌ام بر فلك از رفعت آبا

آزاده دلم، ننگ برد زاختر دولت
شوریده سرم عار کند زافسر دارا

منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای توزانشا

آموختهٔ با قلمم طرز ستایش
افروختهٔ در شجرم آتش موسی

شمعم ز دم سردخسان باك نـدارد
خورشید زصرصر نکند هیچ محابا

از دل چو برآید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ماحور بحورا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای بیفشرد
بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا

بر خاك ره عجز کشد پرچم رامح
درمدح‌تو گیرم‌چو بکف کلك‌فلك‌سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تـا صوت عنادل بسرایـد ره عنقا

در طنـطنهٔ مـدح سرائیست همیشه
گوش فلك از خامهٔ من باد پرآوا

ایضاً فی مدحه

یك پرده نشیدست صلاگوش اصم‌را ناقوس صنمخانه و لبیك حرم را
از بتکده تاکعبه رهی‌نیست، برهمن سد ره خود ساختهٔ سنگ صنم را
درعشق بتی زادل ودین‌باخته بودیم روزیکه گشودند در دیرو حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم از یاد غزالان بردآهوی تو رم را
غلطانده بخونم خم ابروی عنایت تا چند بزهرآب دهی تیغ دودم را
دل با دوجهان غم،نکند جرأت‌آهی کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را
درکشور خوبی به‌از آئین وفانیست بیرحم چرا آختهٔ تیغ ستم را
تاقصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن بی چاك ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه دل میکشد اندازهٔ خود بارالم را
از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند داری بخراش دل ما ناخن غم را
باقد دوتا چون مه نو زادم و رفتم نگذاشت‌غمت‌راست‌کنم‌قامت‌خم‌را
درساغرماهرچه‌کفت‌ریخت‌کشیدیم نه‌شهد شناسیم‌بذوق تو، نه سم را
دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم دادست بطوفان مژه‌ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت نقشی نمکین تربزن این تازه رقم را
شرح غم‌عشق‌است بخاموشی‌اداکن این قصه درازست نگهدار قلم را
درقصرفلك بانگ ستایش‌گری‌افکن سلطان عرب ،شاه عجم،فخرامم را
نورازلی،نفس‌نبی، شاه جهان‌بخش کز فیض‌کفش زنده بود نام‌کرم‌را
مقصود قضا ،شیرخدا، قاضی فردا کاول رقم آمد سبقش لوح وقلم را
فراش جلالش چوکند پرده گشائی بر تا رك گردون زند اوتاد خیم را
جائی‌که سخن‌کش‌طلبدلعل‌مسیحش از سامعهٔ جذر برد عیب صمم را
گر دوستیش قائد اقبال نگردد رضوان نگشاید در گلزار ارم را
من کیستم و در چه شمارست نیازم ای سجده بخاك درت اقطاب امم‌را
مانند صدفها کف امید گشادست دریوزهٔ خاك رهت ارباب همم را
ز اول قدم خویش‌که برفرق نهادی سودی بفلك کنگرهٔ بیت حرم را

باجسم نبی جزتو که‌داری شرف‌سر — بردوش پیمبر که نهادست قدم را
کونین پشیزی نشمارد کف جودت — در دیده گدای تو نیارد کی و جم را
از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران — نشمرده کند در گره غنچه درم را
هر کس که نبردست زگلزار تو بوئی — از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را
شاهان همه ازرشك غلامی توداغند — نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد توهر آن دل که در آرد بتلاطم — اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی — زد جاه توبر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب‌گر بنوازد — قلبی چو من زار نکوهیده شیم را
از قلب،وجودم که باکسیر توشادست — پرداخته نقاد قضا سلك خدم را
آواره‌ام‌ازخاك درت‌ساخته‌عمریست — آوخ چه‌توان کرد ببین‌بخت دژم‌را
سرگشته در اقطار جهان طفره زنانم — جز کوی‌تودل خوش‌نکند باغ‌ارم را
خوناب شکایت ورق خاك بشوید — بگشاید اگرزخم دلم پیش تو دم را
ازطالع واژون‌چه بگویم که ندانی — ای‌علم‌توشامل‌چه وجود وچه‌عدم‌را
دریای عطائی تو و من غرق تمنا — ازجود توراضی نشوم‌قسمت‌کم را
خواهم که کنی نام، گدای درخویشم — در راه تو در باخته‌ام خیل وحشم‌را
یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم — مگذار که در خاك برم قصداهم را
عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم — درکعبه‌کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه مقامیست که چینند بساطی — زالیست که پیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم — تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
کام دگرم هست که در حشر بر آری — بر تارك من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شدجان‌وهوش‌وصبر وخرداز کاردست — مشکل دهد دگربهم این هرچهار دست
دست‌ای‌سبومکش زحریفان‌درین خمار — تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست
دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را — اما نمیکشم زخم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از آن میان — یکشب که باغمی نکنم درکنار دست
گیرم بکف‌چگونه‌حریفان؟ پیاله را — زینسان که‌رعشه داربود از خماردست

دست ارنمی نهی بدلم‌حق بدست تست
کین دل‌در آتشست و ترا درنگار دست

مشنو ، مپرس قصهٔ این تاب و تب مرا
از دور هم ز آتش من‌دور دار دست

نـوبت بـدست بیبرو پایان نمیرسد
یکطرف دامنست ترا ده‌هـزار دست

شمشادمن! ببال، کـه صد باربرده است
دست‌نـگار بسته ات از نو بهار دست

دست ز کار رفتهٔ ما را گناه چیست
چون بهله‌کرده‌بر کمرت استوار دست

نتوان شکست بیعت یار قدیم را
چون در کشدز دست سبو میگساردست

ساقی بعشق یار کـه در ده پیالهٔ
مطرب ترانه‌سر کن ودر زن‌بتار دست

افسرده‌ام، بـخوان غـزل عاشقانهٔ
تا با حریف شوق‌کنم در کنار دست

از بس نهفته گرد غمم،گرنفس کشم
خورشید پیش دیده‌نهد از غبار دست

در شهر شهره‌ام بتن خسته چون هلال
گیرد مرا مگر مدد شهریار دست

شیر خدا، علی ولی ،کـز حمایتش
دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار عاطفتش موج زن شود
هرگز به پینه زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود
با هم‌ندادی‌این نه وهفت و چهاردست

یکنقش پاست درقدمش تازد ازچه رو
عزمش پی‌گشودن این نه‌حصار دست

خورشید بـردمد ز بن ناخن هلال
گیرد اگر به‌پیش‌کفش زافتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی‌شود بگریبان دچار دست

گر ناورد بذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش
خشکد چو شانه‌درشکن‌زلف‌یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سرزند ز پنجهٔ مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پای در میان
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست

مدحش اگرنه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر گشای او
روزی‌که جمله راشده بودی‌زکار دست

ای مدعی بگو زحریفان دگر که بود
تا بر زند بمعرکهٔ گیر ودار دست

بیحاصلی‌که ازکرمش فیضیاب نیست
چون‌بید،شسته نخل حیاتش زبار دست

نرگس ز جام مهرش اگر رشحهٔ کشد
مالدبچشم‌خویش زخواب‌وخماردست

شاها منم‌که برده به نیروی مدحتت
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست

خون دلست،زآتش غم‌پختگی گرفت
نظمم‌که برده است ز مشك تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای — تا بسته‌ام بدرگه تو بنده وار دست
در موکبم پیاده رود روح بوفراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
معنی کجاست این من و این کلك و این مصاف — یازیده است خامهٔ صنعت نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من برعذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست
داد نخست زد قلمم در سخن، دوشش — بردم درین قمار زیاران سه چار دست
کمتر نگار کلك مرا پایمزد نیست — صد بار بوسه گردهدم روزگار دست
آیـد سبك بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یك نسیم رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست
با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین — در زن بذیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید گشودست از نیاز — هر مصرعم زقافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست
دست حمایت تو شها برجهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد — دیده درموج خون در اندازد
از غبار دلم قضاوقت است — طرح دنیای دیگر اندازد
هوس توبه تابکی در عشق — عقل بی مغز درسر اندازد
نشود خشك دامن تر من — گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من — رشك اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن — بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان — دیده‌ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست — تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل — عاشقی تا چه درسر اندازد

ترسم اکنون ز تنگنای دلم صبر را رخت بردر اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم قرعه برنام دیگر اندازد
این دغل پیشه تابکی هردم کعبتینی به ششدر اندازد
سینه‌ام انتقام گردون را گر بـه آه دلاور اندازد
رمح الماس‌فعل آتش رنگ چست‌بر جای محور اندازد
از که نالم که‌خوی خیره مرا زنده در کام اژدر اندازد
کوفنا تا فزون کند قدرم مرده را بحر برسر اندازد
دیده غماز گشته می‌ترسم اشکم ازچشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند شکوه غوغای‌محشر اندازد
مدتی شدکه‌دل زضعف امید قرعه بروصل کمتر اندازد
عشق‌کوکزمیان خوف‌ورجا کار دل رابه‌داور اندازد
نور یزدان علی‌که بر فرقم سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که‌خار رهش گل بدامان آذر اندازد
آن مسیحا عبارتی که زنطق مرده را روح در بر اندازد
آن سیلمان شهامتی که بعدل صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کرم‌که یاد کفش سینه درموج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر،طراز ظهور گر ز آدم مؤخر اندازد
خویش راهم‌زنخل در دنبال ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش چون‌خس‌وخار دربر اندازد
گرد دامان پارسائی او مستی از چشم‌عبهر اندازد
چون یکی ذره‌همتش، گیتی پیش خورشیدخاور اندازد
گر بیابد شراك نعلش حور جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق‌او ازرشك بوی گل رابه بستر اندازد
رأی اوچون علم‌زند،گردون پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او عرض‌ازخویش،جوهراندازد

غلغل ذکر زائران درش لرزه برقصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد سایه برهفت اختر اندازد
برق‌رمحش‌به‌نیستان چوجهد ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ دلالت او رعشه درحصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او از سرفتنه مغفر اندازد
آب پیلك شرار خرمن سوز به نهنگ بلا در اندازد
خم گیسوی جوهر تیغش گردنان را به خیبر اندازد
لرزهٔ‌هیبتش چو موج ازتن جوشن سام صفدر اندازد
عکس‌تیغش‌کندچوجلوه‌گری چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا در شط می شناور اندازد
غیبتم سوخت‌قرب‌دوست‌مگر رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها، نثار رهت خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سوادست و نه صریر قلم عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون‌نشینم‌خمش‌که‌مدحت‌تو آتش شوق در سر اندازد
گر دمی نغمه در گلو شکنم در گریبانم اخگر اندازد
چون‌شکیبددلم‌که‌شعله، کمند در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا بررگ و ریشه نشتر اندازد
سایه‌چون‌مدحت‌افگند‌به‌ضمیر خامه خورشید انور اندازد
گرم‌مدح‌تو چون شود نفسم عود عنبر به مجمر اندازد
برکشد زاغ خامه‌ام‌چو صفیر شاهباز فلك پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن زنظم من بمیان عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش حـلـه‌هـای معطر اندازد
صیت جاه من از گدائی تو نام جم ازجهان بر اندازد
بردرت دست بـی نیازی من خاك در کاسهٔ خور اندازد
جوهری‌چون‌تودرسخن، بامن کس نیارد بـرابـر اندازد

نـاتراشیده خاره‌های بدل — کی شکستی بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد اربیند — بجوی شرم ،دفتـر اندازد
نقطـهٔ امتحـان خامهٔ مـن — شـور در مغزاختـر اندازد
می‌دانش فزای فکرت مـن — هوش را نشه‌در سر اندازد
بیند ار حلهٔ بلاغت مـن — لفـظ را معنی‌از بـر اندازد
فعل مشتق زشرم تقریـرم — خویش‌درصلب‌مصدر اندازد
جانفزامدحتت که آب بقاست — موجه درجوی مسطر اندازد
شکرلله ، شد که خامهٔ من؟ — جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر کـه خاقانی — زیر پای قزل، سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد
سدنظمی که در جهان بستم — ظلم یأجوج رابر اندازد
خامه بازم‌چو در جهان‌گیری — علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلك کاویانـی مـن — سر ضـحـاك اژدر اندازد
زین‌قلم‌حاسدست‌وزهره‌شگاف — نی بناف بـد اختـر اندازد
شرمگین‌ازقصور خود نشوم — عفوت ارسایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصرشأن ترا — چـون بفکر محقر اندازد
تاخرامی بتارکش خود را — سدره درپای منبر اندازد
با ولای تو جام تلخ اجل — کام جان را به شکر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی به لبم — چه گهرهای بی مر اندازد
چشم دارم که خاك درگاهت — سرمه داری بمنظر اندازد
زر و سیم و گهر، عنایت تو — می نخواهم بچاکر اندازد
صلهٔ مدح گوشهٔ نظری — به حزین ثناگر اندازد
طمع دنیوی لبم نکند — حرف‌خواهش‌بمحشر اندازد
جرعه نوش زمانه نیست لبم — تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو گشاد کمان دهد / صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند / لب گر دهد خدا، لب شکرفشان دهد
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد / لعلت میان آتش و آب اقتران دهد
هر فتنهٔ که زیر سر روزگار نیست / زلف تو سر بجان من ناتوان دهد
دیدم بباغ لب‌بلب غنچه داشتی / ترسم نهفته بوسه ترا بردهان دهد
خضر خطی فرست خدایا برهبری / کین جان تشنه‌را خبری زان‌دهان دهد
از طالع دژم طمع‌خام ابلهی است / وصل تو دولتیست که بخت‌جوان دهد
خونش بکیش تیغ‌تغافل شود حلال / هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد
در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند / کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد
جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد / جسمم همای تیر ترا استخوان دهد
خونین دل مرا بکجا بردهٔ بیار / تا مایه‌ای بدیدهٔ گوهر فشان دهد
میرم بپای ساقی چشمت که دورها / ته جرعهٔ اگر دهدم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب‌زندگی / از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد
چون‌چاک جیب صبح، شکافی‌ز نو، مرا / هردم بسینه خنجر مژگان‌از آن دهد
تا داغ دلفروز تو از چاک سینه‌ام / چون مهر پرتو از افق خاوران دهد
هردل که‌تافت ازدوجهان‌روی‌بندگی / عشقش بدست غمزهٔ گیتی‌ستان دهد
آموختم بمرغ چمن گرم نالهٔ / تا آتشی بخار وخس آشیان دهد
زآسودگی بتنگم، کوعشق باددست / تا کشور دلم بستم گستران دهد
پایم براه هرزه دویها زکار ماند / کوجذبهٔ که مقصد ما را نشان دهد
درمانده‌ایم‌شوق گریبان‌کشی‌کجاست / تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده‌است‌خاطرم از فکر کفر و دین / مستی مگر خلاصیم‌از این‌و‌آن دهد
ساقی روامدار که سامان نوبهار / تاراج حادثات بباد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایام رایگان / نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش‌دامنی بناز — تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی — رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام درچمن که نهال تو سرو را — از شیوهٔ خرام بآب روان دهد
ازمی بیار یك نفس آبی بروی کار — شاید که‌شست‌شوی‌ازین‌خاکدان دهد
آن می که دردماغ گشاید چوبال‌وپر — پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم‌طمع‌زفیض‌تویارب‌درین‌صبوح — ذوقی که جام ساقی کوثربجان دهد
کان کرم ، امام امم، واهب نعم — کز فیض‌دم، بعیسی‌مریم، روان دهد
افروختم به منقبتش شمع خامه را — تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را — گنجشك را بچنگل باز آشیان دهد
ای‌صفدری که‌برصف‌خصمت‌ره‌گریز — گیرداجل، کفت چوبا شقرعنان دهد
روزی رسان، یمین‌تو خصم یسار را — باریك آبی از دم تیغ یمان دهد
فیض غمت عطیه فرستد بجان و دل — ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته‌ام — دستم ، سبو بدوش نهم آسمان دهد
بر پیکر خبیث حسودان جاه تو — هرمو که سرکشیدخواص سنان دهد
چون‌طوطیان‌مست زندغوطه‌درشکر — مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد
شاها روا مدار که گردون کج‌مدار — از درد دوست کام دل دشمنان دهد
بیرون بزم سوخته پروانهٔ ترا — تاکی‌چوشمع‌داغ‌دل‌آتش‌بجان دهد
در وادی فراق بشبهای قیرگون — بختم نوید خسروی قیروان دهد
کینم بخواه‌ازشب هجران که تابکی — گیردزدیده‌خواب‌وببخت‌ارمغان دهد
مپسندعاقبت که‌شکرخواره طوطیت — درتیره‌خاك‌هند جگرخواره‌جان دهد
وقتست‌وقت، کین‌دل کشتی‌شکسته‌را — خاك‌درت زموج حوادث امان دهد
گرید دلم چوتلخی هجرآیدش بیاد — خنددلبم چوبوسه‌بر آن آستان دهد
منت کش عطیهٔ کام جهان نیم — نستانمش زبخت اگر رایگان دهد
هردل که‌ذوق‌چاشنی درد عشق یافت — کی کام خویشتن بمراد جهان دهد
دنیا اگر عزیز متاعی بدی، چرا — قسام معدلت بفرومایگان دهد
لوح‌ازحدیث غیرتوشستم نیم‌ظهیر — تـا خامه‌ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من / آرایش جریدهٔ نویانیان دهد
مستان عشق را بسواد سخن حزین / کلك سبك عنان تورطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جزتو چاشنی / شکر ندیده‌ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست / این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریك شوق دست فروماندهٔ ترا / تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند / طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
درعالمی که‌خبرت‌وانصاف‌جوهریست / نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
داماں ابر از عرق شرم، تر شود / کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجاکه‌رای‌روشنم ازرخ‌کشدنقاب / آئینه را روائی بـازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو / کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
کردند حوریان خیالم چو رونما / گل را ز شرم رنگ‌برخسار بشکند
گردن فراز کلك گهرریز من، سنان / در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بمو شکافی طبع من اعتراف / زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس‌فکرت رنگین کرشمه‌ام / ساغر چولاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم‌آورد آن نکته‌رس که‌او / در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند / کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی‌زار استخوان قلم، پیل بند من / زین ریزه شاعران سبکسار بشکند
روشن‌بود بخرده شناسان‌که قدرکار / از شومی زبونی همکار بشکند
آن‌مایه‌ازکجاست کسی‌را که‌همچومن / بازار گرم ابر گهر بار بشکند
آن‌نکهت ازکجاست‌نفسهای تیره‌را / تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت‌ازکجاست‌سخنهای سردرا / تادر رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن‌فطرت‌ازکجاست که‌سرجوش‌فکرتش / چون من رواج ساغرسرشار بشکند
آن‌قوت‌ازکجاست‌کسی‌را که ازبنان / بازوی کلك اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چوخامهٔ من موسوی عصا   تا سحر بوالمفاخر دیندار بشکند
آن کیست غیر من که بیك عمر، استخوان   در کار فکرو جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یك نیستان قلم   مثقب صفت بگوهر افکار بشکند
آن همت از کجاست کسی را که در طلب   خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان   چون من نگه بچشم خریدار بشکند
مرغوله ریزخامهٔ مشکین شکنج من   قدر و بهای زلف شب‌تار بشکند
برگ گلیست هر ورقم کزغرور ناز   خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی   گو خامه رشك در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را بدعویم   شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
نـازکدلم زیـاده نیارم نفس کشید   زاندك بهـانه خـاطر بیمار بشکند
درغرهٔ حیاتم واز رنج چـون هلال   نزدیك شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه فسرد ست خاطرم   ازیك نسیم رونق گلزار بشکند
جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ   از کف رها چوگشت بناچار بشکند
ای دل بهوش باش که طراز روزگار   غافل در خـزایـن اعمار بشکند
از دامنش بمنزل آسـودگی رسان   پائی که در کشاکش رفتار بشکند
دانسته‌ام که افعی حرص‌واَمل بدست   سنگ قناعتی سر این مار بشکند
تنگم زدهر تابکی این زال زشت خو   بیموجبی مرا ، دل افگار بشکند
دلبر کجاست کین دل صدره شکسته را   از یك نگاه مست دگربار بشکند
لب درهمین دعاست من دلشکسته را   هردل که بشکند بکف یار بشکند
در تنگنای سینه کلید گشایشی است   هردشنهٔ که غمزهٔ خونخوار بشکند
خاك کسی که زلف پریشان دهد بباد   مشك ختن بطبلهٔ عطار بشکند
هرقطرهٔ که از رخ ساقی چکد بجام   نرخ گران گوهـر شهوار بشکند
دلرا بخاك میکده بر، کاین کهن‌سبو   گربشکند بخانـهٔ خمـار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا   در سر خمار کافر و دیندار بشکند
شیر خـدا علی ولـی کـز نهیب او   رنـگ رخ سپهر سیه کار بشکند
آن معجز آیتی که بشأن ولایتش   اقرار، نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند
قهرش عروق را بتن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس — نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدحگرش درحریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان‌شوق بین که‌بسرمیردم چوسیل — جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند
ای‌صفدری که درصف‌روئینه پیکران — گرزت قد تهمتن کهسار بشکند
ای سروری که‌بر سرمستان شیرگیر — تیغ تو جام نخوت سر شار بشکند
درناف شرك ،کاوش رمح‌تونی کند — درچشم وهم کلك تو مسمار بشکند
هرصبح‌زاغ حرص چوپرد ز آشیان — از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه‌اند — کشتی بسی بقلزم ذخار بشکند
خواهددل از تو گوشهٔ چشم ترحمی — تازلف آه برلب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم — بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته‌ام بولایت زجان و دل — کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند — آنرا که‌عشق قیمت و مقدار بشکند
کلك‌حزین‌تست که درمدح گستری — ناخن بکان گوهر افکار بشکند
چون سر کند نی قلمم ناله‌های زار — قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلك مرا آورد سپاس — زلف‌سخن چوصفحهٔ رخسار بشکند
چون‌خامه‌افگنم‌صف معنی‌خوردبهم — لشکرچوشد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام توبسته‌ام — بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

باهمه‌دعوی اسلام‌چو اصحاب سعیر — روزگاریست که‌در دوزخ‌هندیم‌اسیر
ازضعیفی‌شده‌ام‌چون‌رگ‌اندیشه نزار — در جوانی شده‌ام پیرتر از عالم پیر
ازقضا سخرهٔ‌هندم‌نه‌زحرص‌ونه ز آز — کس نیارد بجهان پنجه‌زدن با تقدیر
لله‌الحمد که از دولت پایندهٔ فقر — نیست چشم طمعم برنعم شاه‌ و وزیر

صبح شبنم صفتم، جرعهٔ آبیست نهار
شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتادهٔ من درخوشاب
چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر

قطرتم مشعله افروز عقولست و کنون
شده گم راه نجات من از ین خاك چو قیر

می‌دانش نه کنم در قدح از بیم فلك
این تنك ظرف مباداشنود بوی عصیر

بی‌صریر قلم پرده گشائی که مراست
عندلیبان گـلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامهٔ من محشر شور
میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر

با کمیت قـلم مـن فگند نعل کمیت
باضمیرم نکندجرأت اندیشه(۱)جریر

آب حیوان شده ازخجلت نظمم پنهان
شرمسار ازسعت دامن در یاست غدیر

لطف وجودت بهم آمیخته چون شعله و نور
لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مـصاف سخنم لال شود تیغ زبان
از صریر قلمم آب شود زهرهٔ شیر

گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر
لیك چون مردمکم درنظر دهر حقیر

عقل روشن چکندشب پرهٔ جهل بلاست
طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیك ماحضرند
به سفه(۲)گرسنه از لقمه دانش همه سیر

هریك ازموعظه افراخته رایات جدل
هریك ازطعن زبان آخته برمن شمشیر

درشکست دل من کرده بهم عهدوقرار
طالع پیرجوان ، دیدهٔ امیدقـریر(۳)

یکی ازجهل زندطعنه که رایش غلط است
نـرزد این همه درفکر معیشت تقصیر

یکی ازعقل زندلاف که بایست گرفت
دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهدهم پندکه درهندمجوی
کام بـی‌تربیت قدر شناسان امیر

یك ازین رخ کندمات که بایستی داد
مهرهٔ طرح باین فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کندنغمه که بایستی ساخت
پردهٔ مصلحت وقت، ملایم چو حریر

سفلهٔ طعن، غرورم زند ونخوت طبع
خربطی(۴)نسبت فخرم دهدوجاه خطیر

سخن بی‌سروبن رانتوان طرح نوشت
سراندیشه فرو برده بخود کلك دبیر

(۱) جریر (بروزن حریر) نام یکی ازشعرا وفصحای عرب

(۲) سفه (برزون حذر) نادانی وبیخردی

(۳) قریر (بروزن امیر) شادمان چشم وسردچشم و سرد وخنك

(۴) خربط (بروزن شربت)آدم بزرگ جثه و احمق

قصه کوتاه که هر یك بنوائی دارند　　ناقهٔ هوش مرا درحدی ازصوت حمیر

میخلدخار بچشمم ز جمال کهه و مه　　میخورد مار بگوشم ز فسون بم وزیر

بسکه ازصورت بیمنی خلقم بشگفت　　تکیه بربالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل نهدم پیرخرد پنبه بگوش　　خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسرخویش حریفان همه را کرده خیال　　سفله پنداشته باخودهمه را شبه ونظیر

شده از دست ردم گونهٔ افلاك کبود　　جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت ورنج حیات گذرانست چوموج　　نشود شادی وغم پای نفس را زنجیر

جسم وجان رابمیان رشته الفت سستاست　　نتوان طول امل داشت باین عمرقصیر

خاك خسپی[1] نکند فطرت عالی گهرم　　آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا　　چه محل آئینه رابرسرزانوی ضریر[2]

حرف حق در دلشان نشترالماس بود　　جوق[3] باطل صفتانی که مشارندومشیر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده　　بحسب باقل وقت وبه نسب ابن کثیر

ذکراین فرقهٔ دون، کلك وورق راستم است　　وصف ایشان نتوانگفت ونشایدتحریر

کینه درخاطرپاکت زخسان نیست حزین　　صفحهٔ آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود　　کاش یاران ننمایند بحالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملك قناعت دادند　　طبل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت　　دام خاموشیت ارکرد نفس رانخجیر

لقمهٔ شعرمنه در کف هر سفله شعار　　قلیه بیجاست خررا که بودمست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخارنخست　　کاشکی خامه عنان تابد ازین راخطیر

ره بجائی نبرم بسکه خمار آلودم　　من چنین بیخبروچون دم تیغست مسیر

نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست　　ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خم غدیر

دلم ازساقی کوثرشده سرمست شراب　　دایه زان پیش که شویدلب وکامم ازشیر

این می مهرو ولای شه دینست که ساخت　　خنده زن برگل خلدم خس وخاشاك ضمیر

---

(۱) خاك خسپ: بمعنی خاك پوش آمده وچیزیکه درخاك کنند مانندگوشت مردار وغیره

(۲) ضریر : (بروزن کبیر)ـ نابینا

(۳) جوق (بروزن طوق) ـ فوج و گروه مردم

من نصیری صفت واوبکرم بنده نواز — چه غمستم که مرا دردوجهانست نصیر
از غروری که سرم داغ غلامی دارد — پای از ناز نهم بـر سر خورشید منیر
پیش چشمم که‌باقبال نوالش سیراست — هست‌گردی بکف باد سلیمان وسریر
سرورا! بنده نوازا! بتو شاداست دلم — نگذاری کـه شوم در غم ایام اسیر
منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان — بوده‌ام چشم و دل منکر شأنت راتیر
قلمم گـرد بـر آورده ز بنیاد خلاف — کرده‌هرصفحهٔ‌من‌روی‌مخالف‌چون‌قیر
دلم از بتکدهٔ هند نفور است ، نفور — تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر
چکد از آب و هوایش همه سم ارقم — دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر
از کـرمهای تـو امید رهائـی دارم — ورنه سختست بمن خصمی ایام شریر
میرود دست ودل ممت ازافلاس زکار — نپسندی که بطوفان دهدم‌موج حصیر
مشکل افتاده بما جمع‌پریشان دل، کار — سهل الله و علینا ببشیر و بـه نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی
گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی
صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم
قـلم را در بنان مـن درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر کـه داود خرد بافد
کمیت‌خامه‌ام را برکتف، برگستوان [1] بینی
به‌بین درنقطه‌ام تا چشم معنی‌گرددت روشن
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بلفظ آغوش واکن تابدامانت گهر ریزد
بمعنی گوش بگشا تالبم را ترجمان بینی

(۱) ــ برگستوان: (بضم اول و ثالث) پوششی که در جنگ میپوشیدند فردوسی گوید «بپوشید برگستوان نبرد»

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی
نه‌چون مردمغنی‌یاوه‌سنجی، چون‌جرس‌تا کی
بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی
ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
من از آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی
به‌بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
زیکمشت‌استخوان، سگ‌میکندپهلوی‌خودفربه
باندك مایه‌ئی نفس دنی را شادمان بینی
ببوی بی بقائی مغز خامت مست میگردد
برنگ مستعاری ، خویشتن را بوستان بینی
چونرگس‌دیده‌محورنگ وبو کردی، نمیدانی
که مژگان تازنی برهم ،نه‌این‌بینی‌نه‌آن بینی
گل حسرت نصیبیهابودچون غنچه دل بستن
بهاریرا که در دنباله باد مهرگان بینی
ازین زندان ظلمانی برون آور سرایغافل
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
هوای نفس وطبعت، خار درجیب و بغل ریزد
گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی
سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی
سر مردان عالم، شهسوار لافتی، یعنی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
سرم را درهوایش عرش عزت در قدم یابی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
چو بر بازوی ایمان حب او حرر امان بینی
زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان
هزاران بخت پیرازدولت عشقش جوان‌بینی
درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن
ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی
نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش
دغل رسوا شود هرجاکه سنگ‌امتحان بینی
چهاباشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را
سیه روزان عصیانرا چوعفوش طیلسان بینی
بمسروران جنت لطف او را مهربان یابی
بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی
کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش
هزاران گنج معنی زیر هر حرفی‌نهان بینی
غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید
براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی
منت چاکر، شهنشاها بدل کوه غمی دارم
که لب‌راگرگشایم‌چشمه سارخون روان‌بینی
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی
ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم
که داغم‌راچونی درکوچه بنداستخوان‌بینی
خوش‌آن دولت‌که یکباردگرهم‌آستان‌بوسم
دلم را در طپیدن چون در آئی پاسبان بینی
بگرد روضه‌ات‌گردم روان، از سرقدم کرده
بخلدم‌خنده زن یابی، بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت
بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان[1] بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم ، عاجز
اگر کمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد
قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مراهم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که از ین منزل و یران رفتم
رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار؟ صفیری بزنید
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
که بسرچشمهٔ خورشید درخشان رفتم

گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان
بهوای سر آن زلف پریشان رفتم

همتم هست رسا، دستم اگر کو تاهست
ناتوان مورم و تا ملك سلیمان رفتم

چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی
آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم بجا
خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم

خود بسرمنزل مقصود نمی بردم راه
گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها
راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم

باددامان دلم بال سمندر میسوخت
آه حسرت شدم ازسینهٔ سوزان رفتم

تنگی سینه بر آنداشت دلم را ازدرد
اشك خونین شدم ازدیدهٔ گریان رفتم

وحشتم داشت هوس مشق سبك جولانی
هوش عاشق شدم ازجلوهٔ جانان رفتم

خواستم بار دلی مشت غبارم نشود
پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

خواستم خاربنی تشنه جگر نگذارم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

---

(۱) هوان ـ(بروزن زمان): خواری و بیعزتی

قطرهٔ خون‌دلم محشرصدطوفان بود
اشك حسرت‌شدم ازچشم‌یتیمان‌رفتم

دربردایهٔ بی مهرجهان راحت‌نیست
طفل اشکی شدم ازدامن مژگان‌رفتم

چشم‌وحشی‌نگهش‌دشمن‌آسایش‌بود
خواب عاشق‌شدم‌ازدیدهٔ حیران‌رفتم

اشك من شبنم‌رخسارهٔ گل‌بودززیب
ازچمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بـود ندانـم یا گل
منکه چون‌باداز‌ین‌مرحله‌رقصان‌رفتم

جگر کیست تواند سر راهم گیرد
منکه بیباك‌تر از غمزهٔ خوبان رفتم

خشکی زهدکجاخاررهم خواهدشد
منکه مستانه‌تـر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتم خاطرکس بگشاید
منکه دلگیرتـر از غنچهٔ پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد زگل ارزانـی
که من آشفته‌تر ازشام غریبان رفتم

خار این راه کجا ، دام تعلق شودم
منکه ازبستر گل بر زده دامان رفتم

خبری‌ازسرو سامان دل جمعم نیست
منکه شوریده‌تر ازطرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید بابنای زمان
شب آدینـه‌ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من
ازدرمیکده سرمست‌وغزلخوان‌رفتم

آمدی چون‌تو ومن بیسروسامان‌رفتم
هستیم گرد رهی بـود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بیتو چنان زیبا بود
که دل‌آشوب‌تراززلف‌پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان
طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تورفتی زبرم لیك بگردم نرسی
بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانـع نیست
بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هرکف خاك درین‌غمکده دامی‌دارد
که برون‌آمدم‌از چاه وبزندان رفتم

هیچکس‌راخبری‌زان‌بت‌هرجائی نیست
بسراغش بـدر گبرو مسلمان رفتم

من همان‌سوخته‌جان‌مرغ‌سمندر کیشم
طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

جغد ویرانهٔ عشقم، بگلم کار نبود
بهم‌آوازی مرغان خوش‌الحان‌رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن
که بیکبارگـی از یاد عـزیزان رفتم

منم آن مایه کساد سر بازار جنون
که ز افسردگی ازخاطر طفلان رفتم

منم آن‌سالك‌سرگرم که‌درخلوت‌فکر
بدو عالم ز ره چاك گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را
که زسرتاسراین دشت خروشان‌رفتم

منم آن نغز نوا، طایر طوبی مسکن — که بطوف حرم حجت رحمان رفتم
علی عالی اعلی کـه بدریوزهٔ او — خشك لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا ، آگهی از حال پریشان دلم — که بتاراج حوادث سرو سامان رفتم
گوئیاعضو زجارفته‌ام، آرامم نیست — تا زایران بدر از گردش دوران رفتم
ای‌شه‌مصر که‌باخسته‌دلانت‌نظریست — دست من‌گیر که در کلبهٔ احزان رفتم
فکرمن کن‌که تو سرمایهٔ محتاجانی — که‌ازین‌مرحله‌خوش‌بیسروسامان‌رفتم
آمدم غـرقهٔ عصیان بـه پناه در تو — شکرجود تو که مستغرق غفران رفتم
گرچه‌ازحال ثناحسن تومستغنی بود — بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم
گرچه نامد سخنی لایق شأنت بلبم — به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست‌جای سخن‌این بحرنفس‌سوزحزین — بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحرسراب — شمع سان درسراین‌فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را — نموده شهد غمت تلخ من‌وسلوی را
رخ تو بینهٔ صدق معجـزات آمد — لبت گواست دم‌روح‌بخش‌عیسی را
بجیب پیرهن از آستین برآوردست — صفای ساعدت‌امروزدست‌موسی را
توان ز عشوهٔ درد تو و دلم دانست — نیازمنـدی مجنـون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و ناز پارسائی‌رفت — بشط باده کشیدیم دلـق تقوی را
بطور دل چقدر طاقت و توان دارم — رخ تو برق بخرمن زند تجلـی را
خیال کن که بمحشر فتدشکایت من — کسی دراز کند از چه کار دنیی را
قیامت از شب زلف تو تیره‌ترگردد — زنم چوشانه بگیسوی آه دعوی را
من آن نواگر دیرین باغ و بستانم — که داشت‌تازه لبم باز طرز انشی را
کنون‌چوبلبل‌افسرده‌دل به‌بهمن‌ودی — ملال‌بسته بنطـقم(۱) ممـال املی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا — بکاوش مژه جویان دیار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم‌وصل رسید — نمود ناطقه طـی نامه‌های‌شکوی را

---

(۱) ممال ــ(بفتح‌اول) بمعنی: میل وتمایل (بضم‌اول) یعنی‌الف‌رایاوفتحه‌راکسره خواندن

نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید صبا دمید بگوشم حدیث بشری را
رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم هوای سجدهٔ اوخم سپهر اعلی را
وصی ختم رسل شاه اولیا که بود غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را
اگر نه دل بتولایش آرمیده شود کسی چگونه کند رام دل تسلی را
عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد که حرص در دلش افروخت نار حمی را
ز حق کجا! دل آگاه دیده می‌پوشد دهد بباطل اگر روزگار فتوی را
بسیط ملك بودملك سروری که سزد امیر دنیی و عقبی ملك تعالی را
ستردن هوس آید ز سینه از دستی که بسترد ز حرم لوث لات وعزی را
قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را
بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم مثل زنند بامساك معن و یحیی را
بلفظ خازن جودتو نگذرد معنی مگرز صورت معنی جدا کندنی را
حدیث نطق تو هرجا در اهتزاز آید جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را
عتاب تلخ ترا بادل آن موافقت است که باطبیعت محرور(۱) آب کسنی(۲) را
چراغ داغ ترا بادل آن معاشرت است که هست بادل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنای تو هم کند کلکم توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه‌ات دکان دلم شکسته رونق بازار قدس رضوی را
اگر نه پای ثنای تو در میان باشد زیکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شها منم که جبینم ز داغ بندگیت کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را
غبار راه توام، در نظر نمی‌آرم شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو کنم بکاسهٔ افلاك خاك دنیی را
زبیم جرم و زامید طاعت آزادم گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد یمن بغرب نویسد برات شعری را
بنکته ننگ من از طرز انوری است که گفت زمانه نیك شناسد طریق اولی را

---

(۱) محرور (بروزن مشهود)ــ گرم مزاج
(۲) کسنی (بروزن تقوا)ــ کاسنی

بهر کجا که صریرنی‌ام نواسنجد هوای رقص‌برآرد زخاك موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم جری بنکته‌نگردد جریرواعشی را
نه‌حد شمع زبان آوریست تاکلکم شکسته در بلسانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من نمونه‌ایست بناگوش وزلف لیلی را
بمدح شاه میامیزلاف خویش‌حزین بشهد نحل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بغازه گری خزان‌بردزسرانگشت‌غنچه حنی را
بود شکفته و رنگین رخ غلامانت چوگل بتارك عزت گرفته مأوی را

ایضاً فی مدحه

زده‌ام طبل عشق ورسوائی شهرهٔ شهریم به شیدائی
دل ودین داده‌ام‌به مغبچگان همه جادو وشان یغمائی
همه‌آرام جان دل شدگان همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه ، میکشم ساغر با خراباتیان شیدائی
مده از دست‌ای حریف دمی ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید نه شوی هرزه‌گردو هرجائی
لوحش‌الله زاهل‌آن‌که بزهد نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف ورجا همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین‌تن همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دلشده را خضر خط زلب مسیحائی
خطشان مایهٔ دل آشوبی لب شان شهرهٔ شکر خائی
غمزه‌ها جمله در سپهداری مژه‌ها جمله در صف آرائی
طره سنبل ، جبین سمن پیرا غنچه‌لب ،چهره‌وردحمرائی

گونه چون لاله ،لاله نعمانی مژه خونی ، نگاه یغمائی
شمع‌روی وبیاض گردن‌شان غیرت بدر ورشك بیضائی
قد قیامت خرام ، غارت گر مژه ناوك ، اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا همه در جوش باده پیمائی
رشك‌طورست‌مجلسی که کند شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار که‌سر آرد شب جگر خائی
بده آن می که جان بیاساید که ندارم سر تن آسائی
بده آن آتش خرد سوزم که ملولم ازین تبه‌رائی
ساقی آن آب لاله رنگ‌بیار که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد دل از آلایش هیولائی
چند کورانه راه کج سپرم بده آن نور چشم بینائی
تاره نعت سروری سپرم که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که برخاکش فخرعرش است‌جبهه‌فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاك گیتی را دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا! زگرد شبرنگت مشك‌بیزاست زلف حورائی
دین پناها! ز خاك درگاهت سرمه زیب‌است‌چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا کلك‌حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید بقدم نازکن که میشائی
آسمانت چو چاکران گوید بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو همه یوسف وشان زلیخائی
بهوای تومی زند قطره آه دشتی و اشك دریائی
مردگان را بیك نفس بخشد دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یك اشارت تو ذوالفقاری کند ز بـرائی
عقد قندیل روضهٔ تو کند طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتی دل سیمین برانش خارائی
جرم بخشا! ترانه‌ای سنجم خالی از شرح وبسط انشائی
رشك مانی و نسخ ارژنگ است کلك فکرم بصفحه آرائی
چون بر آرم نفس، فرو مانند همه جا دودمان زگویائی
زادهٔ طبع نشئه زا کلکم زده بر صفحه موج صهبائی
بر سپهر سخنوری شعرم کرده هر نقطه‌ایش شعرائی
لیك نتوانم از خجالت زد در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر از سرانگشت خامه گیرائی
شهریارا! حزین جانبازت که سراپا سریست سودائی
همه‌یك جان بود فدائی وش همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش برسانـد بزیب امضائی
نبود با من دل آزاده(۱) غم دنیا و فکر دنیائی
نه‌بکفرم سری، نه با ایمان نه بتقوی، نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من هستم آن تو، هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا نی کلکم کند شکر خائی
باد در دیدهٔ محبانت نور رأی تو شمع بینائی
در جگر گاه دشمنانت باد دم تیغ تو در جگر خائی

(۱) نسخه دیگر ــ دل آزرده

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را / طرفه غباریست چشم حادثه‌بین را
باراالم بیحدست و گـرد کـدورت / پشت فلك را ببین و روی زمین را
گوشهٔ امنی که هست وادی جهلست / فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم / کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد / کـزدم دیواست طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد / طفل رسن یاد برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد / کاهرمن ازجم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد / با دم روبه مصاف شیر غرین را
کون خری‌بین! که‌درزمانه کشیدست / خر برخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند / هیچ نشانی بجا نه آن ونـه این را
چونکه نیاید چنین بدهروچنان‌رفت / قصه کنم مختصر چنان و چنین را
غصه گلویم فشرده است که دادم / بیهده برباد ناله‌های حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم / فخر ثنا گستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین / سکه بنامش زدند دولت و دین را
برق عدو سوز ، اژدهای خدنگش / ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان مـعرکـه سوزش / مجمره گردد زره طغان و تکین را
دوزخ نقدی بجان گدازی دشمن / صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانـی رمحش / پیکر پـولاد سنج و خانهٔ زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش / چشم سیه مست وخال‌گوشه‌نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنهٔ عدلش / داد بـراحت قـضا قـرار مکین را
شه که فرامش کند گدائی کویش / خورده بدولت فریب دیو لعین را
برسر سروری که خاك رهش نیست / تیز بسوهان کنند ارهٔ سین را
گـر نکند تکیه روزگار بحفظش / سلسله ریـزد زهم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش — در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا ! صریر خامه بمدحت — نغمه شکسته‌است مرغ سدره نشین‌را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم — چهره گشائی نگار خانه چین را

خنده زند نشئه مداد و دواتم — خون سیاوش و آب بسته جنین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم — صرف ثنای تو روز باز پسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم — چرخ چرا برگماشت عهد چنین را

ساخته‌ام در امید شادی وصلت — دستخوش درد و داغ ، جان‌غمین را

خلق ترا جان فداکنم که ندیدست — گوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را

تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد — سجدهٔ آتش پرست ماء معین را

بهر نثار ثنای تست ، عبث نیست — پرورش خامه نکته‌های متین را

در حرکت صولجان کلك تو دارد — باکرهٔ لاجورد گوی زرین را

لب چو بنام کف سخای تو جنبد — رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را

گرنه ظهور تو بود مقصد از آدم — سجده نبودی قبول قالب طین را

ازطمع خام وصل باسم رخشت — ناشزه‌گردد عروس چرخ ، قرین را

هست بدست تو چشم ابر بهاری — یاری عاجز مذمت است معین را

چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد — لعل نمك‌سا ، تبسم شکرین را

ناخنهٔ چرخ پشت گوش بخارد — تیغ تو تا شد هلال عید زمین را

شر(۱)سرخودراگرفته‌است زعدلت — تاب تحمل نداشت نقطهٔ شین را

گر نکنم سجده‌سوی کعبه‌عجب‌نیست — غره کند خاك درگه تو جبین را

دل چو ببندد بحرز داغ تو عاشق — غمزه کند در نیام خنجر کین را

از کرمت سرورا! شگفت نباشد — قدر فزائی اگر غلام کمین را

دولت و قدر آتشی بود که فروزم — در حرم روضهٔ تو شمع یقین را

غیرت عاشق نگر که مطرب گردون — گوش بره بود ناله های حزین را

من بخیالی که بوی درد تو دارد — راه ندادم بدل ز سینه انین(۲) را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم — چرخ ندارد بهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری — تیغ گشادست حصنهای حصین را

---

۱ ـ نسخه دیگر ـ شیر سرخودرا

۲ـ انین ـ بروزن طنین : آه و ناله

خاطر نازك سخن نگاه ندارد کـرد نثار ره تـو غث و سمین را
شوق ثنای تـو کـرد غارت هوشم مـی نشناسم ز ناگـزیده گزین را
هم تو مگر ای جهان فیض، نمائی نامـزد انتـقاد رای رزین را
گـر قلم انوریست جادوی بابل معجزه‌ام اژدهاست سحرمبین را
نغمه بلب در شکن حزین که فکنده کلك تو در طاس آبنوس طنین را
وعده شها ! دادیم بیاری محشر(۱) شاد نمایـم دل بـوعده رهین را
کام زفیض تـو باد جان و جهان را نام ز دست تـو باد تیغ و نگین را

درمدح امام علی بن موسی الرضا سلام الله علیه

خوش، آنکه دل بیاد تورشك چمن شود زلفت سمن، بهار خطت یاسمن شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشك دامـن ز کاوش مـژه کان یمن شود
جزپرده‌های دیدهٔ یعقوب باب نیست پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزدحلاوتش لب حوران خلد را کـوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد درکشوری که یوسف مارا وطن شود
باشد همان برهگذرت ای نسیم مصر چشمم اگـر سفیدتر از پیرهن شود
خیزد چوگرد شورقیامت ز رهگذر روزی که ترك غمزهٔ او راهزن شود
در دل نهفته عشق بتانرا گذاشتیم ایـن باده ریختیم بخم تا کهن شود
هردل که زخمی صف مژگان یارشد چون شانه محرم سرزلف سخن شود
ساقی بجرعـه‌ریز می پرتکال (۲) را تا این سفال کهنه بهار ختن(۳) شود
نگذاشت دست حادثه درباغ روزگار شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود
خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس گرددچوخاك ،خاك‌در بوالحسن شود
جان جهان، امام امم ، معدن کـرم کزفیض خلق اوهمه عالم ختن شود

۱ـ نسخه دیگر ـ بیاری وزانست

۲ـ پرتکال (بفتح اول وتای موقوف) نوعی ازشراب است که بعد ازهفت بار کشیدن بدست آید ـ فرهنگ آنندراج ۳ ـ نسخه دیگر ـ بهارفتن

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست | نبود روا که تیره مرا انجمن شود
مگذار بیش ازین زسپهر ستم مدار | جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه‌ام | هر نقطهٔ بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد | هر قطرهٔ در آبله در عدن شود
فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان | گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود
نو کرده‌ام بنام تو دیوان عشق را | تا حشر نام من نتواند کهن شود

فی مدح حضرت امام رضا سلام الله علیه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد | اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماسم اگر بر جگر افشاند عطا بود | خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر جوق ضعفا داد | ور نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیور است، که یارد، که زندم | اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم | با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب و لب مخمور | از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش | آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود | او پرسش اگر کرد، بما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد | ور کرد خود و تهمت کردار بما کرد
نیرنگی حسنست تماشا کن و تن زن | سرهنگی ناز است که بگرفت و رها کرد
خشك است لبم ساقی تردست کجائی؟ | خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبه ما دیر نپاید | هرگز نتوان ترك می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم | مینا بمی و توبه برندان، چه وفا کرد؟
از باده کشی تر نشود دامن تقوی | در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه‌شد آن‌ره که‌سرودیم، زسر گیر | غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع | پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
مینالم و نگذاردم انصاف که گویم | با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست آن طره که خون در جگر مشك خطا کرد
بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم سروش که بیك جلوه مرا بیسروپا کرد
چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم هر عقده که دل داشت بنوك مژه وا کرد
آب خورش ازچشمهٔ پایندهٔ خضر است جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد
آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد
درزنك نهان تیغ زبان بود چو طوطی آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
از فیض صریر قلم پرده گشایم ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد
هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد
یك نقش بدیعست که من در کف اعجاز کردم قلم وموسی عمرانش عصا کرد
کلکم زنوا بخشی آن لعل سخن گوی رامشگری صومعه داران سما کرد
نی نی غلطم این اثر ازوادی قدس است کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
درکالبد مرده دمد جان چو مسیحا آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
سلطان خراسان که رواق حرمش را تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد
این منزل جانست و تجلی گه سینا کز خاك درش چشم ملك کسب ضیا کرد
این محفل قدس است که پروانگیش را ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد
گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی خاشاك بجیب و بغل باد صبا کرد
قندیل، نخست ازدل روح القدس آویخت معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد
با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت باخاك رهش مشك خطارا که بها کرد
هرمور ضعیفش هنر آموخت بشهباز هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد
تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد
گر نیست گهر بخشی آن دست سخاسنج کز خواست فزون در کف امید گدا کرد
این گنج یکان دست که افشاند، بگوئید این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
چون پرورش میش زقصاب عجب نیست باخصمش اگر چرخ دغا صلح وصفا کرد
شاها! سخنی لائق مدح تو ندارم مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد
کردست دم سرد خسان با قلم من آن جور که باشمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش — نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد
بخشای اگر پرده بدستان نسرایم — شوقت دل پر شور مرا پرده سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری — «میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد»
دردست من خاك نشین نیست نثاری — مشتاق تو اول دل وجان روی بما کرد
مدهوشم و ازسختی هجران نخروشم — زین سنگ ستم، شیشه ندانم چه صدا کرد
گر جسم مراچرخ زکوی تو جداساخت — جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیرو حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد
از هر دو جهان فارغم و روبتو دارم — جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد
کوی تو کشد از کف من دامن دلرا — بامن خس و خارش اثر مهرگیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
خورشید فلك رانه طلوع ونه غروبست — ازدورزمین بوس تو هرصبح ومسا کرد
ازحال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
یکبار هم آوازهٔ خود را بدرت خوان — درحسرت کوی توچها دید وچها کرد
آن روز که کردند رخ ذره بخورشید — اقبال ، مرا هم ز غلامان شما کرد
یا شاه غریبان امددی کن که توانم — یك سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد
دانی که هر آن عقده که درزلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم — کوه غم دل گونهٔ من کاه ربا کرد
چون بر ورق دهر ، نی نکته سرایان — رسمست که انجام سخن رابدعا کرد
من خودچه دعاگویمت ازصدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نماید — دف عیش را جام چنبر نماید
نه بیند بفصل خزان رنگ زردی — گل ارصرف می، خردهٔ زر نماید

چه‌نیرنگ‌سازیست ، محو بهارم بهردم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل زمستی گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آید زنو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افکند سنبل و یاسمن را بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبیخون سلیمان گل، عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یأجوج سرما هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل که هر برگ بال سمندر نماید
کشد درچمن غنچه هرقطره آبی شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرابم زنیرنگ سازی سوسن که‌هرساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل ،برنگی که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله برزد از کوهساران که پنداری ازطور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه‌دل را پرستار وضع مکرر نماید
کند خشك،ایامش‌ازسرد مهری اگر گلبنی خندهٔ تر نماید
چمن‌را که بدرشك کان بدخشان خزان بوتهٔ کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو بداغی مرا سینه مجمر نماید
بیاساقی از غیرت‌دور بادا که‌باماسپهر این‌روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی مصافش درفشی کز آه دلاور نماید
بگو آسمان راکه با درد نوشان سلوکی از اینگونه بهتر نماید
بدل جور کمتر ستیزد و گرنه شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علی‌ابن موسی که خاك‌درش دیده ،انور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش که در دیده‌ها عرش اکبر نماید
زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش کم ازذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را زسبقت که خصم بداختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر بموسی تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی گدای درش رد گوهر نماید
نهیبش به هنگام دفع تطاول اگر منع تأثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه انجم فلك را جو برج کبوتر نماید
شها! هرسحرگاه‌خورشیدخاور جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه‌هنگام‌مسکین نوازی کف کافیت خاك را زر نماید
کنم مطلع تازه در شأنت انشا که‌برصفحه‌چون‌موج کوثرنماید
بوصفت اگر خامه لب‌تر نماید تحکم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال توشأن بزرگی باین کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاك‌خجلت بسربحروکان‌را کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که‌خیزدز گلگشت کویت دماغ خرد را معطر نماید
گر ازباغ خلق تو یکره شمیمی گذاری باین خاك اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا بسیط زمین مشك اذفر نماید
بخون دل کبك سرمست غافل اگرلاله در کوه محضر نماید
پرو بال شاهین فروریزد ار هم چوحکمت‌اشارت‌به‌صرصر نماید
بدرد دل نه فلك را نهیبش خم‌تیغت آندم که جوهرنماید
سپهر دغاگر بچنگال قهرت چو موشی بچنگ غضنفرنماید
عدوی تو زآسودگی رنج بیند بسر نرگسش کار شش پر نماید
کمر بشکند محور آسمان را اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهرخشك‌وتربسکه ریزش کفت ابر را زارو مضطر نماید
شها ، شهریارا ، خرد در ثنایت چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنائی سزاوار ذاتت مگر وصف شأنت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم کم‌ازصعوه‌این‌هفت منظر نماید
تودانی که دنیاکم ازبرگ کاهی بچشم حزین قلندر نماید
همین‌ازتوخواهد که‌یکباردیگر زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم‌دگر بیش ازین‌با ضمیرت که آئینه را دم مکدر نماید

فی مدح حضرت امیر علیه‌السلام

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را گوشی بنما تا بگشائیم زبـان را
شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب، گشاید دیگر صدف ما بچه امید دهان را
افتاد زجمع آوری آشفته حواسم شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد برآرد خاکی بدهان ریز ملامتگر آن را
دورعجبی گردش ایـن دایره دارد وقتست که گردون بگذاردوران را
اکنون اثر تـربیت دهر بـر آنست تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را
برخاسته‌زین شور زمین‌چند بخاری یکسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت‌ده طبع‌دژم‌ازصورت‌شخصی بدنام‌کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره‌نهادان که‌درین دائره‌هستند جا تنگ نمودند میان را وکران را
کردند زتجدید رسوم این رمهٔ شوم عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را
سیمرغ‌خودازقوت‌پروازمگس‌نیست بال وپراین هیچ کسان همدان را
بردند زما مفت و بما باز فروشند بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را
یادست مرااین‌سخن ازتجربه کاران رخساره شجاعت نسبی خیرجبان‌را
افسرده دلی برخرد پیرچه آرد اوضاع جهان پیرکند طبع جوان را
پیرخردم‌گفت ازین کار بکش دست سرمایه بدامان نتوان کرد زیان را
این گلخنیان کرسیه نامهٔ جهلند(۱) از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیو امت دعویست، سلیمان نبی کو بنگر بکیان داده فلك جای کان را
درجیب خریدار بهاگرد کسادیست سودت‌بود آنگه‌که‌کنی‌تخته‌دکان را
با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند دودنفس زاغ‌گرفتست‌جهان‌را (کذا)
ناخن بخراش‌دل خوددار که‌عارست دم‌لابه[۲] روبه صفتان شیر ژیان را
خونابه‌مریزاین‌همه‌آن‌به که‌زخشکی بنددرگ تاك قلمت ره سیلان را

---

۱ ـ کرسی نامه : نسب نامه

۲ـ دم لابه (بضم اول) دم جنباندن سگ ومجوالحاح او برای نان وغیره

برطاق بلندی قلم از دست فکندیم — بازوی که تامیکشداین سخت کمانرا
من دست بدل داده به پیمان خموشی — عشق آمده ازسینه بلب ریخت فغان را
کای صبح نفس روزنهٔ فیض نه بندی — ز آهنگ سگان مه نگذارد سیرانرا
گو اشرف خرجمع کند مظلمهٔ خلق — انصاف مبدل نکند سیرت و شان را
گر خربطی آواز دهد وقت مشوران — از نغمهٔ جغدان چه زیان آب روانرا
برخود ستمی کرده نه برنکهت عنبر — گنده بغلی گرشکند غالیه دان را
درکشور معنی توئی امروز سکندر — از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا
برعلم چه نقصان اگر ازجهل بلافند — این مشت عوان[1] زاده که عارندجهانرا
جزعرعر و کبك از لب پرخنده زندم ؟ — از قهقهه فرق است فراوان غثیان را
تاحقدوحسدهست پریشان سخنی هست — هنجار نفس راست نباشد خفقانرا
رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد — بیمار نهفتن نتواند هذیان را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن — عقرب بسر نیش کشاید رگ جانرا
معذور بود جاهل ودیوانه، که باشد — اوهام خیالات بسی خواب گرانرا
بگذار بهم بادیه و بادیه گردان — در کعبهٔ دل یافتهٔ امن و امان را
طوطی بشکر می‌تند و زاغ بجیفه — گرگست پی کاری و کاریست شبانرا
بلبل بگلستان پرد آغوش گشاده — درپیشه خود تنك[2]چغل بسته میانرا
خرگرم نهیق[3] است بارشاد طبیعت — بیچاره چه سازد که بیاموخت زبانرا
درصیدگه ازران گوزنان شکرد[4]شیر — مه نور خورد موربردریزهٔ خوان را
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد — معنی بلسان نی کلکت بلسان را
سالار هدی عروهٔ وثقای آلهی — اورنگ نشین مملکت عزت وشان را
یعسوب جهان، حیدر کرار، که نامش — در کام بشیرینی جان کرده زبان را
جست ازصف کین لمعه خورشید ثنایش — زد در بدن ابر رگ برق دمان را

---

(۱) عوان ـ (بروزن جوان) ماده اسب وماده خر . نقل از فرهنگ آنندراج

(۲) چغل ـ (بضمتین) ـ سخن چین

(۳) نهیق ـ (به فتح اول) ـ آواز خر

(۴) شکرد ـ یعنی شکارکند

سر پنجهٔ شیران اجم(۱)، هور۲ بتابد ‌ ‌ رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی ‌ ‌ برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع رذائل ‌ ‌ رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
برکوه کند سایه اگر ابر حسامش ‌ ‌ ازژاله۳ ستاند دیت لاله سنان را
بردارد اگر باد کفش ، دست تسلی ‌ ‌ گر دل دریا تب و تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید ‌ ‌ جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
گرخاك درش سرمه کند دیدهٔ اعمی ‌ ‌ خواند بشب از لوح قضا راز نهان را
بیجاده اگر همت از آن حوصله یابد ‌ ‌ بی وزن‌تر از کاه کشد کوه گران را
بی نشئهٔ فیض نظر خاك ره او ‌ ‌ تعمیر نکردند خرابات مغان را
ریزد پر جبریل بجولانگه مدحش ‌ ‌ هان‌ای نفس گرم نگهدار عنان را
شاها توئی آن‌بنده نوازی که غلامت ‌ ‌ غیر از تو ندانسته نه بهمان‌نه‌فلان‌را
درپیش من از دولت واقبال توگیتی ‌ ‌ خاکیست که‌در کاسه کنم‌قیصر و خان‌را
تا داشتهٔ بر سر من دست حمایت ‌ ‌ برتارك خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد ‌ ‌ مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم ‌ ‌ ناخن کند از پنجه برون‌شیرژیان را
روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ ‌ ‌ پرواز دهد شست توشاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پر چم ‌ ‌ سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن‌را
شمشیر بتابد خم ابروی پر از چین ‌ ‌ خنجر بجهاند مژهٔ آفت جان را
بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان ‌ ‌ حلقوم دردنای پر آوازه دهان‌را
ازهم‌گسلد خام رگ اندرتن گردان ‌ ‌ درهم شکند گرز گران برزیلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه‌رکابت ‌ ‌ چرخ‌آیدو قربان‌شود آن‌دست‌وعنان‌را
شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم ‌ ‌ چون‌شهرت‌خورشیدگرفتست‌جهان‌را
امروزدوقرن‌است‌کزین خامه‌عطارد ‌ ‌ در یوزه‌کند فیض وبردنفع قران را
درشش‌جهت‌این‌کوس‌به‌اقبال‌هنرکوفت ‌ ‌ آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را

(۱) آجم(بروزن عجم) بیشه ، نیستان
(۲) هور (بروزن نور) نامی از نامهای خورشید

در معرکـه هابحریساراست یمینم — بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گرددلب جادو نفسان زخمی دندان — گیرم چوبکف خامهٔ اعجاز نشان را
ازدولت مدحت همه سودست زبانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبـان را
چون‌صوفی‌شوریده‌درون‌درطرب‌آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو روان را
هرجاکه برآید دم جان پرور کلکم — درطبله‌کند خون نفس مشك فشان‌را
در شق انامـل چـوبجنبد قلم مـن — کور ازرگ خارا بشمارد ضربان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم — باآنکه لبم شعله فروز است فغان را
درسرمهٔ این خاك سیه خفته خروشم — وین‌زمزمه شورانده‌زمین راوزمان‌را
سرچشمهٔ‌حیوان کلامم بسیاهی‌است — وین آب‌روان بخش‌گرفتست‌جهانرا
از طنطنهٔ بـاد بهار نفس من — چون‌غنچه کنون‌قافیه‌تنگست‌خزان‌را
مجنون‌توروزیکه‌بصحرای‌نجف‌بود — دل‌سجده براز ذوق مکین راومکانرا
برتارك عزت گل تجرید شکفته — نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش بنهاد فلك افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و نعیم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین بتکده افتاده‌ام امـروز — مالیده برخسار چوصندل یرقان را
بردوش دل عاجز بی‌تاب وتحمل — بر بسته ز بارغم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد بازغبارم — پیرانه سر آغوش گشابخت جوانرا
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی توکه یارای بیان نیست زبانرا
ازرفعت شأنم هدف تیر حوادث — گردن کشی ازپای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چه کنم‌چون نبودصبروقناعت — در مدح وثنایت دل شوریده بیان را
مشتاب‌حزین‌این‌همه‌گستاخ‌عنانکش — میدان غمت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل تنگ نه‌ای ، شور قیامت — از خامه شدی چهره‌گشاباغ جنان را
چندانکه درین کار که انواع موالید — از عالم ارواح پذیرد سریان را
تاماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور سریر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدح علی علیه السلام

زان پیش کزفراز در هفتخوان صبح پرچم گشا شود علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه ازشوق می پرند در رهگذارسرور خاور ستان صبح
بودم نهاده برسر زانوی فکر ، سر دأیم چو آفتاب وضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب بهدف تاشودقرین اندیشه درکشیدن زرین کمان صبح
در عزو در علاگهرم اختر شرف درصدق ودر صفانفسم، همعنان صبح
میزدنوابصوت صریرم خروس عرش میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری زنوك خامهٔ من چشمه سارفیض راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پای عروج فکرت من برنه آسمان عارهمای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رأی چرا دل فسردهٔ افسردگی ندید کسی درجهان صبح
در خاطر تو گشته مجاوربهار فیض درحضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهدهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح
گفتم که آرزوی دل احرام کعبه ایست کاحرامیش سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که ازپی دریوزهٔ شرف ازدور کرده بوسه ربائی، دهان صبح
آن قبهٔ که گرد سرش چون کبوتران پرمیزنند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی کزسهم اوزره شده چون پرنیان صبح
آن عرش آستانهٔ که گل میخ سدره ش صیقل زند بجبهه آئینه سان صبح
آنشاه شیر حمله که مالیددر مصاف بر خاك عجز روی جهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعه برق سنان او پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بیدریغ بخش که برخوان مکرمت پروردهٔ نمك بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند ریزد ز رعشه ناخن شیرژیان صبح
در روزگار اگر نزند دم زراستی با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح

چون سیم و زر که از کف زادش بخاک ریخت ‌ ‌ ‌ ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح

نه بخیه‌گیر گشت ، نه مرهم پذیر شد ‌ ‌ ‌ تیغش مگر شکافته برگستوان صبح

ای فیض گستری که ز افزونی نوال ‌ ‌ ‌ بردست تست چشم و دل بحر و کان صبح

تا دید از چراغ یقین تو پرتوی ‌ ‌ ‌ شد در تنور سرد فلك پخته نان صبح

از تنك تنگدستی خویش است شرمگین ‌ ‌ ‌ درگلشن توغنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد نهفتنی ‌ ‌ ‌ روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول ‌ ‌ ‌ گردد فتیله شمع ترا ریسمان صبح

دوران ستمگرست بفرما سپهر را ‌ ‌ ‌ تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح(۱) من کجا! ‌ ‌ ‌ نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

بامن می شبانه مدحت کشیده است ‌ ‌ ‌ روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ شیریست آبدار ‌ ‌ ‌ کالای دیدهٔ من و جنس دکان صبح

بردارم آستین! گر از دیده، شب چو شمع ‌ ‌ ‌ نم گیرد آفتاب در آئینه دان صبح

شاها منم که شور بعالم در افکند ‌ ‌ ‌ گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه‌ام نفس آتشین کشد ‌ ‌ ‌ روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح

درهند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم ‌ ‌ ‌ خفتان درد تهمتن زابلستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم ‌ ‌ ‌ بر دوش آسمان فکنم طیلسان صبح

افکنده از شرار پر و بال سوخته ‌ ‌ ‌ پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم ‌ ‌ ‌ بر می‌تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح

بنگر که چون پیاپی هم بسته شست من ‌ ‌ ‌ پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست، و گرنه در این مصاف ‌ ‌ ‌ تن در نمی‌دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تندتر شود ‌ ‌ ‌ چندانکه میخورد نفسم بر فسان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینك فتاده است ‌ ‌ ‌ چون پنبه در دم چك من پودنان صبح

بیند چو شأن خامهٔ گوهر فشان من ‌ ‌ ‌ خواباند آسمان علم زرفشان صبح

---

۱ ـ نسخه دیگر ـ مهر من کی

اندیشه راچوخاره،رگی بودوریختم خون هزار نغمه بریزد سنان صبح
درپیچ وتاب سنبل هرمصرعم حزین پیچیده بوی نسترن بوستان صبح
اکنون برآردست طلب زآستین دل همدوش مدعاست دعا درزمان صبح
تا همچو من کسی نشودبرسخن سوار تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
گلشن زابر دست تو بادا ، ریاض دل روشن زفیض مهرتو بادا روان صبح

ایضاً فی مدح علی علیه السلام

زین ششدرم چوبال فشانی دهدگشاد این هفت قلعه را چوغباری دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آشیان کند این دخمه چون نهم بسر گور کیقباد
جان بیغمانه وارهد از جسم خیره سر غیر، از میانه پا کشد و افتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم رنگ هم آشیانی این ناخجسته خاد(۱)
ناسازگار بخت در آشتی زند نادیده کام دل کند اندوه ، خیر باد
خاطر کند شکایت ایام مختصر کوته شود فسانهٔ هجرت بامتداد
عید مبارك است بعاشق وصال دوست یا حبذا لتجافی عن مریض البعاد
سعداست ساعتی که فتد دامنی بدست صبح سعادت است مرا ساعد سعاد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیدهٔ گریان شود ضریر خندان دمد ززلف شب تیره، بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود پیچد بهم دبیر فلك دفتر عناد
آزادگان زوادی حسرت کشند رخت دل خون شدن، سرشك دویدن، بردزیاد
فارغ نشینم از غم هجر و خمارشب زلف صنم بدست وبدستی پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شکفته نغمهٔ شکرانه سرکنم رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد
الحمد و الثناء لمن اذهب الطریق المجد والبهاء لمن طیبت الفواد
گر جور دیده ام ز فلك انتقام هست دست من است ودامن دارای عدل وداد
برهان قدرت ازلی حجت جلی نفس نبی ، علی ولی ، والی عباد

(۱) خاد (بروزن باد) ـ بمعنی باز که نام پرنده ایست

معمار قصر جود که فیض وجود او　　بنیان هستی دو جهانرا بود عماد
مریم شود زنکهت اوفکر پاك جسم　　عیسی بود بمدحت او طبع پاك زاد
وادی‌گرای اوست، روان وفا شده　　مدحت‌سرای اوست‌دل‌خالص‌الوداد
سالك شد از هدایت‌اوصافی‌الضمیر　　صوفی شدازارادت او واصل المراد
گلمیخ سدره‌اش شرف اختر بلند　　نعلین بندگان درش افسر قباد
مستی کائنات‌زسرجوش فیض‌اوست　　شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد
باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع‌سیر　　دارد قدر برایض فرمانش انقیاد
یك‌جنبش‌ازعتاب‌قیامت‌نهیب‌اوست　　بادی که برد بنگه وبنیاد قوم عاد
موجی زبی‌نیازی دریای قهر اوست　　طوفانکی که گرد برآورد از بلاد
هرکس باو زخیره‌سری همسری‌کند　　ناکس بود بسجنش میزان طبع‌زاد
آنجا که آفتاب قیامت شود بلند　　ذرات بی وجود نیایند در عداد
از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر　　جانرا اگر نه جنت کویش بود معاد
درحشر هرصحیفه‌که آزادنامه‌ایست　　آن نامه را نبد بتولایش استناد
آن اشرفی که از شرف بندگی او　　دارم قدم بتارك نه طارم شداد
نقدمن است در نظر بخردان سره　　نقاد لطف او سخنم کرد انتقاد
مپسند چشم حیرت من خیرگی‌کند　　درکشوریکه سرمه فروشی‌کند رماد
من بنده رابخدمت‌اگر اعتماد نیست　　غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد
تا چند جان بود بجهان پای‌دروحل　　تاکی‌کسی‌کمی‌کنداز‌چرخ‌سرزیاد(۱)
دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من　　پس ماندهٔ زخوان خسیسان پیش‌داد
خلقی عجب مشعبد دوران پدیدکرد　　بی‌تربیت گسسته عنان،عادم‌السداد
این عهدزشت،رنج پدررا نبرده‌بود　　امروز در جهان رخ والد، ندیده‌واد
هر تخم‌کشته‌اند حریفان درو کنند　　گندم‌نمیکند‌کسی‌از‌کشت جوحصاد
ای خامه هوشدار، مبادا زنفس رود　　آشفته دار طره خاموشیت بیاد

---

(۱) کذا فی‌الاصل.

دیوار کاخ دهر بنائیست سست پی — آوخ بخفتگان بن این شکسته لاد(۱)
شاها منم کمینه گدای ثنا گرت — کز کلك خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثـه دارد بصدق دل — این دست رعشه‌دار بمدح تو اعتقاد
برجان خصم جاه تو ثعبان موسویست — کلك من است نایب تیغ تو در جهاد
درمدحت تو شسته زبانرا به‌سلسبیل — در حضرت تـو بسته میانرا باجتهاد
آنجا که رأی روشن من پرتو افگند — افتد متاع ، رایج خورشید در کساد
دستان من اگـر شنود گوش مدعی — با یکجهان عبادت و یـکداستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او — لله در قایله نعم ما افاد
درنامه‌ها حکایت من احسن القصص — بـر خامه‌ها انامل مـن فارس الجیاد
از دل چو بـردمد نفس آتشین من — حاسد بجای سوخته گوید که‌ما احاد
شادی کنان ستاره کشد زهره در بغل — گیرد چو خوشنوائی من راه شادباد
زین سنگلاخ، قافیه فرسوده شد قلم — بس کن حزین ترانه، که‌خون میشود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز — بر قله‌ها درفش فرازد چو بامداد
سر سبز باد خامهٔ مدحت نگار تو — بر تارك محب تو بادا گل مراد

ایضاً فی مدحه علیه‌السلام

مشکینه طره‌یی بشب عنبرین لباس — آمد بخواب من پی آشفتن حواس
نی‌شب سوادچشم غزالان خوش‌نگه — نی خواب سرمهٔ نظر پاك حق شناس
نی طره مشك سای دماغ نسیم خلد — پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس
درپرده‌داشت‌ازشب‌مشکین‌پرندزلف — شمعیکه طور کرده ازو نور اقتباس
کام از تبسمی شکر ستان سر شکن — داغم از آن لب نمکستان کشیده کاس
کردم نثار رهگذرش جان بی نفس — برمقدمش زشوق زدم بوسه بیهراس
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی — کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس
گفتم‌چه کرده‌ای که‌تغافل بهانه‌جو است — گفتا مگر خجل نهٔ از طبع ناسپاس

۱ــ لاد (بروزن شاد) بمعنی دیوار بنا

برلب شکستهٔ نفس از مدح گستری / خامش نشستهٔ ز ثنای امام ناس

آشفته سربزلف سخن شانه‌کش‌شدم / آویختم کمیت قلم را ببر قطاس

آمد زجوش شوق بجنبش درای دل / انداختم‌خروش‌درین واژگونه‌طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقهٔ سپاس / یا مبدء المحامـدیا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او / درياوکان همیشه کند گوهر اقتباس

بـر خاك عاكفان بلند آستان او / افلاك را بناصیه سائی است التماس

با اعتلای قدر عظیمش ، سپهرپست / بانو بهار خلق کریمش، صبا ایاس

ازحکمت رحیق‌ختامش،عقول‌مست / با فطرت دقیق ذکایش ، بلند اباس

بردرگهش ملایك اعلام‌را ، عروج / برسده‌اش محدب اجرام را ، تماس

از رفعتش مجامع امکان منیع قدر / وزطاعتش‌صوامع کیهان، بلنداساس

بر منهجش اکارم سلاك را سلوك / بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیندازریاض غمش‌دست‌کامجو / زرگردداز‌ثنای‌کفش‌طبع‌چون‌نحاس

جائی‌که صولتش‌بضعیفان مدد کند / با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس

گر تکیه می‌نمود بقطب یقین او / سرگشتگی‌زسعی نگشتی نصیب‌آس

ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند / درمزرع‌جهان نکشدخوشه جورداس

معمورهٔ مناقب مجدوعلای اوست / کاخی‌که ره نیابدش از دهرانطماس

باشد چو روزگار بام الکتاب.امن / مجموعهٔ ثناش از آسیب اندراس

نا جنس بی‌ادب ره او میرود ، سزد / مستکره[1] اربشرع ادیبان شود جناس

آمدزجوش فیض‌مگرخاك درگهش / درچشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس

داردازین خجالت مرداب‌کن هنوز / آب حیات در عرق شرم انغماس[2]

شاها زفیض مدح سرائیت کلك من / نـی میکند بناخن افکار بـونواس

لنگد،چوهمعنان نی خامه‌ام شود / در اولین قدم، فرس طبع بوفراس

آتش بجان حب توام زیبد ار کند / از شمع خامه‌ام شجر طور اقتباس

در هرزمین‌نهاده قوی پنجه کلك من / درمدحت استوارتراز آسمان اساس

---

(۱) مستکره (بروزن مستنطق) متکبروگردن‌کش

(۲) انغماس (بروزن التماس) بآب فرورفتن

حاسد کشد بسلك گهرهای من خزف
ابله زند ببرد یمن پنبهٔ پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی
ابلیس در برابر نص آورد لباس(۱)

رمح قلم به پنجه من خصم جان اوست
بادا رفیع رأی تو، این معدلت اساس

زاهد دگر بخاك تیمم چرا کند
درجوی مصرعم چو توان کرد ارتماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین
از بخردان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل بر آر که صبح اثر دمید
کوتاه کن فسانه، ادب را بدار پاس

در بر لباس رومی روزست تا سپید
پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا
صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طابر قدسم که چکد خون ز صفیرم
با درد و غـم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی اجنحه(۲) گردند خموشان
چون بال گشاید زسرسدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون است
وز دولت عشقست جوان کلك دبیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای
بشنو که هم آواز زبو رست زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
رقصد فلك پیر بگلبانگ صریرم

چون شاخ گوزنست قدخم شده، اما
از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم

از راهبرانم که بتوفیق رفیقم
از بیخبرانم کـه بـه تحقیق خبیرم

درمصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم
در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام است صبا، نکهت شوقم
جائیکه مشام است وفا، بـوی عبیرم

در مرتع کاهل سفران، برق شهابم
در مزرع آتش جگران، ابر مطیرم

برلوح جهان چهره گشانیست شبیهم
در آینه هـم روی نمانیست نظیرم

رام است غزالان معانی قلمم را
در عرصه، شکاری نرمد از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید
غم نیست اگـر در نظر دهر حقیرم

(۱) لباس (بفتح اول) بمعنی تلبیس است

(۲) اولی الاجنحه ـ بضم اول وکسر لام وفتح الف وکسر نون) صاحبان بازوها واین کنایه است ازملائك چراکه منقول است فرشتگان بال و پردارند

مستی مرا نیست بدنباله خماری — پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم
شدشهرت جم غاشیه بردوش‌خمولم — صد شکر که در بندگی شاه شهیرم
دیرینه غلام، شهم این سروریم بس — لالای امیدم که بآفاق امیرم
میگویم ودانم که‌ره ورسم‌ادب‌نیست — نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
برهان ازل ، فیض ابد ، مظهر اول — ایمان من و دین من و هادی و پیرم
سلطان قدرحیدر صفدر که زمدحش — بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
یك ذره غبارره‌اویم چه شگفت‌است — گر نیست یکی درشرف ازمهرمنیرم
کلکم‌بمدیحش شده آنروز که جاری — از غاشیه داران نگین است حریرم
گر سرووران است مرا کلك ثناسنج — ازخجلت‌کوتاهی خود شاخ زریرم
کوفکروزبانی که سپارد ره مدحش — دل میطپدم چـون دم تیغست مسیرم
فیاض کفا ! ساغر نابی، که خمارم — فریاد رسا!گوشهٔ چشمی، که فقیرم
پاکی ز قصور عملم نیست که دارد — فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
کونین بمدح تو مرا زیرنگین است — شور دوجهانست خروش بم وزیرم
چون باده حرام است مرایاد جوانی — امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم
از روز الستم بتولای تو خالص — چون‌صبح‌نبودست‌زصدق‌آب‌به‌شیرم
مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست — توفیق ستایشگریم هست بشیرم
با آنکه ندارم بشر و شور جهان کار — درکشمکش از خصمی ایام شریرم
از ظلمت ایام درین تیره شبستان — آن آینه بودم که گرفتند بقیرم
لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان — دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
دیرینه غلام تو حزینم زجهان سیر — مپسند بچنگک غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه‌السلام

دل‌فلك معنوی‌است، عقل‌رسددان‌او — داغ محبت بود اختر تابان او
ابجد عشق‌وولاست‌حکمت اشراقیان — والی یونان بود ، طفل دبستان او
ناقهٔ‌لیلی، تن‌است، ناله‌زارش،جرس — نایب مجنون دل است سینه‌بیابان‌او

منت احسان دل برسر و چشمم خوش است / دیده توانگروش است از گهرکان او
ملك سلیمان دل، سخرهٔ اندیشه نیست / می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق عیارم گرفت، پله قدرم گران / خازن خسرومرا سخته(۱) بمیزان او
برق بلا بارش است ابر بهاران عشق / دانهٔ ما سوخته است ازنم احسان او
باختن دین ودل فائدهٔ عاشق است / سود دوعالم برد صاحب خسران او
جذبهٔ دیوانگی ،گشته کمند افگنم / دل بطپیدن دهد ، باد بیابان او
تاخته برمحملم پرتو صحرای عشق / برده شکیب ازدلم، چشم غزالان او
عشق نیارد نهفت هیچ دلی درضمیر / پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او
بادخزان راگذر ،درچمن عشق نیست / بوی وفا میدمد، ازگل و ریحان او
پرده شناسان عشق ز انجمنم رفته اند / دل چوسخن سر کند کیست زبان دان او
تاگل داغم دهد، شقهٔ دامان بدست / بلبل رامشگرم ، غره بدستان او
دیده گشا وبه بین، خلدبرین است دل / یاد سهی قامتان ، سرو خیابان او
آنکه زشادی برید، جان غم اندوز من / هیچ مبیناد غم ، خاطر شادان او
بالب او بسته ام ، بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد، شور نمکدان او
رابطه بایکدگر، بسته چوشیروشکر / دیدهٔ گریان من ، پستهٔ خندان او
سخت بهم درخورند، دیدهٔ بدوورباد / عجز فراوان من ، بار فراوان او
لاله ستان وفاست ، سینهٔ پرداغ من / نور دل ودیده است،گوی گریبان او
عشوه بود چیره دست غمزه بود صاف شست / بیخبر ازدل گذشت، ناوك مژگان او
مرهم راحت ندید، داغ دل باددست / هیچ خبر نیستیش، از پرو پیکان او
تاغم دوری شناخت، تاب وتوان زهره باخت / گردهٔ شیران گداخت، از تب هجران او
کرد بآشفتگی، در شب هستی سمر / خاطر جمع مرا زلف پریشان او
معجزهٔ حسن اوست، آشتی کفرودین / هندوی خالش به بین، لعل مسلمان او
طره نه تنهامرا، دام بلای دل است / هست چومن عالمی، بیسروسامان او
شهرهٔ شهرست کو ، خاطر سودائیم / داده برسوائیم ، غمزهٔ پنهان او
فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش / مایهٔ آشفتگی است سنبل افشان او

(۱) سخته (بروزن تخته) یعنی سنجیده و وزن کرده

بوسه بخرمن برم زان لب شیرین سخن　　مرغ شکرخواره‌ام ، درشکرستان او

ای بت پیمان گسل، باغم دل چون کنم　　بخیه نگیرد بخود چاك گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ، ورنه دل　　سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن خویش کرد عشق تو تاسینه را　　شد دل آتش جگر، مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم دردوجهان شرمسار　　هردوحجاب رهند ، کبرمن ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است　　دل به نیاز تمام گبر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست　　پنجهٔ دستان برد، دست ضعیفان او

امت مشرب بود، باهمه مذهب یکی　　درهمه‌مذهب جداست پاکی‌دامان او

دهر بکام ارشود قابل اقبال نیست　　به که ننازد کسی ، هرزه بدوران او

گر بفرازد قدر فرق جهان سروران　　هم زقضا بشکند ، قدر قدرخوان او

زود به‌یغما رود خلعت‌خضرای چاك　　درپی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه‌کاسه‌است‌لب بندامت مگز　　ازدل خود میخورد مائده مهمان او

دزد سرای تن‌است، روشنی آنزمین　　شمع بصیرت‌بس‌است،شمسهٔ ایوان‌او

نامهٔ قارون بخوان، قدرعنایت بدان　　مشت‌زری بیش‌نیست، مایهٔ طغیان‌او

نفس فرو مایه را سیم نسازد غنی　　زر ننماید بدل عنصر و ارکان او

سست‌پی‌و بی‌بقاست‌تکیه‌بدولت‌مکن　　گر بفلك سر کشد رفعت بنیان او

دایهٔ بیمهر دهر، پرورش‌آموز نیست　　زهر هلال چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر ، کینهٔ دیرینه است　　یوسف ما پیرشد ، مفت بزندان او

بزم محبت کجا ! ساز شکایت کجا !　　شمع رضا مشنواد پردهٔ ریحان او

وقت سماع‌دل است پرده بهیجا زدن　　تار نفس بربکش زخمه بدستان او

هیچ نواخوشتر ازمدح شهنشاه نیست　　هوش بطوفان دهد ، لجهٔ احسان او

رهبر فقر وفنا ، پیش رو اولیا　　جان و دل اتقیا ، بندهٔ فرمان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب　　ملك گشای عرب ، حملهٔ میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین　　ناصیه آرای دین ، غرهٔ ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کفش خضررا　　جان بمسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش انماست، منقبتش هل‌اتاست　　هرچه حدیث ثناست آمده درشأن او

مالش شیران دهد پنجهٔ خصم افکنش آفت شریان بود خنجر بران او
چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما گوی سراسیمه ایست درخم چوگان او
دیده بینا کند دودهٔ کلکش سواد نور بسینا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان نماست از لب شیر ژیان زهره شکاف بقاست، بخیهٔ خفتان او
صاعقهٔ دشمن است، بادبکش، درنورد سیل جبال افکن است قطرهٔ یکران او
خاره سمی مشك دم، پیل تنی شیردل چشم غزالان چگل والهٔ جولان او
پی سپرو چیره دست، لاله رخ و غم گسل نامیه سازد خجل، بال گل افشان او
جنبش او عاریت موجه بعمان دهد تاب رگ جان دهد ، طرهٔ پیچان او
کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش ابر خرامنده ایست جسم خرامان او
اوست محیط شگرف فوج یلان خاروخس عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او
غارت ترکانه زد، جلوهٔ شوخش بدل غمزهٔ ترکانه زد، تکیه بمژگان او
جستن او گرم تر با نگه از دیده ها رفتن او نرم تر با عرق از ران او
داد بیغمای عشق، عقل وشکیب مرا هوش ادا فهم او، چشم زبان دان او
دامن گلزارها بزم پریزادیش قله کهسارها ، تخت سلیمان او
آیت نوراست هان غره نورانیش آتش طوراست هان، طلعت رخشان او
لیلی خیل عرب، محو دل افتاده اش شاهد ملك عجم ز آبله پایان او
گشته تن لاله داغ، ازتن چون آذرش کرده دل نافه خون، موی چو قطران او
گلشن زیبائیش ازخس وخارست پاك داغ سرینش بود لالهٔ نعمان او
رنگ تن لعلیش، رونق یاقوت برد لعل زقیمت فکند ؛ کان بدخشان او
ساخته بادصبا، گرد رهش را عبیر ریخته چون نقش پا، عشوه بمیدان او
فیض رسان سرورا عاشق زاریت نیست قابل تعمیر تست خاطر ویران او (کذا)
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد درخور احسان تست جرم بسامان او
مدح تو تاگشته است عقده گشای دلم صفحه بدامن برد ، زادهٔ عمان او
ورد ملایك بود نامهٔ اعمال من تاشده ازصدق دل مدح توعنوان او

ایضاً فی مدحه

ای نگاهت بصید دل بازی　مژه‌ها جمله در سنان بازی
هرچه دل می‌بری بعشوه‌و‌ناز　بی‌نیازا ، بناز در بازی
گر بساغر کنم شراب بهشت　نکند با نگاهت انبازی
بر فروزی‌زباده چون، به‌چمن　گل سوری به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل　پرده سوزی و انجمن سازی
دادهٔ در مصاف شیر دلان　تیغ بندی ، بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن‌دل　نامه همراه رنگ پردازی
شمع سردر کشدچودرمحفل　رخ‌برافروزی و قدبرافرازی
در غمت، دیده‌ام کف طائی　با خیالت، دل اشعب آزی
صبرو‌نازت‌بخویشتن‌وقف است　دست و تیغی بامتحان بازی
در پریخانهٔ تو یاد گرفت　باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شورعشق‌کند　جلوه مستی و غمزه غمازی
در غمت نالهٔ عراق سروش　شده بر من سموم اهوازی
بدل آسائیم ز غنچهٔ تر　مگر آبی برآذر اندازی
وقت‌آن‌شد که‌درزمانه‌حزین　کج نهی افسر سخن سازی
وقت‌آن شدکز اژدهای قلم　کاویانی علم بر افرازی
وقت‌آن شدکه در مدیح کند　دل پرشور ، سینه پردازی
مدح تارك فرازهفت‌اورنگ　خامه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبندیش　کرده خضر آرزوی جانبازی
آسمانش کند سلحشوری　آفتابش کند سراندازی
کرده ازمهچهٔ نوالش، کسب　نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرشیان دارد　مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او　خامهٔ جبرئیل دمسازی

پیش تمکین او عنان بکشد توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او مینماید زمانه همسازی
سرورا با لب ثناگر تو کرده روح‌القدس هم‌آوازی
خنگ گردون کند فرامش تك چون بمیدان تکاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلك مهرومه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست میخروشم اگر تو ننوازی
لب گشائی اگر به تحسینم دل سوزان بکوثر اندازی
چه کم از کیسهٔ کرم شودت گر بحال دلم به پردازی
چون‌توگیری‌بدست‌خامه‌حزین کلك معنی کجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کرد صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگرخدیو سخن زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید چون‌تو کف‌دردعابرافرازی
دل ودین در پناه عدل تو باد تا ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمدبن موسی‌الکاظم رضی‌الله‌عنها

از یمن سر فرازی مدح خدایگان کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والاگهر، فرشته‌سیر، عقل دیده در فرزانهٔ زمانه و دانادل زمان
از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش وزلطف حق، بدولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار سعدین را بدولت مسعوداش اقتران
املاك را ز فیض ولایش سموقدر افلاك را ز خاك جنابش علوشان
شاهنشه سپهر و بدرویش همنشین فرمان روای مهرو بهر ذره مهربان
از ابردست همت او بحر مستفیض وزرشح جام فطرت اوعقل سرگران
رنگین‌گل همیشه بهار ریاض قدس یکتا در خزانهٔ گنجور بحروکان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف   بسم‌الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه چراغ احمدبن موسی آنکه هست   در راه گرد موکب او چشم اختران

شاها توئی که ابر کفت در بهارودی   بارد بکشتزار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر ذره[1] با خبر   دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب   حکم تو چون صباست بعالم سبك عنان

بیقدرتر زسینهٔ بیمعرفت بود   در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هرسو زمجلس تو بود در شك هشت خلد   هرخوان بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تاز عهد تو عالم بعهد من   یکشب ز دیده می‌نرود خواب پاسبان

یأجوج فتنه قصد جهان خراب داشت   تابست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلکون شود از موکبت زمین   چون موج سربسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین   خور دررکاب و توسن افلاك زیر ران

درهم کشیده از پی حیرت پر پری   بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیردز سهم نیزه گذاران، کرانه کوه   دزدد زبیم نوك سنان ، سینه آسمان

جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین   روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد زبیم ، لرزه بگردان پیلتن   گردد زسهم، خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ   وزیاد حملهٔ تو شود قهرمان، رمان

درچنگ سطوت تو چو مور اردشیر شیر   درجنب حشمت تو کم ازماکیان کیان

آن کیست گردنش نبود زیر بار تو   ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم   دررزم خود درفش و، ببزم مست درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید برفلك   هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو   ریزد سپهر خاك خجالت بفرق کان

ای از ازل زکهنه سوارانت آفتاب   وی تا ابد زپیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که ازبی فتوتی   بسته‌است آسمان کمرکین بخردان

خود را ز جورچرخ کشم در پناه تو   ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق، کشتی شوق مرا بود   از پرده‌های دیدهٔ یعقوب بادبان

(۱) نسخهٔ دیگر ــ هرقطره

دربندیك اشارت از ان حضرتست وبس
پرواز اوج عزت و آزادی ازهوان
من کیستم که جبهه بران آستان نهم
ای سجده بر بخاك درت فرق فرقدان
دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر
ای ذره در هوای تو خورشیدخاوران
من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
آورده‌ام بخاك درت آتش ارمغان
از نشئهٔ ولای تو پا برجهان زدم
آری زعالمی گذرد مست سرگران
مگذاردر تطاول این کینه دل سپهر
مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان
این مشت خاك سوده که اکسیر دانشست
مگذار ناکسان بفروشند رایگان
بیگانهٔ نیاز نیم ناز شاهد است
زادیم اززمانه من وعشق توامان
گر لطف مینمائی اگر کین بماخوشست
جورتو جانفزاتر از انصاف دیگران
درراه ناوك تو بود چاك سینه‌ام
چون چشم عاشقان بره وصل دلستان
باچاکر فقیر خود آن کن که عالمی
گویند کو بدولت شاهست آنچنان
نزدیك شد زشرم زبانرا کشد بکام
کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان
تااختر مراد بود در گذر حزین
دستی زدل برآر بدنبال همعنان
بردشت سایه تا فکند ابر بهمنی
از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان
سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برق حادثه کشت مخالفان

در مذمت جهان ناپایدار

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه
بردوش بارمنت هفت آسمان مخواه
تامیتوان بلخت جگر ساخت، صبر کن!
دون همتانه از فلك سفله، نان مخواه
دل میخراش وقوت مخواه وغذا مجوی
لب تشنه باش ورشحی ازین خاکدان مخواه
پروانه تاتوان شدن، از گلستان مگوی
برشاخسار شعله نشین، آشیان مخواه
در شام هجر جامهٔ نیلی بـه بر مکن
ازصبح عید، حله کافور سان مخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود
ازدوست ،غیر کام دل دشمنان مخواه
خواهی قدم بتارك روحانیان زنی
سررا بداغ عشق ده وطیلسان مخواه
پروانه وار بال ملمع بتن خوشست
دربرحریر شعله کن و پرنیان مخواه
از هر دو کون شاهد زیبای فقر را
بگزین، قرین خسروی قیروان مخواه
درموج خیز حادثه چین برجبین مزن
گر تیغ کین زچرخ ببارد، امان مخواه
خواهی که رازغیب بپوشی خمش نشین
داری طمع که گوش دهندت؟ز بان مخواه

بی‌همدمان‌ز روضهٔ‌رضوان‌فرح‌مجوی — بی‌روی‌دوستان‌طرب‌ز ابوستان‌مخواه
مهرووفا ز طینت‌سیمین بتان‌مجوی — رسم از دل محبت نا مهربان مخواه
دیدار یار میطلبی ؟ طاقت تـو کـو — گلگشت ماهتاب بملك کتان مخواه
سویت سموم‌اگر بوزد،روسپس‌مکن — خورشیدحشر اگر بدمد،سایبان‌مخواه
در بحر بیکران بلا ، دست‌و پامزن — درکام اژدها، چودرافتی‌امان مخواه
از جلوه‌های عالم فـانی ز جا مرو — بنشین‌وابرش فلکش زیرران مخواه
برنفس‌خودسوارشهو بارگی‌مجوی — برنطع فقرواکش‌وبرگستوان‌مخواه
ترك تعلق ایمنـت ازراهـزن کـند — برگ‌سفرزخود بفشان‌کاروان مخواه
این‌نه‌صدف‌زگوهرمهرووفاتهی‌است — جنس وفا زجوهری آسمان مخواه
دنبال جلوه‌های سراب جهان مـرو — دل‌پاسداروديده حسرت‌فشان مخواه
تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند — ناقوسیان بتکده لبیك خوان‌مخواه
درگلشن زمانه حزین رانشان‌مجوی — عنقای مغرب ازقفس بلبلان مخواه
بفکن زکف‌صحیفه‌وبشکن دوات‌را — زین بیش‌بارخامه بدوش بنان‌مخواه

در مدح حضرت باری تعالی

ای پرتو جمال تـرا مظهر آفتـابّ — آئینه‌دار حسن تو نیك اختر، آفتاب
اول جبین زخاك رهت غازه میکند — چون صبح‌سربر آوردازخاور آفتاب
حربا زلال عشق تو از مهر میکشد — صاف‌شراب حسن‌توئی ساغر آفتاب
سرو توسایه تـا بسر خاکیان فکند — افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
درحسرت زلال‌وصال توساخته‌است — تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
چون لالهٔ برشته دل داغ دیده ایست — از عارض تو بر فلك اخضر آفتاب
ازجوق هندوان تویك پاسبان زحل — وزخیل‌چاکران تویك‌صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان — و زذره تا فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بررخت سپند بسوزد زاختران — بوکف‌گرفته بنده‌صفت‌مجمر آفتاب
ازشرم تیرگی نتواند سفید شد — درروزگار حسن‌توچون‌شبپر آفتاب
گلگون‌سوارجلوه‌توئی‌عرصه آسمان — خاقان‌ملك‌حسن‌توئی،چاکر آفتاب
سنجیدن رخ‌توبخورشید احولیست — تونور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهدگر به‌بندگی — بر خاك درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلك خادمان دل افروز محفلت ‌ ‌ ‌ باشد یکی غلام نکـو منظر آفتاب
تنهازنـی بقلـب دل و دیـن عالمی ‌ ‌ ‌ تازد همیشه یك تنه برلشکر آفتاب
جائی که‌رای‌روشنت ازرخ کشد نقاب ‌ ‌ ‌ بیرون نیاورد زگریبان سر آفتاب
دروصف‌عارض‌توچوگیرد بکف‌قلم ‌ ‌ ‌ ریزد فرو زکلـك ثنا گستر آفتاب
هر نقطهٔ زجامهٔ روشن بیان تو ‌ ‌ ‌ درمعنی‌است‌گوهر ودرپیکر آفتاب
دفتر به پیش خامه تراعرضه گردهد ‌ ‌ ‌ ازهر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو ‌ ‌ ‌ دارد زمهر حالت نیلوفر آفتاب
درملك حسن باج نهد سایه‌ات براو ‌ ‌ ‌ افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو ‌ ‌ ‌ چون‌جوکیان‌نشسته‌بخاکستر آفتاب
گیرد رواج قرصهٔ نـاقص عیار او ‌ ‌ ‌ نام ترا چوسکه زند بر زر آفتاب
چون جلوهٔ توپای نهددر رکاب ناز ‌ ‌ ‌ آردپی نیاز سر و افسر آفتاب
گیسوی‌عنبرین چوبدوش‌وبرافکنی ‌ ‌ ‌ گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سم‌سمندتوتا جلوه‌گر نگشت ‌ ‌ ‌ هرگز ندیده بود زخود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزهٔ‌مردافگنت شود ‌ ‌ ‌ از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب
تاآتشین عذار ترا قبله ساخته است ‌ ‌ ‌ می‌پرورد بدامن خود آزر آفتاب
تانور فیض شمع‌جمال‌توبرفروخت ‌ ‌ ‌ پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
ازرای مستقیم تو صد طعنه میخورد ‌ ‌ ‌ پاگر نهد برون زخط محور آفتاب
تاشد حریف طالع منصوبه سازتو ‌ ‌ ‌ نقش کساد باخته در ششدر آفتاب
مپسند پـرده بـرفتد ازتیـره بختیم ‌ ‌ ‌ ناگه درابر خط نکنی مضمر آفتاب
از دولـت تـو سایهٔ بـال هما شود ‌ ‌ ‌ برفرق عاشقان تو در محشر آفتاب
آرایش عـذارنکو بـاد طـره‌ات ‌ ‌ ‌ تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچندکه دنیاست ره وماهمه راهی ‌ ‌ ‌ افتاده مـرا زورق هستی به تباهی
پـوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را ‌ ‌ ‌ من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یاهست مضیق‌تن‌ومن یوسف‌وزندان / یاخودمن‌وچرخیم بهم‌یونس‌و ماهی

یا انجم سطح فلك و صبح جهانم / از اشك سحرگاهی، و از آه پگاهی

انصاف بدیوان که جویم که بنالم / دعوی ز من و از فلك سفله گواهی

من دانم و دل‌کز ستم دهر چه دیدم / دل آینهٔ صورت حالست کماهی

برگوهرمن رفته ستم، درحرف اباد / نه حسرت مالیست،نه اندیشهٔ جاهی

هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون‌تر / تاهست در اقطار جهان ، آمروناهی

اسباب مساعد نشد ایام معاون / ورنه نیم‌ازروی خرد قحطی وساهی

صد پله فرود آورد از حق مقامم / گر عقل خطابم دهد ادراك پناهی

من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت / یکجا نه‌شود جمع سپیدی وسیاهی

باور نئی ، اسباب تفاخرهمه حاضر / درعهد من‌آماده بود هرچه بخواهی

بی‌گرزو کمنداز کف رستم‌چه‌گشاید / رایج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی

با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست / جان‌مفت دهد،تیغ‌ز کف‌داده سپاهی

فرزین‌چو گشادی‌بدهد،فیل‌شودمات / هرکس بحریفیست درینعرصه‌مباهی

گر جذبهٔ بیجاده عنان گیر نگردد / جنبش ز مقامی نکند ، قوت کاهی

درپیچ و خم غم‌گسلد رشتهٔ عمرش / رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی

انتاج‌محالست زشکلی که عقیم‌است / تدبیر چه سازد بقضایای الهی

معنی نبود در رقم دفتر ایام / تاریخ جهان است پر از قصهٔ واهی

کودك نیم ایچرخ که بازم بتو لعبت / اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی

نه‌کاسهٔ جم،روزی‌این‌گرسنه چشمان / ارزانی‌این تاجوران تخت و کلاهی

سختی زتو، ازصبرقوی‌پنجه،تحمل / خصمی زتو،ازدیدهٔ‌من، خیره‌نگاهی

پایان نبود بخل تو و همت ما را / ابعاد مجرد نه پذیرند تناهی

ازقسمت‌افلاك حزین‌این‌گله بگذار / از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

وله ایضاً

بنده‌ام مسکنت سرای منست / خاکم‌افتادگی عصای منست

سر ز تیغ جفا نمی‌تابم — هرچه‌خواهد کند،خدای‌منست
صافی میفروش دیر مغان — به ز سجادهٔ ریای منست
ناتوان نالهٔ که می‌شنوی — درنی‌استخوان، نوای‌منست
مزرعم دانهٔ ندامت داد — کف افسوس آسیای منست
شهری عشقم و غریب‌جهان — ملك کونین روستای منست
ای مغان آتش مرا بخرید — کف خاکستری بهای منست
بلبل مست گلشن معنی — طبع بیگانه آشنای منست
نمك سینهٔ جگر ریشان — بزبان غزل سرای منست
زیب‌گوش و کنارشاهد عشق — گهر کلك نکته زای منست
استخوانی که‌درتن‌معنی‌است — سیر مغز از نوالهای منست
برضمیر ملك صفیرم ریخت — درصماخ فلك صدای منست
بیخبر نیستم که قاصد شوق — هدهد وادی سبای منست
جرس کاروان بیخبری — دل ، خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان — شکن قامت دو تای منست
صاف صدق و زلال مهرووفا — درد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیك قامت — برسر روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست — گنه از نفس پارسای منست
سرو دیهیم کشور آرایان — پشت پاخوردهٔ گدای منست
برد افلاك اگر بهم دوزند — کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان — سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل — خارج ازخط استوای‌منست
همت من اگر گشاید روی — نقدکونین ، رونمای منست
در سلوك‌آسمان‌سهیمم نیست — انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم — اشهب عمر بادپای منست
یك پرکاه در بساطم نیست — جذبه‌گی کاه کهربای منست
نیست‌نقصان‌مراحزین‌ازمرگ — عشق سرمایهٔ بقای منست
برندارد خرابی آثارم — قصرخلد سخن، بنای منست

در بیان حال و نصیحت پدر

چشمم گشوده است، در فیض نوبهار — از داغ ریخته است دلم طرح لاله‌زار
منت خدای را که بعنوان عنایتش — منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پا در رکاب من — با ذلت سرای سپنجی نشد دچار
مشت استخوان جسم فنارا بزندگی — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده‌بار
مستغنیانه گام زدم چون مجردان — بودم اگر پیاده، وگر تاختم سوار
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود — پا را نکرده‌ام برکاب کس استوار
ابنای روزگار عیال همند و من — برباد پای عزم خودم چون فلک‌سوار
یکران همت است بزیر رکاب من — می زیبدم بغیرت مردانه افتخار
تکمین بخود گزاف چو کشتی نبسته‌ام — فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده‌ام بصدر و نعال کسی قدم — نشکسته‌ام ز جام وسفال کسی خمار
نفکنده‌ام بمهره ونقش کسی دوشش — نگرفته‌ام بکاخ و سپنج کسی قرار
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر — ممنون قطرهٔ نیم از ابر نو بهار
نگرفته‌ام زدست مسیح وخضر قدح — نشکسته‌ام زگرده خورشید و مه نهار
همت بر آن‌سر است که‌خرگه برون‌زند — از تنگنای عرصهٔ این نیلگون‌حصار
در کودکی که بود دلم مایل هنر — جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر — هر نقطه‌ام بشوخی خال‌عذار یار
حسن بلاغت و نمك گفتگوی من — شوری فکند در دل عشاق بیقرار
صوفی بخانقاه سراینده گفته‌ام — مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
در شرق وغرب شعشعهٔ فکرتم دوید — عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار
هر صفحه راز سنبل وریحان چمن چمن — مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
میگفت ادیب عقل که باشعر، خومگیر — ترسم فرو برد سر کلك ترا بعار
فکری که هست قائمه عرش معرفت — نطقی که کرد در وح قدس نفخه‌اش نثار
در بحر نظم کز خزف ابلهان پراست — حیفست در خریف و ربیع، فضل و اعتبار

بنگر به خست شرکاء و نظر بپوش   از گلشنی که دیده‌خراشد به‌نیش‌خار
اول ببین حریف که می بایدت شدن   وانگه دِرا بعـرصهٔ میدان گیرودار
ز ینها گذشته تـربیت دیگرت کنم   ای درر گت زراه هنردرشکسته خار
آگه مگرنئی که گذارد کم هنر   از مایـهٔ نصیب تـو چرخ ستیزه‌کار
افزون‌مکوش ومصلحت‌کارخودببین   زین بیشترستم بدل وجان روا مدار
من‌گفتمش که آنچه‌سرودی‌بگوش‌من   آیات حکمت است‌سزاوارگوشوار
لیکن یکیست سود و زیان زمانه‌ام   سنجیده‌ایم هردو بمیزان اعتبار
شاید رسد باهل دلی گفتگوی من   کیفیتی فزایدش این جام بیخمار
از نقش‌کم زنان چه زیان پاکباز را   کی همسر من‌اند ، حریفان بدقمار
جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم   مشتی زنخ‌زنان سفه‌سنج نابکار
بازار گرمی خزف این گروه را   عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
شعرش‌مخوان. که‌مشت‌کلوخی‌فراهمست   نظمش‌مگو، که‌ناسره‌قلبیست‌کم‌عیار
سستی مشابهی که‌گشایند چون دهن   جولاههٔ تنیده مگس تار گرد غار
خامست وبی‌طراوت وبیمغزوبی‌مزه   فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار
دیماه خاطراند بالفاظ بارده   یخ بند از برودت‌شان درجگر بحار
وان‌نکته‌ات که رزق‌کمی‌گیرداز هنر   روشن بـود بتجربه کاران روزگار
راه‌گزیرنیست که برهان حجت‌است   رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
دندان آز تیز بالوان رزق نیست   ما راهمین بخوردن خون دلست‌کار
پاسخ چودادمش‌خردم اذن‌دادوگفت   میدان زتست‌گوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگرسهل اگر حزن   راندم‌کمیت خامه اگربحر اگرکنار
تاابن زمان‌که عمرزپنجاه درگذشت   دارم بنان وخامه همان طفل‌نی‌سوار
ظلمی‌که برقوافی بیچاره رفته بود   از شاعران کنند شعور و ستم شعار
یـکسر زدودم از قلم معدلت شیم   انصاف دادم از رقم کسروی مدار
کام سخن زکلك من افتاد درشکر   دام قفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب   بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی بحشمتی‌که بودبحر پر شکوه   لفظش بجودتی‌که بود موج پرنحار

سنجیدگی چنان که ز لب ناشنیده گوش بی‌اختیار دل کشدش در بـر و کنار
پیرایـهٔ قبول و صفای نفس بهم لطف اشارت و نمك عاشقی بکار
شرمندهٔ منست گهرهای آبگون پروردهٔ منست سخنهای آبدار
از شرم نقطهٔ که سنان نی‌ام فشاند خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار
گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم ما در گذرگه و سخن ماست پایدار
مست گذاره‌ایم چوموج ازقفای هم در کاروان ما قدمی نیست استوار
اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه بپایان رساندهٔ وقتست خامه رافکند دست رعشه‌دار

درمذمت از روزگار

نه بندی دل ای بخرد هوشیار به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیویست زرین پرند سیه‌دل نگاریست سیمین عذار
فراغت نه خسبد در ایوان او که سیلست وارکانش نا استوار
چه بالین و بستر گران کردهٔ که ابرست وبام توسوراخ دار
بانس سرای سپنجی مپیچ که ناپایدارست و بی‌اعتبار
منازی بمهر سپهر دو رنگ نبازی باین مهرهٔ کم عیار
کمین کش، کمانیست بس کینه توز جگر دو ز تیریست غافل شکار
گرفته است چالاك رخش از حریف فکنده است برخاك، سام سوار
دریده است درع نریمان بزور بریده است شریان شیران هزار
زره کرده چرم هژبران تیر گره کرده بازوی، مردان کار
فره کرده گوری ز بهرام گور کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای عیسی نفس بده ساقی آن جام دشمن خمار
بخوان ازمن این نظم سنجیده مغز که از مغز گیتی برآرم دمار
بدور آور آن شادی آور قدح که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی شکسته است پشتم درین زیربار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر
بعمری درین ششدرم سوگوار
درین سجن اندوهگین بیقرین
درین کاخ سیمابگون بیقرار
چه پویم ره شکوهٔ بیکران
چگویم ز حرمان یار و دیار
کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز
کجاخواب‌واین‌چشم‌اخترشمار
حزین از نوای پریشان تـو
دل غنچه‌خونست واشك هزار
بیفکن کنون زخمهٔ خامه را
که نازك بودتاروکف رعشه‌دار

در مدح امام مهدی سلام‌الله‌علیه

درصبح‌عارض ازخط‌مشکین نقاب کش
این سرمه را بچشم‌تر آفتاب کش
از عشوه خون رستم طاقت بخاك ریز
خنجر ز ترك غمزه بر افراسیاب کش
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز تست
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد؟نماز بی‌ره تقوی درست نیست
سجادهٔ ورع بشط باده آب کش
تاچند بارغم، دوسه رطل گران بگیر
تاکی حدیث جم،دوسه‌جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست‌ازخودی‌بشو، نفسی‌چون‌حباب کش
زان پیشتر که‌زخم اجل کارگر شود
مطرب بیاو زخمه بتار رباب کش
زان پیشتر که‌چهره زاشك ارغوان کنم
ساقی مرابرخ دو سه جام شراب کش
غرق‌عرق چنین رخ نازآفرین‌چراست
جانا ترا که‌گفت که از گل‌گلاب کش
ای‌چرخ دست‌فتنه بلندست، خویش را
زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نام نامیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
صهبای‌ذکر دوست خردسوز شدحزین
آتش شو،ازجگرنفس شعله تاب‌کش
دلدار در دلست گرازدیده غائب است
عرض نیاز را بـه بساط خطاب کش
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابـر
عالم گـرفت تیرگی،ازرخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
این تـوتیا بچشم سفید رکاب کش
بی‌پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
یك ره نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز
دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را / گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش
با مابکین بر آمده عمریست روزگار / این انتقام از فلك کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سرخصم عنود زن / هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش
گرد از سم سمند برانگیز وز شرف / در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش
زین سرمه چشم منتظرانرا کحیل کن / گلگونهٔ طرب برخ شیخ وشاب کش
هم تیغ کین بگیر زبهرام جنگ جو / هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش
بتخانه در مدینهٔ اسلام کسی رواست / لات وهبل بر آرو بدار عقاب کش
گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی / خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً در مدح حضرت حجت

تادرچمن این سرو فرازنده چمانست / چیزی که‌بدل نگذرد، اندوه خزانست
چشمش نشد از دولت‌دیدار تومحروم / پیداست که‌آئینه زصاحب نظرانست
بی‌ناوك بیداد تو آسایش دل نیست / تیر تو مگر درتن عاشق رگ جانست
فریاد که از رشك بلب ناله شکستند / در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست
دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم / چندانکه کهن‌سال شودباده،جوانست
امروز مسلم به نی خامهٔ من شد / این بیشه که میدان هژبران جهانست
دوشم بنوای سحری‌مرغ‌شب آهنگ / برگوش‌زداین نغمه که‌آسایش‌جانست
کز غازه عذار گل و گلزار بیارا / تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست
لب را به ثنا گستری شاه نوابخش / کین‌مائده‌ازغیب ترا دست ودهانست
سلطان جهان رهبر دین هادی‌مهدی / کزجان برهش‌چشم جهانی نگرانست
ای پرده نشین دل وجان درره شوقت / این مطلع فرخنده مرا ورد بانست

....

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست / از پرده برآن چشم جهانی نگرانست
محروم مهل دیدهٔ امید جهان را / ای آنکه‌حریمت دل روشن‌گهرانست
بی رویتو در دیده بود خار نگاهم / بی وصل توجان برتن‌من بارگرانست
از چاشنی عهد تو ترسم که نماند / اندك رگ تلخی که درابروی‌بتانست

از همت مردانه‌ات آبستن فطریست گر حامل بحر است و گر مادر کانست
افسر بسر دولت بدخواه تو تیغست اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست
کودك برحم فضل ترا شاهد عدلست مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
گشت‌ازاثرعدل توکاردوجهان راست گرپیچ و خمی هست بزلفین بتانست
دست قدر، امروز بر آن قبضهٔ تیغست پشت ظفر،امروزبر آن پشت کمانست
برقست عنان تو و کوهست رکابت آن بس‌سبك‌افتاده‌واین‌بسکه‌گرانست
کوتا که ازین کهنه دمن گرد بر آرد فرخنده سمندتو که چون پیل دمانست
آن آینه اندام که در جلوه گریها خاك قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها طوفان روش و بادتك‌وبرق عنانست
آهو کفل‌و شیردل و دشت نورداست خارا شکن و کوه تن و پیل توانست
هامون بغل‌ولاله رخ‌وصبح جبین‌است سندان سم‌ومشکین دم‌وباریك‌میانست
تردست وشفق ساعدوطاوس‌خرامست چابك قدم وخشك پی و آینه رانست
برقیست‌سبك پویه‌اگردرتك‌وتازاست ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست
درجلوه‌گری داغکش‌شیوهٔ لیلی است درگرم‌روی، فکرت عالی خردانست
یارب‌که شود روشنی دیده حزین را عهد تو که آسایش کونین درآنست
بلبل نکشد پا ز سراغ گل و گلشن آه ازسر کوی توکه بی‌نام ونشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست کی ساغرعشق توکم‌ازرطل‌گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً درمدح امام زمان عجل‌الله

نی خامه دارد سر خوشنوائی کند بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سرکن ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران همین غم بودغم درست‌آشنائی
خوشاصلح کل‌وخوشاطرزمستان بسست‌ازحریفان چون وچرائی

غباری که برخیزداز کوی‌حرمان بچشم امیدم کند توتیائی
ز تأثیر غمهای آتش عذاران کند گونهٔ کاهیم کیمیائی
دهد ارمغان کلك معنی نگارم بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته‌است‌بر تخت یونان‌فطرت فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام امم، صاحب عصر ، مهدی که‌نامش علم شد بمشکل‌گشائی
فلك کرده هر صبح باکاسهٔ مهر ز دربار دردی کشانش گدائی
درین خاکدان برسرافتادگان را کند سایهٔ صعوهٔ او همائی
دراندیشه چون‌بگذرد پایبوسش سخن آید از خامه بیرون‌حنائی
زتشریف ابرکفش ، در بهاران کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی‌پویه مجنون بصحرانوردی گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی
تکاور نهادی کـه از چستی آن فرومانده‌گردون زبیدست‌وپائی
خدیوا بطور سخن آن کلیمم که کلکم علم شد بمعجزنمائی
به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغ دل من بود بـزم افلاك را روشنائی
بوصفت فرومانده غواص فکرم که بارآرداندیشه حیرت فزائی
فلك شش‌جهت‌میزند چارنوبت بنام تو کـوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد، کمرکوه بازد کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی زخاك درت‌نیست ممکن کزو دیده‌ام جذبهٔ کهربائی
لبم‌چون‌صدف‌پیش‌فیض‌تو بازست ز ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل میان تن و جان مباد آشنائی
مراعشق سرکش زندشعله دردل مرادی ندارم ز مدحت سرائی
بوصفت، که‌اندیشه کوتاه‌ازآنست بجاهت، که باشد جلال خدائی
که در کلبه‌ام نیست نقش تعلق کند پهلوی خشك من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله خراباتی رند و حرف ریائی
منم رندمطلق چه کفروچه ایمان منم مست جام می کبریائی
کند گر بودگوشهٔ چشمی از تو کمین نکتهٔ کلك من بوالعلائی
طمع نیست‌یك جوزابنای دهرم نمی‌آید از رهزنان رهنمائی

زطوفان رهاندن نمی آید ازخس ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد بـه بیگانگان آشنا دل غریبم درین شهرچون روستائی
غم من بود منت غمگساران شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم ازپستی طالع خود که کردست در نارسائی رسائی
حزین خامه سرکن که وقت دعاشد نفس را بتأثیر ده آشنائی
زبان درکش ازحدسخن رفت بیرون درین پرده عیب است خارج نوائی
بود شهره جودت بمسکین نوازی نشان آستانت بحاجت روائی
سمر نام نیکت بگیتی سراسر علم دست وتیغت بکشورگشائی

درجواب شخصی که قصیده درمدحش گفته بود

ای به طبع تو افتخار سخن قلمت آفریدگار سخن
ازنم جویبار خامهٔ تو تازه روئی کند بهار سخن
جزمدادت که رشحهٔ فیض است نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو دل ربایندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین است شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بگشائی گر هی گرفتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت آرد آبی بروی کار سخن
تیرگی داشت درزمانه دوچیز روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو روشنی بخش روزتار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو آفتابیست در کنار سخن
رقمت نو بهار گلشن فیض قلمت سرو جویبار سخن
از نوای نی تو در شورند خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستانسرائی آموزند عندلیبان نو بهار سخن
سبقت ازتست برسخن سنجان چون تونبود قلم سوارسخن
نزند دلنشین تراز تو کسی سکه برکامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من کردی گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد خط و خال سمن عذارسخن
چه کنم در عوض اگر نه کنم خردهٔ جان خود نثار سخن

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غـزلخوانی مـا

غزلیات

غزلیات

۱

ای نام تـوزینت زبانها
حمد تو طـرا ز داستانها

تا دام گشاده چین زلفت
افتـاده خـراب آشیانها

دررقص بود بگرد شمعت
فانـوس خیال آسمـانها

دروصف کمال کبریایت
ابکم شده کلك نکته‌دانها

مقصد توئی ازسلوك عالم
شوق تـو دلیل کاروانها

بگشاي نقاب تـا برآیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد
افسانـهٔ عشق را زبـانها

۲

درین دریای بی‌پایان درین طوفان شورافزا
دل افکندیم بسم‌الله مجریها و مرسها

مگر این بحر بی‌پایان حریف درد دل گردد
که دارددرجگردریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیـدهٔ امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نکوناماں سرشوریدهٔ دارم به ننگ اندر
غم آشامان دل دریاکشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسر مستی، نیا شفتم بمهجوری
بیك حالت سر آوردم چه درسراچه درضرا

تهیدستیم از سود و زیان ماچه میپرسی
درین بازارقلاشی نه‌دین داریم و نی دنیا

زدنیا نفرتی دارم زعقبی وحشتی دارم　　باین سامان منم سلطان‌دار الملك استغنا
تراشد ازدل سنگین من بتخانه را آذر　　فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا
بتهمت بوالهوس برخویش می بندد نمیداند　　که‌داغ‌عشق‌باشدبرجگر چون‌لاله‌مادرزا
سرم‌ازخشك‌مغزیهای‌زهدآسوده‌میگردد　　بمستی گردهد ساقی بدستم گردن مینا

بافسون لبی‌چون‌نی‌حزین‌از خود تهی‌گشتم
۳　　تو آگاهی زحال بیخودان یا عالم النجوی

زهی‌ازخارخارت‌شعله‌درجان‌گلستانهارا　　زلعلت‌مهرخاموشی‌بلب سوسن‌زبانهارا
بهارعارضت‌هرگوشه‌صد بیخانمان‌دارد　　زدند آتش‌ز شوقت عندلیبان آشیانهارا
نه‌در کنعان‌نه‌دربازارمصرت‌میتوان‌دیدن　　بیابان گردحیرت کرده‌شوقت‌کاروانهارا
ندارد‌مطربی‌حاجت سماع ماسبکباران　　بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را
اگر داری دل‌سختی محبت نرم میسازد　　نهنگ عشق دردم‌میگدازد استخوانهارا
بکویت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی‌باید　　شتابم در فلاخن‌می‌نهد سنگ نشانهارا

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
۴　　برافگن پرده‌از عارض‌یقین گردان گمانها را

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را　　بخون دیده طرازیم لوح دیوان را
بود که نخل خزان دیده‌ام بهار کند　　زفیض گریه کنم سبز خار مژگانرا
دمد زهر کف خاکیش سنبلستانی　　خراب کردهٔ آن طرهٔ پریشان را
بدین‌ودل‌چه‌عجب شیخ‌شهر اگر نازد　　ندیده یك نظر آن چشم نامسلمان را
نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان　　که نشکنند بداغ دلم نمکدان را
هزار سینه بتار نگه رفو سازد　　چه غم ز دامن‌چاکست ماه کنعان را
شبی نمیشود از شور سیل مژگانم　　که‌خون‌بتن‌نشودخشك‌شاخ‌مرجانرا
صباح وصل توکو تا قیامت انگیزم　　بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشسته‌ای بگلستان چرا فسرده حزین
۵　　بناله‌ای بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را　　بالفت آشتی‌ده آن‌قرار بیقراران را

گریبان چاك باشد دلق ما تردامنان تا کی — بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیز کارانرا
سلوکم درطریق عشق با یاران بآن ماند — که مور لنگ همراهی کند چابك سوارانرا
غم دیرینه دارد الفتی باچشم گریانم — شراب کهنه مشتاقست ابر نو بهارانرا
نمك پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری — بمرهم آشنائی نیست داغ دلفکارانرا
دل عاجز حریف ترك چشمت کی تواندشد — بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گزارانرا

حزین آسودگی صورت نه نبندد باسخن سنجی
۶ — کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا ازمنزل سلمی سلام آورد مستانرا — زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا
نسیم نو بهار آمد پریشان طره چون سنبل — صبوحی نرگس مخمور جام آورده مستانرا
دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی — برون از خرقه ناموس و نام آورد مستانرا
دوعالم خلوت یار است مطرب پردهٔ سرکن — سروش خاص او در بزم عام آورد مستانرا
سحر در پای خم بودیم سرمست جبین سائی — خیال قامت او در قیام آورد مستانرا
لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد — شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستانرا

حزین ازعارف رومی صلای عشرتی درده
۷ — که ساقی هر چه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا — تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را
تاخرقه می پذیرد در رهن باده ساقی — ای محتسب صلائی پیران پارسا را
هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست — درپای خم برافشان این عمر بی بقارا
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس — صاحبدلان شناسند آواز آشنا را
وقتست پاگذاری بر دیدهٔ سفیدم — تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
ساغر دگر نگردد، ساقی بسر در آید — در گردش اربه بیند آن چشم سرمه سارا
از آتشین عذاران گردیده دیده روشن — قدصا ریا کراماً لیلی بکم نها را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
۸ — ازخویش وارهانش یامطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسارا — خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ مارا
بمجنون تنگ شد دشت جنون ازشور سودایم — بهم پیچد سر شوریده ام دامان صحرارا

تب گرمی چوشمع ازداغ آتش طلعتی دارم پر پروانه سازد نبض من دست مسیحارا
بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را
دلم را بیقراری در بغل آرام میگیرد گران لنگر کند تمکین من موج سبکپارا
با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
عبث ناصح مرادست تسلی می نهد بردل نیندازد کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین ازخامه ات خیزد سروش وادی ایمن
۹ تجلی طور می سازد نی آتش نواها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را آنکس که ترا دید نداند سروپارا
اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست دوران تو نو ساخته آئین جفا را
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
باشدهمه شب نام خوشت ورد زبانم اصبحت علی ذکرك سرا و جها را
در کوی تودیگر بسرافرازی ما کیست گر عشق کند خاك براهت سرما را
گیرم که شکیبددل مارحم توچون شد بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را
ساقی کف فیاض تو امساك نداند مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را
اززهر عتاب تودلم چشمهٔ نوشست دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را
غمازی راز دل عشاق نکو نیست زنهار درآن طره مده راه صبا را

عمریست حزین راکف امید فرازست
۱۰ امید که محروم نسازندگدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن گر میفتاد با دل ما کار تیشه را
عشقست چارهٔ هوس خام و پخته ام آتش بودحریف تروخشك بیشه را
نتوانم ازغم تو بریدن که در دلم محکم نموده تازه نهال توریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
۱۱ رنگین بخون ما نگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناك شیشه را کردم نهفته دربغل تاك شیشه را
حکم خرد بمیکده جاری نمیشود اینجاز محتسب نبود باك شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید / برداشت پیر میکده چالاك شیشه‌را
دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست / از زور باده سینه شود چاك شیشه‌را
چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است / غافل منه بطاق خطرناك شیشه‌را
دامن ز بزم باده کشیدی و موج می / در جیب پیرهن شده خاشاك شیشه‌را
فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست / از می نکرده مستیم ادراك شیشه‌را
بهر شراب بدرقه دل بردهٔ ز من / زلف تو بسته است بفتراك شیشه‌را
هشیار دیده است چو مارا، ستیزه خوست / باید کنون نمود بافلاك شیشه را
می بایدم چو منزل بی آب را برید / همراه می‌برم بدل خاك شیشه را
ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی / سازی مباد شهره بامساك شیشه را
دیدم ببزم باده سرافکنده زاهدی / محراب دیده ساخته ناپاك شیشه‌را
دزدیست دست بسته مبادا نهان کند / در آستین خرقهٔ ناپاك شیشه را
از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
۱۲ افتاده است دیده بکاواك شیشه را

سخن از من کشیدی شعله‌ور کردی جهانی‌را / چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی‌را
کمی نبود خراش سینه‌ام را ای هلال ابرو / بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده‌جانی را
مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد / بروی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانـی را
ز داغ لاله بنگر در غبار خاطر تنگم / چمن‌پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی‌را
عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
۱۳ که پیوند رگ جان کرده‌ام نازك میانی‌را

دایم وصیت اینست از ما معاشران را / کز کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا
جان میدهند و دردی در یوزه مینمایند / هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا
چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد / نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا
صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم / کز دیده میزداید آن خاك آستانرا
زور کمان گردون بر کجروش نیاید / برخاك می‌نشاند چون تیر راستانرا
در بارگاه جانان آهش قبول نبود / عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا
کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی / از پیش میفرستم اشك سبك عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید ای مرغ شاخساری بـردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون

۱۴ افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل برطرف دامنی نه نشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کـزرم آهو شود بلند آرام ، مـی رمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشك در جگر لاله خون کند داغ تـو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپد روزی که داشت خانه بخارا شرارما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین

۱۵ بر صفحه زمانه ، سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را غیرت سر پازد کف خاکسترمارا

خوش دردسری میکشم ازدرد، ندانم بالین ز دم تیغ که باشد سرما را

این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست رشك پر پروانه کند دفتر ما را

بی منت زلفی روداز خویش حواسم حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل از آن پسته دهانست

۱۶ آرد به سخن کلك زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را بیداد تو جانفزاست مارا

چون لاله دل بخون طپیده با داغ تو آشناست مارا

گستاخ بسنبلت وزیده صد عربده با صباست مارا

صد میکده خون بساغر دل زان لعل کرشمه‌زاست مارا

صد شور بجیب داغ ناسور زان طرهٔ مشکساست مارا

دل بیتو چو شیشهٔ شکسته در گریهٔ های هاست مارا

گل گوش نمیدهد به بلبل تا خامه سخن سراست مارا

جمشید جهان مطاع فقریم دل جام جهان نماست مارا

ازکاوش غمزه شکوهٔ نیست داد از دل بیوفاست مارا

بخروش حزین کـه نالهٔ تو
۱۷ باگوش، خوش آشناست مارا

چولاله باچمن حسن و عشق خوست مرا | می مجاز و حقیقت بیك سبوست مـرا
زنکهت نفسم میـدمـد بهار کـه دل | زداغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیـر و کعبه میگردد | از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا
زخود تهی شده ام چون نی و زناله پرم | خروش درد توپیچیده درگلوست مرا
عقیق صبر، زبانم بکام حسرت سوخت | مکیدن لب لعـل تو آرزوسـت مرا
گـدای عشقم و ناید فـرو بمهر سرم | مئی چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح نـدارم چـراغ دیده حزین
۱۸ که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا | نماید خانهٔ تاریك، روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد | مباد از غنچهٔ لب بشکفاند راز پنهانـرا
همین تنهانه من درخاك و خون غلطیدهٔ اویم | نهاد آن زلف مشکین برزمین ناف غزالانرا
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد | بشارت باد از مازاهد گم کرده ایمانرا
سرزلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم | نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
زفیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن | زصرصر نیست پروائی چراغ زیردامانرا

حزین آب زلال جویبار کلـك جانبخشت
۱۹ بتاریکی نهـان دارد ز خجلت آبحیوانـرا

وفا پیشگان! دوستداران ! خدارا | بگوئید آن یـار دیر آشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم | چه شد مهربانی چه آمد وفا را
شکفته است رنگین بهار سرشکم | به بین دربرم اشك گلگون قبارا
قدم رنجه فرمـاو بنشین بچشمم | گره بازکن ابروی دلگشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن | ستمکاره مژگان تیغ آزما را
میان بازکن بادل جمع بنشین | پریشان مکن سنبل مشك سارا
توان گاهی ازپرسشی یادکردن | اسیران زندان مهرو وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن | سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کل عن کشف سری لسانی — نیادی بذکراك قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لاابالی — عسی‌الله فی‌الحب یعفوالعثا را
انالایمی کف عنی ووجـدی — و دعنی فقد طار عقلی دحا را
ولم ادرفی موقفی حین یبدد — اسبعین‌ام سبع ارمی‌الحمارا
دل آسودگان قدرمحنت ندانند — غم عشق ما را ، سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوش سپندی — که گر مرد عشقی نگهدار پارا
چنین دادپاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم‌هرگزنکرده‌است جارا
سخن کردم ازخامشی بلبلی گفت — که‌نتوان نهفت آه‌درد آشنا را

نفس گرم می‌آیدماز پردهٔ دل
۲۰ — حزین آتشی هست درسینه مارا

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را — گل عرق آلودشرم‌کرده جبین‌را
وحشت دلهای آرمیده عجب‌نیست — غمزه صیدافکنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم‌باده پرستت — خاطر پاك هزار گوشه نشین را
من چه حریفم‌که از تطاول زلفت — متقیان باختند ملت و دین را
دل‌نشود چون زتاب رشك گزیده — مورخط افتاده آن‌لب شکرین را
عرش‌برین‌شدزمین که‌رفعت کویت — قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
۲۱ — زمزمه گرم‌است ناله‌های حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را — آری‌خبر ازدرد کسی نیست‌کسی‌را
هر خیره سری چاشنی درد نداند — از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست — مرهم چه نهی سینهٔ چاك جرسی را
شرمندهٔ یك‌بوسه‌نیم‌زان‌لب‌جانبخش — هرگز نه پذیرفت زما ملتمسی را
گلگشت چمن گربزغن گشت مسلم — دربسته بماداد محبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خرده شناسان — چون گل بدعا میطلبم همنفسی را
با پرده گوشی نشود ساز خروشم — درخاك برم حسرت فریاد رسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تازه‌دم

۲۲ حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آسوده خاکست بر آید چو سپند آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد بخت شوریده سرم طرح(۱) پریشانی را

عشق دردل چه خیالست که پنهان گردد پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین

۲۳ چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

زداغ عشق چون خورشید دارم چترشاهی را سر ژولیده‌ام بردازمیان صاحب کلاهی را

بدنیا از فلك سائی سرم هرگز فرو ناید گدائی میشمارد همت من پادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باداغم اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره‌ام را پرتو منت

۲۴ زفیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رورا عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خورا

زبوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنارورا

محالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرورا

بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی قلم پرداز قدرت حلقه گیرد چشم آهورا

من و پیشانی تسلیم و خاك رهگذار او جبین از صندل بتخانه گر شادست هندورا

نجوید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی گران افتاده لنگر تیغ ناز آن جفاجو را

نزاع کفرودین برخاست تا برقع برافگندی کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرورا

نباشد درخور هر بینوائی گنج بادآورد بدامان صبامگشای آن مشکینه گیسورا

بهر آشفته مغزی برمیفشان عنبرین کاکل دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مورا

---

(۱) نسخه دیگر ـ طره پریشانی را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی — بهار از سبزهٔ خط کرده زنگاری لب جو را
حزین از لاف دارد با نی من همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

۲۵

ساقی قدحی درده از خود بستان ما را — مستانه بگو رمزی بگشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچهٔ لب بگشای بامرده دلان حرفی — یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد در دود کباب دل — از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل — در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل — اینک دل و جان بستان بیعانهٔ سودا را
در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد — حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را
چون سایه بخاك افتد تب لرزه بر اندامش — گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن — مستان بقا دانند بیهوشی موسا را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو — بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را
ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی — رو آتش می درزن این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی — اثبات بخود کردم از نفی خود الا را
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی — فرقی نتوان کردن از اسم ، مسما را
خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم — اغفر لی و ارحمنی ناویتك غفا را
با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

۲۶

آموخت چو اشکم روش ره سپری را — بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم — پروای نشستن نبود رهگذری را
در محکمهٔ شرع بصیرت، بگدائی — دعوی نرسد سلطنت دربدری را
حیرتکدهٔ آینه آشوب ندارد — جمعیت خاصیست پریشان نظری را
بیواسطه نتوان در آسوده دلی زد — از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را
صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن — پوشد بنمد آینه روشنگهری را
مگشای زبان گوش سخن کش چو نیابی — مهر لب خاموش علاجست کری را

بسر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل — با سرمه صفائی نبود بی‌بصری را
آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری — از اشك من آموخت چمن غازه‌گری را
وامانده‌ام از راه نوردان سبك سیر — تن بار گرانی شده جان سفری را
دل حوصله‌ورزیدو نم اشك فروخورد — تا سیر نمك ساخت کباب جگری را
ممنون سپهرم که شکنج قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی‌بال‌وپری را
در دوده آدم نبود مردمی امروز — برباد دهد نا خلف ارث پدری را
شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی — زلف توشکسته است پروبال‌پری را
ازحیرت‌این طرزخرامی که توداری — رفتار فراموش شود کبك دری را

برلب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

۲۷

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهانرا — نگه تیغ‌سیه تابست این‌مژگان‌سیاهانرا
ز چشم مست دارد یاد، ساقی باده پیمائی — درین مجلس که‌ساغر دادیارب خوش‌نگاهانرا
سر تسلیم می‌سایم بخاك عجزو میگویم — شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهانرا
ندارد بت‌پرستی عیب‌وعار خودپرستیدن — خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهانرا
بهرخاری بدشت آتش‌زدم از گرم‌رفتاری — چراغی داشتم‌درپیش پاگم کرده‌راهانرا
توان‌این‌نکته فهمیداز ادای‌چشم‌قربانی — که‌هستی‌در تماشامحو شد، حیرت‌نگاهانرا

حزین ازدیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام‌خاك صفاهانرا

۲۸

ستم‌ازملك‌دل بیرون کندفرمانروایانرا — ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل — ره خوابیدهٔ درپیش باشد خفته پایانرا
نمیگرددبمردم قدرمردومردمی روشن — بنامردان بیفتد کار اگر مرد آزمایانرا
کلیداز چاره‌سازی‌بستگی‌هرگز نمی‌بیند — نمی‌افتدگره درکارخودمشکل‌گشایانرا
بپای‌نخل‌حرص‌خودچومنعم‌اره‌نگذارد — چه‌سوهان‌میزنداز چین‌بیشانی‌گدایانرا
زیان‌دنیا طلب ازپهلوی پویندگی بیند — که رفتن دور میسازد ره روبرقفایانرا
حسودانر اسکوت‌ما دهان یاوه‌گوبندد — زخاموشی‌توانزدبخیه‌این‌زخم‌نمایانرا
نوای مختلف‌چندانکه‌از تارجهات آید — بلندآوازه سازدپردهٔ وحدت سرایانرا

اگر حرفی از آن زلف مسلسل درمیان آید	شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دیدپایانرا
بشرع زهد حق خدمت شایستهٔ دارم	که‌رهن‌باده کردم‌خرقه‌های پارسایانرا
اگر میداشتم‌چون‌خاردرسرپنجه‌گیرائی	نمیدادم‌ز کف‌داماناین گلگون‌قبایانرا
ندارد لذت شوریدگی درپی پشیمانی	جنون‌دندان‌نیفشاردبلب‌زنجیرخایانرا

حزین ازلطف عشق‌سرفراز امید آندارم
که دوراز آستان‌خودنسازد جبهه‌سایان‌را

۲۹

محبت‌خون گرمی بخشداین گلبن‌مثالانرا	بفرقم گستراند سایهٔ نازك نهالان را
دران‌محفل که‌ربط آشنائی نسبتی‌خواهد	بآن موی میان الفت بود نازك خیالانرا
سرت‌گردم، میفشان کاکل‌ورحمی‌بدلهاکن	مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا
بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی	رسایی ده زبان عجز نالیهای لالانرا
بآن‌دستی که می‌درساغرجمشید میریزی	بوصل‌قطرهٔ خوش کن‌دل ساغرسفالانرا
زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی	تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالانرا

درین‌گلشن‌حزین‌ازخجلت فکررسای تو
رسای بید مجنون شد سراپا انفعالانرا

۳۰

دل دریاگهرسرمایه بخشدابر مژگانرا	نماند حسرتی دریاد مهمان کریمانرا
نسیم آشنا کو تازگل بی پرده‌ترگردم	نهم‌چون‌غنچه تاکی‌دربغل‌چاك گریبانرا
نمك پروردهٔ عشقست آه سینه پردازم	فغان من دو بالا میکند شور بیابان را
فریب‌وعدهٔ وصلی که نقصان‌لبش‌گردد	چه‌ازسرمایه کم‌سازددل‌حسرت‌فراوانرا
می نازی که چشم ازساغردیداراومیزد	خمارش‌میکشدخمیازه‌برآغوش‌مژگانرا
زشادی بسته‌میگرددزبان شکوه آلودم	تبسم‌گر بزخمم بشکندمهرنمکدان را

حزین ازمحرمان بی‌ادب غیرازسرزلفش
که میگوید باوحال من خاطر پریشان را

۳۱

بخون‌خلق‌دادی‌دست‌وچشم‌سرگرانت‌را	بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را
نمی‌آید صبا از خاك دامنگیرکوی تو	که‌خواهدبعدازین‌پرسیدحال‌بیکسانت‌را
حضورانجمن دروصل‌یارانست ای‌بلبل	خزان غارتگرباغست بردار آشیانت را
نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی	بچشم من چه منتهاست خاك‌آستانت را

حزین خسته دل ازشکوه لب‌را بسته‌میدارد
۳۲ محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه‌حسن است‌اینکه مجنون‌میکند عقل‌فـونگر را
چه رنگست اینکه درخون میکشدداماں محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تـو می‌بینم
بخون رشك خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می‌بینم
بخونم تشنه گـردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کـم ندیدی ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آنچشم کافـر را

حزین رسوا بود هرچند داغ سینه می‌پوشم
۳۳ چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

مشکل افتاده عجب‌کارمن حیران را — دل مگرياد دهد مهرو وفا جانا نرا
پاس دلهای اسیرانوفارسم‌خوشی‌است — سرومن‌شانه‌مکش‌طرۀمشك‌افشان را
دوجهان‌بسمل مژگان‌شکارافکن‌تواست — پی صید که دگر برزده‌ای دامان را
چه شود کز تودمی‌خاطرم آسوده‌شود — مکش‌ازسینۀ من يك‌دو نفس‌پیکان را
اول ازچشم توخونریزنگاهی دیدم — میتوان یافت زآغاز وفا پایان را
ترك‌چشمت دگرازدل چه‌توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهر حزین
۳۴ زاهد آیا بچه روطعنه زند مستان را

داغند ز رخسار توای رشك چمن‌ها — چون لاله شهیدان بسمن زار کفنها
ازشرم‌صدف‌رابدهان‌مهرخموشیست — تا شد صدف گـوهر نام تودهن‌ها
خون‌درجگرنافۀ دل‌چون‌نشودخشك — در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها
با چاشنی لـذت زنـدان غمت رفت — از خاطر یـوسف صفتان یاد وطنها
نگذاشت بجاآتش عشق تو سپندی — من مانده‌ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی معنی — بـرچهرۀ انـدیشه نقابست سخنها

در خاک حزین، یاد عقیق لب او برد
۳۵ گرد سر این خاک شود خون یمنها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها رشك است بآزادی مرغان قفس‌ها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی پیچیده ببال و پر ما تار نفس‌ها
خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت بیدار نگشتیم بفریاد جرس‌ها
رحمست به‌مستی که زمیخانه بر آید در کشور عقل است بهر کوچه عسسها
از منزل مقصود خبر باز نیامد ازبسکه بصحرای طلب سوخت نفسها
کم فیض بود دولت دونان که نگیرد سرمازدهٔ کام دل از شعله خس‌ها
گر آدمی، از شهد شره ناك به‌پرهیز واماندهٔ زنبور ، رها کن بمگس‌ها
دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
۳۶ نشتر برگ گل زد و آتش بقفسها

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را یوسفی‌هست در این گوشهٔ زندان‌مارا
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد ندهد تن برفوچاك گریبان مارا
جلوهٔ حسن تو چون‌می برگ‌وریشه‌دوید آتش این برق بلازد به نیستان مارا
زلف‌مشکین‌وشب‌بخت‌بهم‌ساخته‌اند تا نشانند باین روز پریشان مارا
نشود باز که زندانی آباد شویم بکجا میبری ای خضر بیابان مارا
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامم وحشت‌ازسایهٔ‌خودکرده گریزان‌مارا

سرفرازیم زبخل فلك سفله حزین
۳۷ زنده درگور کند منت احسان مارا

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه‌گون خال ندانم‌بچه تقصیر در نیل کشد اختر این بخت سیه را
یك تشنه جگررا بزنخدان‌تو ره‌نیست خضرخط سبزاست که داردسرچه‌را
امروززمین زیرپی لشکرحسن است برطرف بناگوش به بین‌گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسود نگردد نزدیك کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی ترنتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را
خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

۳۸

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاك نمود است لبش را
خوش کرده‌ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسله ها طرهٔ عالی نسبش را
دررهگذری پیرمن ازدیده سفیداست — نگذاشته‌ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم، احوالم اگر یار نپرسد — ازشمع نپرسیده کسی تاب و تبش را
بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد — سودای سیه خانهٔ خال عربش را
فریاد که کردند جدا تلخ دهانم — از سایهٔ تلخی که نچیدم رطبش را
بگرفت کنار از برم آنماه سمن بر — کز پردهٔ دل بافته بودم قصبش را
از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد — رنجیده ز ما یارو نداند سببش را
در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست — انصاف چه شدشعله فروزغضبش را
کاری بتماشای گل و لاله ندارم — خوش کرده‌ام ازباغ شراب عنبش را
شد تیره دل از تیرگی روز فراقت — بیرحم بگوچون بسر آریم شبش را
شوریده سرانداخت بصحرای قیامت — دیوانهٔ صحرای تو شوروشغبش را
بی‌اصل و نسب بوالبشرا یجاداز آن شد — تا ازگهر خویش طرازد حسبش را
شوق توحزین ازکشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهداراد بش را

۳۹

بآب ازآتش می‌داده‌ام خاك مصلارا — بباد ازنالهٔ نی داده‌ام ناموس تقوارا
جبین‌راسجده‌فرسای‌درپیرمغان‌کردم — ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسارا
برهمن زادهٔ، زناربندی،برده ایمانم — که‌سودامیکنم‌باکفرزلفش‌دین‌ودنیارا
نه‌ماضی‌هست‌پیش‌من‌نه‌مستقبل‌خوشاحالم — یکی‌ازقطع‌خواهش‌کرده‌ام‌امروزوفردا
زرنج‌وراحت‌گیتی‌گل‌مقصودمی‌چینم — برون‌آورده‌ام ازپای دل خار تمنارا
مصفا میکند آئینهٔ دلرا نظر بستن — تماشاهاست درهرپردهٔ ترك تماشارا
محبت برسرهرسنگ فرهاددگردارد — چها درعالم‌امراست عشق‌کارفرمارا
بلیلی‌میرساندنسبت‌آخرتربت‌مجنون — بخاك كشتگان عشق بی‌پروامنه‌پارا

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی نوای بلبل دیباسزد گلهای دیبا را
حیات آنرا شمارم کز خودی بستاند م ساقی بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را
حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خونم
۴۰ بمخمل گر شبی سـودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را
مشك بکوی بیزدت طره بباد اگردهی دل بکنار ریزدت شانه کشی چوموی را
رشك ریاض خلدشد دیده ز فیض عارضت یاد قد تـو کرده‌ام سرو کنار جوی را
پرده چه پوشیم که من درغم دل بعالمی صبح صفت نموده‌ام سینهٔ بی رفوی را
هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط تیغ برهنه گفته‌ام حسن برهنه روی را
دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود چـرخ کند بساغـرم دردتـه سبوی را
وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان
۴۱ زهر چش ترنمی کلك ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را
رفته چه فتنها ز تو برسر عقل و دین من بـاز بتاب داده‌ئی طرهٔ مشك سای را
دل شود ت ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است آن نه کنی که سر کنم گریهٔ های های را
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه‌ئی رهن شراب خانه‌ها خرقهٔ پارسای را
اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده تا ندهی بدست من صبر گریزپای را
فیض بعالمی رسید از نگه رسای تـو آه چه چاره کس کند طالع نارسای را
هر سر موی دا لکشت بسکه بنکته سنجی است راه سخن نمی فتد چشم سخن سرای را
نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق قدر سفال میکده جـام جهان نمای را
از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را
نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو
۴۲ صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

نگارین جلوهٔ من تا بکی هر جانهی پارا
چه خواهد شد اگر برچشم خون پالا نهی پارا

رکاب از مقدمت جائیکه گردیدست نورانی
چرا بـرچشم مشتاقـان بـاستغنا نهـی پارا
همان از شوق پابوس تو آتش درسرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بـزم آرا نهی پارا
برات لخت دل افشانده‌ام تا رشك نگذارد
که برخاك از غرور حسن بی پروا نهی پارا
چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چـو بوی پیرهن بـر چشم نابینا نهی پارا
تواند شد کـه فـرقم افسر نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پارا
بکش پارا زبزم غیراینك چشم و دل حاضر
نمـی‌زیبد سرت گردم که نـازیـبا نهی پارا
جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پارا
ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پارا
نسازد گربساحل تخته بندت خشکی مشرب
چو موج‌خوش عنان‌سرمست‌بردریا نهی‌پارا
اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پارا
ز آب وگل توانی چون مسیحاگر برون آمد
ازیـن کاخ دنی بـسر طارم اعلا نهـی پارا
رمیدن هرکجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو برخارا نهی پارا
اگر پای شرف در دامن عـزلت کشیدستی
دریغست اگر بر دامـن دارا نهی پارا

بفرش بوریا گر چیدهٔ گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بربستر دیبا نهی پارا
توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جانفرسا نهی پارا
قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هرجا نهی پارا
حزین ازرهرواز رفته این مصرع بودیادم
۴۳ سبکرو آنچنان، کامروز بر فردا نهی پارا

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را — که صدره شسته طفل اشك من چون مشق یونان را
غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا — سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را
چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم — سرافرازان نمی‌خواهند پامال زبونان را
به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص — زموی سر بود زنجیر پاکامل جنونان را
نکویان را بخون زاهد و عاشق بود دستی — شراب مذهب و مشرب حلال این ذوفنونان را
بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی‌خیزد — چنین کز خاك ره برداشت چرخ سفله دونان را
حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
۴۴ خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده مارا — این خواب گران سنگ مزاری شده مارا
تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم — هر زخم لب شکر گذاری شده ما را
ما از دل صدپاره چه فیضی که نبردیم — در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میانست — کز محنت ایام کناری شده ما را
دردهر حزین از نی کلکت بنوائیم
۴۵ امروز درین غمکده یاری شده مارا

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کاراست بجان سختی ما تیشهٔ ما را
ازدست تو چندانکه بر آید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را
خشك و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
۴۶ آتش زتب شیر بود بیشهٔ ما را

طی‌می‌شود از مصرع[1] آهی گلهٔ ما | طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما
شایستهٔ برقست بصحرای ملامت | خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم | رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما
ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید | نزدیك‌تر از ماست بما مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم | هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
یاران سبکسیر رسیدند بمنزل | چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن‌مستیم‌حزین تانفسی‌هست
۴۷ از عشق نکو نام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی زدل کامشب برداز دیده‌خوابش‌را | گذارد نعل در آتش سمند پرشتابش را
گران‌جان‌ترزشبنم‌نیست‌جسم ناتوان‌من | اگرمی بودبامن روی‌گرمی آفتابش را
دلی در دست بی پروانگار غافلی دارم | که‌در آتش‌زخاطرمی‌بردمستی کبابش‌را
بخاك راهش ازنقش قدم افتاده‌تر بودم | چنان‌برداشت‌ازخاکم که‌بوسیدم‌رکابش‌را

حزین جان‌دادو نشنیدآیتی ازلعل‌خاموشت
۴۸ نپرسیدی چرا دیر آشنا ، حال خرابش را

گذشته است زگردون لوای رفعت‌ما | گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما
شکسته‌رنگی‌تن کرده برجهان روشن | که خاك زر شوداز کیمیای‌صحبت‌ما
فلك فگنده سپردر مصاف نالهٔ من | بلند کردهٔ دست دلست رایت ما
زقیل و قال مرا وقت جمع‌تر گردد | بود زحلقه مجلس کمند وحدت ما
اگرچه درته خاکم زگرد گلفت دل | همان چوآینه بازست چشم‌حیرت‌ما
براه مهرتو هررخنه ایست آغوشی | زچاك سینه دمیدست صبح دولت ما

خرد بمشهد مـا میرود زهوش حزین
۴۹ مگر زلای شراب است خاك تربت ما

بسرگسترده دارد سایه‌های خیل‌نازش‌را | مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را
فسون‌عاشقی(۲)ماست‌باخال‌وخم‌زلفش | که‌بازی میتواند برد، مارمهره‌بازش را
قبول سجده‌رالازم بود محراب ابروئی | بکیش من‌قضا بایدکند زاهد نمازش‌را

۱ـ نسخهٔ دیگر : قامت‌آهی (۲) عاشقی : با تشدید یا خوانده شود

هنوز آن شمع بی‌پروا نبودش محفل افروزی | که از دل داشتم پروانهٔ سوز و گدازش را
برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش | حدی شد نالهام صحرا نوردان مجازش را
من و نقش قدم در کوی او زادیم همطالع | سرا پایك جبین سجده‌ام خاك نیازش را
بدلتنگی خوشم کز پرده برناید غم عشقش | چو بو در غنچه پنهان کرده‌ام از رشك رازش را
مرصع کار، از بخت دل شوریده سودا دارم | شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را
ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری | بپای بیخبر طی کرده‌ام شیب و فرازش را
هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش | اگر محمود می‌برد سر زلف ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
۵۰ بـاین جلدو دمیها خامـهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما | افتـاده سایـهٔ رگ ابـری بباغ ما
خود کامئی زتلخی دشنام داشتیم | شیرین تبسمی، نمکی ز دبداغ ما
ما گر فسرده‌ایم صبا را چـه میشود | ره گم نه کرد بوی گلی تا دماغ ما
دستش بداغ عشق همان دور از آتش است | پروانهٔ که خویش نزد برچراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
۵۱ یارب مباد خالی ازین می ایاغ مـا

فرهاد ناله گر نخراشد درون مـا | گـردد غبار خاطـر مـا بیستون ما
جان از کسی مضایقه هرگز نکرده‌ایم | چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید زعشق جلوهٔ بـرق کـرشمهٔ | از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت منست عشقم اگر رایگان برد | ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما
روز وصال یار بود عید عاشقان | سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن | خوابیده چون شرر بر گ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش بر آواز دل حزین
۵۲ دارد نوای یاصنمی ارغنون ما

نبرد جـلوهٔ گل جانب گلزار مرا | می‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم | خون دل میچکد از غنچه منقارمرا
برده دلرا و سر غارت ایمان دارد | نگه شوخ تو آورده بـزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم شمع بالین‌شود این دولت بیدارمرا
سرهمچشمی‌خورشیدندارم‌چومسیح بگذارید دران سایهٔ دیوار مرا
ابر هرگز نه‌کند دامن دریا خالی دل کجامی‌شود از گریه سبکبارمرا
بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند ازبها مـی‌فکند جوش خریدار مرا
افعی نرم نما دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

۵۳

سفید کرده غمت دیده‌های تار مرا بود سیاهی زلف تـو روزگار مرا
چو شمع‌سوز دل‌خود مرا تمام‌کند بدیگری نگذارد غـم تو کار مرا
زرستخیز نخیزد زجا مگر که دگر هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا
زچشم‌مست توام‌یکنظربس‌است‌ولی هزار میکده مـی‌نشکند خمار مـرا
دغل مباز که هرگز خراب نتوانکرد زفیل مست ستم .عهد استوار مرا
چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد وفا پراز گل حسرت کند کنار مرا
زتند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد دواست‌رطل‌گران،دست‌رعشه‌دارمرا
بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم ندیده بـود مگـر آتشین عذار مرا
کند شکوفهٔ بـادام خار مـژگانم بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا
خمار در سرو چون چشم یاربیمارم خبر دهید زمـن مست هوشیار مرا
خوشم‌که‌ناوك آن‌غمزه خسته‌است‌حزین
دل فگار مـرا جـان بیقـرار مـرا

۵۴

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل‌را باز دمیدن گرفت صور سرافـیل را
حجت‌ناطق منم کوری دعوی‌گران تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخبیل را
چون‌عرق‌افشان‌شود کلك گهرریزمن باخوی‌خجلت بشو حاصل‌تحصیل را
کودك تی تی کنی، قافیه سنجی بهل چون بسخن‌بنگری‌صاحب‌انجیل را
جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند درصف‌کوهر مکش مهرهٔ سجیل را
محفل‌طورست‌این‌شمع‌مزار توچیست جانـب ایمن مبر بـیهده قندیل را
شوق چوسیمرغ رابال‌گشایدبراوج در بر خفاش نه ، بال ابابیل را
صعوه مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را
چون لب داود دل لحن زبور آورد بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را
پیش‌حزین ازسخن عرض تجمل مکن
۵۵ تحفه بخاقــان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زندم‌زصفاسینهٔ ما صورت کین همه مهرست در آئینهٔ ما
دوحریصیم که‌تاحشربآن سیری‌نیست ما زمهر تو دل سخت تواز کینهٔ ما
می‌نهــد شیر محبت بفــراغت پهلو نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما
پرده از کار ریا عشق نگیرد زکرم مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما
داد بر باد تف عشق توخاکستر دل همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ‌ما
بهوای گل رخسارتو در رقص بود شعلهٔ عشق ، در آتشکدهٔ سینهٔ ما
ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم دردل رشك گره‌چون نشود کینهٔ ما
بندهٔ جام شرابیم‌حزین زانکه‌برد
۵۶ لوث‌آلودگی ازخرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما کعبه لبیك زند بر در بتخانهٔ ما
من[1] ودل‌ازدوجهان‌دور کناری‌داریم سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه‌وبتخانه‌یکیست عالم آراست فــروغ رخ جانانهٔ ما
هرچه‌هستی‌غمی‌از نیك‌وبدخویش‌مخور درد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق راکعبهٔ مقصودسویدای دلست لیلی از خودکند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی‌وشیوهٔ اطفال یکیست هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده،دل ازسینهٔ مابیرون کرد خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سرنیاری بدرازحرف پریشان‌سخنان آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما
دوجهان‌تنگ‌تر ازدیدهٔ‌موراست حزین
۵۷ در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی‌نشنیداست‌صفیر ازقفس‌ما چون‌شمع‌بلب‌سوخته آیدنفس‌ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم گلبانگ‌خموشیست‌فغان‌جرس ما

۱ـ نسخهٔ دیگرـ ماودل

در پاسر خاریش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراش نفس ما
کوتاه صفیرم نفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریادرس ما
افتاده حزین از سر آن زلف و ساتر
۵۸ — درجلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گردر ره عشق تو بکارست دل ما — دریاب که بس زار و نزارست دل ما
ای گل تو اگر عهد و فاسست گرفتی — هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر — با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه سرانگشت نسیمی — گویا که فراموش بهارست دل ما
درخاك طپان غرقه بخون چاك بدامن — از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد — آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود، درد بدرمان رسد آخر — فریاد که بی صبر و قرار ست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت — سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت — منصور صفت برسردارست دل ما
آن مرد نبودیم که در معرکهٔ عشق — برمرکب توفیق سوارست دل ما
داریم حزین این غزل از فیض فغانی
۵۹ — «هرجا که رود همره یارست دل ما»

ازساده رخان درتب و تابست دل ما — زین آتش بی دود کبابست دل ما
جادر صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست — آن گنج گهر را، که خرابست دل ما
باجزوه کشی عقل، سیه نامه نکردیم — پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست — باداغ غمت درچه حساب است دل ما
آئینه صفت گرچه بسود صبح تجلی — چون درنگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم — دریاکش یکدشت سرابست دل ما
بگشا بشکرخندهٔ رنگین لب میگون — کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یك جذبه زخورشید جهانگیر توباید — چون شبنم گل پا برکابست دل ما
از گردش پیمانهٔ مرد افگن چشمت — دوریست که مست می نابست دل ما
یوسف صفتان چاره زآئینه ندارند — بستان که ببازار تو بابست دل ما

زین شعله‌صفیران، که‌قفس‌زادهٔ عشقند
از آه‌حزین توکباب است دل ما

۶۰

افسر شاهی ما بی‌سر و سامانی ما گوشهٔ خاطر ما ملك سلیمانی ما
چه غم ازسیل حوادث دل دریادارد یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما
خاراین بادیه را برده ز کف گیرائی تا گـریبان هوس برزده ، دامانی ما
کرده ازدرد سرم‌گوشهٔ عزلت فارغ خاك کاشانهٔ ما صندل پیشانــی ما
خویش تاگم‌نه‌کنی راه بجائی‌نبری خضرراهست درین بادیه حیرانی ما
شورسیلاب بماخانه بدوشان چکند سیل اشك‌است که‌دارد سرویرانی‌ما
خطرعقل فرومایه فزون ازجهل‌است وای بـردانش ما آه ز نادانــی ما
صدهزاران‌بت‌اندیشه‌بدل‌جلوه‌گرست کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما
گرچه آشفته وشیدائی یاریم‌چوزلف دل جمعیست گرفتار پریشانی ما
میکند دیدهٔ ذرات جهانرا روشن نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما
هست درگوش‌خیال‌همه شمشادقدان حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما
بسکه‌سودیم‌براه‌توجبین راچوصدف استخوانیست بجا مانده زپیشانی ما
غم هجران تو مستغرق وصلم دارد غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما
اشك دایم بودم برسرمژگان یعنی حسرت تیر تـو دارد دل پیکانی ما

بلب‌ازغنچه حزین مهرخموشی‌زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

۶۱

گیرد شرار، عبرت از بی بقائی ما بـرق آستین‌فشاند،برخود نمائی ما
ای عجز همتی‌کن تا بال وپر بریزم صیاد ما ندارد فکر رهائی ما
تابودنالهٔ بود چون نی دراستخوانم امـروز تازه نبود درد آشنائی ما
هـرچند ما و شبنم از پافتادگانیم دارد سراغ جائی بیدست و پائی ما
ازخون‌مانکردی‌سرخ آن کف‌نگارین گیرد مگر رکابت اشك حنائی ما
ماوتودرحقیقت چون آتش وسپندیم ای عشق، از تو آید مشکل‌گشائی ما
لب هرزه نال‌می‌شداز آرزوگذشتیم شرمندهٔ دعائیست بـی مدعائی ما
ای برهمن نداری درپیش ما وقاری برتر نشیند از کفر زهد ریائی ما

غیرت اگر نمی‌شد مهر لب سپندم — می‌سوخت عالمی را آتش نوائی‌ما
گردیرو کعبه دادیم‌درگاه عشق‌داریم — آن آستان نرنجد از جبهه سائی ما
کرده‌است درجوانی‌اقبال‌پست پیرم — شد حلقه ساز قامت کوته عصائی‌ما
جانا خبرنداری از خسته حزینت
۶۲ داد ازجراحت دل آه از جدائی ما

بگلشن‌غنچه‌یاداز نوشخندان‌میدهدمارا — نشانی سرو از بالا بلندان میدهد مارا
کرد آن‌غنچه‌لب‌درمستیم هرچند کوتاهی — خیال‌نرگسش‌ساغردوچندان‌میدهدمارا
کنم قالب تهی‌چون‌نقش‌پابینم براه او — خبرازحال زار مستمندان میدهد مارا
اسیرپیچ‌وتاب‌موج اشك آلوده‌مژگانم — فریب سنبل گیسو کمندان میدهد مارا
زبانش آشنا هرگزنشد باحرف‌بیمغزی — قلم پیغامی‌ازمشکل پسندان‌میدهدمارا
بدشت‌ازجلوه‌های‌لاله‌داغم‌تازه‌میگردد — که یاد ازسینه‌های دردمندان‌میدهدمارا
حزین‌نظارهٔ‌گل نوبهاران درگلستانها
۶۳ تسلی باخیال ارجمندان میدهدما را

نهفته‌ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
زسنگ محتسب، شهرغم مخورساقی — سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگرغلط‌نکنم‌حرف ماومن غلطاست — شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده‌است شیفته بلبل بباغ‌وحوربخلد — ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد — کشیده‌ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش‌بود که نمایدبمادلت‌راگرم — محبتی که بماگرم ساخت خوی ترا
شود ز باختن رنگم آتشین لعلت — چه نازکی‌است‌عتاب بهانه‌جوی‌ترا
به‌طورعشق حزین آستین فشان‌گردد
۶۴ کلیم اگرشنود طرزهای وهوی ترا

نمی‌فتد بدل از محشر اضطراب مرا — بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سؤال مرامهربوسه خاموشیست — چرا نمیدهدآن‌کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی — که‌اشك‌شورنمك‌ریخت‌درشراب‌مرا
حصارعافتیم‌چون‌حباب‌خاموشیست — کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
۶۵ شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش مارا فروزان‌تر کند دامان محشر آتش مارا
جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم ازین سرجوش جامی ده لب درد کش مارا
تمناها شهید از فیض آه بی اثردارم فراوانست بسمل تیر ردی ترکش مارا
خجل شد در امیدش سینهٔ چاك و ندانستم که حسرت هالهٔ آغوش باشد مهوش مارا
حزین از گریه‌ام چون شمع کاری بر نمی آید
۶۶ که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

زمژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا
نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم بدامان قیامت می‌برم چاك گریبانرا
سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد ز بس افشرده‌ام برچشم خون آلود مژگانرا
عبیر آلود بوئی مغز گل را عطرزن دارد مگر دست صبا زد شانه آنزلف پریشانرا
نگاهت نارسا میافتد از دلهای مشتاقان بکوتاهی مبادا شهره سازی مد احسانرا
سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا
گذشت آنهم که دلرا از شهادت شاد میکردم کشید از سینه‌ام بیرحمی صیاد پیکانرا
خدنگ ناز بی پروا، نگاه عجز نامحرم که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا
حزین سرسبز دارد دانه‌ام را پرتو لطفش
۶۷ نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا
که بگسست از صنم پیوند جان زناربندانرا
قیامت پیش ازین میریخت دردل طرح آشوبی
کنون چون سایه درخاکست این بالابلندانرا
شود تخت روان هرجا طپیدن بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندانرا
مرا درعشق او دل‌گر فغان برداشت معذورم
در آتش ناله‌ئی ناچار میباشد سپندانرا

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندانرا

بود هم نسبتانرا عقد جمعیت بهم فطری
نباشد رشته‌ئی در کار گوهرهای دندانرا

بهشت نقد در بر حسن آن سیمین بدن دارد
که بینم سیر چشم نعمتش مشکل پسندانرا

حزین افتاده دلرا در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود رو آورد اقبالمندانرا

۶۸

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را — که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او مارا
غبار خاطر از آه فلك پیما بشور آمد — برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را
صبا میکرد قسمت گردی از کویتو در گلشن — گل ازمن بیشتر وا کرد آغوش تمنارا
رخت بی‌پرده نتوان دید و شوق یکنظر دارم — کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبارا
حزین از ناله‌های دلخراشم درد میبارد
سپارندم بمنت عندلیبان قفس جارا

۶۹

تراوشهای موج خون کند غمخواری مارا — که شوید مرهم از رخساره، زخم کاری مارا
محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی — غم عشق تو آسان میکند دشواری مارا
باین عشرت، دهان زخم دل خندان نمیبودی — اگر غیرت نمی‌بستی لب زنهاری مارا
طمع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن — مگر آن بیمروت بشنود بیماری مارا
ز کف بربوده ایمان حزین را زلف اوزاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

۷۰

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود مارا — غزال وحشی دل، خضر فرخ پی شود مارا
دروغی بسته قاصدا از زبان یار میخواهد — که تسکین دل پر اضطراب از وی شود مارا
شعار عشق اگر اینست کز خون مید مدساغر — مکن باور که دیگر آرزوی می شود مارا
لب جانبخش و گلزار جمالی در نظر دارم — تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی — که ناقوسش بجای نغمهٔ یاحی شود مارا

حزین از آه بی‌تأثیر دل تنگم، خوشا بزمی
۷۱ که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

عنان ریز است از هر سو سپاه عشق بردلها — نپرسد سیل بی‌زنهار هرگز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی — مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چو شق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد — خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها
نیم آزرده جان هرچند چون دل عقدهٔ دارم — بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم ازدیدهٔ بیدار می باید
۷۲ کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ مارا — نادیده مبین، چشم جهاندیدهٔ مارا
با سینهٔ اخگر چکند سوز شراری — از داغ چه پروا دل تفتیدهٔ ما را
چندای فلك دون ز درصلح در آئی — بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند — چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ مارا

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
۷۳ از خار چه غم دامن برچیدهٔ مارا

چون گردباد حیرت از خود رهاند مارا — سرگشتگی بجائی آخر رساند مارا
خارترم که بارم بردوش باغ و گلخن — دهقان بیمروت بیجا دماند مارا
آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود — مژگان تر ببالین گل میفشاند مارا
شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی — تا عشق سالخورده فرزند خواند مارا
ترك مراد بخشید کامی که دل هوس داشت — درخاطر ازدوعالم حسرت نماند مارا

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
۷۴ چون داغ لاله درخون هجران نشاند مارا

ساقی نخست پر کن ازباده گوی مارا — وانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا
مجنون نماند پروای خار این دشت — چنگال شیر عمری زد شانه موی مارا
یارای شکوه ام کو امامحبت این نیست — خشك ارچنین گذارد تیغت گلوی مارا
عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم — تن رفته رفته آخر بگرفت خوی مارا
نم برنداشت هرگز از آب زندگانی — این کاسه سرنگونی زیبد کدوی مارا

عمری نیاز بردیم بردیر و کعبه کاخر　　آئینه‌دار حیرت بگرفت روی مارا
انوارمرشد روم شد راهبرحزین را
۷۵　جانا قبول‌گردان‌این‌جستجوی مارا

شتابان ازجهان چون‌برق‌رفتن‌خوش‌بود مارا
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود مارا
گریبان را بچنگ عقل دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تاگریبان کش بود مارا
لب تفتیده را چون خضر تنها تر نمیسازم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا
کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود مارا
حزین از باغ دل رویداگرنخل تمنائی
۷۶　خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود مارا

درین‌فکرم که‌تعلیم‌جبین‌سازم‌سجودش‌را　　بداغ دل دهم یاد عذارمشك سودش را
بمن درخامشی‌وگرم‌سوزی‌نسبتی‌بودش　　توانستی اگرپروانه پنهان‌کرددودش‌را
خلیدی خار خار هجرکی در دیدهٔ بلبل　　بگل پیونداگرمیکردخاشاك وجودش‌را
شدی‌چون‌من‌اگرگردکسادی‌سرمهٔ‌چشمش　　متاع‌یوسفی دیدی‌زیان‌خویش‌سودش‌را
بمشکین طرهٔ‌اوکی تواندهمسری کردن　　عبث‌سنبل‌بدعوی‌شانه‌زدزلف‌کبودش‌را
قفس پروردهٔ‌عشقست‌گلبانگ‌دل‌افکاران　　چه‌می‌سنجدبمامرغ‌چمن‌پرورسرودش‌را
حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
۷۷　اگرصدبارسوزدبوی‌دردی‌نیست‌عودش‌را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را　　ساکن چسان کنم رگ ابـربهار را
نتوان‌ستردن‌ازدل خون‌گشته‌داغ‌عشق　　ناخن عبث مـزن جگر لاله‌زار را
دایم‌شمرده‌ازدل روشن‌ضمیرخویش　　چون صبح میکشم نفس بی غبار‌را
دل در کفن ز شوخی مژگان کافری　　آورده در طپش رگ سنگ مزاررا
تاتن بجاست جوهرجانراصفامجوی　　آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
۷۸ چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبارا — آشفته مکن مشت غبار دل مارا
محروم گلستان نبود مـرغ اسیرم — تا سوی قفس راه نبسته است صبارا
جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم — باشاه که دیدست هم آغوش گدارا
مغروری شمع تو بحدیست که در بزم — پروانه بسوزش نـدهـد بال هما را
گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی — کوته نظران مهر گرفتند سها را
خوبان چه گروهید؟ که بادعوی انصاف — در شهر شما کس نخرد جنس وفارا

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
۷۹ از بسکه رسا زد نی کلك تو نوا را

اگر بیند زقدرت مصرع برجسته مضمون را
چمن پیراکند از باغ بیرون سرو موزون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را
از آن گل سینه چاك افکند خود رادر گریبانش
که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را
بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را
در آغوش سهی سرواست خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را
سرشك از چهره‌ام پیوسته سیل گریه میشوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشك من خون را
حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
۸۰ بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زردشت دیدی یکنظر برق عتابش را — پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
کجا نازش سر پیمانهٔ خـون دلم دارد — تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش‌عنان از دیده و ملذه دل و دینم چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب‌شتابش را
خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را
پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را
خیالی دیده‌ام می بست باخاك كف پائی زبخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را
چو بسمل میطپم از رشك در کوی جفاجوئی بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را
بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را
توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را
دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم دماغ آسوده‌ئی تا نشنود بوی کبابش را
حدیث عشق آتشناك میباشد مپرس از من تو نازك دل نداری تاب آه‌سینه تابش را
زدهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را
خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلال خم باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را
محیطی محشر آشوب، از دل آتش جگر دارم که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را
حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جادارد
۸۱ زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیك رجعی لدیك زلفا
فلا تکلنی الی سواك الست شیب و لست شلبا
منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حزنی، جلاء عینی، صباح وصلك، اذا تجلا
عبث مسوزان بنار حرمان گذشت نتوان ز جان و جانان
نقاب بگشا، جمال بنما، که سوخت جانم درین تمنا
اگرچه صد سال ز بیخودیها بخاك راهت فتاده باشیم
چو باز پرسی حدیث منزل زشوق گویم لثبت لو یا
خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خودپرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا
فسانه واعظ بمن چه خوانی مرا برندی فسانه کردند
مده فریبم بکیش زاهد، مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان وفائی مگر بیابی رهی بجائی
بملك معنی اگر در آئی فدمت حیا ولست تبلا
حدیث جورتو با که گویم علاج درددل از که جویم
بما ندارد خدنگ نازت دل ترحم سرمدارا
حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

۸۲

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را | زهر چش جفامکن مشرب امتیاز را
سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را | دشنه شکسته درجگر چنگل شاهباز را
گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل | از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را
تاره هوش رازند رطل گران بیخودی | میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم باز را
عار ز سجدهٔ منت چیست خدا یرا بگو | چون زازل تو کردهٔ ناصیه سانیاز را
زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو | بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وامکن خلوتیان راز را

۸۳

مکش چون دور گردان بر رخم داغ جدائی را | چو من پروانهٔ باید چراغ آشنائی را
تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید | زبرق باده روشن ساز شام بینوائی را
خطر اندیشهٔ باریك بینان در کمین دارد | خطا هرگز نمی تابد عنان تیرهوائی را
رسانم حرمت میخانه تاجائی که تعظیمش | بخاك پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین بالد حزین آهم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

۸۴

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را | رساند آخر بجائی عشق، فریاد خموشی را
چه پروا گر در میخانه ها را محتسب گل زد | نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را
قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمیدارم | که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را
تغافل شیوهٔ من، گر بفریادم دهد گوشی | کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را
گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم | لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدادادست در کیش طریقت کسوت فقرم من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلك شعله آشوبم

۸۵ نیم در آستین می‌پرورد آتش خروشی را

ز لوح سینه ستردیم علم وفتوا را باب میکده شستیم لوث تقوا را

ببوی سنبل خلد آستین فشان بینم مقیدان سر زلف عنبر آسا را

بیاد لالهٔ رخسار آتشین[1] روئی زخون دیده دهم آب کوه وصحرارا

خراب نرگس مست سهی قدان گردم که داده‌اند بتاراج غمزه دلها را

به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید زنم بسینه بیاد تو طور سینا را

هلاك آن لب شیرین کم‌سخن گردم که سر بکشور دل‌داده‌شوروغوغا را

میان‌ماوتومشکل‌حکایتیست که نیست مرا دل و تو ندانسته‌ئی مدارا را

بارمغان برسان ای صباشمیم گلی به تنگنای قفس عندلیب شیدا را

گشاد عقدهٔ دلرا زاهل راز طلب که سر عشق بود فاش پیر دانا را

دلم زجلوهٔ این‌خلق بی‌اصول گرفت خدا کند که به‌بینیم رقص مینا را

زخاك صومعه‌هابوی شید می‌آید کشم بدیده غبار در کلیسا را

زبس‌رمیده‌دلی‌ازاهل‌خانقاه‌حزین

۸۶ بدیده می‌سپرم راه دیرتر سا را

سر خط تعلیم شد ، شیوهٔ استاد را کلك کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را

هرسر موی منست‌اینکه بمیدان‌عشق سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را

بررخ کلرنگ تومنت پیمانه نیست غازه چه حاجت‌بودحسن خداداد را

در چمن دلبری رشك برودوش تو داده باشفتگی طرهٔ شمشاد را

ناله بخونی طپیددیده بحالم‌گریست تاتو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را

حسن‌توحسرت فزا،نازتوپیمان‌گسل از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داددهی برطرف ، رخصت فریاد نه آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را

کرد مسخر ترا دقت افکار من رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کورسد مشت غبارم حزین

۸۷ هست بهم الفتی خاك من و باد را

۱ـ نسخهٔ دیگر : آشنا روئی

تافکنداز نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا

خوندل‌خواستم‌ازعشق‌تودرپرده خورم — کرد رسوای جهان ، دیدهٔ غمازمرا

نه‌سپند است ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو ازشعلهٔ آواز مرا

منکه از دل شده‌ام در غم صیاد اسیر — چه ضرور است شکستن پرپرواز مرا

کششی کز نگه کافر او می‌بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می‌بردنغمهٔ‌حافظ دلم‌ازهوش‌حزین
اینقدر نشئه نه‌بخشد می‌شیراز مرا

۸۸

چشم توبرانگیخت زدل ذوق کهن را — در کام ورع ریخت می‌توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آمد بزبانم — چون شمع لبم می‌مکدازذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبل کده کردست گریبان سخن را

دردل‌شکند؟یابلب آرد؟چه صلاحست — پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده‌ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته‌ام تار کفن را

از محر می‌شانه بآن طره چه گل کرد — کاشفتگی هست سر زلف‌سخن را

چون عاشق‌مشتاق گشاید مژه آغوش — در غربت اگر یاد کنم خاك وطن را

مشکین‌سخنی، خامه‌ام‌انگشت نما کرد — از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد — ازچاه، برآورده تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه‌غلط پیك نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

۸۹

تواگر بشعله شوئی خط سرنوشت مارا — نشود سترده هرگز غمت‌ازسرشت مارا

چکنم اگرنه چون نی‌همه‌راه ناله پویم — که جهان بشادمانی نفسی نه هشت مارا

زده درشکنج مجمر بسپند طعن خامی — تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت مارا

بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم — که‌پی فتیله‌گردون‌رگ وریشه‌رشت‌مارا

چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم — که بزیر سر شبی‌هم‌نگذاشت‌خشت‌مارا

بره از دل پرآتش همه‌شب چراغ‌دارم — که دهد نسیم کویت خبر ازبهشت‌مارا

بدر دگرچه پویم سر و خاك بی نیازی — چو مراد دل برآمد زدر کنشت مـا را

نظر از جمال دنیا نه بـزهد بسته دارم — که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه‌بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی — که ازین میانه دهقان بکنار، کشت ما را
نبود حزین از آنم بـزلال خضر ذوقی
۹۰ — که برات عمر ساقی بقدح نوشت‌مارا

بآب خضر مفروش آبروی پارسائی را — مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را
شکست‌قدرم‌ازسنجیدگی‌هموارمیگردد — زمغزخویش داردا‌ستخوانم مومیائی را
زهجران دیده‌ام‌حالی که‌کافر از اجل‌بیند — خدا کـوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بمحفل تاصفای ساعد اوپرتوافکن شد — زخجلت‌شمع‌میخایدسرانگشت‌حنائی‌را
زخورشیدرخش محروم نبوددیدهٔ‌داغم — بود باچشم روزن ارتباطی روشنائی را
گسستن‌باب ثبت دفتر بیگانگان بـاشد — نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را
اگر آن‌غنچه‌لب‌میداشت‌برافسانه‌ام‌گوشی — به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را
نی کلکم‌چوشمع‌طورداردمحفل‌افروزی — زبان شعله‌آموزد زمن آتش نوائی را
حزین ازملك نظمم می‌رمدبیگانهٔ معنی
۹۱ — سواد شهرزندان است‌طبع‌روستائی‌را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را — مد کرم مگو رگ ابر بخیل را
درسینه‌ایکه عشق‌تو آتش‌فروزاوست — دارم شکفته باغ و بـهار خلیل را
تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم — با خون خویش‌چهره‌طرازدقتیل را
بی پرده‌کرد عشق نهان را جمال تو — دادم ز دست دامن صبر جمیل را
مژگان زشور گریهٔ طوفان نهیب من — برجای خویش‌خشك کندرودنیل را
جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند — با تیغ او مضایقه خـون سبیل را
گوشم‌سخن‌نیوش‌ولبش‌آشناسروش — جای نفس زدن نبود جبرئیل را
خود بودم آنچه‌می‌طلبیدم بجستجو — انداختم ز دست عصای دلیل را
پاس نفس بدار ز آئینه خاطران — مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را
عبرت زحال لشکر هندش کفایتست — هرکس ندیده نکبت‌اصحاب‌فیل را
افزود از نفیر نفس غفلت حزین
۹۲ — افسانه‌کردخواب تو بانگ‌رحیل را

زعشق شورجنون شد یکی هزارمرا — سواد سنبل خط شد سیه بهار مـرا
بوادئی‌زده عشق تو پنجه در خونم — که شمع دیدهٔ شیراست‌برمزار مرا
دیار عشق بود جلوه‌گاه شاهد حسن — بدیده سرمه شود خاك این دیار مرا
ز سیل حادثه ویرانـه‌ام چه غم دارد — غبار خاطـر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد — اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی — نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا ۹۳

مشکل افتاده عجب،کار من حیران را — دل مگر یاد دهد مهر و وفا جانان را
پاس دلهای‌اسیران‌وفارسم خوشیست — سرو من‌شانه‌مکش‌طرهٔ مشك‌افشانرا
دوجهان‌بسمل‌مژگان شکارافکن تست — پی صید که دگر بر زده‌ئی‌داما‌ن را
چه‌شود کز تو دمی‌خاطرم آسوده شود — مکش ازسینهٔ من یکدو نفس پیکانرا
اول ازچشم توخونریزنگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترك چشمت دگرازدل‌چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره‌حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را ۹۴

شایدکه دهد آگهی ازبوی تو ما را — دیشب سر ره تنگ گرفتیم صبا را
دیریست‌که ازدوری خاك سرکوئی — در دیده و دل ریخته‌ام خـار جفا را
این نغمه بلب بیخبر ازخویش فتادم — کز خاك رهت غالیه‌ئی بود صبا را
چون بازبخویش‌آمدم ازعالم‌هستی — گفتم که بگو آن صنم هوش‌ربا را
گر دوریت‌آتش بجهان زد دل‌گرمم — بیدادگرا، دل شکنا ،طرفـه نگـارا
سوزدشب‌و‌آسوده بودروزخوشا شمع — قـداحـرقنی هجرك لیلا و نهـا را
مپسند سیه روز و پریشان دل جمعی — یکباره مکش‌ازکف ما زلف دوتا را
القصه مرا بیتو دگر تاب نماندست — لن اقدر فی هجرك صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را ۹۵

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را — یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد — ندهد تن برفو چاك گریبان ما را
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید — آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند — تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم — بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم مانند — وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان ما را
سرفرازیم ز بخل فلك سفله حزین
۹۶ زنده در گور کند منت احسان ما را

پخته بحکمتی کنم بادهٔ نارسای را — بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را
گر بودت بعاشقی لخت دلی نیاز کن — توشه به بند بر میان نالهٔ رهگرای را
محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست — گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را
بر همن کمینه ام سجده بـر صنمکده — چین بگشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد — مشرق چاك پیرهن سینهٔ دلگشای را
فصل بهار روی تو کلك زبان بریده ام — نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را
جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشتر است
۹۷ غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را — بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را
مدام از دور بینی مرغ زیرك در بلا باشد — شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد — خدا صبری دهد خاری کشان کوی آن گل را
سرت گردم تهی مگذار جیب داغ ناسورم — بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را
دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
۹۸ چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را — ساکن نتوان کردن غوغای محبت را
هنگامهٔ محشر را برهم زند ازمستی — آندم که بحشر آرند شیدای محبت را
درددل عاشق را عیسی نکند چاره — درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد — شوری که بجوش آرد دریای محبت را
از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد — پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
۹۹ تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را — بر رگ جانم افکنی طرهٔ دلفریب را
آن ستم دگر بود کز تف خوی گرم تو — گریه بکام دل نشد عاشق بی‌نصیب را
ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند — باد بهار دامنی آتش عندلیب را
از اثر تبسم غنچهٔ ناشکفته‌اش — بلبل گلستان کند نوگل من ادیب را
نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی — از گنهم حساب کن شکوهٔ بی‌حسیب را
خنده بزخم من چرا شور لبت نمی‌زند — از نمك کرشمه‌ات نیست خبر رقیب را

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
۱۰۰ نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

مرا آزاد میسازد زدام دل طپیدنها — جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها
بخاك افتادهٔ ضعفم چو نقش پا درین وادی — زمین گیر غبار خاطرم از آرمیدنها
سهی بالای من تا خالی افکندست آغوشم — دو تا گردیده‌ام در زیر بار دل کشیدنها
از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ بر افکندن — زما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها
رقیبانرا بدرد خود نه بیند هیچ ناکامی — چه با جان زلیخا کرد رشك کف بریدنها
تب و تاب دل ما تشنه کامانرا چه میدانی — شراب بی‌خماری میکشی از لب مکیدنها
بهاران بوده در باغ و خزانرا هم تماشا کن — عجب برچیدنی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان وا کن
۱۰۱ چه لذت بردهٔ از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی‌ها — نمی‌آید قیامت برسر از نامهربانی‌ها
که خودداری کند باجلوهٔ شمشاد نوخیزت — ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی‌ها
نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی — بهار گریه‌ام در پیش دارد گلفشانی‌ها
ندارم قوت رفتن ز کویت عجز را نازم — بفریادم رسید افتادگیها ، ناتوانی‌ها

عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد — بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی‌ها
ز طفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی — نمك در دیدهٔ ما شد شکرخواب جوانی‌ها
بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی — نسیم پیرهن در آستین دارد نشانی‌ها
نمی‌فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل — من و شمعیم داغ از دولت آتش‌زبانی‌ها
حزین از خار خار دل درین حسرت قفس، گاهی
۱۰۲ صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانیها

بیا مستانه چاك پیرهن پیش صبا بگشا — در فیضی بروی دیده‌های آشنا بگشا
سؤالی کن زمن تا در برت راه سخن یابم — گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا
مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن — زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا
ز ترك التفاتت کام زهر آغشته‌ئی دارم — بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا
چرا تیر تغافل ترك چشمت در کمان دارد — بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد — بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا
خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
۱۰۳ ره‌هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره‌روزان روزگاری میشود پیدا — قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا
مکش ای طور با افسرده‌حالان گردن دعوی — که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا
سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی — درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن — که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا
زهر تن پروری جانبازی ما بر نمی آید — بعمری از حریفان خوش‌قماری میشود پیدا
چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن — مرا از هر بن مو چشمه‌ساری میشود پیدا
من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم — کنی هر جا بخاکم لاله‌زاری میشود پیدا
باستغنا چنین مگذر زمن ای برق سنگین‌دل — مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا
بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم — زمژگان ترم سرمایه‌داری میشود پیدا
فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما — بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا
حزین ارخویشتن را از میان گم گشته انگاری
۱۰۴ درین دریای بی‌پایان کناری میشود پیدا

حلاوت درمذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسر پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم برلب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن بادخزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می‌بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه می را میکند با خاك ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
وگرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را

خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین ازخامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
۱۰۴ چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کردهٔ مشت غبارم را
بباد دامنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سرهستی
بیا ساقی بیك پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستانسرا از سردمهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی درمیان دارد بهارم را

نمی‌آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من
نگاه سرمه‌سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
۱۰۵ طپیدنها بباد آخر دهـد مشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می‌مکند از ذوق زهر آلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی
ز بیدردان بپوشد سینه‌ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با معشوق ربط دیدهٔ عاشق
که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید پهنای فلك باید
نساز دعشق مسکن سینه‌های تنگ میدان را

تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاك شهیدان را

از خار جفای بت پیمان‌شکن ما — یك سینهٔ چاك است چو گل پیرهن ما
درهجر تو هرپارهٔ دل محشر داغیست — یك غنچه نشکفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد — بیساختگی های تو در ساختن ما
کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند کم — از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما
دام نوی از حلقه خط حسن فرو چید — زنار دگر داد بما برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم — خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گویا لب لعل تو دمید است فسونی — در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
۱۰۶ خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما — شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما
اینکه در دامن صحرای جنون می‌بینی — لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما
زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح — مگذار از فیض صفای دم جان‌پرور ما
گریه ساکن نکند آتش ما را درعشق — شعله یك نیزه گذشتست چو شمع از سر ما
باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود درد ته ساغر ما
کیست کز پنجهٔ خورشید بر آورد شبنم — دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما
لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند جنت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما نه ز داغست **حزین**
۱۰۷ پرتو انداخته بر تارك ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاك مراد ما
دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما
پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما
از مبدأ فراق تو در عین برزخم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد **حزین**
۱۰۸ جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفهٔ خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما
بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمردرعالم انصاف ازین بهتر نمی باشد — تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما
مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد — اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما
سیه روزی مارا اعتباری نیست چندانی — ببازی جامه را درنیل زد بخت سپیدما
بیاگرمرد سوزوسازعشقی نالهٔ بشنو — که آتش میزنددرخشک و ترطرزنیشدما
گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
۱۰۹ حزین از سینهٔ چاکست درگاه امید ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما — دو جهان پر شود ازکوکبهٔ شاهی ما
درحقیقت برما بت شکنی خودشکنی است — صیت اسلام بود بانگ انااللهی ما
چون دل عرش جناب آینه داری داریم — کوسکندرکه زندکوس فلک جاهی ما
صف مژگان تو گرسایه بدریا افکند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما
پیش چشم توزغم گربگدازیم چوشمع — بر توروشن نشود محنت جانکاهی ما
بسکه بارغم هجر توگران افتاده است — سایه ازضعف ندارد سر همراهی ما
حیرت عالم آب آینه ماست حزین
۱۱۰ ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما — یك نیستان ناله درهر استخوان داریم ما
دربغل چون صبح چاك بی رفوئی بیش نیست — گر لباس هستی دامن فشان داریم ما
نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن — درقفس تا خار خار آشیان داریم ما
تانفس باقیست ازمهرووفا خواهیم گفت — این نصیحت را زیارمهربان داریم ما
تاروپودمخمل هستی بساط غفلتی است — ازسرهرمورگ خواب گران داریم ما
چهره ای خورشیدسیمالمحهٔ ازمامپوش — شبنم آسا یك نگاه ناتوان داریم ما
دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
۱۱۱ خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما — نمك دیده ها فسانهٔ ما
دست پروردگان صیادیم — قفس ماست آشیانهٔ ما
سر رفعت بعرش میساید — علم آه عاشقانهٔ ما
کرده سودای عشق خانه خراب — چین زلفی نگار خانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست — خس و خاشاك آشیانهٔ ما

در محبت درازباد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

۱۱۲

بهند گشته زمین‌گیر ناتوانی ما — رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طائرقدس آشیانه‌ئی که‌زند — ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
بما قفس وطنان نوبهار می‌خندد — خزان رسید ونشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم — اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم — سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کناروجیب دوعالم بدست‌چاك‌افتاد — اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما
غم اسیری خود میخوریم‌کازادست — ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشك لاله‌زار شود — اگر بهار کند اشك ارغوانی ما
نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد — رمیده طایر عیش از هم‌آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی‌زبانی ما

۱۱۳

جنون راکارهاباقیست بامشت غبارما — که‌بازیگاه طفلان‌میشود خاك مزارما
درین‌خرم‌بهاراز‌لاله‌و‌گل‌گرتهیدستیم — بحمدالله‌پرست‌از‌لخت‌دل‌جیب‌و‌کنارما
سرآمدزندگی‌وزنارسائیهای‌خوددستی — بزلف اونزد بخت‌پریشان روزگارما
پرازگل‌چون‌نباشددرخزان‌باغ‌دامانم — ز خون آغشته مژگانست‌ابرنوبهارما
پس‌ازعمری‌که‌دادی‌رخصت‌نظاره‌درخوابم — گذشتی سرگران ازدیدهٔ امیدوار ما

بنام ما حزین آن روزشد ملك سلیمانی
که‌داغ عشق‌درکف شد نگین نامدارما

۱۱۴

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما — نقش مراد شد شکن بوریای ما
سیل عنان گسسته بدنبال می‌طپد — دروادئی که شوق بود رهنمای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی — جوش نشاط زد می مردآزمای ما

چون‌موج‌پی‌گسسته‌زندجوش‌اضطراب خاك از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت‌شد ازفسانه راحت،گران‌حزین
بشنو نوائی از دل دردآشنای ما

۱۱۵

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما سودائی خال تو سویدای دل ما
خونین جگر لالهٔ رخسار تو لیلی داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما
دارد بگریبان تمنا گل امید از خار رهت آبلهٔ پای دل ما
چون‌برگ خزان‌دیده‌بهم ربط‌نگیرد از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین‌ساز که سازد
از نالهٔ نی‌کلك تو احیای دل ما

۱۱۶

شده گویا به عشق تالب ما عقل پیرست طفل مکتب ما
عکس اندیشه‌ها نمایان است بسکه صاف است آب مشرب‌ما
مفشانید در کف کافور نرود زاستخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

۱۱۷

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما گردون کر و لالست زبان طلب ما
ما همسر بختیم وتوهمسایهٔ خورشید ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای توناصح ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فرومایه باندازه قدم نه ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

۱۱۸

مستی بوسه میدهد نشئهٔ دلپسند ما باده زجام لب دهد ساقی نوشخندما
شادی‌وصل‌میدمد ازغم‌سینه کوب‌من داروی‌عشق میخورد خاطردردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود زد بسپهر پشت‌پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام دلست در بغل | طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپندما
نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
۱۱۹ عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره‌گر جان غم آلود را | مرهم الماس نه زخم نمك سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر | غیرت من اشك را آتش من دود را
خال لب او نداد کام دل سوخته | با که نظر تا بود اختر مسعود را
بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من | کرده مرصع نگار اشك دل‌اندود را
قدر کلامم فزود از حسد مدعی | رشك بشاهی رساند یوسف محسودرا
آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد | مجلس ما شمع را مجمر ما عود را
ساقی کوثر سرشت، کاش ندارد دریغ | از من آتش جگر لعل می آلود را
وحشی خودگر نبود همت کوته کمند | دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را
خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود | قدر نیارد شکست آدم مسجود را
چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد | درد نیفشرده بود تا دل محمود را
فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
۱۲۰ سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می‌پرست ما | در کارگاه سعی نجنبید دست ما
ما کرده‌ایم دانهٔ دل در زمین عشق | از آسیای چرخ نیاید شکست ما
امروز زاهد از لب ما بوی می شنید | ای بیخبر ز بزم شراب الست ما
پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم | باشد چو تاك میکده‌ها زیردست ما
خمخانه‌ها تهی شد و ما خشك لب حزین
۱۲۱ می‌شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما | سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما
از قطره زدن باز فتد کام نخستین | گر ابر شود همسفر چشم تر ما
از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم | افکنده جنون سایهٔ داغی بسر ما
ما چون ز خرابات جهان پاك بر آئیم | آلوده برون رفت زجنت پدر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت | میجست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدرازخویش رمیدن
۱۲۲ کآواره بجائـی نـرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی‌را — که‌یك‌خورشیدبس‌باشدزمین‌وآسمانی‌را
بامیدی که‌گاهی‌گستراند سایه برخاکم — بخون دل ببار آورده‌ام سروروانی را
خراب طاقتم در عاشقی‌کز دل طپیدنها — پیاپی میدهم جام تغافل سرگرانی را
جهانی‌راچومجنون‌حسن‌لیلی کرده‌صحرائی — بیابان گرد دارد یوسف ماکاروانی را
بخاطر ره مده ساقی دم افسردهٔ زاهد — چمن پیرامکن ای شاخ‌گل بادخزانی‌را
تو کزابرکف‌آبی‌تشنه‌کامانرانبخشائی — چراچون باددامن میزنی‌آتش بجانی‌را

حزین رانیست دردل فکر سامان پرو بالی
۱۲۳ قفس‌پرورده‌کرد آخرغمت عرش‌آشیانی‌را

آتش زده آن لعل قبا ، خانه زین را — بر خرمن ما برق گشادست کمین را
همچون‌کف‌خاکی‌که‌بردسبزه‌زجایش — کردند بما سبز خطان تنگ زمین را
چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان — کفر سر زلف تو دل باخته دین را
آنروز نشیند بجان نقش مرادم — کز بوسه‌کنم نقش‌لب لعل نگین را
فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست — زنار میان زاهد سجاده نشین را
گویاخط پیشانیت‌ای‌زهره جبین است — بیرون نتوان برد ز ابروی توچین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
۱۲۴ کی میرود ازیادتو گلبانگ‌حزین

ای‌که بطره رهزنی دین هزار ساله را — بر گل تر فکندهٔ دام دلم کلاله را
غنچه‌پیاله زدبخون‌تازمی‌ارغوان‌شدی — داغ نهاده برجگر لعل تو جام لاله را
پرده‌نشین‌شدست‌خط‌پیش‌فروغ‌روی‌تو — بوالعجب آنکه‌درمیان‌ماه‌گرفته‌هاله‌را
ابر نقاب بر فکن تا ز بهار عارضت — گل ز کنار بشگفد آبله‌های ژاله را
وقت بود که‌داغ‌تو حرزلسان من‌شود — سینه بدرد داده‌ام مهرکن این‌قباله را
بازوی عشق‌تابداز کلك کهن‌نوای‌من — پنجه‌به‌پنجه‌کن ببین‌زورمی دوساله‌را
همچو جرس فکنده‌ام‌رخنه‌بچرخ‌سنگدل — بسکه بدرد میکشم سینه‌خراش‌ناله را

نیست بساغرم لبی تا که حصار می شود بی لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین

۱۲۵ کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را لاله ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را

قاصد اگر شنیده ئی از لب یار وعده‌ئی رخصت باز گشت ده جان بلب رسیده را

چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن کرد بکار دیده‌ام مصلحت شنیده را

داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم خواجه بناز پرورد بندهٔ زرخریده را

خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو قامت خم گواه بس بارستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد

۱۲۶ در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل، ویرانهٔ خود را که چون پروانه در رقص آورم دیوانه خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را

بجرم اینکه دائم از سبو چشم طمع دارد فکندم چون گل اشك از نظر پیمانه خود را

اساس شهر و کو از اشك پر شورم خطر دارد بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را

بر آن تندخو شرح غم دیرینه می سنجم بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی

۱۲۷ بزاهد میدهم مرد آزما پیمانه خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز برنگین سخنی نیست از لعل تو دارم گهر افشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درائیست دل با که سراید غم پنهانی خود را

تنها بگدازیم من و شمع وگرنه دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد

۱۲۸ ظاهر نه کند شمع زباندانی خود را

فکندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانهٔ زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست با کم لیك میترسم که تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر، زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تادیب رخسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام جمت باید
شکوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

۱۲۹

زخورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشك دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از رنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاك دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
زخون گرم خود سیراب کردم خنجر خودرا

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خودرا

دمی گر آستین ازدیدهٔ پرشور بردارم
زاشکم کشتی افلاك بازد لنگر خود را

کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی[1]
من آنروزی که رهن باده کردم دفتر خودرا

دل شوریده از سیر گلستان تنگتر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خودرا

دل از گرد کدورت صاف کن باصیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیرمست میخارم سر خود را

۱۳۰

شق کرده‌ایم پردهٔ پندار خویش را
بی‌پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمك دل افکار خویش را

ازنقش پا بخاك رهت ما فتادگان
افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلـزار خویش را

ازشمعم ای صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

ازبرگ و بار عاریت ای نخل باددست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پرفریب
گم کرده‌ایم قافله‌سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
بشناس قدر کلك شکربار خویش را

۱۳۱

(۱) وحشی : کتاب عشق برطاق بلند است ورای دست هرمشکل پسند است

نمی‌گوید کسی امروز چرخ بی‌مروت را — که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را
تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش — بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را
صفت برگشته مژگانی که من سرگشتهٔ اویم — چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را
بود هر گوشه برپا محشر داغ نمکسودی — به‌بین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را
فلك را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم — گزیدم شمع‌سان از بسکه انگشت ندامت را
بعادت اینکه در هر لمحه مژگان میزنی برهم — کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیش از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

۱۳۲

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را — سواری که بر قلب زد لشکرم را
بدشتی که می‌پرورد سوز عشقم — مگر ناخن شیر خارد سرم را
به بیرحم صیادی افتاده کارم — شکنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن پنجه بازیده آن آتشین‌خو — بسر میکند شمع خاکسترم را
چو موجم بهر سوزند شور مستی — کشیدند در بحر خم لنگرم را
ز ریزش چه‌پروا ، سر دل سلامت — بدریا رسد طعنه چشم ترم را
ز پا مال هجر جفاپیشه شادم — که خاك رهش میکند پیکرم را
چنان محو بالین خارای فقرم — که بال هما اره باشد سرم را
ز گرداب نگرفته غواص گردون — بگرد یتیمی دهد گوهرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم — صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد — بهم زد خط کافرش کشورم را
مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی — بسنجاب نازست خاکسترم را
هلاك تو ای‌عشق، بیگانگی چیست — بمهر آشنا ساز جان پرورم را
برویان گل فیضم از آتش دل — خلیل اللهی ده بت آذرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود بوی وفا مجمرم را

۱۳۳

بگردن تا بکی گیرد خزان خون بهارم را — بهار اشك، رنگین کرد گلریزان کنارم را

ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را
چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را
بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
۱۳۴ خدا صبری کند روزی، دل امیدوارم را

بیتو سبیل کرده‌ام خون دل شهید را به سر جام جم زنم خاطر ناامید را
باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی گوش زد گلی کند زمزمهٔ نشید را
ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند قفل بهر دلی که زد میشکند کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است کاش نوای ارجعی[۱] بازدهد نوید را
آه توفاش میکند عشق نهفته را حزین
۱۳۵ دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بستهٔ پیمان وفا را در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی تو ای عهدشکن جرات آن کو تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیداد چنان کن که دل دردکش من از غم نکند چاك گریبان وفا را
مگذار کنم با دو جهان صبر و تحمل یغما شدهٔ جور تو سامان وفا را
ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
۱۳۶ آراسته‌ئی خوش سر میدان وفا را

نمی‌بندد دنی از لقمه‌ئی هرگز دهانی را نهد پرگار در دیوار آهن قرص نانی را
بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می‌بینم گدا چون پادشه گردد، گدا سازد جهانی را
برون از چنگ‌شان درزندگی چیزی نمی‌آید مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را
کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی‌دستان ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را
حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
۱۳۷ بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آنرخ خورشیدلقا را دریاب یکجهت باش زدل زلف دوتا را دریاب
خاکدانیست جهان کز اثر فیض تهیست اشك و آهی برسان آب و هوا را دریاب
ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری تا نرفتست زکف رنگ حنارا دریاب

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه، واقع درسورهٔ مبارکه فجر: یاایهاالنفس المطمئنه رجعی الی ربك راضیة مرضیه

دیده‌ها والهٔ نظارهٔ مژگان خوشیست آن سنان مژهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره‌جبین را بنگر موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می‌شنیدم که سر بیسروپایان داری اول ای دوست من بیسروپا را دریاب
طاق ابروی بتی قبلهٔ دل‌ساز حزین
۱۳۸ فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ وسفال میکده گوهر کند شراب رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم زجام ساقی گلچهره مست بود زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب
صوفی پیاله‌گیر که دل از جهان گرفت تا آشنا بعالم دیگر کند شراب
آبی به تخم سوختهٔ داغ میدهد صحرای سینه دامن محشر کند شراب
دارد حزین مست ندانم چهابسر
۱۳۹ کامشب بکاسهٔ سرقیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب
بعدازین چشم من آنسرروان بیند بخواب دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
دل کجا و طرهٔ نازك نهالان از کجا مرغ بی‌بال و پر ما آشیان بیند بخواب
مرگ عاشق گفتم اورا مهربان سازد، نشد قمری‌ما سرواورا سرگران بیند بخواب
دولت بیدار رادردیده ریزم خاك خشك گرجبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب
مرگ هرکس درحقیقت نقش حال زندگیست هرچه کس بیندبه بیداری همان بیند بخواب
صبح محشرسرگران برخیزد ازخاك لحد گرشبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب
وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
۱۴۰ درخزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم درشکن زلف تو جا داشت بخت سیهم خاصیت بال هما داشت
ازرنگ توصحرا ورق لاله بخون شست وزبوی تو گل خرقه صدپاره قبا داشت
جزگوهرمهرتو درین هفت صدف نیست مه را خم ابروی تو انگشت‌نما داشت
درجیب چمن سنبل ودردشت ختن مشك وزهرطرفی زلف توصدغالیه‌سا داشت
سحرازنگه، ازغمزه فسون، عشوه‌زنیرنگ چشم توچه گوئیم که درپرده چها داشت
خجلت نگهم سوخت که بی‌پرده درآمد حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت

میریخت ببرطرهٔ آهم همه سنبل — دل بسکه هوای سر آنزلف دو تا داشت
گرعشق ندادی بغمش نقد دو عالم — درمصر وفا یوسف ما را که بها داشت
تا سوخت مرا یار شد افسرده بساطش — آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت
میرفت چو شمعش زگریبان بسر آتش — تیرت مگر امشب سردلجوئی ماداشت

از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست صدائی
۱۴۱ این سلسله را شور حزین تو بپاداشت

دل درحریم وصل تو پارا نگه نداشت — داغم ازاین سپندکه جا را نگه نداشت
روشن نشدچراغ‌دل ودیده‌اش چوشمع — هرسرکه زیر تیغ تو پا را نگه نداشت
پنهان نگشت در دل صد چاك رازعشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت
در یوزهٔ نگاهی از آن شاه داشتم — بگذشت سرگران وگدا را نگه نداشت
لب تشنه‌تر زغیرت عشقم بخون اشك — دردیده‌خاك آن کف پا را نگه نداشت
فرسود از اشتیاق سگت استخوان من — افسوس ازوکه حق وفا را نگه نداشت

کلکت‌نشدخموش‌حزین دربهار وی
۱۴۲ این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گرتراروی‌زمین‌خواهش‌مأوای‌خوشیست — خانه‌درگوشهٔدل کن که‌عجب‌جای‌خوشیست
ای کـه‌بیماری آسودگیت سنگین است — دردعشقی‌بکف‌آورکه مسیحای‌خوشیست
جان‌به بیعانه پیغام جفا می‌خواهد — یاررا بامن دلباخته‌سودای‌خوشیست
با دل ابنای زمان دست وگریبان شده‌اند — شور دیوانه واطفال ، تماشای خوشیست
یکره‌ازلطف‌باین‌غمکده مستانه درآر — که دل ودیدهٔ ماساغر ومینای خوشیست
دل‌بخوناب جگر شرح غمت کرده رقم — نامه‌ناخوانده‌مکن‌پاره که‌انشای خوشیست
جوش‌داغست بگلشت تماشا بخرام — لاله‌زار دل ما دامن صحرای خوشیست

هرقدم‌ز آبله‌اش‌باغ وبهاریست حزین
۱۴۳ دل دیوانه من بادیه‌پیمای خوشیست

از شور ناله‌ام دل‌جانان خبر نداشت — آن‌شاخ‌گل‌زمرغ‌خوش‌الحان‌خبرنداشت
بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم — صیاد ما زحال اسیران خبر نداشت
برلب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد — اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت

آئینه‌وار اگرنه طپیدم غریب نیست — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خاروگل یکیست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگزنمیگرفت کسی‌را حریف خویش — صبر من از تغافل جانان خبر نداشت
در موج خیز فتنه حزین آرمیده‌ام
آب گهر زشورش طوفان خبر نداشت — ۱۴۴

در پی دل‌شدگان جلوهٔ طنازی هست — با خرابی زدگان خانه براندازی هست
گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم — سرما در قدم سرو سرافرازی هست
هرگزازخویش‌نگردیم سخن‌سازچونی — لب خاموشی ما گوش برآوازی هست
چیده ازدام وقفس طرفه بساطی هرسو — عشق پنداشته ما را پر پروازی هست
گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم — در گریبان خسی برق سبکتازی هست
در ودیوار جهان گوش برآواز دل‌اند — مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست
از طلسم تن خاکی رخ امید متاب — که درین مشت غبار آینه‌پردازی هست
می‌تراودزلبم زمزمه بیخواست حزین
میتوان‌یافت‌درین‌پرده‌سخن‌سازی‌هست — ۱۴۵

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت — عیسی به تمنای تو بیمار محبت
در راه غمت هست بکف جان جهانی — گرم است بسودای توبازار محبت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم — ای روشنای دیدهٔ بیدار محبت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان — بستست دل از زلف تو زنار محبت
دریاب دلم را بته جرعه نگاهی — ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت
در وادی آسودگیم وانگذاری — رحمی بمن ای قافله‌سالار محبت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم — بر سر زده‌ام لالهٔ گلزار محبت
تا سر نشود خاك سر کوی تو ما را — آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت
افغان اسیران نبرد راه بجائی — این نغمه تراود ز رگ تار محبت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود ازعشق — پشت دو جهانست بدیوار محبت
نگرفت حزین کس بجوی دین‌ودلت‌را
ای مایه کساد سر بازار محبت — ۱۴۶

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود — دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
جور جهان میشود قسمت خونین‌دلان — خار مکافات ، برق ز آبله‌پایان گرفت
خونی صدخانه‌است اشك جهانگرد من — شکر که این‌سیل خون‌راه بیابان گرفت
آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
۱۴۷ ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

درین زمانه نه یاری نه‌غمگساری‌هست — غریب کشور خویشیم روزگاری هست
ز شوخ‌چشمی طناز طفل بدخوئی — بدامن مژه‌ام اشك بیقراری هست
شکسته خار کهن آشیان گلزارم — همین شنیده‌ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی — تو گر قدح ندهی چشم میگساری‌هست
شب وصال‌شکایت ز بخت‌داشت حزین
۱۴۸ خبر نداشت بدل درد انتظاری هست

تیغت به سرم خمار نگذاشت — حسرت‌بدل فکار نگذاشت
ابرو مژه در گهر نثاری — ما را ز تو شرمسار نگذاشت
شادیم که گریه‌های مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس‌گل و بهار نگذاشت
داغ دل خسته را بمرهم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت
بردوش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسار نگذاشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کار نگذاشت
جان نذر وصال کرده‌بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگار نگذاشت
دوش که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت
یادت دل و دیدهٔ حزین را
۱۴۹ شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صدجان بحسرت سوختی آهی زجائی برنخاست
از دل شکستن‌های تو هرگز صدائی برنخاست

نخلت کز اشك و آه من نشو و نما آموخته
مانند این شمشاد بن ز آب و هوائی برنخاست

در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما
دیریست کز راه وفا آواز پائی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی
زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست

تمکینم از حرف سبك لنگر نمی‌بازد حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدائی برنخاست

۱۵۰

دورازدرتو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت
پروانه‌را درآتش سوزان چه‌زندگیست — وصل تو چون‌مصیبت‌هجران‌بما‌نساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چوشام غریبان بما نساخت
یکدم شکفتگی به پریشانیم فزود — چون‌گل‌درین‌چمن‌لب‌خندان‌بما‌نساخت
تنگست جلوه‌گاه دو عالم بوحشتم — آرام شهر و شور بیابان بما نساخت
عیسی نشسته است ببالین من خجل — آب و هوای کشور امکان بما نساخت

ساکن درای قافلهٔ ما نشد حزین
درهجروو‌صل‌این‌دل‌نالان‌بما‌نساخت

۱۵۱

لب ازخون‌ترکنم‌گرساغری نیست — خوشم با ناله‌گررامشگری‌نیست
چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو — طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج‌خیز کبریا را — بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانهٔ شمعم وگر گل — توئی مقصود جانم دیگری نیست
بکویت از صف آتش بجانان — اثر پیدا کف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران — بدست دل زمن عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بخاکم — کف خاکسترم بی‌اخگری نیست
بنای دین و دل شد دیر بنیاد — سپاه غمزهٔ غارتگری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد غم آشامان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق وفا آموز عاشق پروری نیست
حزین از کعبهٔ اسلام باز آی
۱۵۲ حرمگاه صنم را آذری نیست

تا دل ازخود نرود حال پریشانی هست ذوق وصلی بکمال وغم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق بر آرد عاشق نه رقیبی و نه مصری ونه کنعانی هست
سربسرشکر و شکایت همه از یاد رود نه لب زخمی و نه چاك گریبانی هست
رانده است‌ازهمه درغیرت‌عشقت‌زاهد ورنه در دیر وحرم دشمن ایمانی هست
منم آن موسی سرگرم که درطوروجود هرطرف می‌نگرم آتش سوزانی هست
کشور حسن ترا باغ وبهارعجبی‌است هرطرف‌مستی‌وهرگوشه‌غزلخوانی‌هست
از در لطف در آچین جبین را بگشا ذوق خاطر بشکر خندهٔ پنهانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست
اینقدر ها نبود بانگ‌جرس سینه‌خراش پی این قافله گویا دل نالانی هست
آستین پرده‌دراز دیدهٔ خونبارمنست تامرا در رگ جان کاوش مژگانی‌هست
بوی دل ازنفس‌گرم تو پیداست‌حزین
۱۵۳ میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده‌ام زندگی ملال منست شکسته رنگی من ترجمان حال‌منست
اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش حدیث حسن‌تو و عشق بی‌زوال منست
بود که در رمضان هر دمی دوعید کنم خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست
بچشم دام تو ای عشق ، ناتوان مرغم اگر چه بیضهٔ گردون بزیر بال منست
حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
۱۵۴ که روی صحبت من‌بازبان لال منست

گرچه پیمانه می مشرق نوردگرست باده را در گل رخسار ظهور دگرست
دل‌مشتاق و زبان ارنی‌گوی کجاست ورنه‌هرسنگ‌درین بادیه طوردگرست
هر کرا کشور دل ملك سلیمانی‌شد در نظرهردو جهان دیدهٔ مور دگرست
چه عجب‌گر رود از نالهٔ من کوه‌زجا بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمك عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان‌سخن را زتوشوردگرست

۱۵۵

مستان! شب‌غم رفت‌وسحرگاه‌فتوحست — پیمانه بیارید که هنگام صبوحست
پیمانه مگو چشمه‌جان‌پرور خضر است — در بحرپرآشوب‌جهان کشتی نوحست
ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست — ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحست
افسرده‌دلان ! های دماغی برسانید — تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلك حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن‌این‌پرده که‌رامشگرروحست

۱۵۶

حرف‌غم‌عشق‌از لب‌خندان که‌جسته‌است — این‌شورقیامت زنمکدان که جسته‌است
از قلب سیاه دو جهان صاف گذر کرد — این‌ناوك‌شوخ‌ازصف‌مژگان که‌جسته‌است
زدور گل و خار این شرر شوخ ندانم — ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است
نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاك — این یوسف بیباك ززندان که جسته‌است
از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را — دیوانه‌ام ازز لف پریشان که جسته است
گاهی دل‌خون‌گشته وگه دانهٔ اشکست — این‌قطره ندانم‌زرگ جان که جسته‌است
میگرددو‌ازگردش‌خویشش‌خبری‌نیست — گوی‌فلك‌ازصولت‌چوگان که‌جسته‌است
نشمرده کند در گره غنچه بهارش — این‌مشت‌زر‌از‌لطمهٔ‌احسان که‌جسته‌است
از چشم غزالان حرم دود بـر آورد — این برق بلاز آهن پیکان که‌جسته‌است

سر تا بقدم شعله آهیست‌حزینت
یارب‌زنهاددل‌سوزان که جسته‌است

۱۵۷

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است — صد نکته‌بیك خندهٔ‌پنهان توبسته‌است
حاصل نکند طوطی‌مست ازشکرستان — ظرفیکه‌خط از‌پسته‌خندان‌توبسته‌است
مادرچه شماریم که گردون سبك سیر — خود را بصف آبله پایان توبسته‌است
بشکاف دلم راکه لبالب شده‌ازخون — این‌عقده‌بیك‌جنبش مژگان‌توبسته‌است
جمعیت عالم همه آشفته نسازی — دلها بسر زلف پریشان توبسته است
جزکیش توازملت دیگرخبرم نیست — ایمان من‌ای عشق بایمان توبسته‌است

از لوح دلش محو نگردد چـو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

۱۵۸

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست   این خرمی از فیض بهار نظر کیست
حاشا چه کند؟ ترك نگاه تو ز قتلم   این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست
لب می‌مکم از مائدهٔ درد، خدا را   زهرابنهده شیرین بامید شکر کیست
نور افق تیرهٔ بختم شده داغی   این اختر فرخنده چراغ سحر کیست
خاکستر طور است بیابانی رشکش   در دامن بال و پر پروانه سر کیست
حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان   بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست
من هوش ندارم که بلب گوش بدارم   با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست
پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم   این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست
ای بیخبر ازجلوهٔ این برق سواران   گرد نفس گرم من از رهگذر کیست
رسوائی ما رفته بداماان قیامت   این چاك باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است
صد دام و قفس درشکن بال و پر کیست

۱۵۹

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست   چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست
از شوق تو بس چشم براه تو نشستم   تار مـژه ام مد نگاهـی شد وبرخاست
هـر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم   از فیض وفا مهر گیاهی شد وبرخاست
دل چون بتمنای تو آسوده نشیند   کوه ازغم عشقت پر کاهی شد و برخاست
شب های جدائی بهواداری چشمم   هر مد نگه ابر سیاهی شد وبرخاست
زین عاشق دیوانه دلت داشت غباری   از سینهٔ صحرای تو آهی شد و برخاست

خون توحزین تا بره عشق نخواهد
هرلاله زخاك توگواهی شد وبرخاست

۱۶۰

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست   کزپیش عمر ابد برزده دامان برخاست
تا دگر خرمن امید کـه خود کام شود   آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست   با قیامت قداو دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم   خضر لب تشنه زسر چشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی ازحسن جهانسوزم هست — کاتشی زانجمن جلوه پرستان‌برخاست
چون بردشمع سرخود بسلامت‌بیرون — صبح از بزم تو بازخم نمایان برخاست
چه قدرحوصله ساز است دل‌آب شده — شبنم ازکوی توبا دیدهٔ حیران‌برخاست
ای خرد عمرتوکم، درغم دنیا بنشین — ایجنون‌وقت‌توخوش‌بوی‌بهاران‌برخاست
این غزل گوش زد والهٔ دانا دل کن — آنکه ازمهد مسیحای سخندان برخاست
بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری‌ازحلقهٔ‌مرغان‌خوش‌الحان‌برخاست

۱۶۱

شور محشراز دل‌پیروجوان‌برخاستست — تیغ بیداد که یا رب از میان برخاست
دست‌وپاگم کرده‌میجوشدصف دلهابهم — سرگران‌پنداری‌آن‌آرام‌جان‌برخاستست
چون کبوترخانه‌برهم‌خورده‌بزم‌اختران — نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست
شب که‌ازمستی‌گشودی چاك‌پیراهن‌بناز — صبح‌محشرگفتی‌ازخواب‌گران‌برخاستست
جلوه‌گردارد که یارب‌دست وتیغ‌نازرا — دل زدام‌سینه، مرغ‌ازآشیان برخاستست
اینقدرها دستگاه سینه را آشوب نیست — ابری‌ازدریای دل‌دامن‌کشان برخاستست
بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان‌برخاستست

۱۶۲

درمجلس‌ماخون‌دلست‌اینکه بجامست — هرقطره که از دل نتراویده حرامست
یك نقش مرداست که‌دل باختهٔ اوست — ای‌کج نظران‌غیردراینعرصه‌کدامست
پیش دل سر گشتهٔ گرداب محبت — عالم همه‌گرکام نهنگ است‌بکامست
تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست — گر ذکردوامست و گرشرب مدامست
تازآتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ — با او نتوان راز دلی‌گفت که خامست
یك گام بفرق تن خاکی نه و برخیز — از کوی تو تاکعبهٔ مقصود دوگامست
هرپارهٔ سنگی بنظر طور تجلی است — ای بی‌بصران کعبه و بتخانه کدامست
موقوف‌بیك جلوهٔ آن عارض‌زیباست — رنگ رخ من پرتو مهر لب بامست
با جلوهٔ‌او در چه حسابست وجـودم — چون صبح دمدشمع سحرگاه‌تمامست
نامم بـه بدی در همه آفاق علم باد — رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ زنامست
دام‌خط هندوی ترا ، مهر اسیرست — شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یك جلوه‌ات از هر دو جهان گرد بر آورد — سرها همه خاك قدمت اینچه خرامست

جان را نبود غیر قبول تو کمالی — قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت

۱۶۳ — این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ساقی از ورع کیشان، مطرب از خموشانست — باصفاتر از مسجد ، بزم درد نوشانست

چاك پیرهن بگشا قبلهٔ نیاز من — کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست

چین جبهه وا کردی عیش عاشقان خوش باد — خنده از لبت گل گرد عید باده نوشانست

چنگ عاشقان ساز است زخمهٔ عبث چه زنی — بس کن این خراشیدن سینه‌ام خروشانست

پیر خانقاهی من ! مست و پای کوبانی — سر بده قدح بستان کوی میفروشانست

مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردار — مفتی صلاح آئین از درازگوشانست

خرقه دوش را بارست رهن باده کن زاهد — غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست

منزلت درین کشور فرع لاف بیمعنی است — آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست

جوش می، خروش نی گر مکررت باشد

۱۶۴ — نالهٔ حزین بشنو دل خوش سروشانست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست — این دیده چراغیست که بی‌دود نگاهست

رونق ده حسنست فراوانی عاشق — آرایش رخسارهٔ شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده زخود تا تو در آئی — چون حلقهٔ در، دیدهٔ ما چشم براهست

تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت — بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی — عذریست ترا توبه که بدتر ز گناهست

تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن عمرم — هر موی بتن خستهٔ من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده کدامست حزین را

۱۶۵ — چشم و دل عاشق همه اشك و همه آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن است — از یك چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت — گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ — تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه‌ات نهان — بر عالمی زدیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
۱۶۶ — کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سرم عشق جوان افتادست — جوش ایام بهارم بخزان افتادست

درفضائی که زند موج طلب حیرت ما — کعبه سرگشته‌تر از ریگ روان افتادست

بادائی دو جهان دین و دل آرد بکمند — پیچ و تابی که در آن موی میان افتادست

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم — بسکه برروی هم اینجادل وجان افتادست

نگه شوخ تو در خاروخس هستی ما — گرم تر از نفس سوختگان افتادست

عشق میگویم وچون شمع لبم میسوزد — راز پنهان من امشب بزبان افتادست

مداحسان رسا قامت یاراست حزین
۱۶۷ — همه جا سایهٔ آن سروروان افتادست

در کوی تونقش قدمم، حالتم اینست — برخاستنم نیست زجا ، طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد توبودم — با مهر تو در خاك روم ملتم اینست

ازغیرت شوقست که چون‌رنگ‌پریده — خود نامه وخود نامه‌برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را — میگویم وخود می‌شنوم صحبتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر — میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست

صد پیرهن صبر قباگشت و زناموس — دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گریزی — گاهی مگر ازخویش روم خلوتم اینست

شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی — دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

صعب است حزین ار نکشم سربگریبان
۱۶۸ — از هردو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشقست که عالم همه افسانه اوست — خرد پیر، خراباتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه‌گه لیلی صحرائی ماست — هرکجاچشم غزالیست سیه‌خانهٔ اوست

از من بیسرو پا چشم مدارید شکیب — دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن‌لعل شکرخاهمه دم‌نوشش‌باد — خون ما بیگنهانی که به‌پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل مابرده قرار — کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی است بلند　　شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست
جـز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه راگوش بر افسانهٔ اوست
۱۶۹

از آن سرم بهوای تو مایل افتادست　　که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست
چونور در بصر و روح در تنی و هنوز　　میان ماو توصد پرده حائل افتادست
شهید کوی محبت شوم که هر گامی　　هزار خضر درونیم بسمل افتادست
کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد　　ز قـدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست
زیاد زلف توصد آرزو بدل گرهست　　گرابعشق چنین کار مشکل افتادست
حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست
۱۷۰

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت　　روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت
بر گرد خویش سالك پیوسته میکند سیر　　گـر نقطهٔ بدایت سر بـر زند نهایت
عاشق چو از خرابات بر بست رخت هستی　　اول قدم درین ره شد منزل اقامت
نتوان بـه تیغ دل را از مهر او بریدن　　لایقطع المحبون مـن جرحة الملامت
در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن　　گـر تیغ بارد اینجا ماو سر اطاعت
جور و جفا نه بینم مهر و وفا ندانم　　غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت
در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم　　زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت
کی میشود بدوران مه در محاق ماند　　محروم کـی گذارند از پرتو عنایت
تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را
چون بگذری زخاکش مگذر برسم عادت
۱۷۱

آب حیات در رقم مشك فام ماست　　از خضر خامه زندهٔ جاویدنام ماست
بالذتست کام جگرهای سوخته　　از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه ئی چو خال لب یار مشکبوست　　این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
از بادهٔ کهن سخن تازه خوشتر است　　پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض بادهٔ معنی بجام ماست
۱۷۲

فروغ آن گل رخسار بی‌نقابم سوخت — گیاه تشنه‌جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیاتست شاهراه فنا — سبک‌عنانی این عمر پرشتابم سوخت
نه دست بر دل ما می‌نهی نه‌پای بچشم — بیا که رشک‌عنان غیرت رکابم سوخت
شب فراق تو از بسکه‌شعله درجان رفت — چو شمع گریه آتش‌عنان‌در آبم سوخت
چه آتشی است حزین اینکه در جگر داری
۱۷۳ فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمك بیاد لبت در ایاغ ریخت — غم‌لاله‌لاله‌خون دل‌ازچشم‌داغ‌ریخت
از خار خار هجر تو پای تلاش من — خون هزار آبله را در سراغ ریخت
ای باد مشك‌بیز ز زلف که میرسی — شور قیامت از تومرا دردماغ ریخت
آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان — تب لرزهٔ بتازه نهالان باغ ریخت
عشق توداد مغز سرم را بخرج داغ — این‌بود روغنی که‌مرا درچراغ‌ریخت
آسودگی بلاست اسیران عشق را — بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت
آمد زخاك کوی تو دامن‌کشان صبا — گلهای‌رنگ وبوبگریبان باغ ریخت
باشد گلی ز غنچه دلیهای من حزین
۱۷۴ اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه‌گوشهٔ آن‌چشم میگسارم سوخت — زنارسائی ساقی دل فکارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که‌عشق رویتوگل کردوخارخارم‌سوخت
چوشمع یادتومیریخت آتش‌ازچشمم — شب فراق تومژگان‌اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خندی ریز — که‌ساقی‌لب لعل‌تودر خمارم سوخت
حزین به تربت ما یار سایه‌ئی افکند
۱۷۵ چو تخم سوخته درخاك انتظارم‌سوخت

آمد آن شمع شبی‌برسروسامانم‌سوخت — جستم‌ازجای‌چنان‌گرم که‌دامانم سوخت
غنچه‌ئی غارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله‌پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دین‌دارانم — نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت
نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
۱۷۶ این‌چه‌افسانهٔ‌گرم‌است که‌مژگانم‌سوخت

زاهد از ساغر شراب گریخت   شبپر از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق عقل نشد   صعوه از صولت عقاب گریخت

وحشت آرد سرای ویرانه   دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما   زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس   بیتو آرام رفت وخواب گریخت

شب هجران رسید چون بسرم   بشتاب از سرم شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت   ناجوان‌مرد از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب گشود   صدف دیده‌ام در آب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد   زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبك رکاب گریخت

۱۷۶

برسرخود دهدم جا،خم پاکیزه سرشت   خاکم آنروز که‌درمیکده‌خواهدشدخشت

تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد   سایهٔ بید وطرب‌خیزی دشت ولب کشت

از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار   این‌طراوت نتوان یافت زریحان بهشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم   هرچه برصفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خنثی‌صفت افتاده، نه‌مردست نه‌زن   کاربس بوالعجب‌افتاده‌نه‌زیباونه زشت

همتی! بدرقه‌ای! پیر خرابات که باز   برد از کعبه‌ام آن زلف چلیپا به کنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین
کو دماغی‌که‌کنم بو گل گلزار بهشت

۱۷۷

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت   مرا عمر درپای یاری بسر رفت

اگرعمرهرکس بکاری بسررفت   مرا عمر درپای یاری بسر رفت

درازست چون زلف، مدحیاتی   که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا   که‌مستی بفکر خماری بسررفت

سرآمد مرا شمع سان زندگانی   بپا شعله آمد شراری بسر رفت

برم رشك بر پایهٔ تیره بختی   که با طرهٔ تابداری بسر رفت

سواد جهان‌چیست‌درچشم‌عارف   سواری درآمد غباری بسررفت

کسی رفته معراج افتادگی‌را / که‌چون‌سایه‌دررهگذاری‌بسر رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت
۱۷۸

شمع سان‌با توشبم رفت و تمنا ماندست / همه‌تن‌صرف نظرگشت و تماشاماندست
در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست / دستم ار گشته تهی آبلهٔ پا ماندست
بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی / خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست
صبح محشرشدو افسانهٔ زلفش باقیست / شب‌درین‌قصه‌بسررفت‌وسخنها ماندست
نشئهٔ باده دهد ذکر مدامی که مراست / رشتهٔ سبحه‌ام از پنبهٔ مینا ماندست
دامن حسن ملامت‌کش آلایش نیست / یوسف آسوده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست
۱۷۹

دمیدن ازسمنش مشکناب نزدیکست / بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست
دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی / بیا که سوختن این کباب نزدیکست
نفس شمرده زدنهای صبح روشندل / کنایتی‌است که‌روزحساب‌نزدیکست
فسانه‌ئی‌زهوسهای‌نفس‌دون کافیست / دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست
خوشست ساقی اگرمستی‌گذاره کنم / گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست
بعمر با تك و تاز نفس مباش ایمن / که راه دور بپای شتاب نزدیکست

دل ازشکنجهٔ هستی غمین مدارحزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست
۱۸۰

کون ومکان بزیر نگین قناعت است / مورمرا بملك‌سلیمان چه‌حاجت‌است
جوش‌گلست‌وشارع‌میخانه‌بسته‌است / صوفی بخانقاه نشستن حماقت است
درپای‌خم‌سجودسحرگاهم آرزوست / برخیزای‌حریف که‌هنگام‌طاعت‌است
زاهد بآب تیغ گلو تر کن و به‌بین / کوثر کجا بلذت شهد شهادت است
گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد / رفتن‌بجنت‌ازسرکویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است
۱۸۱

گرمی مهربویرانه و آباد یکی است — حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی است
آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست — دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکی است
جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت — ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکی است
چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا — نگه گرم من و سیلی استاد یکی است
تنگی سینه دلم را بفغان می‌آرد — ورنه باناز تو خاموشی وفریاد یکی است
دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست — عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی است
رخنه در جوشن جانی که نکرد دست کجاست — تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکی است
دلچو باخویش نباشد چه گلستان چه قفس — بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است
عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکی است

۱۸۲

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست — دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست
تا تو مهجوری من خواسته‌ئی، در کامم — تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست
دلخراشانه لبم ناله عبث می‌سنجد — پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست
با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت — خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست
اشك گلگون نکند گر چمن آرائی من — چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیمم — سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست
عمر اگر باخته‌ام نیست حزین افسوسم
درد یاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

۱۸۳

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست — نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست
دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سرداد — نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز — که قد صبح علم گشتهٔ رعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه برهم زده‌ایم — دلم افسردهٔ سرپنجهٔ گیرائی کیست
شمعها دامن جان را بمیان بر زده‌اند — در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور — زیب دیر و حرم از جلوهٔ هرجائی کیست
می‌برد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر — تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه درسردارند — خم چوگان تو تا با سرسودائی کیست

کس‌نپرسید حزین از نی آتش نفست
۱۸۰ که گلو سوز نوای‌توز گریائی کیست

پیمان غنچه بادم مشکل‌گشای کیست | بوی‌گل‌گسسته عنان در هوای کیست
زافغان‌شکیب نیست‌در آتش سپندرا | مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست
هردل که‌هست‌لاله‌صفت‌داغداراوست | بیگانه‌خوی ما بجهان آشنای کیست
خون دردلم زجلوهٔ‌گل جوش میزند | باغ و بهار آینه دار لقای کیست
برگرد اوست کعبه‌وبتخانه درطواف | دولتسرای دل حرم کبریای کیست
سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد | این‌نکهت‌از بهارخط‌مشکسای کیست
انگشت شاخه‌ها بشهادت بلند شد | گل سایه‌پرور کف معجزنمای کیست
ماتشنه‌لب ز آتش‌حسرت فسرده‌جان | یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست
ازدور سیل حادثه بوسد زمین عجز | محکم اساس‌عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خستهٔ بیك نوشخند داد
۱۸۴ این‌مرحمت زغنچهٔ رنگین‌ادای کیست

مژگان سرکشت رگ جانها گرفته است | بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است
گاهی کشم سری بگریبان خویشتن | از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است
آشوب محشریست دلش نام کرده‌ام | این قطره‌ایکه‌شورش دریا گرفته است
نامیست بی‌نشان که بآن فخر میکنند | این‌هستئی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بغمکدهٔ شهر جا حزین
۱۸۵ ازدست ما که دامن صحراگرفته است

ترا چه غم که بدردتومبتلائی هست | مراست غم که‌ندانسته‌ئی‌وفائی‌هست
بآفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد | مرا که درنظرابروی دلگشائی‌هست
چه بستهٔ ره پیغام‌ومحرمان‌چه شدند | کبوتر حرمی قاصد صبائی هست
بدیده ازمژه‌گلگون‌ترست هرخارش | بطوف‌کوی تو رندبرهنه‌پائی هست
سماع‌خاطرشوریدگان‌بمطرب نیست | بوادئی که منم نالهٔ‌درائی هست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا | میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
۱۸۶ درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست درسینه‌اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
درکار عشق حوصله باید حریف را منصور مرد معرکهٔ دار وگیر نیست
کودك مشیمه‌را نشمارد بخویش تنگ دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
بیگانه نیست محرم آواز آشنا مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست
لب بسته‌ام که با دل سنگین روزگار تأثیر کار ناله گردون مسیر نیست
دارم کف از خمار بمیخانه رعشه‌دار پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست
دارد سری چو بلبل اگر مست بوی گل فرقی میان بستر خار و حریر نیست
ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگر چه پیر بوّد عشق پیر نیست

۱۸۷

از کوی تو تا کلبه ما فاصله‌ئی نیست محتاج برنج قدم و راحله‌ئی نیست
بشتاب اگر میروی ای لخت دل ازجای امروز به از اشك روان قافله‌ئی نیست
مائیم که از چرخ نتالیم وگرنه این جام باندازهٔ هر حوصله‌ئی نیست
کی سر زند از جیب بیابان محبت بر تارك خاری که گل آبله‌ئی نیست
از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی جز تاك درین کهنه سرا سلسله‌ئی نیست
قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است گر خار شدستم ز عزیزان گله‌ئی نیست
خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن راصله‌ئی نیست

۱۸۸

بتن ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست همین قدر که نمی هست درسبو کافیست
چه باك ساقی اگر دور می بما نرسد ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست
اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی‌را همین که خرقه بمی داد شستشو کافیست
هوای سنبل وریحان بس است بلبل‌را مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست
غمین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد همین که عمر شود صرف جستجو کافیست
برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم که آه در جگر و گریه در گلو کافیست
مرا بدوزخ هجرای صنم عذاب مکن برای سوختنم عشق شعله‌خو کافیست
دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن | گدای میکده راشعله در کدوکافیست
سبق چو آینه حیرانیم نمی‌خواهد | همین قدرکه شوم باتو روبروکافیست
برای جلوهٔ یارست شیشه خانهٔ دل | زگردهستی‌اگریافت رفت‌وروکافیست

اگر جواب نیامد غمین مباش حزین
۱۸۹ بطورعشق ترا ذوق های‌وهو کافیست

اشك‌چشم‌من‌وشراب‌یکیست | دل‌گرم من و کباب یکیست
بحربحرست وموج‌درتکرار | ذره بسیار و آفتاب یکیست
نقش موهوم کارگاه وجود | صدهزارست‌ودرحساب‌یکیست
کفرودین راچه‌فرق‌با دوری | نوروظلمت‌چوشدحجاب‌یکیست

بشکن از بوسهٔ خمار حزین
۱۹۰ لب لعل تو وشراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی‌پاوسر انداخت | کوه غم عشق تو مرا ازکمر انداخت
مشکل‌که بکویت رسد این‌رنگ‌پریده | سیمرغ درین راه خطرناك پر انداخت
تا چشم‌سیه‌مست‌تو عاشق‌کشی‌آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد برانداخت
بر خاك درت پارهٔ دل ریخت سرشکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون‌جرس‌افسانه فروشست خروشم | بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
درعشق ندانم‌که وفاچون وجفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی‌خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد | نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون‌خبرانداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل | ما را بچه تقصیر فلك دربدرانداخت

عشق است حزین فاش‌بگویم که‌بدانند
۱۹۱ این‌شعله که‌درخرمن‌جانم شررانداخت

چون صبح ببر دیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده مگر حسرت نازك بدنی داشت
آن فیض کجارفت‌کز افشاندن زلفش | هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صد پاره درستی | آن عهد که باطرهٔ پیمان‌شکنی داشت

هر تار ز زلفت برهی برده حواسم | جمعیت احباب پریشان شدنی داشت
در جیب گریبان ، گل چاکی نفشاندم | تا سینه‌ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد | گرفرصت یکره مژه برهم‌زدنی داشت
ازضعف رسا،خانه نشینیم و گـر نه | دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت | درپیش تو آنروز که زخم دهنی داشت
ازشوق تو دل خانه بدوشست و گرنه | در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ | بستد ز گریبان و بچاك کفنی داشت

عمریست حزین ازنظرت رفت‌ونگفتی
۱۹۲ درگاه صنمخانه ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست | از باده بگو شیشه و پیمانه کـدامست
محراب‌دل‌آن‌جلوهٔ آغوش فریب‌است | نشناخته‌ام کعبه و بتخانه کـدامست
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی | ای ابر به‌بین گریهٔ مستانه کدامست
ازصحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم | ای باده‌پرستان ره میخانه کدامست
سرتاسر این دشت پرازجلوهٔ لیلی‌است | اما نتوان گفت که جانانه کدامست
با هر سر خاری کششی هست ، ندانم | کاشوب فزای دل دیوانه کدامست
دربزم حریفان همگی واقف رازند | از یار ندانیم که بیگانه کدامست
آن جلوه بـرد ره بسویدای دل ما | با برق مگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین ازمژه‌ات‌دودبرآید
۱۹۳ بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست | بروی بخت در روزگار نتوان بست
کنارکشت چه خوش میسروددهقانی | که سیل حادثه‌را رهگذارنتوان بست
مگر کسی دهن شیشه واکند ورنه | دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست
شکوفه‌رفت‌وقلندروش‌این‌کنایت‌گفت | که برگ تا نفشانند بار نتوان بست
دمی است نوبت مابی‌بضاعتان ساقی | که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان‌بشب‌آتش‌نهفته‌داشت حزین
۱۹۴ نهان بزلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که وفاصاحب تاجست — بی‌سکهٔ داغت نبود آنچه رواجست
شاهنشهیم بـاج ز افتاده نـگیرد — هرسرکه بلندست مرا زیرخراجست
من کودك یونان کدهٔ صاف دلانم — لوح سبقم ساده‌تر از صفحهٔ عاجست
بیماری عشق است چه آید ز مسیحا — بی‌فائده جان میکنم ومرگ علاجست
هرلحظه فلك لعبتی از پرده برآرد — این پیرخرف بین‌چقدرطفل مزاجست
ای‌دولت‌ازین‌عرصه که‌مائیم کران‌گیر — ازماسر پاخورده بهرجا سروتاجست

گم‌شدره‌بیرون شداز آن‌زلف‌حزین‌را
۱۹۵ ای‌دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی‌دیدهٔ تنها چو دل آغشته‌بخون‌است — سرتا قدم ما چو دل‌آغشته بخون است
ما و حـرم عشق که از گـریهٔ احباب — دیواروردر آنجاچودل‌آغشته بخون‌است
بازآ که مرا دیده جدا زان گل عارض — ازخار تمنا چو دل آغشته بخون است
زان رخنه کـه افتاد بجیب مه کنعان — دامان زلیخا چو دل‌آغشته بخون است
این رحم که آموخت شکارافکن ما را — سرتاسرصحراچودل‌آغشته بخون‌است

خاموش حزین کزنفس سینه خراشت
۱۹۶ مجموعهٔ انشاچودل‌آغشته بخون‌است

بتی‌دارم‌که دل‌دیوانهٔ اوست — خراب جلوهٔ مستانه اوست
کند سوسن‌بشکرش‌ترزبانی — لب هرغنچه‌درافسانهٔ اوست
سروکارم بود با شعله‌خوئی — دل من گرم آتشخانهٔ اوست
نمیدانم‌بمحفل‌اینچه‌شمعست — که‌جان‌قدسیان پروانهٔ اوست
نشان‌زان‌یارهرجائی‌چه‌جویی — دل هر ذرئی کاشانهٔ اوست
زخودچیزی‌که‌مارامی‌رهاند — نگاه نرگس مستانهٔ اوست
اگرمیخواره‌ئی‌ازعشق‌مگسل — محبت ساقی پیمانهٔ اوست
حیات من بوددردست‌ساقی — شراب خضر در پیمانهٔ‌اوست

حزین ازکوی معماران گل نیست
۱۹۷ خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست پیمانه لفظ ومعنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غـزالـی فتاده‌ام چون آهوی رمیده دلم درشتاب اوست
دستم اگـر بـطرف عنانش نمیرسد خوناب اشك حسرت من تا رکاب اوست
نوش ازحدیث تلخ لبش جوش میزند خون در دلم زغنچهٔ رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گـرفته است چون شمع سوزم ازنگه شعله تاب اوست
کام حزین خسته بیك نـوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضرجواب اوست

۱۹۸

گل داغست که صحرای دلم خرم ازوست خون گرمست که ناسورمرامرهم ازوست
هرچه از دوست رسد ناخوش وخوش، خوش باشد شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست
حـلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی که در انگشت سلیمانی ماخاتم ازوست
بکه تا وعدهٔ دیـدار وفا سازدیـار نگران چشم دل محرم ونامحرم ازوست
منت ابر بهار از رگ مژگان داریم کشت امید جگرتشنهٔ مارا نم ازوست
عشق کوشد بسرانجام دل آب شده قفل گنجینهٔ گل درگره شبنم ازوست
بهتر آنست که سازم به پـریشانی دل سرآنزلف بنازم که جهان درهم ازوست
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا احترام ملك و منزلت آدم ازوست
طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شداست پشت افلاك بتعظیم دل ما خم ازوست
سرسودا زدگان زلف ترا نیست چرا مگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست
این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

۱۹۹

چشم صاحب‌نظران درپی دنیاست که نیست سرخط ساده‌دلان نقش تمناست که نیست
جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا درکف نه‌صدف آن گوهر یکتاست که نیست
شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی درکدامین سرازآنزلف چلیپاست که نیست
ناصح آگه‌نئی ازعشق خوشا حال دلت غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست
در بساط نظر کـورسواداران جـهان خط آزادگی و دیدهٔ بیناست که نیست
سیل اگردرد کند درقدحش صاف شود تنگی حوصله بامشرب دریاست که نیست
شور رقص الجمل آرد بطرف بادیه را زاهدازجاچوبرآید چه تماشاست که نیست

بر سواد نظر گرسنه چشمان جهان | عزت:ست تهی گرید بیضاست که نیست
سر کونین زیك خال‌سویدا پیداست | در کتاب اللّه‌دل نقطهٔ بیجاست که‌نیست
بحرخون‌شورقیامت‌نفس شعله‌فشان | در کدامین‌دل از آن‌لعل‌شکرخاست که نیست
داری از هر گل شبنم زدهٔ باغ خبر | خبرت ز آبلهٔ بادیه پیماست که نیست
حاصل‌عیش‌دوعالم‌بوصالت جمع است | درشب‌وصل‌تومار اغم‌فرداست که‌نیست
دیدهٔ سیرودلی‌شادوسری‌خوش‌دارند | بی‌نیازان‌تراحسرت دنیاست که‌نیست
هرچه‌باید همه‌درعشق مهیاست ولی | بیقراران ترا جان شکیباست که‌نیست
نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد | گر تو بی‌پرده‌در آئی‌چه‌تماشاست که‌نیست
سروناز تو ندارد سر کوته بالان | سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که‌نیست
در حریم‌حرمت‌بوالهوسان‌محترم‌اند | درخیال توهمین‌عاشق شیداست که‌نیست
گفتم‌اکنون‌نگهت‌برسرصلحست‌بدل | ترك‌چشم توزمژگان‌سپه‌آراست‌که نیست
خارخاری دل گل از غم بلبل دارد | رحم دریادتوای آفت‌دلهاست که‌نیست

جان فدای صنمی بادکه میگفت حزین
۲۰۰ گفتهٔ‌نیست‌وفاپیش‌بتان،راست که‌نیست

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت | با کور دلان نور تجلا نتوان گفت
چون آینه کزجلوهٔ دیدار شود گم | ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت
از آمدن پیك صبا میرود از هوش | پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت
امروز ازین مرحله سامان سفر کن | درمذهب ما امشب وفردا نتوان‌گفت
سرمستی آن طره بحدیست که باوی | احـوال پریشانی دلها نتوان گفت
بیماری من از اثر مستی چشمیست | درددل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که‌فرمود:
۲۰۱ «باعشق ز تسبیح ومصلانتوان‌گفت»

دیده تابرهم زدم‌سامان باغ ازدست‌رفت | ذوق‌مستی‌داشتم‌چون‌گل‌ایاغ‌ازدست‌رفت
پای دردامن‌کشیدم شدگریبان گیرعشق | رفتم‌ازدنبال دل‌گنج فراغ ازدست‌رفت
عزم کویش داشتم‌دانش بحیرانی کشید | کوچه‌راهی‌طی‌نکردیم‌وسراغ‌ازدست‌رفت
رنگ مطلب ریختن خاکسترم بربادداد | بوی‌ازگلزار میجستم دماغ ازدست‌رفت

تا سر آمد کوچه‌راهی، عمر ما از کار ماند / بسکه‌سودم کف بهم‌ز افسوس‌داغ ازدست‌رفت

زیر گردون بود از می بزم‌ما روشن‌حزین
در شبستانی باین‌ظلمت‌چراغ‌ازدست‌رفت

۲۰۲

تا شمع‌من‌زدیدهٔ شب‌زنده‌دار رفت / دوداز سرم‌بر آمد واشك از کناررفت
در پیچ وتاب حلقهٔ آنزلف خم‌بخم / کاری که کرددست‌ودل من‌زکار رفت
افسانه بس کنید که جوشید گریه‌ام / خوابم کنون زدیدهٔ اخترشمار رفت
آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر / حرفی از آن دو سلسلهٔ تابداررفت
آتش ز ناله‌ام بخس آشیان فتاد / خاری که بود از چمنم یادگار رفت
زین پس‌مگرمیم چوسبودر گلو کنید / دست من از کرشمه ساقی زکاررفت
ای ساده‌دل وفای حریفان نظاره کن / گل ناکشیده ساغر خودرا بهاررفت
یك ره گـذر بخاك‌نشینان نمی‌کنی / عمرم چـو نقش پابره انتظار رفت

زین جان بی‌نفس چه‌نواخیزدت‌حزین
از سازنغمه‌ئی نتراود چو تار رفت

۲۰۳

تلقین حجت ازلب‌جانانم آرزوست / من کافر محبتم ایمانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان بریده‌ام / با پیر دیـر بستن پیمانم آرزوست
چون‌بهله‌خاطر از کف بیحاصلم گرفت / دستی حریف چاك‌گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من‌آتش جگر ببار / بیش ازگیاه سوخته بارانم آرزوست
کمتر نیم زشبنم حیران درین چمن / یك چشم‌دیدن رخ جانانم آرزوست

ناید سرم بسدره و طوبی فـرو حزین
ظل لوای شاه خـراسانم آرزوست

۲۰۴

زان پیشتر که باده‌به پیمانه آشناست / چشم تـرم بگریـهٔ مستانـه آشناست
روی نیاز چون‌گل‌رعناورنگ نیست / یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست
عـادت بسخت‌روئی ایـام کـرده‌ایم / با سنگ کودکان سر دیوانه‌آشناست
بیگانـه است در نظـرم دور آسمان / چشمم همین بگردش پیمانه آشناست
چون مردمك نمیرود از دیده خال تو / مـرغ نگاه من بهمین دانه آشناست
درآتشم ز نسبت شمشاد بـا قـدت / درغیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گرد خط از رخت نه‌نشیند بآب تیغ   این بوستان بسبزهٔ پیکانه آشناست

چون شمع زنده‌ایم حزین ازحدیث عشق
۲۰۵   ما را زبان بگرمی افسانه آشناست

درشب‌شیب‌گرانترشده خوابی که‌مراست   شد جوان غفلت‌ایام شبابی که‌مراست

ز هر ناکامی جاوید چکاند بلبم   باالب‌شهدفروشان شکرآبی که‌مراست

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی   حجت‌آرای‌سؤالست‌جوابی که‌مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر   درته‌سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثرودوزخ‌نسیه‌است‌مرانقد، چو شمع   ازدل ودیده‌بودآتش وآبی که‌مراست

ایمن ازکاوش دهرم که چه‌خواهد کردن   تیشه با سستی‌دیوارخرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق   نکشیداست‌سرازبحر،حبابی که‌مراست

گر چه لاغر بدنم شیرنیستان تنست   ازتف‌عشق دل پرتب وتابی که‌مراست

گردنم کج بتمنای می از تاك نشد   جزتراویدهٔ دل‌نیست شرابی که‌مراست

بطراوت ز لب خشك تراود سخنم   تشنه‌سیراب برآید زسرابی که‌مراست

پنبهٔ عقل گر از گوش برآری شنوی   شورمجنون‌زدل خانه‌خرابی که‌مراست

رقصد افلاك ببانگ دل سی پارهٔ من   ناسخ‌حکم زبورست‌کتابی که مراست

فکرت‌آنجاکه‌سوارست‌پیاده است‌سپهر   نرسد دست مه‌نو برکابی که مراست

خون روانست حزین از رگ تار نفسم
۲۰۶   دارد ازبادهٔدل زخمه ربابی که‌مراست

می‌بزم ما امشب از رمیده هوشانست   نی ز بینوانی‌ها کوچهٔ خموشانست

رگ چوشمع می‌سوزددرتنم‌زتشنه‌لبی   آب‌سردتیغی کو؟ خون‌گرم جوشانست

چشم‌مست‌اگرباشدزهدپارسائی کیست   کفرزلف‌اگرخواهددل‌زدین‌فروشانست

تاراگربریدازچنگ‌محتسب‌زمانی‌نیست   گوش‌پرده‌سنجانراهررگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهارانرا
۲۰۷   در چمن قدح بستان‌گل‌زباده‌نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است   مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است

چون آبله‌ام بود دلی درکف و اکنون   در دست تو بدمست چوپیمانه‌اسیراست

مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی | عنقای دل ماست که بی دانه اسیراست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته | در دام سرزلف تو چون شانه‌اسیراست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد | زنجیر بیارید که دیوانه اسیر است
مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیر است

۲۰۸

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یاراست | اندیشهٔ شیرینی جان خواب وخماراست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور | زخمم نمکستان شکر خندهٔ یاراست
از قحط سخن سنج بلب مهر خموشی است | زین مرده دلان خامهٔ من شمع مزاراست
گل میکند از شرم نهان دست نگارین | تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکار است
غمخانهٔ دل بیتو چرا تیره نباشد | کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تار است
شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هرچشم زدن، اشك تو با آه دوچاراست

۲۰۹

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضور است | داغ غم عشق و سر من آتش طوراست
ترك دو جهان گوی اگر مرد فنائی | سامان سبکباری این راه ضروراست
آن ملك که‌درزیر نگین داشت سلیمان | در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مور است
جزمرگ که‌شیرینی جان خاك ره‌اوست | هرآب چشیدیم درین بادیه شور است
کی میزند از نشئهٔ می موج پریزاد | بی مغز کدوئی که پراز باد غرور است
در دوزخ هجران زخیال تو حزین را
اندیشه بهشتی است که‌جولانگه‌حورست

۲۱۰

صبح را لمعهٔ نور ازید بیضای دلست | آتش طور فروغ رخ موسای دلست
درخرابات، خم بادهٔ پرزور یکی است | مستی نه فلك از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند | سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست
خبر از لیلی سرگشته خود بازنیافت | سالها شد که جنون بادیه‌پیمای دلست
چهره حوران بهشتی عبث آراسته‌اند | چشم صاحب‌نظران محو تماشای دلست
پای هشیار نه‌ای بیك خیال رخ دوست | سینه چون دیده پر از بادهٔ مینای دلست
قطرهٔ اشك مرا ای گل تر خار مبین | این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

ز آب‌حیوان‌غمت‌زندهٔ جاوید شدیم — کمترین معجزهٔ عشق تو احیای‌دلست

می‌شناسد همه‌کس طرز نوای توحزین
۲۱۱ — دم جان‌بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بندانند از مویت — مغان آتش‌پرستی میکنند ازدیدن رویت
زدیرو کعبه‌فارغ‌ساخت،اراطاعت‌عشقت — سجود بندگی کردیم‌درمحراب ابرویت
نمی‌آساید ازگلگشت جنت‌خاطرعاشق — بهشت نقد روزی باد ما را ازسر کویت
بگلشن‌میخرامی‌بارخی‌ازباده‌چون‌آتش — باین‌نازك‌مزاجان تاچه‌آردگرمی خویت

دماغ آشفته سازعقل سودای حزینت را
۲۱۲ — سمن‌زاربناگوشست‌وزلف‌یاسمن‌بویت

آلهی بقربان سرگشتگانت — سرم خاکپای خراباتیانت
دل غنچه تنگ ازلب لاله‌رنگت — گل آتش‌بجان‌ازرخ‌ارغوانت
قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت — قدر تیری از ابروی شخ‌کمانت
جبین جهان بر زمین نیازت — سر سروران خاك سرو روانت
بهم بر زدم بیتو دیر و حرم را — ندانم کجائی که جویم نشانت
ز سرگشتگانت زمین نقش‌پائی — فلك گرد وامانـدهٔ کاروانت
شب قدر باشد دل عاشقانـر — سواد سر زلف عنبر فشانت
خروش از نهاد هزاران بر آرد — صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
به برگ گلی شادگردان دلم را — منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده‌دارت — بسوز و گداز دل عاشقانت (۱)
بجـان حبیبت بسر خلیلت — بجاه شعیبت بعز شبانت
به زناربندان، به تسبیح خوانان — بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
۲۱۳ — یکی رشحه از جام دردی کشانت

ای وقف شهیدان توصحرای قیامت — آوازه‌ئی از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو برهمزن هنگامهٔ محشر — هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت

(۱) نسخه‌دیگر : بروز سیاه دل افسردگانت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم | سرمست نهم رو بتماشای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد | فردای ترا وعده بفردای قیامت
در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
۲۱۴ بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست | خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست
ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم | این گوش پزاز زمزمهٔ چنگ و ربابست
دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان | آسودگی هر دو جهان یك مژه خوابست
هرجا که دلی بود بمعمورهٔ امکان | در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست
گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشك | کز لعل می آلود تو در آتش و آبست
خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت | برق نگهت باز چرا گرم عتابست
هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق | از آتش دلهاست که آنطره بتابست
ازدلق می آلود مپرسید حزین را
۲۱۵ کایام گل و جوش می و عهد شبابست

هر زخم که از ناوك آن تازه نهالست | بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست
حالی شده سرمست مرا بسکه تغافل | یکبار نپرسیده ز حالم که چه حالست
هجران، گل حرمان حجاب نظر تست | گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست
در دام خیالت شده‌ام شکل خیالی | یکره بخیالت نرسم(۱) کاینچه خیالست
آئینهٔ آن صنع بود ناقص و کامل | این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
دردی کش میخانه ما شو که نیابی | درجام جم این باده که ما را بسفالست
پرواز حزین از پی آرام اسیریست
۲۱۶ بر معتکف دام و قفس بال، وبالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست | رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست
در عشق نیست غیر دل بیقرار من | پروانه‌ئی که دست و گریبان آتشست
آویزهٔ کنار و بر طفل اشك باد | لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

(۱) نسخهٔ دیگر: بخیالت نرسد

در شعله چون[1] سپند دلی میتوان گشود — داریم سینه‌ئی که بیابان آتشست
گرد یتیمیش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتشست
دردست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامه‌ات گهرافشان آتشست

۲۱۷

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت — زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت
یك رخنه نیست بی گل داغی بسینه‌ام — درخانه چشم روزن من آفتاب داشت
میزد قدم بوادی وصف رخت مگر — کامشب بکوچه خامهٔ من ماهتاب داشت
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی — داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت
غمگین نیم که لب نه‌گشودی بپرسشم — این بی‌زبان کجاسر و برگ جواب داشت
حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است — ازعارض تو آینه چشمی پر آب داشت
تا بود فکر خال وخطی درخیال من — هر نقطه‌ام چو نافهٔ چین مشکناب داشت
شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی — از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت
زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل — معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت
روزی که نقش دولتم از بوریا نشست — مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت
سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشك زهد مرا برشراب داشت

۲۱۸

دارد سرما آتش سودائی اگر هست — باشد دل ما عاشق شیدئی اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست — آئینه صفت چشم تماشائی اگر هست
درسینهٔ تنگ است که جولانگه لیلیست — مجنون مرا دامن صحرائی اگرهست
در عشق بغیراز دل آوارهٔ من نیست — سودا زدهٔ بادیه پیمائی اگر هست
از عالم حیرت نرود آینه بیرون — محو تو بود دیدهٔ بینائی اگر هست
باشد بکف آوردن داماں خیالت — در خلوت اندیشه تمنائی اگر هست
در گور بدن چند کنی خاك نشینی — ازخویش برآ همت والائی اگرهست
در راه طلب آبله فرسود نسازی — بگذار بفرق دوجهان پائی اگر هست
حاجب رود از خویش بدرگاه کریمان — از طبع لئیمت تقاضائی اگر هست

(۱) نسخهٔ دیگر : خوش باشدای سپند

طراح خزان کیست درین باغ به بینید / درجوش بهاران چمن آرائی اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافراز / رخسار نیازت بکف پائی اگر هست
ازجدول تیغست که جان تشنه لب اوست / درمشرب ما آب گوارائی اگر هست
گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاك تو مسیحائی اگر هست

۲۱۹

دل گواهست که درپرده دل آرائی هست / هستی قطره دلیل است که دریائی هست
گر غرورت نکشد محنت همصحبتیم / نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
نبود لائق حسن این همه بی‌پروائی / داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
نم خونی بدلم مانده خماری بشکن / از شراب کهن اینخانه چو مینائی هست
حسن بی‌پرده زغمازئی عشقست حزین
شورمجنون همه جاگفته که لیلائی هست

۲۲۰

بی‌زخم دل جهان لب خندان نداشتست / بی‌داغ ، خوان عشق نمکدان نداشتست
مانند نخل بادیه هرگز نهال من / بر دوش ، بار منت احسان نداشتست
شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند / چشمی براه ابر بهاران نداشتست
روشن بود زصبح که چون مهرداغ عشق / تاج سرکسی است که سامان نداشتست
ناقص بود چو سالك بی‌پیر در طریق / دیوانه‌ئی که صحبت طفلان نداشتست
بیند چه خبر از آخرت آشفته روزگار / تعبیر نیك ، خواب پریشان نداشتست
جزدل که هست قلزم این اشك موج خیز / یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ / گلشن گل اینقدر بگریبان نداشتست
دل را غمی زپرسش روزحساب نیست / هرگز خراج کشور ویران نداشتست
افسانه کرده است شبم را بکوتهی / زلف سیه دل تو که پایان نداشتست
یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد / روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست
از محنت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت ازغم زندان نداشتست

۲۲۱

یارب آن غنچه دهان مست زمیخانهٔ کیست / عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباك که با سنبل او گستاخست / طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی‌پردازد — دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله‌ئی هست ز پی قافلهٔ ناز ترا — این جرس نیست، ندانم دل دیوانهٔ کیست
جلوه زد جوش حزین ازدل‌نازك ما را
آخر این شیشه‌به‌بینید پریخانهٔ کیست

۲۲۲

گل بی تو مرا بدیده خارست — هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزونتر — در راه تو چشم انتظارست
چون لاله ز داغ دوری تو — خون در دل و دیده درکنارست
درمان هزار دردمندیست — دردت که باچن بیقرار است
دریاب بپرسشی حزین را
کز لعل لب تودر خمارست

۲۲۳

بگرد عارض‌او خط عنبرین پیداست — چوسبزهٔ که‌بر اطراف‌یاسمین‌پیداست
محبتم بدلت کرده گوئیا اثری — ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
ز نام تقوی من‌بلکه‌سر گران شده‌ئی — که‌ازجبین‌توچون‌موج‌باده‌چین‌پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا — خدنگ‌غمزه‌خونریزت‌ازکمین‌پیداست
بخلق خوش شده‌ئی‌شهرهٔ جهان لیکن
کم‌التفاتیت از خاطر حزین پیداست

۲۲۴

نخلم ازگریه درآبست وثمرپیدا نیست — تا فلك آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم — وه چه‌سازم که‌شب‌هجر، سحرپیدانیست
موشکافان جهان در تب و تابند تمام — در خم زلف توآنموی کمر پیدانیست
خضر اگر بود دلم پی بدهانش می‌برد — خضر راه من تفتیده جگر پیدا نیست
دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کار نظر ؟ پیدا نیست

۲۲۵

فرسوده زنعمت شده دندان بدهانت — لیك از گله یك روز نیاسود زبانت
در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی — برخاست زجا ازهمه سوباد خزانت
ازریگ‌روان‌بیش بود چاه دربن‌راه — سرکش مشوای‌نفس که‌دادند عنانت
بیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن — شد سد ره ای سست‌قدم‌سنگ‌نشانت
صوفی‌زسلوك‌توچه‌حاصل که‌نگردید — تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجت شود آسودگی دولت جاوید — گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
ای سروچمان سایه ز من بازنگیری — پروردهام از ناز ، میان دل و جانت
پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست — پیوند رگ جان من وموی میانت
بخرام فرو هشته ببر طرهٔ پرچین — ای چشم تماشای دو عالم نگرانت
خم شد دلم از بار دل خود نهزپیری — یارب نکشد بار دل پیر و جوانت
ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم — ای مایهٔ اقبال بلندست مکانت
زان جام نگه کی رسدم بادهگساری — جائی که سپهراست زخونابه کشانت
ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن — شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی، داغدلی ، چون تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

۲۲۶

بیکس ترازین عاشق دلخسته کسی نیست — عمریست که بیمارم وعیسی نفسی نیست
شور افگن مرغان اسیرست خروشم — دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد نفس بیهده بر باد — چون نی همه فریادم وفریادرسی نیست
گوشی بخروش من ودل دار که فرداست — زین قافلهٔ رفته صدای جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم — ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
خجلت زده برق درین دشت سرابم — درمزرع بیحاصل من خاروخسی نیست
در محفل این مردهدلان شمع مزارم — میسوزمو از سوزمن آگاه کسی نیست
عیب و هنراز لوح جهان هردو ستردند — عاشق چه عجب گر نبودبوالهوسی نیست

پوشیده حزین ازشب ماصبح رخ خویش
دل باکه نفس راست کند همنفسی نیست

۲۲۷

بی شمع و می بزم دل ودیده نورنیست — از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست
اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد — بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست
آرام دل جدا ز تو ممکن نمی‌شود — تا رفته‌ئی تو مجلسیانرا حضور نیست
یکره اگر بپرسشم آئی چه می‌شود — کوی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست
از حد مبر تغافل و بی‌مهری و جفا — این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست
یك قطره خون دل چه‌قدرطاقت آورد — یادرخت بسینه کم ازبرق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را
۲۲۸ زاهد اگر کنایه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بماحضر روزگار نیست — جز زهرغصه درشکرروزگار نیست
داند کسی که‌محنت‌هستی کشیده‌است — دردی بترز دردسر روزگار نیست
داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد — این خون‌گرم درجگرروزگار نیست
از خود جدا نشسته و آسوده‌خاطرم — کاری مرا بشورو شر روزگار نیست
داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان — آب حیا که در گهر روزگار نیست
چشم بد زمانه بود در کمین ما — خرم کسیکه در نظر روزگار نیست
زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند — هرفتنه‌ئی که زیر سرروزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
۲۲۹ اما چو راه پرخطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق‌تو کاردگران‌نیست — این لقمه باندازه هرکام و دهان نیست
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران — آن‌رنگ کدامست که‌دربرگ‌خزان‌نیست
عنقانگرفته‌است چومن‌گوشهٔ‌عزلت — در وادی آوارگیم نام و نشان نیست
گرکم‌سخنست آن‌دهن‌تنگ‌معافست — راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان‌نیست
بسیار بدام و قفس افتاده گذارم — صیادبه‌بیرحمیت ایدشمن جان نیست
مردم نه همین ازاثر چشم تو مستند — آن‌شیوه کدامست که آشوب‌جهان‌نیست
در دائرهٔ گردش افلاك نـدیـدم — چشمی که‌بدنبال نگاهت نگران‌نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیت — گرگیست‌درافتاده‌درین‌گله، شبان‌نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست
۲۳۰ چون‌شمع که‌درپردهٔ فانوس‌نهان‌نیست

با رستم یار گرانست و گران نیست — جانبازی عشاق‌زیانست وزیان‌نیست
یارب چه شنیدست‌ز اغیار که‌امروز — با ما نگه یار همانست وهمان نیست
حرفی زدهانش بزبانست ودهان کو — رازی زمیانش بمیانست‌ومیان‌نیست
بوئی‌نه‌ورنگیست‌برخساره جهان را — درگلشن‌تصویرخزانست‌وخزان نیست
گردد بگلوبسکه‌گره‌سوخت نفس را — مارا سبق‌گریه‌روانست وروان نیست

سرگشتهٔ کوی تو شدند آبله پایان — این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت

۲۳۱ — درجیب تو این مشك نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست — سرجانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند — حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشهٔ بحری و سراب — یکدم از خویش بر آ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم — پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت است اینکه شکستست کمر مردان را — ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم — پیش بی پاوسران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم — داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم — چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست

تا کی از اشك کنم گونهٔ کاهی گلرنگ — باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پا بـر کابست چمن بـاده بیار — تکیه برعهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین

۲۳۲ — رگ ابری بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است — فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم بنگه های آشنا عبث است

بهر زه داد بدیوان آسمان ، نبری — که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان — شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد ازرفاقت نیکان نکو نخواهد شد — سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملایمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین

۲۳۳ — نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که زشورابهٔ اشکم نمکین است — صد محشر شوریدگیش زیر نگین است

این لخت جگر ازته دندان نگذارم — چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین است

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم — دیگر فلك سفله چرا برسر کین است

آن دل که بتقوی وورع‌شیخ حرم بود در دور نگاه تو صنم‌خانه نشین است
ای غالیه‌سا طره کجا یاد منت هست از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین است
چون‌نقش قدم‌شد دوجهان‌خاك‌نشینش آن‌گوهر یکدانه که درخانهٔ زین است
عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی آسان نشود رام کسی مشکلم این است
برشمع محبت شده‌صرصردم سردش آن‌واعظ افسرده‌نفس‌دشمن‌دین است
فرداچه بودحال چوکارت بخود افتد بار تودوروزیست که‌بردوش‌زمین‌است
ای دل بفسونساز نگاهش مروا زجای چون‌غمزهٔ‌خونخوار بلائی‌بکمین‌است

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
۲۳۴ گوش همه امروز بفریاد حزین است

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیداست آئینه برخ پردهٔ زنگار کشید است
از بس شب افسانهٔ آن زلف درازست شمع‌سحر انگشت بزنهار کشیداست
دارد بـرهت در نظرم عـزت مژگان خاری که‌سر از دیدهٔ‌خونبار کشیداست
باری بـگران سنگی عشق تـو ندیدم عمریست که‌دوش‌دلم این‌بار کشیداست
طرار سر زلف سیاه تـو عجب نیست گرحلقه‌بگوش مه‌رخسار کشید است
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یارستّ پیمانه ازین میکده بسیار کشیداست
از زهد چهل ساله نشد خشك دماغم ازدست که‌این‌ساغرسرشار کشیداست
بی چشمهٔ نوشی نشود ناله گلو سوز شیرین سخنی نی‌زلب یار کشیداست
صدمیکده خون بیش کشیدست‌لب‌من تا کار برنگینی گفتار کشید است
از دور بنظارهٔ رسوائی عشقم منصور سراسیمه سرازدار کشید است
ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن تا ابر سرا پـرده بگلزار کشید است

محروم زباغست حزین بلبل مستم
۲۳۵ بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیداست

آوازه‌ام از رتبهٔ گفتار بلنداست نامم‌چونی‌ازکلك شکربار بلنداست
با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم ازخاروخسم شعلهٔ دیدار بلند است
دیریست که‌منصور پریدست‌ازین‌شاخ هم‌بانگ انا الحق‌زدن‌ازدار بلنداست
یك رشته که‌بی‌گوهر ذکرتوبودنیست تسبیح توازسبحه و زنار بلنداست

کوته شمرم مد حیات ابدی را زلف سیه یار وشب تار بلند است

برخیز که خود را برسانیم بدامی تانالهٔ مرغان گرفتار بلند است

کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی ما راشکرین نغمه زمنقاربلند است

نبود بره مصر حزین چشم امیدم

۲۳۶ بوی خوش یاراز درودیوار بلنداست

زان شراریکه نهان دردل خارامیسوخت شمع درانجمن ولاله بصحرا میسوخت

مست من کاش زمیخانه برون می آمد مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ زمی باکه برافروخته بودی که زرشك طره آتشکده ئی دردل شیدامیسوخت

سینهٔ چاك زبس آتش سودای توداشت آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت

کفرودین رانگهت برق بخرمن زده است شیخ در صومعه ترسابکلیسا میسوخت

شمعسان روی تودرچشم ترم آتش زد خس وخارمژه ام دردل دریامیسوخت

عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت دل گرمم خس وخاشاك تمنا میسوخت

بود ازساقی مادوش زبس مجلس گرم رنگ درساغرمی باده بمینامیسوخت

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین

۲۳۷ آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار محنت ایام آشنا نگذاشت میان آینه وعکس من صفانگذاشت

خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد بسینه شیشهٔ دلراشکست وپانگذاشت

تو آمدی ومن ازخویش منفعل ماندم نثار راه توجان داشتم حیانگذاشت

هلاك گوشهٔ دامان بی نیازی تو بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم بحیرتم که چراچشم سرمه سانگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نامزدم مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کو تا بحشر ممنونم

۲۳۸ که استخوان مرا ذلت همانگذاشت

لعلت حیات بخش دل وجان عاشقست آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیرزلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفرو دین این آتشی که دردل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم ازشور رستخیز
غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما درکنار ماست
دامن ز اشك سرخ گلستان عاشقست

گرشور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت
شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی
زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دورخط توشور ازدل حزین
۲۳۹ ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزاردل است
کمر کوه زیر بار دل است

دل از آن طره درپریشانی است
سر این فتنه درکنار دل است

نه کند ناوك دعا اثری
گره مدعا بکار دل است

چشم تا کار میکند ما را
گل اشك است ونوبهاردل است

چمن عشق را خزانی نیست
گل پاینده خار خار دل است

صف دشمن زبان بسته شکست
لب خاموش، ذوالفقاردل است

زدم آئینه پاس دارحزین (کذا)
۲۴۰ نفس پاك هم غبار دل است

چه دولتیست که دردت نصیب جان منست
همای تیر ترا طعمه استخوان منست

تو خود بپرسش من لعل جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق برزبان منست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست
بهار در قدم چشم خونفشان منست

عنان گسسته‌تر از شوق لامکان سیرم
سپهر بی سر و پاگرد کاروان منست

رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلیست داغ که مخصوص بوستان منست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
۲۴۱ همیشه مشت پر خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست
جنون کجاست که جوش سیه بهار منست

زرشحهٔ قلمم زنده میشود دل و جان
زلال چشمهٔ حیوان بجویبار منست

بخصم عرصهٔ دعوی نمیدهد سخنم
که خامه‌درکف اندیشه ذوالفقارمنست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من
بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

زخال کنج لبی رفته صبر وآرامم
سپند آتش غم جان بیقرار منست

ز خاك سوختهٔ خویش دامن افشانی   کمینه سرکشی سروپایدار منست
حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
۲۴۲   سیاه مستی کلك سخن گذار منست

خورشید بحسن یارمن نیست   مه را نمك نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق   اینست که در کنارمن نیست
نومیدی عاشقان قدیم است   مخصوص بروزگارمن نیست
جز لخت دل بغم سرشته   در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاکساریست   زان پیش تواعتبار من نیست
هر چند ز عشق خاکسارم   کس نیست که خاکسارمن نیست
زلف تو بود بسجده وشکر   کاشفته چو روزگارمن نیست
منعم چه کنی زعشق ناصح   این کار باختیار من نیست
وصلست حزین تسلی دل
۲۴۳   غم دارم وغمگسارمن نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست   بیقدر متاع سربازار تو جانست
گر پشت دو تاشد سرسروتوسلامت   غم نیست اگرپیر شدم،عشق جوانست
ته جرعهٔ از ناز بگلزار فشاندی   ز آنروز لب غنچه زخونابه کشانست
جان رفت ونکردی گذری برسرخاکم   دل خون شد و مغروری ناز توهمانست
گلگونهٔ دولت نبود در خورمردان   این غازه گری لایق رخسار زنانست
زافسانهٔ گرم تو حزین جان ودلم سوخت
۲۴۴   فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شدومحسوس همانست   صدشمع فزون سوزدوفانوس همانست
دل کافردیرست زلبیك چه حاصل   گر زمزمه دیگرشده ناقوس همانست
زاهد چوکند جامه زمصحف مفریبید   ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب برلب اودارم وحسرت کش عشقم   دلبر بکنار و هوس بوس همانست
یارب چه علاجست پریشانی دل را   زلفش بکف وخاطر مأیوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت   کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست

از دوست بکونین نکردیم تسلی — این‌هردوبدست‌وکف‌افسوس‌همانست

در بارگـه پادشه عشق حزین را

۲۴۵ سرخاك‌شدوذوق‌زمین‌بوس‌همانست

هرچه بستیم وگشودیم عبث — هر چه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجائی نرسید — پای پر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست — در ره سیل غنودیم عبث

عرصهٔ‌هردوجهان‌تنگ‌فضاست — بال پرواز گشودیم عبث

عالمی‌چهره بما گشته حزین

۲۴۶ عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج — با نرگست بساغر ومینا چه احتیاج

خون هزار دل ز لبت موج میزند — لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج

از جان گذشتگان بجهان ناز میکنند — عشاق‌خسته را به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال وچهره‌گل وطره‌یاسمین — گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج

لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند — بذل کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایهٔ دو کون بهرگوشه باختست — باخواجه‌رندبی‌سروپا را چه احتیاج

بیرون منه ز دایرهٔ خود قدم حزین

۲۴۷ داری دل‌گشاده بصحرا چه‌احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان وگدا هیچ — آیا خبرت هست ز حال دل ما ، هیچ

از منتم آزاد به عشق تـو، کـه دارم — دردی که نیفتد سروکارش بدوا ، هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان — در بندگی عشق توشد طاعت ما هیچ

انـصاف کسادست ببازار محبت — جانهای گرانمایه نیامد به بها ، هیچ

عاشق برد از بخت بدیوان که فریاد — بـگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش — رندی‌که ندارد خبر ازدرد و صفاهیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری

۲۴۸ «بانگی که‌نباشدنکند کوه‌صداهیچ»(۱)

نبود خطری درره بی‌پا وسران هیچ — رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

---

(۱) اشاره به غزل نظیری که مطلع آن چنین‌است

ای کعبه که گردت ننشیند بصنا هیچ — جائی که عطای تو بود کفرو خطا هیچ

چشمان تو مست می نازند، مبادا قسمت نرسانند بخونین‌جگران هیچ
بر همزن دلها نشود موی میانت پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گر جوهرخوی توفتاداست ستمگر باما زچه‌رو جور وجفا بادگران‌هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خـویشم دردا که‌نگیرندزعاشق دل‌وجان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی دل‌راخبری‌نیست‌از آن‌غنچه‌دهان‌هیچ
ناکامی‌وکام تو حزین نقش بر آبست
۲۴۹ امید نه بندی بجهان گذران هیچ

مائیم ودل و آرزوی یار و دگر هیچ قاصد برسان مژدهٔ دیدار ودگرهیچ
هرمشکلی‌ازدولت عشقت شده آسان دل‌مانده همین عقدهٔدشوارودگرهیچ
ما ازطمع‌وصل تو در عشق‌گذشتیم بگذر ز هم‌آغوشی اغیارودگرهیچ
طرفی که‌من‌ازعشق بتان‌بسته‌ام‌اینست درخاك برم حسرت دیدارودگرهیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم محروم‌نگرددکسی از یارودگرهیچ
مستی است که‌درمان‌دل‌سوختهٔ‌ماست ساقی‌برسان ساغر سرشارودگرهیچ
برتاب حزین از دو جهان‌دیدهٔ دل را
۲۵۰ عشقست درین دایره در کار ودگرهیچ

صورقیامت دمید نالـهٔ مرغان صبح پـردهٔ دلها درید چاك گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده‌دلانراحیات مطلع‌صبح آیتیست آمده‌درشان‌صبح
ظلمت شبها بلاست‌عاشق مهجور را زنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب‌یافت دولت دیداررا دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
دردجدائی‌بلاست‌گرهمه‌یکساعت‌است شمع‌شبستان‌گداخت‌ازتف‌هجران‌صبح
زیب جبین ساخته طرهٔ شب‌رنگ‌را ریخته آن مه‌لقا مشك بدامان صبح
با دل صد چاك حزین‌صبح‌چها میکند
۲۵۱ شور قیامت بود چاشنی خـوان صبح

آسان نه به پیمانهٔ سرشار شود سرخ رخسار بخون‌خوردن بسیارشودسرخ
حرف‌حق منصور زمن‌سبزشد امروز وقتست ز خـونم علم دار شود سرخ
گـردون نکند چـارهٔ رخسارهٔ زردم آن‌گونه‌بیك جرعه‌چه مقدارشودسرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون‌را | از فیض گل آبله‌ام خـار شود سرخ
بزمی که توازمی‌چوگل‌ازپرده‌در آئی | از جام وصالت در و دیوارشود سرخ
ریزی بصنمخانه اگـر رنگ تجلی | از خون برهمن رگ زنار شود سرخ
گرددمی لعلی عرق از سرخی‌رویت | ازعکس تو در آینه زنگار شودسرخ
کاود قلمم کان بدخشان جـگر را | از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که‌من کرده‌ام از پردهٔ‌دل‌صاف | نوشد گل من تارخ اغیار شود سرخ

چون تیغ‌چکد بسکه‌حزین‌از قلمت‌خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ ۲۵۲

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ | غمزهٔ شوخ توبامؤمن وترساگستاخ
شمع‌را بال‌و پرمرغ‌نظرسوخته‌است | نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ
شرم‌حسن‌تو بحدیست که‌بااینهمه‌شوق | نگشودست کسی چشم تماشاگستاخ
شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته‌است | بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقدیوسف‌صفتان‌قلب‌زبونیست حزین
من‌کیم تاکنم اندیشهٔ سودا گستاخ ۲۵۳

بهل آهنك سلطانی درین کاخ | سرآور با پـریشانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی | مـزن طبل سلیمانی دریـن کاخ
درخشان میشود مانند خورشید | جبین از سجده افشانی درین‌کاخ
بهار غنچه‌ئی کش‌بیخزان‌نیست | بود سر در گریبانی دریـن کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که‌بار آردپشیمانی درین کاخ ۳۵۴

یاد وصلی که دل ازهجر خبردار نبود | درمیان‌این‌تن ویران شده دیوار نبود[1]
حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد | پـردهٔ دیـده حجاب رخ دیدار نبود
دیـدهٔ احـول ادراك نمیدید دوئی | *در میان من ویاراسم من و یـار نبود
شمع من پیرهنی جزپرپروانه‌نداشت | کار بـر سوختگان اینهمه دشوار نبود

۱ــ حاجی فریدون سابق‌هم‌این‌مضمون را اینطور آورده :

درازل با یار وصل بی حجابی داشتیم | جسم خاکی در میان ما و او دیوار شد

بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت — خار اندیشه بـه پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته درجامهٔ یکتائی سرو — طـوق گـردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوار نداشت — یوسف مصر سراسر رو بازار نبود
شب که‌میزدرقم این‌تازه‌غزل‌خامه‌حزین
مستئی‌بود رگش را کـه خبردار نبود

۲۵۵

شورسودای تودر کودکی استادم بود — کوه وصحرا همه جا عرصهٔفریادم‌بود
سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ — قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
رم آهـوی ختن پیش دلم زانـو زد — سینه تا جـلوه‌گـه شوخی صیادم بود
تـرك یـادآوریش دفتر نسیانم داد — آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل‌وارون‌من ازحلقهٔ گیسوی کسیست — که سری با شکن طرهٔ شمشادم بـود
پیر شوریده سر صومعهٔ قـدس منم — یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد — مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کـرد — چون‌جرس درکف‌اگرپنجهٔپولادم‌بود
شب که‌این‌تازه غزل‌نقش‌حزین‌می‌بستم
قلمی سوخته از خـامهٔ بهزادم بود

۲۵۶

بزم وصلست‌وغم هجرهمانست که‌بـود — دل‌پـرازحسرت دیدار چنانست که‌بود
لب‌فروبست‌نی ازناله‌نفس‌سوخت‌سپند — دل بیتاب همان گـرم فغانست که بود
نکهت‌وصل‌چه‌حاصل که‌چمن‌پیراگشت — بررخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود
لذتی‌نیست به از رقص بخون غلطیدن — همچنان‌بسمل مابال فشانست کـه بود
چه‌خمارست که‌ازخون‌دوعالم بشکست — چشم‌مخمورهمان دشمن‌جانست که‌بود
عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را — خاتم ملك بآن‌نام ونشانست کـه بود
سبحه در گردن‌من‌مصلحت‌وقت فکند — ورنه زنار من آن موی میانست که‌بود
آتش عشق همانست ولی از چه سبب — گرمی داغ تو با دل نچنانست که بود
لبت اکنون بفسون میبرداز خویش‌مرا — ورنه این باده بکام دگـرانست که بود
حیرت ازهجر تونگذاشت‌خبردارشوم — همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی ازسوزدل او بلب آورده حزین
۲۵۷ یك‌سخن‌شمع‌صفت‌وردزبانست که بود[1]

ازپرده چوخواهد گل رخسار برآرد — پوشد بلباس گل و از خار برآرد
دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم — چون آینه کز سبزهٔ زنگار برآرد
امروز مگر همت مردانهٔ ساقی — بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد
افسرده دلی رفت‌زحد،شورجنون‌کو — تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد
بوی سرزلف تو دهد طرح بسنبل
۲۵۸ آهی که حزین از دل افکار برآرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد — سیلی که رسد از سر کوی تو،دل‌آرد
بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد
درمحفلت از آتش دل غیرت‌شمعم — از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد
خالیست کنارم‌زگل‌آن‌گریه‌کجا رفت — کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد
آلوده حزین ازتن خاکیست روانم
۲۵۹ سیلی‌که بویران فتدش راه ،گل آرد

سیه‌چشمی دلم را ازپی تسخیر می‌آید — غزالی درهوای صیداین نخجیرمی‌آید
جنونم آنقدرها شورداردره شوقش — که از موج نگاهم نالهٔ زنجیر می‌آید
عیار عشق‌چون‌زدبرمحك‌اندیشه‌دانستم — که‌خون‌کوهکن‌آخر زجوی‌شیرمی‌آید
خضر را چشمه‌سارزندگانی باد ارزانی — مرا آبحیات از جدول شمشیر می‌آید
سرت‌گردم‌شکیبانیست ازضعفست میدانی — اگر جان برلبم در انتظارت دیرمی‌آید
شکاردامن دشت‌تمنا چاك خواهد شد
۲۶۰ حزین‌ازسینه‌آهم‌بسکه‌بی‌تاثیر می‌آید

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند — نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبك در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی‌که سر کشندزنخوت‌برآسمان — بر آستان میکده شانم ندیده‌اند

---

[1] ــ اشاره باین‌بیت کلیم است
جزحرف عشق نیست سراسربیان ما — چون شمع یك سخن‌گذرد برزبان‌ما

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان | در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
جمعی که شك بشأن سلیمانیم کنند | زیرنگین زمین و زمانم ندیده‌اند
لب تشنگانه بادیهٔ شوق سلسبیل | آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو | آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
گرمانده‌اند در صف دعوی گران رکاب | چالاکئی ز دست و عنانم ندیده‌اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
۲۶۱ عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد | شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سرو کارست باشوخی مرا کز ساده لوحیها | بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بسکه لبریز ویم خود را نمی‌یابم | هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می‌آید | نگه ساغر زخونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
۲۶۲ دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریه عاشق درجهان کاری نمیدارد | بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم | که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمیدارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی | گرفتار غم عشق توغمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکرشکن طوطی | که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور و فارا عمرها شد عرضه میدارم | متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان | کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را | سوادزلف اوچون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاك ره آن خانه پردازی
۲۶۳ که بردوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد | زدل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد
سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم | چنین می‌پرورد بخت مرا موئی که او دارد
رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم | غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد
جبین کعبه و دیرست بر خاك نیاز او | چه محرابست یارب طاق ابروئی که او دارد

ندارد گر نظر باما تغافل نیست کار افزا نگه رامی فریبد چشم جادوئی که او دارد
نسیم پیرهن سر در گریبان دزدد از خجلت بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد
حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
۲۶۴ بطوفان میدهد خاك مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد هر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعدهٔ وصال غم از دل نمیرود نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد این حلقهٔ کمان چقدرها شکار کرد
میکرد کاش چارهٔ بیتابی مرا مشاطه‌ئی که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال ابد برون خونیکه در دلم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عاشق چها کند حسنی که آب آینه را موجدار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود اشك مرا بدامن مژگان شرار کرد
موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
۲۶۵ داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد زقید هردوعالم عشق آزادم نگهدارد
ز تأثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم که از درد فراموشی صیادم نگهدارد
باندك التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم اگرمی افکند از دیده در یادم نگهدارد
غبار آشوب تعمیر است دست رفته از کارم جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد
حزین آن کودك شوریده حالم این دبستانرا
۲۶۶ که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد
کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی اوشد نیاز بلبلان با نازنیان چمن دارد
غزال شیر گیر نرگس مستش باستغنا نگاهی باسیه چشمان صحرای ختن دارد
صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
توان دانست حال شب نشینان وصالش را ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من برآب‌زد نقشی | لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن‌دارد
سزدگر بیستون نازد بیازوعشق ظالم را | کدامین‌لاله‌رنگین‌ترزخون کوهکن‌دارد
بخواب‌مرگ‌هم‌ازدست‌دل‌یکدم‌نیاسایم | کف بیطاقت من کار باجیب کفن دارد

نمی‌آید حزین از دست من پاس دل نازك
که این مینامی‌پرزوری از عشق کهن دارد

۲۶۷

دل درشکن زلفت صبح طربی دارد | مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد
درعربده میباشد چون ترك تقاضائی | مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
درمیکده خاکم را پیمانه کنی یارب | شایددل خسرت‌کش‌لب رابلبی‌دارد
ای‌دل نشوی غافل‌ازفیض‌بناگوشش | درپرده سواد خط صبح‌عجبی دارد
افسانه‌کند خوابش‌آشوب قیامت‌را | دل‌بیهده درکویش شوروشغبی دارد
بی رنج نشد حاصل نه‌کفرنه ایمانم | از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی‌کان مهر جهان‌آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

۲۶۸

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد | شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد
جز شورش‌آفاق بعالم خبری نیست | آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد
بیهوده بود زیر فلك بال فشانی | این تنگ قفس روزن‌ودرهیچ‌ندارد
بیرون نتوان‌کردسرازجیب صلاحم | این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد
جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل | جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد
یکذره تهیدست نرفت ازدر قسمت | نالیدن از آن نی‌که شکرهیچ ندارد
آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها | یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد
آسوده‌گرازسنگ‌شدازاره‌جدانیست | نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد
تاهست دلم بی قفس وبند اسیرست | زندان وفا راه بدر هیچ ندارد
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر | درآتش‌ازین لخت جگرهیچ ندارد
ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را | این لجهٔ پرشور خطر هیچ ندارد
آن‌کیسه که برمهروفا دوخته بودم | غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد
در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم | مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم — این آب تنك مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

۲۶۹ — بی خاك رهت نور نظرهیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد — پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد

دیوارخلق سایه چون نقش پا ندارد — در دهر پست همت افتاده جاندارد

خون مرابحل کرد آن‌چشم نامسلمان — جوری چنین فرنگی هرگزروا ندارد

یکتاست دررسائی قامت قیامت من — شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل‌درین‌سر کو پاس‌ادب‌ضروراست — از ناله لب فروبند اینجا هواندارد

دوش‌ازبرم چورفتی آگه نگشتم آری — رفتی و رفتن تو آواز پا ندارد

ای‌من خراب‌جورت تعمیردل‌نکردی — کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سپند دلرا انداختم بآتش — جزعشق‌مشکل مامشکل‌گشاندارد [۱]

تمثال‌زشت وزیبایك جامه میشناسند — نقش‌کنشت‌وکعبه جزیك خداندارد

تا صبح سینه، ازما در پیرهن نهفتی — خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین سرمست

۲۷۰ — حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد — بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمیدارد

سحرمیخواندبلبل‌درگلستان‌ازکتاب‌گل — که‌علم‌عاشقی‌حاجت‌باستادی نمیدارد

اگرمرغ چمن سیراست‌اگرمرغ‌بیابانی — کراازدست‌دل‌دیدی که‌فریادی‌نمیدارد

درین‌صحرابصیدی‌رحمم آیدکززبونیها — سری در حلقهٔ فتراك صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست دراسلام‌پردازی — دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین‌فتنه‌دیدی‌درقیامت‌گاه‌بخت ما — که سرردامن زلف پریزادی‌نمیدارد

حزین‌آندل قرارش چون بوددرسینه حیرانم

۲۷۱ — که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیرازبزم خاموشی که‌آوازی‌نمیدارد — کدامین‌رازرادیدی که‌غمازی نمیدارد

۱ـ صائب این مضمون را باینطریق‌آورده : عشق است غمگسار دل دردمند را

آتش گره ز کار گشاید سپند را

بساط عشرت نازک‌مزاجان‌دارد آرامی لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد
هجوم سیل شوید گرداز پیشانی صحرا بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد
تو نازک دل‌چرا از نامهٔ من‌روی‌میتابی کدامین شاخ گل مرغ سخن‌سازی نمیدارد
نمیگردم اگر گردسرت خاطر نرنجانی که‌بال‌مرغ‌بسمل گشته،پروازی نمیدارد
بخاری‌شحنهٔ‌عشق‌افکند از سینه بیرونش دل کبکی که‌زخم از چنگل‌بازی نمیدارد
گلستان جهانرا دیده‌ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه‌پردازی نمیدارد

۲۷۲

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند از یکدوجرعه مست وخرابم نمیکند
آن ماهیم که از تف عشق تو سینه‌ام دریای آتشست و کبابم نمیکند
آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند
مهرم که بادرا بچراغم گذار نیست چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند
غافل چراست اینهمه ساقی زکارمن افسرده است و بادهٔ نابـم نمیکند
محروم‌تر مبادکس از من بعاشقی رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند
نه خار رهگذار نه‌خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

۲۷۳

صباح وصل به‌بختم‌اثرچه‌خواهد کرد به‌تیره‌روزی شامم‌سحرچه‌خواهد کرد
مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال فراق‌کامم‌ازین تلخ‌ترچه خواهدکرد
شراب مهر بجوشد ترا ز زاری ما بکام‌خشک‌لبان چشم‌ترچه خواهدکرد
اسیرعشق نخواهد سرفراغت‌خویش بمرغ بسمل ما بال وپرچه خواهدکرد
ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد
کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد بصیرتی چونباشدبصرچه خواهد کرد
ز سنگ حادثهٔ دهرایمنیم حزین
دل شکسته ماراد گرچه خواهدکرد

۲۷۴

دردل‌سخت‌تو هرچند که جانتوانکرد دامن وصل تو از دست رها نتوانکرد
بهمین جرم که از کوی تو دورافتادم ترک عاشق کشی ومنع جفا نتوان‌کرد
سرمگر درره تیغ توبیفتد چون‌گوی ورنه از گردنم این دین ادا نتوانکرد

دم غنیمت شمروجام صبوحی نگذار طاعت پیر خرابات قضا نتوانکرد
دوش میگفت طبیبی بسر بالینم درد عشقست دریغا که دوانتوانکرد
غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد در بیابان طلب روبقفا نتوانکرد
سرقدم‌ساخته‌ازخویش‌رودسالك‌عشق سفر کوی خرابات بپا نتوانکرد
گر کند عشوه‌گری مغبچهٔ باده‌فروش دل‌ودین نیست متاعی که فدانتوانکرد
دیده هرکس روش ناز ترا میداند کـه ملامت بمن بیسر و پا نتوانکرد
آب تیغ تونشد قسمت ما تشنه لبان جور ازین بیش بارباب وفا نتوانکرد
گرگشائی‌گره از گوشهٔ ابروچه شود عقدهٔ خاطر ما نیست که وانتوانکرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز عشق وجانبازی ورندی بریانتوانکرد
این‌حدیثی‌است‌که‌هرگزنه‌پذیردپایان عرض جورتو بدیوان جزا نتوانکرد
سر بسر دفتر افسانهٔ ما یك حرفست سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانکرد

می‌برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
«تکیه برعهدگل و باد صبا نتوان کرد»

۲۷۵

دل شاد رند می آشام دارد جم دور خویش است تا جام دارد
چوگوهر دل عارف ازلنگرخویش درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش ز یك چشم خوابی که بادام دارد
نه‌ازبخت‌دارم‌شکایت‌نه‌ازچرخ‌دیگر مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافر است این که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست بما هر چه در پرده ایام دارد

حزین‌ازکران‌تاکران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

۲۷۶

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق نزدیك شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا بالد بخویش قطره و دریای خون‌شود

خاکم بباد رفت و زیـادم نمیروی
عشق آن خیال نیست که ازدل برون شود

در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست
چـون بشکند سپاه، علمها نگون شود

در نشئه نیست عقل فلاطون کم ازشراب
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب ورنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۲۷۷

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدم، برفرق زنم تیشه
در کارگـه صورت بیکار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشوباطل
چـون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از یاوه‌سرا بهتر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

ازعجز وتن آسانی ازدوش کسی باری
برداشت چونتوانی خود بار نباید شد

سرمستی دولت راسختست خمار آخر
زین ساغر مردافکن سرشار نباید شد

از میکده تا کعبه ازکعبه بمیخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نبایـد شد

موزون نئی وداری دعوای سخن سنجی
ناسفته عیاری تو معیار نبایـد شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه عشقست این مردار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانان بیزار نباید شد

میگویم و میگریم میگریم و میگویم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

ازهجرچو میترسی عاشق نشدن خوشتر
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

ازدست حزین ندهی مصراع سنائی را
«از یاربهر زخمی افکار نبایـد شد»

۲۷۸

از عشق تن سوخته جانان گله دارد
زین شعلهٔ بیباك نیستان گله دارد

زندان شده مجنون مرادامن صحرا
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد

افزود غم عشق زغمخواری ناصح
دردیست دلم راکه زدرمان گله دارد

جیب کفنی چاك پس ازمرگ نکردیم
از کوتهی دست گریبان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست
خضریست که ازچشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی سراسیمه زچوگان گله دارد
نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست کزافشاندن دامان گله دارد
شد صرف غبار غم دل اشك روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
از جسم گران دردل سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
رشح قلمم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد
این تیره شب ازغفلت ما یافت درازی — از بالش پرخواب پریشان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را
کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

۲۷۹

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد — همان گرمی که باهم درمیان برق و گیا دارد
حباب ازخویشتن چون بگذرد دریا کند خود را — شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم — بهار از رنگ گل پنداری آتش زیرپا دارد
عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد — چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن — بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد
نبینی ظلمت ار دامان سعی از دست نگذاری — شرر راگرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهیشد — محالست اینکه یکدم کاروان عمروا دارد
چنگ عشق آتشدست باکم نیست ازسختی — سپندم عقده‌های مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه‌ام ازنقش پهلو بوریا دارد

۲۸۰

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد — زبوی گل دماغم فکردامن چیدنی دارد
زهم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را — ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم — که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل تفتیده‌ئی دارم زمخموری بیا ساقی — بکشت تشنگان ابرقدح باریدنی دارد
هوا شبنم فشان شد ازبهار و خاك تردامن — کنون درپیش پای توبه‌ها لغزیدنی دارد
کند قمری زسرو و بلبل ازگل قصه‌پردازی — دهان نغمه‌سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازك کند سنجیدنی دارد

۲۸۱

خوش آنکه دلم آینه‌سیمای تو باشد — در خلوت اندیشه‌همی جای تو باشد
فردوس بر رشك بر آن سینهٔ گرمی — کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد
جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را — کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد
سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران — خاك قدمی کابله فرسای تو باشد
از دیدن خورشید خبردار نه گردد — آن دیده که حیران تماشای تو باشد
از خاك شهیدان نگاه تو توان یافت — آن نشئه که در جام مصفای تو باشد
هرچند شد از جور تو برباد غبارم — در سینه همان نقش تمنای تو باشد
آن شهد که از کام برد تلخی هجران — پیغام لب لعل شکرخای تو باشد
صد صبح بر آید ز گریبان شب ما — گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد
اشکم اثر از لعل می آلود تودارد — آهم علم از قامت رعنای تو باشد
با آنکه‌سر بی‌سروسامان‌خودت‌نیست — خواهم که سرم خاك کف پای تو باشد
کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی — گر نکته‌ئی از لعل دل‌آسای تو باشد
بر همزدن معرکهٔ گرم قیامت — در قبضهٔ مژگان صف‌آرای تو باشد
پیغام صبا زندهٔ جاوید نسازد — این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد
کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز — آئینه صفت محو سراپای تو باشد
صبر دل عاشق کم وغمهای توبسیار — رحمست بر آن خسته که‌شیدای تو باشد
آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یك ایمای تو باشد

۲۸۲

حورشید درین کلبه شب‌افروز نباشد — خورشید رخی تا نبود روز نباشد
در جعبه مژگان جفا کیش تو جانا — یك تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم — از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد
چون ما نتوان ازسر کونین گذشتن — تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح زپاس دم اگر حاضروقتی — آنروز کدامست که نوروز نباشد
چون شمع‌درین بزم محالست بر آرم — هرگز سر حرفی که زبان‌سوز نباشد

جز کلك خوش آهنگ توامروزحزین نیست
۲۸۳ مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد — هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گرزتودل بر کنم بگو بکه بندم — هیچکس‌این چشم‌پرخمارندارد
بحرچه‌داند که‌ابرقطره کجاریخت — دل‌خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم — عکس در آئینه‌ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن — قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا — کشتهٔ شمع قدت مزار ندارد
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت — چشم تو کاری برورگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت — جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل‌ازترحم دوران — دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری — باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین‌ودل من
۲۸۴ سینهٔ آئینه‌ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد — بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز — شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان — ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی — ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم‌گرمی که‌من دارم‌عجب‌نیست — که در پیمانه‌ام صهبا بسوزد
دم گرمی نهان در سینه دارم — که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا — ز گرمیهای مهرافزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من — سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
۲۸۵ در آغوش دلم دریا بسوزد

دل‌هرقطره‌ئی دریای‌اسرار تو می‌باشد — حباب بی سر وپاهم هوادار تو می‌باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری — گل‌خونین‌جگرهم‌خاطرافکارتومی‌باشد

باین خاری کجادر خلوت آغوش ره یابم که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد
دم شمشیر نازت یارب ازما رونگرداند حیات جان بآب تیغ خونخوار تو میباشد
کجامغروری حسن تو وسودای خام من که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد
حزین ازناله ات این رمز فهمیدم مپوش ازمن
وفابیگانه ئی یار دل آزار تو می باشد

۲۸۶

دل درخم زلف او سودای دگر دارد با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد
افلاك ، نگهبان عشق تو نمی باشد این بادهٔ زورآور مینای دگر دارد
درمجلس ما یك کس هشیار نمیگردد در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد
صحرای طلب دارد درهر قدمی طوری هرسنگ درین وادی موسای دگردارد
گر عشق نهان بازد باخودعجبی نبود در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد
پیداست حزین مارا ازدلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

۲۸۷

حریفان هر کرا دیدیم دردل محنتی دارد بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد
عبث بردوش آزادی کشیدم رخت هستی را ندانستم که بار زندگانی منتی دارد
چوغمخواران کنداز درد بیدردی سپرداری همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد
خیال نرگسش پیمانه پیما بود درخوابم هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد
طرب خیزست هر تار رگم چون چنگ پنداری کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد
ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را غم دنیاودینش نیست هر کس همتی دارد
زگلزار محبت چون روم باکیسهٔ خالی بجیب ازگلعذاران لاله داغ حسرتی دارد
بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را چوعمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
اثردرانجمن نگذاشت حسنت ازنظر بازان همین آئینه بردیوار، پشت حیرتی دارد
زبزم اختلاط چرخ چون تیراز کمان جستم بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد
حزین آشوبگاه زهد ورندی را وداعی کن
همین دارالامان بیخـودی امنیتی دارد

۲۸۸

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد غزال چشم مست او خماری درنظردارد

قفس پرورده‌ام اما به بخت سبز می‌نازم — دلم از یاد او باغ و بهاری درنظر دارد
فروشدازرگ مژگان بکوثرموج استغنا — کسی کز رهگذار او غباری درنظردارد
گل‌افسرده‌حالی‌صدچمن‌برخویش‌می‌بالد — که‌آغوش‌ولبم‌بوس‌وکناری‌درنظردارد
مهی درهالهٔ خط دیده‌ام ازدورو میدانم — که چشمم‌گریهٔ بی‌اختیاری درنظردارد
بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را — که‌جانبازی‌به تیغ‌کوهساری‌درنظردارد
چرا نبود صفا پیوسته‌آن‌محراب‌ابرورا — چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌داری در نظردارد
دل‌خون‌گشته‌راگم‌کرده‌ام در عاشقی‌امّا — ازو هرقطره اشکم یادگاری درنظردارد
بزیر تیغ او آسوده چون درسایهٔ بیدم — نهال نامرادی برگ و باری درنظردارد
نظرپوشدچسان‌ازبیستون‌فرهادخونین‌دل — که‌ازهرپاره‌سنگش‌لاله‌زاری‌درنظردارد
بهمت دستگاهان برسر نازست پنداری — جهان سفله اوج اعتباری درنظردارد
بودآن‌زنده‌دل،دل‌کنده‌از مهر سلیمانی — که‌نقش‌عبرت ازلوح مزاری‌درنظردارد
کهن ویرانهٔ دنیا بجغدان باد ارزانی — همای همت من شاخساری درنظردارد
نظربستم‌زصورت‌صیدمعنی تاشوددرامم — که‌بازبسته چشم من شکاری درنظردارد
خردمندی‌تواند شدجمال معنیش‌افزون — که اززانوی خودآئینه‌داری‌درنظردارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را — کسی داندکه وصل‌پایداری درنظردارد

نمی‌پوشد نظرچشم‌حزین ازصفحه‌پردازی
۲۸۹ — ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

نیم زافسردگی‌عاشق ولی دل‌یاد اودارد — شرابی نیست امااین سفال‌کهنه بودارد
ازآن‌ته‌جرعهٔ کزنازبرخاك ره افشاندی — هنوزم آرزو خوناب‌حسرت‌درگلودارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشناروئی — لب خاموش عاشق باتوذوق‌گفتگودارد
اشارت چیست‌بسپاردبلب‌یابشکنددردل — خروش دلخراشی بلبل ما در گلودارد
ندارد طاقتی هر شیشه دل‌تاب فروغ او — شراب‌خام‌سوزی عشق درجام‌وسبودارد
مبین‌صوفی‌وشم‌دردی‌کش‌کوی‌خراباتم — زمی‌چون‌گل‌هنوزاین‌خرقهٔ‌صدپاره‌بودارد
سرانصاف اگرداری بیابنمایمت ناصح — که‌جیب‌دلق شیخ شهرما ده‌جا رفو دارد

دلم ازعمربیحاصل‌حزین‌افسرده‌خاطرشد
۲۹۰ — چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد — بود گر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد
بافسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را — محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد
در آن بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم — خمارم قطره‌ئی در ساغر منصور نگذارد
عمارت بر نمی‌تابد کهن ویرانهٔ دنیا — چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را — گدا از ناز پا را برسر فغفور نگذارد
بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن — که ساقی عقده‌ئی در خاطر انگور نگذارد
حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

۲۹۱

ضمیر صبح روشن بی‌صفا هرگز نمیباشد — کدورت در دل بی‌مدعا هرگز نمیباشد
زخاطر باده اول میزداید زنگ هستی را — نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد
زخود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را — بکوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمیباشد
قیامت آمد ورفت ونیامد وعدهٔ زودش — وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد — بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد
کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان — سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد
حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

۲۹۲

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید — چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
زجیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد — بخوانم گر شبی آنشاخ گل مست و خراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد — چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید[1]
حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را — اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو — شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید[2]
سمند نازرا یك لحظه بنمائی عنان‌داری — تراگر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

۱ـ صائب هم این مضمون را دارد
سپند ماز مهتاب حوادث رنگ میبازد — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
۲ـ صائب
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب — سپهر بی سروپا ظرف کبریای تو نیست

زشوخی لیلی‌ناز آفرین‌را میکندمجنون اگرطرز نگاهت‌چشم‌آهو رابخواب‌آید
سیاهی میبرد از نامه‌های ما گنهکاران نمی‌آید زدریا آنچه ازچشم‌پر آب‌آید
درون لبریز داغ عشق‌آتشپاره‌ئی‌دارم
۲۹۳ حزین‌ازدل‌اگر آهی کشم‌بوی کباب‌آید

کجا پاس حجاب‌اززاهد بی‌پیر می‌آید که تا میخانه هم با خرقهٔ تذویرمی‌آید
مزن دم بامن آتش نفس‌درشکرافشانی ترا ای‌صبح خام ازکام بوی شیرمی‌آید
دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی اگر ازعقل رستی عشق دامنگیر می‌آید
نظربازی‌مرا گرمست‌باخورشیدرخساری که‌آب‌ازدیدنش دردیدهٔ تصویرمی‌آید
ندارم فرصت آن تا جواب‌نامه بازآید رسدبرلب‌مراجان زود قاصددیرمی‌آید
اجل‌کی‌میزند مهرخموشی برلب‌مردان مزار مانیستان‌گشت وبانگ شیرمی‌آید
حزین آوازهٔمجنون فروبنشست وبنشیند
۲۹۴ که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می‌آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می‌آید ناله بر لب پی فریادرسی می‌آید
سینهٔ چاك چه سازد بشکوه دل ما فر سیمرغ کجا در قفسی می‌آید
آتشم گر زده‌ئی‌شمع صفت خندانم شکر جور تو کنم تا نفسی می‌آید
ناخوشی‌مانع بیداد ستمکاران‌نیست فتنه زان نرگس بیمار بسی می‌آید
محمل‌ناز که درسینهٔ ما صحرا نیست کز دل چاك صدای جرسی می‌آید
تهمت‌آلوده‌شوددامنش‌ازغیرت‌عشق هر کجا حسن بدام هوسی می‌آید
تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
۲۹۵ «که‌زانفاس‌خوشش بوی کسی‌می‌آید»

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد بدل‌کارمحبت‌زین‌سبب دشوارمیباشد
دلی‌کومی‌پرد درحسرت‌خورشید دیداری نصیبش شبنم‌آسا دیدهٔ بیدار میباشد
شدازخط‌عذارت روشن‌اینمعنی که‌درعالم بود گر محرمی‌آئینه رازنگار میباشد
عزیز من اگر یوسف بود ازخارخار تو گریبان‌پاره‌چون‌گل برسربازارمیباشد
حزین‌ازناله‌زحمت‌میدهی‌تا کی‌نمیدانی
۲۹۶ که‌برنازك‌مزاجان‌نکهت گل‌بار میباشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا نم خوبی
کزدیده بدامن همه لخت‌جگر افتاد

ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن
خوش‌باش که‌درخرمن‌جانم‌شرر افتاد

عشق تو زند راه خراباتی و زاهد
این‌شعله‌چه‌شوخست‌که‌درخشك‌وتر افتاد

در دامن شب، طره سیه‌مست‌گشودی
بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد

ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل
هرصید که در دام تو بیدادگر افتاد

درهفت‌صدف‌گوهرغلطانی‌اگر هست
اشکیست که از دامن مژگان‌تر افتاد

آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

تا با که رخ ازباده برافروخته‌بودی
کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد

آمد بمیان قصه‌ئی‌از سلسلهٔ موی
در حلقهٔ سودازگان شور وشر افتاد

آتشکدهٔ عشق دل سوختگانست
بیزارم از آن شعله که دربال‌وپر افتاد

این آن غزل نغمه‌سرایان عراقست
کز کلك حزین تو چورنگین‌گهر افتاد

۲۹۷

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد
دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

ازبوسه به پیغام تسلی شده بودیم
این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد

چون‌سرمه‌بچشم‌من‌ازان‌طرف‌بناگوش
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد

فریاد که از بندگیم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد

بوئی که کند خاطراز آن نافه‌گشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد

با باد صباگر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یك جرعهٔ می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

۲۹۸

من شعله‌ام به پیرهنم هر که خار کرد
در جیب من شگفته‌تراز گل بهار کرد

هر خون‌که چرخ کرد چومینابکام‌من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد

غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد

گرد سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد

درخون‌کشیم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبك مست خنده بگلزار میزدم — افسرده‌ام فسردگی روزگار کرد
زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی — ابر بهار را مژه‌ات شرمسار کرد

۲۹۹

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد — دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه‌ودیر و میکده‌ساخت که‌ساخت یار ساخت — کافرورندوپارسا کرد که کرد یار کرد
دردل‌شیخ‌و برهمن‌هست که‌هست یار هست — جلوه‌بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد
نائی نای عاشقان بود که بود یار بود — ساز مرابا این نوا کرد که کرد یار کرد
قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد — عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد
ازنگهی که‌سر زدازگوشهٔ چشم پرفنش — طی‌هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
مهر بماوفا بماداشت که‌داشت یار داشت — جور بماجفا بما کرد که کرد یار کرد
رندی‌وعشق‌ومیکشی‌درگل‌ماسرشته‌است — دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد
جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی — اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا — رفته جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا — جان‌دوعالمش فدا کرد که کرد یار کرد
خلعت‌عشق‌برقدم دوخت‌که‌دوخت‌یاردوخت — خرقهٔ زهدرا قبا کرد که کرد یار کرد
عقل‌وشکیب‌ودین‌ودل‌برد که‌برد یار برد — جان‌زطلسم‌تن‌رها کرد که کرد یار کرد
دل بکمندصد بلابست که‌بست یار بست — ناخن‌غم گره‌گشا کرد که کرد یار کرد
جان‌نظاره‌مست‌راسوخت‌که‌سوخت‌یارسوخت — ازسر کوی‌خودجدا کرد که کرد یار کرد
بادهٔ‌عشق‌درگلم‌ریخت که‌ریخت‌یارریخت — جام جهان‌نما مرا کرد که کرد یار کرد
برق بخرمن آشنا ، ابر بگلشن آشنا — اشك بدامن‌آشنا کرد که کرد یار کرد
نردوفابعاشقان باخت که‌باخت یار باخت — دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
رفت‌حزین محوراهرچه‌زدیده‌یاررفت — زار وفکارومبتلا کرد که کرد یار کرد

۳۰۰

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد — گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد
کند دریوزه‌تاکامل‌نگردیده‌است‌ماه‌نو — علاج تنگدستان جام مالامال میباشد
کتاب‌هفت‌ملت‌مانده‌درطاق فراموشی — مراسی پاره دل بسکه نیکوفال‌میباشد

سکندر کو که بیند دولت غم دستگاهانرا سر زانــو مـرا آئینهٔ اقبال میباشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران بهار آشفته سامان، گل پریشان حال میباشد
بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلك پرشورم رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد
حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
۳۰۱ زبـــان جـرأت حیرت نصیبان لال میباشد

با چرخ سفله همت مادر نبرد بـود گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یك کس بغیر داغ بماگرم برنخورد تا بود همدمی به نفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهار من اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سردمهریت افسرد در فراق داغ دلم که انجمن افروزدرد بود
ما آزموده‌ایم حزین کار روزگار
۳۰۲ پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود تا صبح بـر رخم در میخانه باز بود
روزی که عشق خاك دیار نیاز گشت سرو تو خوشخرام بگلگشت ناز بود
تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت گلبن بسرفـرازی و گلشن بساز بود
بینش نگر که آینه محرم گرفته است روئی کـه از نگاه منش احتراز بود
طرفی نه بسته‌ایم از آن آتشین عذار وا سوختن تلافی سوز و گداز بود
نزدیك شد که از نفس نالـه بشکفد مهر لبم کـه غنچهٔ بستان راز بود
یك موی در هلاك حزین کوتهی نکرد
۳۰۳ زلفی که سایه پـرور عمر دراز بود

شب که درخلوت اندیشه تمنای تو بود گل داغ دل من انجمن آرای تو بود
جلوه در آینه‌ام پرتورخسار توداشت سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود
کفرودین رابکسی فتنهٔ چشمت نگذاشت در سواد حرم وبتکده غوغای تو بود
عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت داغ حسرت گلی ازدامن صحرای تو بود
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باده درساغر دل نرگس مخمور توریخت مستی ما همه از جام مصفای تو بود
دل شیدا شده‌ام داغ تولای تو داشت سر سودازده‌ام خاك کف پای تو بود

گل بـاغ نظرم غنچهٔ سیراب تـو شد سروبستان دلم قامت رعنای تو بود
صید آهو نگهان غمزهٔ غماز تو کرد دام جادوصفتان زلف چلیپای تو بود
گوهرعاشق‌سرگشته ومعشوق یکیست درحقیقت من وما موجهٔدریای توبود
فتنه‌ها داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تـو
درد میخانه مگر خاك مصلای تو بود

۳۰۴

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام‌بود دوری که‌خوش‌گذشت‌بما دورجام‌بود
ساقی‌زخود شدیم شرابی بکار نیست مستانه جلوهای تو ما را تمام بود
دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو جستم ز خواب بوی گلم درمشام بود
باشد بـروز رفتهٔ عمرم امیدهـا دیدم چو صبح دولت پروانه شام‌بود
از بس گذشت بیتو بما تیره روزگار روشن‌نشدکه روز وشب ماکدام‌بود[1]
حرف الف نبود همان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

۳۰۵

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود صاف پیمانهٔ رندان‌رخ نیکوی توبود
خسرویها بهوایت دل مسکینم کـرد گنج بادآور من خاك سرکوی توبود
صبح دیوانهٔ آن‌چاك گریبان میگشت شب سیه‌مست‌خیال خط‌هندوی‌توبود
دلبران در خم زلف تو گرفتارانند آفت شیرشکاران شکن موی تو بود
نشئه‌درطینت‌می‌چشم‌فسونسازت‌ریخت ساقی میکده‌ها نرگس جادوی توبود
شیشه‌بودیم که‌صهبای‌تو بیرون‌نزد رنگ دیده بودیم که همراه صبا بوی توبود
کار آشفته‌دلان راست بایمای تو شد شب که محراب دعا قبلهٔابروی توبود
سروقدان همه در سایهٔ دیـوار تواند چشم آهونگهان‌محو سگ‌کوی‌توبود
شب که‌دربتکده‌نالیدی‌ازاخلاص‌حزین
حق‌پرستان‌همه‌راگوش‌بیاهوی تو بود

۳۰۶

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود خاك ما خاك مراد دوجهان خواهدبود
گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان‌افشانی آستین‌کرمت راچه زیان خواهدبود

۱ـ عبدالواسع خالص گوید :
از بسکه تیره میگذرد روزگار من در چشم من همیشه شب وروز من یکی است

عکس بیرون نرود ز آینهٔ حیرت ما دیده‌تا هست‌برویت نگران‌خواهدبود
لب لعلت بدل‌تنگ‌چه‌خونها که‌نکرد غنچه‌تاهست زخونابه کشان‌خواهدبود

نشود یك‌نفس‌ازذکرتو خاموش‌حزین
۳۰۷ همه دم‌نام‌خوشت‌ورد زبان‌خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود با مرده بیك گور چسان بندتوان بود
نه گریهٔ ابری‌نه شکرخند صبوحیست امروز ندانم بچه خورسند توان بود
عقلست‌گرانسنگ وجنونست‌سبکسیر کوطاقت وصبری که خردمندتوان‌بود
ساقی ندهی گـر بکفم جام نشاطی دلخوش‌کن عاشق بغمی چندتوان‌بود
چون زهر گلو گیر بود گریهٔ تلخم شیرین کن‌این می بشکرخند توان بود

دلبسته بپوردگران باش حزین چند
۳۰۸ یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب‌که دل درآتش آن‌گلعذار بود هر موی بر تنم رگ ابـر بهار بود
غافل نمود چهره و دیدار رو نداد چشمی کـه داشتم بـره انتظار بود
محرومی وصال همین درفراق نیست تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود
آن شاخ‌گل زحال‌که‌پرسددرین‌چمن چون من هزار عاشق بی‌اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گرد غم نه‌نشاندی چه فائده بسیار خاطـرم بتو امیدوار بـود

نبود بغیر سینهٔ خونین‌دلان حزین
۳۰۹ دشتی‌که لاله‌اش جگرداغدار بود

خالی دمی ز درد تواین ناتوان نبود بی ناله‌های زار نی استخوان نبود
گلزار حسن تست‌کزآدم دمیده است هرگز مرا بمشت‌گلی این گمان نبود
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم هرگز ز نارسائی خویشم زبان نبود
خودرا چرا زمیکده بیرون بردکسی تقصیر بیخودیست که‌درکف عنان‌نبود
آخر حجاب حسن به‌بیگانگی‌کشید یاد آنزمان که ما وتوئی در میان نبود
داغ جهان فـروز کنار دل منست آن گوهری‌که در صدف بحروکان‌نبود
کاش آن‌گل‌شگفته درآغوش‌خاروخس میزد پیاله لیك بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید — کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده‌ام — هرگز نشد که قاصد اشکی روان‌نبود
دردت نصیبهٔ دل اغیار و یار شد — هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
سر تا بپای محشر زخم تغافلم — تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود
در زیر بال خود گذراندم بهارودی — کاری مرا بخار وخس آشیان نبود
عمری حزین نشانهٔ آنغمزه‌بوده‌ئی
یادزمانه‌ئی که وفا بی‌نشان نبود

۳۱۰

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود — غیرمن با دگـری عشق ترا کار نبود
دل سودازده روزی که گرفتار توشد — یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود
همچوشیروشکرآمیخته با هم بودیم — غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود
آشنا بـود نگاهت بنگاه عجزم — هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود
داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده‌ام — عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود
عندلیب دل آشفته چه بود احوالش — گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود
هرچه‌آمد بسرازپستی بخت‌است‌مرا — ورنه کوتاهی ازآن یاروفادار نبود
اثر از شادی ایام نمی‌بود حزین
تهمت خنده اگر برلب سوفارنبود

۳۱۱

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود — خونابه‌ئی آغشته‌به‌لخت‌جگری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
چون شمع زسرمایهٔهستی به‌بساطم — سامان سبك خیزی آه سحری بود
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جاکه‌گرفتیم خبر شوروشری‌بود
جمعیت خاطر نشدآماده‌حزین‌را
هرپاره‌دلش‌درکف‌بیدادگری بود

۴۱۲

امشب که ازفروغ رخش لاله داغ بود — شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود
ازبس‌نگاه‌ازان‌گل روآب‌وتاب‌داشت — اشکی که ریختم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابات از دلم — ساقی غریب پرورومی در ایاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل — از فیض نغمه مطرب ماتر دماغ بود

هرجاکه بوی یوسفی از پیرهن دمید — چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود
مستی‌نگر که ذوق صفیرم ز دل‌نرفت — در گلشنی که بلبل خوش نغمه‌زاغ‌بود
صیاد عشق را سردام و قفس کجاست — پروانه پر شکستهٔ پای چراغ بود
چون‌غنچه سر بجیب‌چو بردم ببوی‌تو — از جوش رنگ دیده بگلگشت‌باغ‌بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
۳۱۳ — طفلان عشق را زدبستان فراغ بود

زحشر مستی ما را چه باك خواهدبود — چونامه‌در کف‌مابرگ تاك خواهدبود
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد — چنین که طره ترا تابناك خواهد بود
زدست‌برد نگاهت چوصبح روشن‌شد — که تا بحشرمرا سینه چاك خواهدبود
چرا بسجده اهریمنان بخاك نهی — سری‌که درقدم‌دوست‌خاك خواهدبود

حزین اگررخ ساقی عرق نشان گردد
۳۱۴ — ترا ز دل صدف سینه پاك خواهد بود

کف چون‌تهیست‌جوهرانسان‌چه‌میکند — خاتم‌چونیست‌دست سلیمان‌چه میکند
آتش زدی ز جلوه بخاشاك هستیم — این برق را ببین به نیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کویت فغان ما — گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پردهٔ حجاب برا آفتاب من — این‌دور باش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد ازشعرمن حزین
۳۱۵ — با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش‌گرچنین‌درخاطرم جاگیرمیگردد — پس ازمردن غبارم گردهٔ تصویرمیگردد
حذرکن ای‌سپهر ازتیغ آه‌گریه‌آلودم — نفس‌چون‌آب بردارد دم شمشیرمیگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را — شکست‌رنگ‌بررخساره‌ام‌اکسیرمیگردد
غبار خاطرم انبوه شد لختی فروگریم — بلی‌باران‌شود چون‌ابرعالم‌گیرمیگردد
بخون‌روزگاران‌دست خواهش‌رانیالایم — که‌آخرکام‌نعمت‌خواره ازجان‌سیرمیگردد
شدم‌شوریده خاطرازخیال‌گردش‌چشمی — بهم‌این‌حلقهاچون‌بسته‌شدزنجیرمیگردد
فلك‌طفل‌دبستانست طبع نکته سنجانرا — کبود ازسیلی من‌روی‌چرخ پیرمیگردد

حزین‌ازفکر آن شیرین دهن‌دائم گدازانم
شودچون‌استخوانم آب‌جوئی شیرمیگردد ۳۱۶

اشکم نمك بدامن ناسور میکند / دریا ز رشك حوصله‌ام شور میکند
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را / غم ناتوان تراز کمر مور میکند
نبود حریف رطل گران عقل شیشه‌دل / بیجا ستیزه با می پر زور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق / بازی بخون ناحق منصور میکند
دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم / ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میکند
سیرم ز جان که بی‌نمکیهای روزگار / آب حیات را به لبم شور میکند
منت‌پذیر عشقم اگر هجراگر وصال / یادت تسلی دل مهجور میکند

بیند سوادکلك تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند ۳۱۷

شبی که سروتو شمع مزار من‌گردد / چو گردباد بگردت غبار من‌گردد
برهگذار تو چندان رخ امیدنهم / که وعده‌ات خجل ازانتظارمن‌گردد
بجیب پیرهن از رشك، گل‌نیفشانی / اگر دلت خبر از خارخار من‌گردد
شکوه عشق‌نگر کز ره فتادگیم / اجل کناره کند گر دچار من‌گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شکفته روئی زخمم بهار من گردد ۳۱۸

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد / پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
از آن‌شبی که بزلف تو کرد شانه کشی / هنوز باد صبا مشکبار میگذرد
بحیرت از روش چشم می‌پرست‌توام / که دور مستی او در خمار میگذرد
باین خوشم که شب هجرتیره‌روزانرا / بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد
خجسته باد صباحی که میگسارانرا / بروی ساقی مشکین‌عذار میگذرد
حیات‌خواجه‌دل‌مرده‌بین که‌روزوشبش / بفکر هستی ناپایدار میگذرد
ز دورچرخ‌چه‌اندیشم؟ازفلك‌چه کشم؟ / مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد ۳۱۹

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد
گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام دستم اگر بدامن دلدار میرسد
عیبم مکن که حوصله‌سوز ست‌هستیم پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد
دلتنگی‌ازفغان من ای غنچه‌لب‌چرا یك ناله هم بمرغ گرفتار میرسد
دارد امیدوار مرا دست سبزخویش آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است زدشمن کسی حزین
آنها کــه بر من از ستم یار میرسد

۳۲۰

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد سیلی کزو خرابه دنیا بهم خورد
از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی از یك نسیم لنگر دریا بهم خورد
شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان لب‌درهمین‌دعاست که‌سودابهم‌خورد
باشد چنین اگر فلك‌احباب راز هم نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد
ای‌دل‌بعهد سست‌حیات‌اعتماد نیست امروز گیرد الفت وفردابهم خورد

یکدست شیشه‌داری ودستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم‌خورد

۳۲۱

هر کس‌بخاك میکده‌مست وخراب‌مرد آسوده ازثواب‌وخلاص ازعذاب‌مرد
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیرنیست اسکندرش‌بحسرت یك جرعه آب‌مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود آسوده آنکه‌در شب مستی‌بخواب‌مرد
از جود بیحساب تو جاوید زنده‌ایم زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی‌بهاست‌عاشق حاضرجواب را
جان‌خواست‌ازحزین‌لب‌اودرجواب‌مرد

۳۲۲

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند در فیضی بدل خستهٔ ما [1] بگشایند
ای‌خوش آن‌بخت که‌دردامن‌شبهای‌دراز شب‌نشینان‌گره‌اززلف دوتا بگشایند
صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود گر اسیران ترا بند زپا بگشایند
لب‌گشاخود به‌ثناورنه سخن‌پردازان نتوانند زبـان را بثنا بـگشایند
حلقه بیهوده مزن‌بردردل ای‌خودبین در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

۱ــ در نسخه چاپ‌هند : در فیضی بدل ازمصرلقا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند — جوی خون از جگر آبلها بگشایند
کفر و دین راز میان نقش دوئی برخیزد — گر نقاب از رخ آن ماه‌لقا بگشایند
می کساد آمده محراب‌نشینان ترسم — در دکانچهٔ تذویر وریا بگشایند
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما — بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند
کعبه درمیکده از مغبچگان گر طلبی — بررخ دل در این دورنما بگشایند
سر رازی که بداز صومعه‌داران محجوب — در ته میکده مستان بملا بگشایند
فیض همت طلب از صحبت بی‌پاوسران — غنچه خسبان گره از کار صبا بگشایند
هر کجا سازکنی زمزمهٔ عشق حزین
همه نازك بدنان بند قبا بگشایند ۳۲۳

جلوه‌اش دامن نازی بدل ریش کشید — پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم — که چهاناوك آن شوخ جفاکیش کشید
فلك افتادهٔ من بود بهندم انداخت — عاقبت کین ز من عاقبت اندیش کشید
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن — هر کجا کون خری بود فلك پیش کشید
صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
آن جفاها که ز بیگانه واز خویش کشید ۳۲۴

هوای عشق برونم زننگ و نام کشید — بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت — نهاد لب بشط باده و تمام کشید
ز عشق پاك بهر شیوهٔ تو مشتاقم — بچشم کین نتوان از مـن انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم — هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
زمن حدیث وفا وجفای خویش مپرس — که پاس راز ، زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم وافلاك رخت خویش بر آر — برای جا نتوان منت از لئام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسبانست — نسیم صبح بگوش سن این پیام کشید
متاع عنصر و افلاك واسپار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید ۳۲۵

چه شد یارب که ابر نوبهاران بر نمی‌خیزد — رگ موجی زجام میگساران بر نمی‌خیز د
ز چشم سرمه آلودش سیه شد روزگار ما — کدامین فتنه زین دنباله‌داماں بر نمی‌خیزد

تغافل شیوهٔ من نگذرد مستانه از راهی
که آهی از دل امیدواران برنمی‌خیزد

ز هر کنج خرابات‌مغان‌برخاست‌جمشیدی
کسی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمی‌خیزد

باین‌مستی که‌میخیزدصریرخوشنواکلکم
صفیر بلبلی از شاخساران برنمی‌خیزد

نباشد نوحه‌گرمرگ من مردانه همترا
صدائی‌ازشکست برد باران‌برنمی‌خیزد

نمیگردد بلند ازکاروان نقش پا گردی
غبار از رهگذار خاکساران‌برنمی‌خیزد

کدامین‌شمع‌رادیدی‌سپندآسادرین‌وادی
که بیتاب ازمزار بیقراران برنمی‌خیزد

بدلهای تنکظرفان مده جام محبت را
که‌دریاکش‌نهنگ‌ازچشمه‌ساران‌برنمی‌خیزد

حزین‌ترشددماغ‌خشك‌زاهدازنوای‌تو
۳۲۶ چنین مستانه بوی ازبهاران‌برنمیخیرد

سرزلفی بعالم دام کردند
دل‌رم خوردگان رارام‌کردند

چه‌جانهاسوختندازداغ‌حسرت
که‌تیغ‌غمزه‌خون‌آشام‌کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم راخام‌کردند

سحرخیزان‌صفای‌صبح‌محشر
از آن چاك‌گریبان‌وام‌کردند

دلم را گلرخان‌کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یك رشحه‌ازفیض عراقی‌است
۳۲۷ « نخستین باده کاندر جام کردند »

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین‌راچومردم چشمم‌بخون نشاند
آه‌این‌چه‌نغمه‌بود که‌عشق‌توساز کرد

چشمت بیك‌کرشمه بروی دلم‌گشود
هردر که بخت بررخ جانم‌فراز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود راچوقطع تعلق شد ازحیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

با ابروی توپشت‌به‌پشت‌است درجفا
چشمت که‌دست‌فتنه‌درآغوش‌ناز کرد

چون‌جان‌بردزشست‌نگاهت‌دل حزین
۳۲۸ نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید برآید
نخلی که‌درآن‌ریشه کندبید برآید

بی فیض‌تر از میکدهٔ ماه صیامم — تا از افق جام مه عید برآید
نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری — بی برگ گیاهم بچه امید برآید
گرجام کندجلوه‌گری‌درکف ساقی — بانگ طرب ازخمهٔ جمشیدبرآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو — مقصود ازین بیت به تعقیدبرآید
ماراست حزین سرورریاض دل حیران
۳۲۹ — آزاده جوانی که بتجرید برآید

صبااگردسرگردم که از کوی‌تومی آید — سمن‌راجان‌برافشانم کز وبوی‌تومی آید
زبان‌نکته‌سنجان‌دردهن‌انگشت‌حیرت‌شد — تکلم‌الحق‌ازچشم سخن‌گوی تومی آید
گشادتیره‌بختان‌از خم زلف تو میخیزد — شب ما روزکردن از برروی تومی آید
اگرخواهی که‌باز آیدل‌ای آرام‌جان‌مارا — علاج‌وحشت‌ازرم‌خوردآهوی‌تومی آید
حزین دیروحرم رامست دارد ذکر توحیدت
۳۳۰ — بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تو می‌آید

زآهم بیستون چرخ‌آتش تاب میگردد — ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
زبس درخودپی آن‌گوهرنایاب‌میگردم — گریبان‌من‌از سرگشتگی گرداب‌میگردد
بیادروی آن‌گلپیرهن شب‌چون‌کشم آهی — کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شورنوای من — نمك‌در دیدهٔ‌غافل‌نهادان‌خواب میگردد
حزین ازجوی خاطرسروکلك جلوه زیب‌من
۳۳۱ — چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب‌میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
دامن کشان ز هر طرفی ابرتر رسید — چون خانهٔ حباب هوا بی غبار شد
شاخ‌ازشکوفه‌صبح‌تجلی‌فروزگشت — چون‌زلف‌یارظلمت شب‌تارومار شد
طوفان چارموجهٔ اشکم جهان‌گرفت — رگهای ابر چون مژه‌ام آبدار شد
گیسوی‌چنگ‌گشت‌پریشان‌بمرگ غم — مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چوشبنم‌گل‌درپریدنست — حسن بهار فتنه‌گر روزگار شد
از کاروان فیض نگردی جدا حزین
۳۳۲ — پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق آمد و ازسینهٔ من دود بر آورد گلـزار خلیل آتش نـمرود بر آورد
ازآه سریع‌الاثر خویش چه گویم جانی که بلب بود مرا زود بر آورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را دود ازدلم آن لعل خط آلودبر آورد
پیغمبر حسنی و کتـاب‌الله خطت اسرار که در پرده نهان بود بر آورد
تارنجه حزین از ستم عشق نگردی
۳۳۳ ایام تـرا حادثـه فرسود بـر آورد

عذراین بنده پذیرای دل‌وهوشش باد هرغباریست ز آئینه فراموشش باد
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ جرم من‌پردگی خلق‌خطاپوشش باد
یارب آشفته‌مکن طره‌اش اززاری دل آه‌دوشینهٔ من خواب فراموشش باد
ازسر زلف دل خام طمع درتابست سرشوریده دلان محرم آغوشش باد
چشم دل پرده‌گشای گل‌مستورش شد گوش‌جان‌نکته‌نیوش لب‌خاموشش‌باد
کشد ازخونم اگرباده حلالش باشد زند از شیرهٔ جان‌ساغراگرنوشش‌باد
بلبل کلك حزین کز سحر آهنگان است
۳۳۴ نغمه سنج‌سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تودادن زیان بود جانرا کسی بهرچه خرد رایگان بود
حکم‌نگاه مست‌توای سیل‌عقل‌ودین چون موج باده دررگ دلهاروان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس چندانکه‌سال‌خورده‌شودنوجوان‌بود
یارب مباد در کف زال جهان اسیر شهباز همتی کـه بلند آشیان بـود
آگه کسی‌چومن‌زدل‌سخت‌چرخ‌نیست آهم چو صبح همنفس آسمان بود
مشکل‌حکایتیست که‌فکرطبیب عشق عاجـز بچارهٔ دل نامهربان بـود
باشدبلفظ ، الفت معنی حزین درست
۳۳۵ تا این شکسته پا قلمت در میان بود

ازحرف سست‌توبه، لب راگزیدباید گرلب‌نمیکشدمی حسرت‌کشید باید
ساقی می صفائی درجرعه ریز مارا مطرب دم رسائی در نـی دمید باید
شاید دهددلش را با دوست آشنائی در خانقاه صوفی یك خم نبید باید
آشفته روزگارم جائی قرارمن‌نیست بزمی‌که باحریفان‌گفت وشنید باید

با آفتاب می زد از یك پیاله شبنم گر ذوق وصل داری ازخود برید باید
زلف سیه برافشان شب را بمشك تر گیر طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید
عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر عیش مدام خواهی لب رامکید باید
این آنغزل که گفته پیش ازحزین سنائی
۳۳۶ این طرز گفتگو را از وی شنید باید

زخاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد دمی هرگز نمیخواهم دو لب ازهم جدا باشد
بجرم بت پرستی از نظرافگنده ئی ما را چرا کس ایصنم اینگونه کافرماجرا باشد
نگهدارد چرا درسینه سالك عقده ئی دلرا در آنوادی که خارش ناخن مشکلگشا باشد
فروریزدا گر ایوان گردون نیست پروائی خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد
حزین خسته دلرا کشتی از بی التفاتیها
۳۳۷ چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد
چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم که بوی، پرده در مشکناب میباشد
کشاده روی بود در دلست تا معنی نفس بچهرهٔ مطلب نقاب میباشد
زاشك تلخ من احوال دل توان فهمید همیشه نکهت گل با گلاب میباشد
من از سکوت فلك ترك مدعا گفتم لب خموش بسائل جواب میباشد
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
۳۳۸ شکست باورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تاکی شکند درجگر خویش سپند آتشی کو که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بکشا که بدردم دم جانبخش مسیحا برسد
دل و دین راچه کنم عرضه بجولانگه تو مشگل این جنس فرومایه بیغما برسد
دوستان درصف هنگامهٔ مرگم جمعند کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده‌محروم‌زخونابهٔ دل نیست حزین
۳۳۹ باده از خم بدل آسائی مینا برسد

سحرز هاتف میخانه‌ام سروش آمد / که بایدت بدر پیر میفروش آمد
بجان‌چو خدمت میخانه‌را کمر بستم / سرم زمستی آسودگی بهوش آمد
چو ره بگشت گلستان وحدتم‌دادند / نوای بلبل وزاغم یکی بگوش آمد
سرم بقیصر و خاقان فرو نمی‌آید / از آن زمان که سبوی‌میم بدوش آمد
بپای مغبچه‌گرجان دهم‌غریب مدان / که خون‌مشرب یکرنگیم‌بجوش آمد
کسی زبان نتواند براز غیب گشود / جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد
بر آور ازقفس ای بلبل‌خزان زده‌سر / که‌فصل‌گل‌شدو‌ایام‌عیش‌و‌نوش آمد
دگرخموش نشستن بخانه‌بیدردیست / که‌قمری‌ازسرهرشاخ‌درخروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
۳۴۰ که مست ازدرمیخانه خرقه‌پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد / این جان زتن رفته دگر باز نیامد
پیغام دروغی که فریبد دل ما را / افسوس کزان لعل فسونساز نیامد
خونین جگری بیتو نهفتیم ولیکن / از گریه نگهداشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودازده حرفی / از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
۳۴۱ ناقوس صنمخانه بآواز نیامد

تابی بسر زلف زد و طره بخم داد / اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانهٔ دل ناله بر آورد / چاك عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت‌شکن‌ذائقه‌اشکی‌است‌گلوسوز / نو باوهٔ شیرین مزهٔ‌نخل، الم داد
از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنی / آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد
دارائی عشقست که از کلك ودواتم / در کشورپرشور سخن طبل‌وعلم‌داد
هر گه که بیاد دهن غنچه نشستم / اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع زهجران‌تودر آتش‌و آبم / برقی برگ وریشه زد ودیده‌به‌نم‌داد

پر گشت حزین ازگهرم جیب دو عالم
۳۴۲ خجلت قلم من برگ ابر کـرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد غبار تـوبـه‌ام از دل شراب بردارد
رهین منت دریا نمی‌تـوان گشتن بگو بابـر ز چشم من آب بردارد
برنگ نافه کند خون بـدل اسیرانرا چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گـرم تـرا بگو خـراج ز ملك خراب بردارد
چوچنگ پشت حزین شدزغم دوتاوهنوز
۳۴۳ نشد که گوش ز چنگ ورباب بردارد

به سرتربتم آن نو گل خندان آرید سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی‌آید باز هـدهـد شهر سبا را به سلیمان آرید
زهـد و تقوی بدر آرید سرازخرقهٔ من کفر زلفی بکفم آمـده ایمان آرید
موسم شادی اصحاب وغم اغیاراست محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید
باده نوشان‌مغان، دیدهٔ انجم شورست نور چشم قدح ازکوری ایشان آرید
بادهٔ سرخ‌تر ازخون سیاوش کجاست که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطـر آشفتهٔ ما جمع شود خبری از سر آنـزلف پریشان آرید
خامه‌شکرشکن ازعارف‌رومست حزین
۳۴۴ طوطیانرا بصلا در شکرستان آریـد

اگر دست مراساقی بیك‌رطل‌گران‌گیرد الهی‌در جهان‌کام‌دل‌از بخت جوان‌گیرد
سعادتمند را باشد گـوارا سختی عالم همارا درگلو هرگزندیدم‌استخوان‌گیرد
چسان در سینه‌ام جامیتواندکرد حیرانم خدنگت‌راکه‌دل‌ازخانهٔ تنگ‌کمان‌گیرد
به‌پیش‌شمع رویت‌منصب‌پروانگی‌دارم توچون‌عارض‌برافروزی‌مرا آتش‌بجان‌گیرد
کسی‌راهرقدردل‌شهره‌باشددرجگرداری سرره‌چون‌بآن‌بیگانه خوی‌سرگران‌گیرد
گدازشرم‌یکسرژاله سازد نرگسستانرا نظرچون‌کام‌خاطرزان‌جبین‌خوی‌فشان‌گیرد
حزین از پای ننشینم براه انتظار او
۳۴۵ چو مجنون‌برسرشوریده،گرمرغ آشیان‌گیرد

خواهم بدل آن نرگس‌مستانه درافتد بد مست تماشاست بـدیوانه درافتد

سختست تلاش دو زبردست مبادا — می با نگه یار حریفانه درافتد
چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را — کی لایق برقست که با دانه درافتد
در هر رگ ما مستی منصور کند خون — گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد
کو گردش ساغر که درین بزم زغیرت — با چرخ تنك ظرف حریفانه درافتد
حیف است زبردست زند باهمه کس دست — آنزلف نبایست که با شانه درافتد

باچشم حزین این سخن ازعشق بگوئید
۳۴۶ کی خواب بدام تو بافسانه درافتد

بلبل بگلستان سخن ازروی تو میکرد — در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد
از کاوش ایام خبردار نبودیم — هرجور که میکرد بما خوی تومیکرد
کو کوزدنش بی طلب گم شده ئی نیست — قمری هوس قامت دلجوی تومیکرد
گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید — محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود ببازار تو گر یوسف مصری — نقد دو جهانرا به ترازوی تو میکرد
غیراز تومرا شکوه زدست دگری نیست — هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین ازدم گرمت که خروشی
۳۴۷ ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تومشکل که بدل یار توان کرد — دیگر چه علاج دل بیمارتوان کرد
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی — این کوه غمی نیست که هموارتوان کرد
صرصر چه زندگرم بخاکسترمن پای — بختم نه چنان خفته که بیدارتوان کرد
بر دوش اگر بار سرخویش کشیدیم — شادیم که خاك قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
۳۴۸ مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه‌ام از داغ تو سیراب شود — چه غمست اینکه نصیب دل احباب شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را — ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت‌زدن آنروز تمامست مرا — که خم ابروی او گوشهٔ محراب شود
غفلت افزودترا زاهد از افسانهٔ عشق — نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ز ما گرد برآورد حزین
۳۴۹ دامن خرقه بیفشار کـه سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد / موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریاچه پشت چشم کند نازك از حباب / نانم بآبـروی چـو گوهر خمیر شد
روزفتادگـی شدم از سعی بی نیاز / پای ز کار رفته مـرا دستگیر شد
دولت چویافت بدگهراز وی کناره کن / درنده‌تر شود چو سگ سفله سیر شد
تا داد سربدشت جنونم شکوه عشق / داغم جگر شکاف‌تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاك هند / هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت / این نازنین غزال چنین شیر گیر شد

جان حزین تشنه جگرسوخت زانتظار
۳۵۰ فردای حشر و وعدهٔ وصل تودیرشد

در دل غم آن لاله عذارست به‌بینید / این باده‌که‌بی رنج خمارست‌به‌بینید
شد چشم مرانکهت پیراهن یوسف / گردی که‌ازآن راه‌گذارست به‌بینید
آن یار که چاکست ازوجامهٔ جانها / آسایش آغوش و کنارست به‌بینید
جان‌تازه‌کند لفظ‌خوش‌ومعنی‌رنگین / حسنی‌که درآن‌خط غبارست به‌بینید
مستغرق وصلند درین بزم حریفان / دل آینه ، یار آینه دارست به‌بینید
در آرزوی بلبل بی بال و پـر ما / گلهاهمه آغوش و کنارست به‌بینید
در پرده زلف است تجلی‌گه رویش / شمعی‌که فروغ شب تارست به‌بینید

در راه وفا حال پریشان حزین را
۳۵۱ کاشفته‌تـر از طرهٔ یارست به‌بینید

کی‌ازماچشم‌صورت‌بین‌مردم‌حال‌می‌بیند / چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می‌بیند
ازآنروزی که‌من‌درراه‌عشق‌ازپای‌افتادم / غزال چشم شوخ یار دردنبال می‌بیند
خمارمن ندارد دیده درراه می‌وساقی / بکف داغ جنون را جام‌مالال می‌بیند
مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سرخم شد / زجام‌خوداگرجم‌صورت‌احوال‌می‌بیند
بچشم سفلگان دهرظالم را بودشانی / مگس زنبور را شهبازززین‌بال‌می‌بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را / تصوف‌راهمین‌درخرقه‌های شال‌می‌بیند

حزین از جادل دیوانه‌ام گر رفت جادارد
۳۵۲ که عالم را پراز بازیچهٔ اطفال می‌بیند

کی صرفه‌زماخصم سبکسر بدغا برد — خود باخت دغل‌باز حریفی که زما برد
از هر دو جهان باز نیامد خبر او — دل‌را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید — آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم — لب را بقدم بوس تو این‌پشت‌دوتابرد
یك جلوه خیال تو دراندیشهٔ ما کرد — دل لذت دیدارجدا، دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان‌سعادت — گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را
۳۵۳ ازتوبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد — سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش زبس‌ازمردم‌دنیادیدم — جوهر آینه‌ام حسرت زنگار برد
یوسفی کوکه‌بگلبانگ‌خریداری‌خویش — سینه چاکم چوگل ازخانه ببازار برد
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی — هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا — بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
بسکه چون‌نقش قدم‌محوسراپای‌توام — رشك بر حیرت من صورت دیواربرد

کار دل‌رفت ز دست ازغم ایام حزین
۳۵۴ جلوهٔ عشوه‌گری کوکه دل ازکاربرد

با تیغ بازی مژه‌ات جان که میبرد — از جنگ کفرزلف توایمان که میبرد
شرمنده کرد گریه‌ام ابر بهار را — شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد
برکف‌نهاده‌ام دل صد چاك خویش‌را — این شانه را بزلف پریشان که میبرد
مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان — این شمع را بخاك شهیدان که میبرد
گربشکنیم زیر لب‌این خوش‌صفیررا — پیغامی از قفس بگلستان که میبرد
ناز وکرشمه‌غمزه‌بخون جمله تشنه‌اند — جان از مصاف‌شیر شکاران که میبرد
عشق آزمود قوت بازوی خویش را — تا پنجه‌ئی‌به پنجهٔ‌مژگان که میبرد
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی — پیغام چاك را بگریبان که میبرد

جزمن که در جگر زده‌ام اشك و آه‌را اخگر بجیب وشعله بدامان که میبرد
بوسیده‌ایم ما لب جانبخش یار را حسرت بخضر وچشمهٔ‌حیوان که‌میبرد
نبود ترا حریف کسی درسخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

۳۵۵

جائی که از سپند نگردد فغان بلند ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند
درگلشنی که بانگ‌صفیرم‌فکنده شور بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر شد شور محشر ازقفس بلبلان بلند
رحمست بر درازی اندوه قمریان پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشنددامن نازاین‌سهی‌قدان دست ستمکشی نشود از میان بلند
بال وپری کجاست که با همت رسا پروازگیرم ازسر این خاکدان بلند
خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده‌اند زمین وآسمان بلند

۳۵۶

نبود عجب‌گر ازدل ما شور شد بلند جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنه‌ئی گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سروسهی پیکر ترا کاوازه‌اش چو مصرع مشهور شد بلند
بانگ دراست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله‌ئی که از دل رنجور شد بلند

۳۵۷

بکف شاخ‌زگل جام رسید شاهد باغ می‌آشام رسید
خاك را خلعت خضرا دادند غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد لاله رااز کف جم جام رسید
رعد هم‌کوس‌زکاوس‌گرفت برق با خنجر بهرام رسید
کج نهادافسر داراب سخن زلف سنبل بسرانجام رسید

موکب گل بصد آئین آمد — سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند — سیل بادبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت — شحنهٔ بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست — خسروگل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد — یك شکرخواب ببادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد — دل بیتاب بآرام رسید
زهدراخشکی اعصاب فشرد — توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

۳۵۸

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید — لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست — برو ای عربده‌جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسرایم پس ازین بادف و چنگ — محتسب رقص کنان ازدرخمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم — که چهابردل ازآن نرگس بیماررسید
سر زد ازطرف رخ یار بهار خط سبز — می بیارید که دورگل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد — ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

گشت از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

۳۵۹

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید — نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید
دیده دیریست که در راه غبار درتست — نکهت مصر سفرکرد وبکنعان نرسید
من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل — چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید
دل برآن بلبل لب تشنه مرا میسوزد — که بسرچشمهٔ خورشید درخشان نرسید
دل بپای علم‌دار نیاوردش عشق — سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش — کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد — گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت — این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت‌علم افراشت حزین
۳۶۰ شب افسانهٔ ما خوش‌که بپایان نرسید

تاکی زجوی هر مژه‌ام سیل خون رود — یك ره زدر درآکه غم ازدل‌برون رود[1]
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود — این داغ حسرت ازدل‌آزرده چون رود
خون میرود ز دیدهٔ ما دل‌شکستگان — از شیشهٔ شکسته می لاله‌گون رود
عطار زلف او چکند با دماغ من — نشنیده‌ام ز فکر پریشان جنون رود
هرکس بعالم آمد و نشکست‌پای‌سعی — با دست‌خالی از در دنیای دون رود
گرطعنه زد مرنج حزین از امام شهر
۳۶۱ بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

من ازدل ودین باختگانم چه‌توان کرد — سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد
دل بستهٔ فتراك سر زلف سواریست — از چنگ خرد رفته عنانم چه توان‌کرد
درصومعه ازنعره زنانم چه توان گفت — در میکده از درد کشانم چه توان‌کرد
در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها — سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد
گوشی بفغان دل ناشاد نکردی — پیشت همه تن گرچه زبانم‌چه‌توان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما — من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد
شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
۳۶۲ دی بودم وامروز ندانم چه توان کرد

ننگ درعشق وجنون‌نام‌مرا عالی‌کرد — آمد ادبار درین کوچه‌و اقبالی‌کرد
نیست‌امروزعجب‌گرغمش‌ازشادی‌ماست — آنکه دی‌ازغم‌ما آنهمه‌خوشحالی‌کرد
گرچه دریا نشود خشك‌به تردستی ابر — درغمت‌ریزش مژگان دل ماخالی‌کرد
سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد — عشق در مملکت درد مرا والی‌کرد
پیرمارابجهان‌بخت‌جوان شدچوشراب — شوخی عهد صبا را بکهن سالی‌کرد
مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد — دل ما را صدف گوهر اجلالی‌کرد

---

۱ ــ اهلی شیرازی گوید :
هر چندکه از جورتوام خون رود ازدل — از در چو درآئی همه بیرون رودازدل

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
۳۶۳ که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد — پیغام آشنا شب ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله‌خو — ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد
افزون‌شداز بهار خطت شور عاشقان — نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گویا لبالب از می عجز و نیاز بود — پیمانه‌ئی که چشم‌ترا مست ناز کرد

مگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین
۳۶۴ نتوان‌حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلك‌مشکین توازغم‌زدگان یادنکرد
میکند آنچه جگرکاو نگاه تو بدل — به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سروناز تو که عمرابدی سایهٔ اوست — یك‌ره‌ازلطف‌خرابی‌چومن‌آبادنکرد
کافر بتکده‌جز مهررخت قبله‌نداشت — صوفی‌صومعه‌جزذکر تواورادنکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
۳۶۵ آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده صید وصیاد رفته باشد[1]
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — درخون‌نشسته‌واوچون‌باد رفته باشد[2]
خونش‌به‌تیغ حسرت یارب‌حلال‌بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردنا کی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرددام‌زلفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا بخواب شیرین‌فرهاد رفته باشد[3]
شادم که از رقیبان دامن‌کشان‌گذشتی — گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد

پرشورازحزین‌استامروز کوه‌وصحرا
۳۶۶ مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

۱ـ نسخه دیگر : در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
۲ـ نسخه دیگر : در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
۳ـ در نسخهٔ چاپ هند این بیت نیامده است

آب ورنگی بچمن فیض گلستان تو داد غنچه را جام شکفتن لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان چه کنم؟ سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمر ها در طلب چشمهٔ حیوان بودم خضر شدخط وسراغم بزنخدان تو داد
خنده بر صبح زدی‌عشرت هرروزهٔ من سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف‌پریشان توریخت پیچ و تابی بسرگم طرهٔ پیچان تو داد
میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
۳۶۷ محشر آشوب‌خودامروز بدیوان توداد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا در حوصله‌ام اینهمه آزار نگنجد
زان‌بیخودومستیم که هرگزمی‌توحید در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می‌رند خرابات نشینیم در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد
هرجا که حدیث سرزلف توبرآید دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهدتووفردوس که سرمست‌محبت جز در صف رندان گنهکار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
فریادکه غمهای توزاندازه برونست ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد
سرمست حزین‌ازمی منصوری‌عشقست
۳۶۸ شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست‌ازعاشقان‌بی‌جرم آن‌نامهربان‌رنجد باین‌زودی‌چرا کس‌رنجدوازدوستان‌رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سروسهی قد را که‌گرسررانهدبرپایش ازآب‌روان‌رنجد
نظردزدیده‌روشن‌میکنم زان‌جلوه‌گرگاهی مباد ازدیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
نخواهدپا کشیدن‌ازسر کویت‌بصدخاری کجادلخوش کندگرعندلیب‌ازگلستان‌رنجد
ز منع‌اختلاط غیرگشتی سرگران آری غرورحسن‌بی‌پروازعشق بدگمان رنجد
زبان‌گریکنفس‌خامش کنم‌دل‌میکندیادت گرازیادت‌دمی‌غافل‌شوم ازدل‌زبان‌رنجد
حزین آزرده‌داردبی کمالان‌رانوای‌تو
۳۶۹ دل‌زاغ‌وزغن ازطوطی‌شیرین‌زبان‌رنجد

درصیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد — درخون‌طپدولیك نه‌چون‌دل بخون‌طپد
درشیشه‌خانهٔ‌دل‌هر کس پریرخی‌است — از عشقت ای فرشته شمائل بخون‌طپد
ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله‌سان — در موج خیز بادیه محمل بخون‌طپد
دارند زیرکان بخیال تو زندگی — صیدی که شدزیاد تو غافل بخون‌طپد
در راه عشق کز دم تیغست تیزتر — باید چنان طپید که منزل بخون‌طپد

این جان که‌داده‌ئی به‌حزین آنچنان‌مکن
۳۷۰ کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی‌آید — که پارهٔ جگر از چشم تر نمی‌آید
برنگ مو ز سرم خار پا برون آمد — چها که در ره عشقت بسر نمی‌آید
نکوست‌هرچه کندبامن‌فلك‌زده دوست — که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی‌آید
مگر برنگ سبو می بکام ما ریزند — ز دست بستهٔ ما کار بر نمی‌آید

حزین بیخبر ازخود، زخودخبر دارست
۳۷۱ تراکه با خودی از خود خبر نمی‌آید

طرب ایدل که یار می‌آید — گل عشرت ببار می‌آید
چوگل آشفته کن گریبان را — که نسیم بهار می‌آید
عشق معراج سربلندیهاست — سر عاشق بدار می‌آید
گل عزت بود عزیزش دار — بنظر هر چه خار می‌آید
هیچ دانسته‌ئی که بیکاری — چه قدرها بکار می‌آید
هر کجا ذلتی است در عالم — بسر سر اعتبار می‌آید

وصل جانانت آرزوست حزین
۳۷۲ برو از خود که یار می‌آید

ازناز، نقش پایت برخاك مشکل آید — هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم — آواز دل بگوشت ازضعف‌مشکل‌آید
ز آئینهٔ سکندر وزجام جم خلاصم — تا دیده میگشایم دل در مقابل آید
دلدار رخ نمایدچشم‌ازجهان‌چوبستی — لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید
جان میکشد کدورت زآمیزش تن ما — باشد ز خاك‌وادی سیلاب‌چون‌گل‌آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد		خورشید درحسابش یکفرد باطل آید
تن را بهرچه دادی انجام کارت آنست		دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید
از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی		جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید
از آب دیده شویم گر باشدش نشانی		در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید
از ناله‌های شبگیر دل یافت وصل مقصود		چون باد شرطه‌خیزد کشتی بساحل آید
زین دانه‌های اشکی کز سوز دل فشاندم		جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را
۳۷۳ آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می‌آید		نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می‌آید
مگر افکنده لعل آبدارش از نظر می را		که اشك حسرتی در دیدهٔ پیمانه می‌آید
تجلی زار می‌بینم سرخاك شهیدان را		مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می‌آید
بیاد لعل میگون تودرخاك لحد خودرا		همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می‌آید

حزین آراستنداز نوخرابات محبت‌را
۳۷۴ مگر داغی بسروقت دل دیوانه می‌آید

دمی که حرف وداعت بگوش می‌آید		دلم برنگ جرس در خروش می‌آید
نگاه مست که دارد سر خرابی ما		که اشك از مژه طوفان بدوش می‌آید
دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب		کدام رند ز مستی بهوش می‌آید
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد		که خون طاقت مشرب بجوش می‌آید
نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است		که بوی پیرهنش شعله پوش می‌آید
عبث چه زخمه فلك میزند بتار تنم		مرا که از سر هر مو خروش می‌آید

دو روز با فلك سنگدل بساز حزین
۳۷۵ که عاقبت بدر میفروش می‌آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید		ز گرد هستیم آن نازنین سوار برآید
همین بسست که خودچاك میزنم بگریبان		زدست کوته مابیش ازین چه‌کار برآید
زسرگذشته براهت نشسته‌ایم که تاکی		نگه بعربده زان چشم میگسار برآید
بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری		دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی است حزین اینکه در جگر زده عشقت
۳۷۶ بیك صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید — شمشاد ز جـا، سرو ز گلزار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست — رحمست بر آن یار که از یار بر آید
شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر — آسان کند آن کار کـه دشوار بر آید
از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است — بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار حزین از کف خود بادهٔ پندار
۳۷۷ تا ساغـرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید — بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید
ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها — نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید
سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد — که دل از عهدهٔ، آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور برلب خاك میمالم — سبوی قسمتم خشك از دل عمان برون آید
ز کودك مشربیها میخورد زاهد غم روزی — که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم — رگ جان بیتو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان تردر کار دریا کن
۳۷۸ که تا کام صدف از منت نیسان بـرون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید — برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را — خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشك خونین را — ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید
عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم — صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم — مرا اگر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن — نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید[1]
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران — چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سر کش شعله در جائی — خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

---

۱ ـ صائب : تبریزی هم این مضمون را دارد
اگر اینست انصاف و مروت کاردانان را — چه افتاده است یوسف از چه کنعان برون آید

نباشد پیش روشندل‌فروغی اهل‌دعوی‌را فتدشمع ازز بان‌چون‌مهر نور افشان‌برون آید
چه عنوان‌از نیام آید برون‌تیغ سیه‌تابش نگه خونریز ترزان نرگس‌فتان برون آید
سپند من ندارد تاب‌روی گرم چون‌شبنم چه‌خواهم کرد اگر آن آتشین‌جولان‌برون آید
حزین ازجلوهٔ‌مستانهٔ‌ساقی بگورمزی
۳۷۹ که شیخ خانقاه ازپاکی‌دامان‌برون آید

زان شمع گلعذاران هرجا سخن بر آید پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید
گرطره برفشاند آن عنبرین سلاسل شوریده سربیویش مشك ازختن بر آید
در هر زمین که گردد میراب‌عشق دهقان گرخاروخس فشانی سرو و سمن بر آید
همچون صدف بسینه هرنکته را بپرور گوهرنگشته‌حیف‌است‌حرف‌ازدهن‌بر آید
دارم زداغ حسرت روشن مزار خودرا مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید
چون برگ گل که آیدبا آب جوز گلشن با اشك، پارهٔ دل از چشم من بر آید[1]
احسان‌عشق‌بامن‌افزون‌حزین ازانست
۳۸۰ کز عهدهٔ بیانش کام و دهن بر آید

عشق سرکش بفغان زین دل‌ناشاد آمد این سپندیست کزوشعله بفریاد آمد
تهمت آلوده‌عیشیم که گلشن زادیم پر وبالی نه گشودیم که صیاد آمد
خواستم عقد طرب با می‌گلگون‌بندم با دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد
طفل خامیم و ستمکاری ایام بما ادب آموزتر از سیلی استاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان هر که شد بندهٔ عشقت زغم آزاد آمد
درگه پیر مغان خاك مرادست حزین
۳۸۱ هر که‌غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم‌حالت‌آور پای‌کوبان،تردماغ آمد بدلها ذوق‌دست‌افشانی‌گلهای باغ آمد
کدوی‌خشك‌زاهدرا دماغ‌ازبوی می‌ترشد بحمدالله که آب رفتهٔ ما درایاغ آمد
رگ برق قدح ره میزندخلوت‌گزینانرا بشارت زاهدگم کرده‌ایمانراچراغ آمد
بیاصوفی‌به‌بین‌وجدگل‌ورقص‌درختان‌را بر آ ازخرقهٔ‌سالوس‌زاهد‌فصل‌باغ آمد

۱ـ قاسم اردستانی :
بر راه دیده میگذرد پاره‌های دل مانند برگ گل که به‌آب‌روان دهند

حزین از قطره ریزی تا نماندست ابر آذاری
۳۸۲ مگر دردانهٔ دلرا تـوانی در سراغ آمد

شب زلف تودرخیالم آمد — از بخت خود انفعالم آمد
بیرحم تراست غمزه امروز — گویا رحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من — شادم که الف بفالم آمد
ازحرمت خون دل شناسی — پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجائی — از هستی خود ملالم آمد
گفتی نظراز جهان فرو بند — کاینك رخ بی مثالم آمد
ازهرمژه زین اشارت انگشت — بـر دیـدهٔ امتثالم آمد
خورشید رخ توشد مقابل — جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی — از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع — حـرفی بزبان لالم آمد
از دیده ودل کناره گیرید — وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
۳۸۳ عشق تو بوصف حالم آمد

بی پا وسر ز قدر وشرف کام میبرد — پیر مغان مـرا بـادب نـام میبرد
جمشید رانگشته میسر ز جام نوش — کیفیتی که خون دل آشام میبرد
مشت غبار ما نـدهد گـر فلك بباد — از ما بکوی یار کـه پیغام میبرد
دل را فکنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهروذره پرتو فیض ازل یکیست — هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یك قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست — گـر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بـر دو رنگی دهردنی حزین
۳۸۴ کامی کـه داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد محنت صد ساله می بـرد — آلودگی ثلاثـهٔ غسالـه می برد
پیداست حال عشرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می برد
یاری که باری ازدل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بندر چشمم گشوده بار — اشك از کنارهر مژه پرکاله می‌برد
ضعف رسا رسیده بجائی که ناله‌ام — حسرت بحال شعلهٔ جواله می‌برد
خواهدنمود چشم توتاراج دین ودل — زین فوج‌فتنه‌ئی‌که بدنباله می‌برد
خوی ستمگر تو درآغاز گیر و دار — کار از کف ملایك‌عماله می‌برد
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را — دردا که دزد حاصل‌بنگاله می‌برد
صورتگراز رخت‌چه‌کشدغیر انفعال — کـز کار دست قوت‌فعاله می‌برد
آخر خط ازجمال بتان کامیاب شد — فیض‌ازوصال‌ماه رخان هاله می‌برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کاین حسن شوخ منت دلاله می‌برد ۳۸۵

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد — برسرنزنم‌گل چو توان دست‌بسرزد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی — این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم زسواد دوجهان چشم — آن طرهٔ طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکارافکن آنغمزه بنازم — تیرش اگر از سینه‌خطا شد بجگرزد
بنواخت مراآن لب شیرین به‌پیامی — صد غوطه‌فزون تلخی جانم‌بشکرزد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم — آتش بجهانی شود ز نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه توچون‌شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد ۳۸۶

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد — گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان — زآشفته‌صفیری که‌درآن‌زلف دوتازد
در مهدگران خواب‌عدم‌بود دوعالم — آنروز که ما راستم عشق صلا زد
در شهرفناشحنه‌غیور است حذرکن — هرکس‌که سرافراخت‌بشمشیرفنازد
جائی‌که غم‌عشق بود مهرپدرچیست — یعقوب خمش گشت ودلم‌وااسفازد
دست هوس ازنعمت کونین‌کشیدیم — این همت مردانه بعالم سرپا زد

در نکته حزین نقش‌حریفی چو تو ننشست
هر جا رقمی زد نی کلك تو بجا زد ۳۸۷

بخاموشی صفیر آشنائی میتوانم زد — چونی‌ازداغهای خود نوائی میتوانم‌زد

همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افکاران / که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم / که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد
نوا سنج خموشی کیست غیر از من درین محفل / که حرفی با نگاه سرمه‌سائی میتوانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری / همین گم کرده‌راهان را صلائی میتوانم زد
نیم بیگانه‌زان گل خارخاری در جگر دارم / چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد
عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی‌پروا / ازین می ساغر مردآزمائی میتوانم زد
دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد / هنوز ای گریه ناکان های‌هائی میتوانم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت / بخون خویش من هم دست پائی میتوانم زد
حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن / نی‌ام من از دم نائی نوائی میتوانم زد

۳۸۸

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد / بیابان گرد سودای تو باشد
سراپا دیده شد آئینهٔ دل / که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ گلستان خلیلم / اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی / بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ / که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان / لب لعل مسیحای تو باشد
کمنداندازِ گردنهای شیران / سر زلف چلیپای تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی / نگاه باده پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام / ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل / خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین / بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تأثیر / دل چون سنگ خارای تو باشد
حزین آرام بخش تلخکامان / نی کلک شکرخای تو باشد

۳۸۹

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد / که اخلاص مغانی ملتم درجبهه‌سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم / بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

من شکرسخن پرورده‌ام با شیرهٔ جانش — که‌سروش‌مصرع‌برجستهٔ‌شیرین‌ادائی‌شد
شدم تاسر بصحرا دادهٔ وحشی نگاه او — غبارم سرمهٔ چشم غزالان خطائی شد
سیه‌روزم که‌از کف‌داده‌ام‌دامان‌زلفش‌را — زبخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی‌شد
رواجی‌نقدمارانیست در بازارحسن او — زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت‌فزائی‌شد
درالفت‌میان جسم‌وجان باگل برآوردم — از آنروزی که دلرابا محبت آشنائی‌شد
بذوق‌وصل‌موج‌شورمحشرمیزندخاکش — بخون غلطیده‌ئی‌کوزخمی‌تیغ‌جدائی‌شد
دل‌ازدیرینه غمها برگرفتن‌نیست کارمن — چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد
بکف‌چون‌شمع‌مارادرشب‌هجران‌بکار آمد — سرانگشتی که‌درگستاخی‌برقع‌گشائی‌شد
چودریاشدحباب‌ازننگ‌ناچیزی‌برون آید — گدازتن شکست قدر ما را مومیائی‌شد
نبوداول‌درین‌میخانه قدری‌خرقه‌پوشانرا — شراب آلوده دلقم آبروی‌پارسائی‌شد
بدل‌بتخانه‌های آرزورا کرده‌ام ویران — که چاك سینهٔ من قبلهٔ‌حاجت‌روائی شد
فراموشم مکن‌گرمعنی بیگانه می‌فهمی — که‌عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد
رگ‌سنگش‌زشوخی‌موجهٔ‌دریای‌خون‌گردد — بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی‌شد
چونی جزبادنبود در شکنج آستین من — نفس بیهوده صرف‌نغمهای بینوائی شد

حزین‌ازگردش‌پیمانهٔ‌چشم سخن‌سازی
۳۹۰ سیه مستانه کلکم برسردستانسرائی‌شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد — گل را حریر قسمت‌ومارا پلاس شد
جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب — در خاك نقش پای توتاروشناس شد
بر خاك‌حسرت از دم شمشیر ناز تو — یکقطره خون چکید ودل‌بیهراس‌شد
ما جمله مظهریم جمال تـرا ولی — آئینه در میانهٔ ما روشناس شد

یکسان بخاك گشته رواق خرد حزین
۳۹۱ بنیاد عشق بین که چه عالی اساس‌شد

پری‌گرواکنم‌پروانهٔ‌شمع توخواهم شد — سمندر سازآتشخانهٔ شمع توخواهم‌شد
سحرته‌پیرهن‌دیدم‌ترا چون‌شمع‌فانوسی — گریبان میدرم‌دیوانهٔ شمع توخواهم‌شد
شبی‌پروانه‌سان‌گردسرت گشتم‌چه‌دانستم — که‌برگردجهان‌افسانهٔ‌شمع توخواهم‌شد
سرم گرم عروج نشئهٔ داغست پنداری — که‌مست‌ازآتشین‌پیمانهٔ‌شمع توخواهم‌شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم   که‌ازپاس‌ادب‌بیگانهٔ شمع‌توخواهم‌شد

زاشك و آه بیتابانه‌ام روشن بودکامشب   فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع‌توخواهم‌شد

حزین‌تیره‌روزخویش‌رایکشب‌نپرسیدی

۳۹۲   شهید خوی بیباکانهٔ شمع توخواهم‌شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود   ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود

چو طور بوم وبرمن شود تجلی‌زار   رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود

نهفته‌ایم بحیرت زرشك نام تـرا   میانهٔ لب و دل تابکی جدال شود

روان زدیدهٔ بلبل درین چمن بایـد   هزار جدول خون‌تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم   میانـهٔ غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل   گرفتنی‌است دهانی‌که هرزه‌نال‌شود

شود کلید در خلد بی‌طلب فردا   بعرض حال زبان گسسته لال شود

بلب شراب سخن صاف‌اگرنمی‌آید   چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاك دل برون‌افکن

۳۹۳   قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

ازدلم برخاست‌دودی آسمان‌آمد پدید   گردی‌ازخاطرفشاندم خاکدان‌آمد پدید

حرف عشق‌آمد بلب‌شورقیامت سازشد   داغ دل گل کرد مهر خاوران‌آمد پدید

رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار   جلوه‌گر گشتی حیات جاودان‌آمدپدید

خاك بیسرمایهٔمجنون خراب افتاده بود   برفشاندی دست‌ودل دریاوکان‌آمدپدید

قدبناز افراختی‌غوغای‌محشرراست‌شد   حرفی‌ازخودساختی‌شور جهان‌آمدپدید

جان‌رمید ازالفت تن تاتو رفتی‌ازمیان   آمدی چون درکنار آرام‌جان‌آمد پدید

برقع‌ازرخ تاکشیدی‌جیب‌گلهاچاك‌شد   سایه تا انداختی سرو‌روان آمد پدید

درد هجران‌توجان بیقراران داغ‌داشت   رخ نمودی آتش صد خانمان‌آمد پدید

یك‌تبسم‌کردی وشور جهان شدآشکار   یك اشارت‌کردی‌وصد داستان‌آمدپدید

دیده‌میگون‌ساختی ‌میخانه‌هادر گرد شد   گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت‌دست‌غم حزین‌دردل مراصد رنگ داغ

۳۹۴   سینه‌ام را چاك زد حشر نهان آمد پدید

زنخجیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد زجان‌سخت‌من‌این‌دشنهٔ فولادمیلرزد

برد ازجا نهیب نالهٔ‌من‌نقش‌مجنون‌را زسیل‌گریه‌ام‌برخودشط بغدادمیلرزد

شکوهی‌عشق‌بخشیدست‌بازوی‌ضعیفانرا که تیغ‌کوهساراز تیشهٔ فرهادمیلرزد

زگلبانگ صفیرم میطپددل‌عندلیبانرا زکلک‌خوش‌صریرم‌خامهٔ‌فولادمیلرزد

زبان‌عشق ترسانست‌ازدمسردی‌واعظ که شمع‌شعله‌وردررهگذاربادمیلرزد

گداوشاه راز خاکسارانست‌آسایش زمین چون میطپدویرانه‌وآبادمیلرزد

کندجائیکه‌آن‌قامت‌قیامت‌جلوه آرائی ز باد دامن اورایت شمشاد میلرزد

حزین از سردسیرعقل‌بیرون نالهٔ‌سر کن

که سرماخوردگانرادرگلوفریادمیلرزد

۳۹۵

نه هرکه‌طبل‌وعلم‌ساخت‌سروری داند نه هر که‌تاخت‌بلشکر سکندری داند

علو فطرت و طبع رساخدا دادست که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یکدوسه‌مصرع‌بیکدگر بندد رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمیت حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را نه هرچه‌قطره‌گی‌آموخت‌کوثری‌داند

زخود گذشته‌کند درك واردات سلوك گدای میکدهٔ ما قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه‌نشینان سرویار جداست وگر نه هر شجری سایه‌گستری داند

شکسته‌حالی دلهازدوست‌مخفی‌نیست شه معامله رس خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند

ستاره سوختگانرا ز شام تیره چه غم که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا به سبزهٔ خط نرسته پیوندیست و گر نه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده‌ئی که‌کشد عشق توتیای رضا غبار حادثه را جلوهٔ پری داند

توکار هستی خود را بداغ عشق‌گذار که خوربه ازهمه‌کس ذره‌پروری‌داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی

نه هرکه رفت در آتش سمندری‌داند

۳۹۶

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد کف‌زنان‌جامه دران‌رقص‌کنان‌برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست — خرم آن روز که اینهم زمیان برخیزد
خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم — از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
سینه دل‌را چه خیالست کند زندانی — زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد
باتودر خلوت‌دل وصل مدا می‌خواهم — کز میان کلفت روزان وشبان برخیزد
هر جفائی که کنی راحت جانست‌ولی — رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد
برکش ازدل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خران برخیزد

۳۹۷

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد — خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه‌دولتی‌است که در پای‌خم‌چو بنشینم — بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه‌ئی پوشش — بصید دل نگه جان شکار برخیزد
باین کرشمه که ازخاك کشتگان گذری — هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز ریزش مژه کزفیض عشق سیرابست — هزار رنگ گلم از کنار برخیزد
درین چمن سر کلك تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۹۸

ترسم‌ازچشم‌خوشت غافل‌نگاهی‌سرزند — وزدل بیطاقت من اشك و آهی سرزند
من بیك نظاره حیرانم چه‌گل‌چینم زتو — حسن‌شوخت‌هر نفس‌ازجلوه‌گاهی‌سرزند
عمرصرف‌دوستی کردم، بری‌حاصل‌نداد — زین چمن میخواستم‌مردم‌گیاهی سرزند
گرشود آن‌برق‌جولان‌گرم‌خودداری‌چنین — شعله‌ئی ترسم‌ز هر مشت گیاهی سرزند
از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه‌ئی از دادخواهی سر زند

۳۹۹

بهارجلوه چون ره‌بر گلستان تو اندازد — صبازان طره سنبل درگریبان تواندازد
مکش زنهار امروز ازکف‌افتاده‌ئی‌دامن — که کارخویش فرداهم بدامان‌تواندازد
من‌خونین کفن‌صدپیرهن‌چون‌غنچه‌میبالم — بخاکم سایه‌گر سرو خرامان تواندازد
لب‌زخمم‌خموش‌ازشکوه‌خواهدگشتن‌آنروزی — که‌شکرخنده‌شوری درنمکدان‌تواندازد
بیاد سبزهٔ سیراب خطت عشرتی دارم — سفالم رادرآب خضر ریحان تواندازد
تمنا بشکفاند غنچهٔ امید زخمم را — چوطرح آشتی با تیغ مژگان‌تواندازد

بکام‌دل نیارد سوخت یك آتش بجان بیتو — خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد
ندارد تیره بختی باپریشان خاطران کاری — ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد
همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش — بکوثر گردلم را آب پیکان تو اندازد
سرم را جای دادی در کنار از مهر و میترسم — سرشك گرم من اخگر بدامان تو اندازد
سبك گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین — سر خورشید زا در گوی چوگان تو اندازد
نگردد آتشین لعل تومانع سبزهٔ خط را — چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان
۴۰۰ بهر جا سایه کلك عنبر افشان تو اندازد

شراب اشك تلخم چاشنی از نقل تر گیرد — گر آن شیرین پسر بادام چشمم در شکر گیرد
کف بی‌مایه نتواند ره سیل خطر گیرد — همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
اگر رفتست اشك پی‌سپر تا دامن محشر — محالست از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد
سمندر از صفیرش میکشد آتشگه آرائی — همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو کل طفلی — که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشك من پرورده آن سیب زنخدان را — خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی — سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد
فریب صوت بلبل خوردهٔ ای گل اگر خواهی — بگو تا بال و پر نزدیك شمع شعله ور گیرد
غرور حسن کی بیجا زند راه نظر بازی — هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را — خلاص از دردسر گردد کسی گر ترك سر گیرد

لب خشك صدف سازد حزین با مهر خاموشی
۴۰۱ رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفت و نهان شد — ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم — رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت — رفتم که بمی روزه گشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده‌ام اقلیم بقا را — این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی رنج — موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

باطبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
۴۰۲ ازعشق عجب نیست اگر پیر، جوان شد

چند پرسی نگهش بادل افکار چه کرد — برق بیباك عیانست که با خار چه کرد
در بساطم اثری ازدل ودین نیست بجا — بمن ساده دل آنطرهٔ طرار چه کرد
گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب — که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد
جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائی — گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد
گربگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع — که شب هجر توبادیدهٔ بیدار چه کرد
زانچه جزمذهب عشقست بپردازی دل — گر بدانی که بمن سبحه وزنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
۴۰۳ چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد — محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد
آنسرو گل اندام که دلها چمن اوست — از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد
از حال تذروان پر و بال شکسته — آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد
آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر — از آبله پایان چه خبر داشته باشد
طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را — از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد
هستی است که درعشق فراموش شداول — مجنون تو ازجان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف ازکارفتاداست حزین را
۴۰۴ از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد — عاشق چه غم ازجور وجفاداشته باشد
برخاست زچشمش بی خونریز نگاهی — تا در نظر آن شوخ کراداشته باشد
کم میرسد آوازدل ازضعف بگوشم — در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
درمملکت حسن توباشانه سری نیست — تا طره کرا نافه گشا داشته باشد
جان میطلبد از من شوریده خیالت — ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کوتیغ که تا فرق فلك را بشکافم — تا چند مرا از تو جدا داشته باشد
درسینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست — دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد
ما همنفس آینهٔ زانوی خویشیم — یك سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم — شمعی بمزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست — یکدل چقدر آه رسا داشته باشد
با مهر توشبنم صفت از خویش بریدیم — خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد
در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
۴۰۵ تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد — بوی ترا نافهٔ غزال ندارد
کر بمثل سنگ طور آینه گردد — طاقت آن حسن بیمثال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا گل — فیض‌شم صبح برشکال[1] ندارد
پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست — بلبل ما عیش زیر بال ندارد
تخت سلیمان چو گرددر کف باداست — دولت درویشیم زوال ندارد
ساخته‌ام از وصال او بخیالش — ای صف اهل نظر جدال ندارد
نیست به بزم زمانه عیش مصفا — شیشهٔ گردون می زلال ندارد
خلق جهان بندگان لذت نقدند — هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف — آینه آلایش از مآل ندارد
خندهٔ صبح است دائمازته دل — خاطر روشندلال ملال ندارد
میل حوادث مرانمی‌برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را نمیدهیم بگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد
کوه حزین از ترانهٔ تو زجا شد
۴۰۶ زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من جز درخوشاب ندارد — سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم — در امید بود دیده‌ایکه خواب ندارد
ز پرده‌داری ابرنقاب شکوه ندارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشوده است براه‌نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

۱ـ برشکال (بفتح اول وشین موقوف) لفظ هندی‌است لیکن درفارسی‌استعمال کرده‌اند بمعنی برسات وموسم بارندگی: برسکال هم گفته‌اند چه برس بمعنی بارش وکال بمعنی‌وقت. نقل ازفرهنگ آنندراج

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید | چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان کشیده ترا افغان کن ای جنون زده بلبل | کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد
همین قدرز تو باید که دیدهٔ بکف آری | کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشئه حزین از کدام رطل گرانی
۴۰۷ سیاه مستی کلك ترا شراب ندارد

مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند | که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند
برغم عاشقان تا کی کند با بو الهوس گرمی | الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند
درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم | که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند
سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل | اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند
منم عاشق بغیری جلوه ضایع میکنی تا کی | عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت روشناس شهر عشقم کرد و میخواهد | دل رسوا مرا در کوچهٔ گیسو بگرداند

حزین افسرده ئی آهنگ گلزار محبت کن
۴۰۸ مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

از آن بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد | که دل را وحشت از مکروه دیدن بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران | گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطانرا دو گز دیبا | ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم | بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشهٔ رزقم
۴۰۹ چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد | صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درك نکته عشق ار نمیکنی چه عجب | خط شکسته و حسنش سواد میخواهد
بخودسری نتوان کوچه گرد شد زاهد | رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا بخاك فرو برده است همت پست | سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
۴۱۰ ازین در است که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد | ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد

نباشد اینقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین	دل سنگین مارا مردمی باید که خون سازد
لبش گردل نپردازد بشیرین کاری حرفی	هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد
بساط مهرومه را وقت آن شد تا بهم پیچم	غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد
بو حدتخانهٔ باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تا ار غنون سازد ۴۱۱

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد	مرا زهر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم	بجای اشك ز مژگان من شراب چکد
سپاه هوش جهانرا دهد بموج فنا	کرشمهٔی که از آن چشم نیمخواب چکد
اگر زجور تو نالم بچرخ سنگین دل	سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد ۴۱۲

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود	من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود	همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم ندارد جلوهٔی در تنگنای دل	خمار آلودم از کمظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را	بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تردماغم ناز گلشن بر نمی تابد	بهاری در نظر دارم زچشم خونفشان خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد	بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی	چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود
حزین اسلام و کفر افتاد مدهوش از نوای دل
بنازم نالهٔ ناقوسی لبیك خوان خود ۴۱۳

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند	در میان تا دل آواره بیابانی چند
در ره شوق من و سینهٔ نالان جرس	عرضه کردیم بهم چاك گریبانی چند
من و مینای می و شمع زخونین جگری	مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند
میزند مشك بداغ دل ما منتظران	شکن آموزی آنطره بـه پیمانی چند
داستان غم دل را گل اگر گوش کند	من و بلبل بسرائیم بـدستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره ام از گل بنشست	میفروشم بگلستان لب خندانی چند

چشم ودل ز آینه و آب مرا پاك ترست — پرده‌پوشی مکن از مادوسه‌عریانی چند
زان‌شهیدان که‌خدنگ‌تو بجان‌پروردند — کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند
تو که باطرهٔ آشفته نمی‌پردازی — خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغت بدل از لاله عذاران‌زاهد — خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند
جیب‌پیراهن‌خودگل‌زده‌چاك‌وتوحزین
۴۱۴ در ته خـرقهٔ نامـوس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید — کز خون نشود خالی پیمانه چنین‌باید
عمریست که میگردم برگرد سرشمعی — میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن — چشمی که‌شود گریان‌مستانه‌چنین‌باید
غلطیده دلم درخون پیش‌صف‌مژگانی — گرکشته شوی باری‌مردانه چنین باید
من دانم ودل کز تو درعشق‌چهادیدیم — جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما بامن تو ز حد بردی — باید دلی آزردن! اما نه چنین باید
شوریست حزین باتو کز زمزه‌ات‌امشب
۴۱۵ در دیده نمك دارم افسانه چنین باید

زدآتش‌دردلم‌چون‌شمع‌دیدارا اینچنین‌باید — نگه‌دردیدهٔ‌ترسوخت‌رخسارا اینچنین‌باید
طپددل دربرازطرزخرام تازه شمشادش — غبارم را بشور آورده رفتارا اینچنین‌باید
خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا — شرابم‌خون،دلم‌پیمانه،خمارا اینچنین‌باید
زشمع کلبه‌ام‌باشدشرردرسنگ روشن‌تر — سیه‌روزان‌هجرانرا شب‌تارا اینچنین‌باید
حزین از دامن پاك نفس صیقل زدی دلرا
۴۱۶ غبار از خاطرما رفت گفتار اینچنین باید

در خاره خدنگ نکهت کار نماید — خود را به‌عبث چشم تو بیمار نماید
آن‌دست که‌بالاتر از آن‌دست‌دگر نیست — دستی است که جا در کمر یار نماید
در نرم زمین است بسی تعبیهٔ دام — غافل مشو از راه چو هموار نماید
در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست — خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال نهان از روش شخص‌عیانست — عیب قـدم لنگ بـرفتار نماید
نبود اثر تیغ زبان بد گهرانرا — این خنجر چـوبین چقدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید　　تا چند بما جبه و دستار نماید
بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من　　پیغام نسیم سحری بار نماید
برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا　　با همت نامرد تو دشوار نماید
این پست وبلندی که شهانندو گدایان　　فرداست که با هم همه هموار نماید
وقتست که آن ساقی سرخوش زخرابات　　مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین است
۴۱۷　　غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید　　غم جدا، گریه جدا، ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش ونگار　　زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عید است در میکده‌ها بگشائید　　همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کهن سالانرا　　قامت خم شده را زلف دوتامیباید
بزم عشرت نشود بی گل وگوینده بساز　　عیش این غمکده را برگ ونوامیباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا　　بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی　　چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام　　سخنم نافه بود نافه‌گشا میباید
عشق وعقل آنکه ندارد می وافیون نشده　　هر دو پا لنگ چو باشد دوعصامیباید
توسبکسر چه توانی که دهی رهن شراب　　رطل میخانه گرانست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
۴۱۸　　در کنار دل خون گشته ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند　　خون مژه از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غم کیست　　از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را　　از کوی توگر بعد هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت　　ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

ریزم برهش بار دگر جان حزین را
۴۱۹　　گر آن سگ کوبر سر خاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته‌اند　　طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته‌اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز نقش پیشانی دل تا بسما ریخته‌اند
صفحهٔ خاطر افلاك ندارد زانجم اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته‌اند
کام بخشان‌جهان باکف‌فیاض چوابر عرق شرم بدامان گدا ریخته‌اند
در بیابان محبت عوض ریگ روان پاره‌های دل ارباب وفا ریخته‌اند

راز کونین حزین ازدل روشن‌پیداست
طرح این‌آینه راخوش بصفاریخته‌اند ۴۲۰

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند فیض سحر از چاك گریبان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان‌باهمه‌بیباکی وشوخی آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
برخاك چواز ناز کشی زلف‌گرهگیر سرها همه را درخم‌چوگان تو یابند
هر تازه نهالی‌که بجولانگه‌نازست خاك قدم سرو خرامان تو یابند
آن شهدگلوسوز که‌دلهاست کبابش شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه‌که درپیرهن‌باغ وبهارست خمیازه‌کش چاك گریبان تو یابند
هر جاگذرد حرف زخورشیدقیامت صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات تن اگر آب سکندر دل زندگی از چشمهٔ‌حیوان تو یابند
هر ناوك دلدوز که‌در کیش قضا بود خونین‌جگران‌درصف‌مژگان تو یابند
مدنگه حسرت و آه دل گرمست شمعی که سر خاك شهیدان تو یابند

چون‌قفل حزین ازلب افسانه‌گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند ۴۲۱

من‌چشمم وعالم‌خس‌وخارست‌به‌بینید چشمی که بخارش‌سروکارست به‌بینید
ازنرگس او دیده وران‌مست‌وخرابند این نشئه که در جام‌خمارست به‌بینید
گردیده زره پوست براندام شهیدان مژگان کشی دشنه گذارست به‌بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش این حله که بر دوش بهارست به‌بینید
هربرگ خزان‌دفترصدرنگ‌گشادست طراح بهاران بچه کارست به‌بینید

حاجب بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که زخونش‌بنگارست به‌بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید — جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده‌زدنفس خویش‌هر که درعالم — چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید
درآفتاب قیامت بسر چگونه برد — کسی که سایهٔ آن سروپایدار ندید
دلم که‌بوی گلش بر دماغ بود گران — چه فتنه‌ها که در آن زلف‌تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
۴۲۲ — که درخزان زچمن رفت ونوبهارندید

خمارین نرگس‌می دررگ‌خمارنگذارد — نگاه مست او در انجمن هشیارنگذارد
گر اینست‌درهرگوشه‌دست‌اندازی زلفش — بزاهد سبحه وبا برهمن زنار نگذارد
زبس‌حیرت‌فزاافتاده نخل‌جلوه‌زیب او — روانی‌راباب آن‌سروخوش‌رفتارنگذارد
چرا بار دل نازك‌کنم ناز طبیبان را — که آن لعل مسیحادم مرا بیمارنگذارد
جهان‌ازفیض رنگین‌جلوهٔ‌اوشدگلستانی — بگلشن خار بی‌گل‌آن گل‌بیخارنگذارد
در آن‌محفل که‌بنداز گریهٔ‌مستانه بردارم — بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد
باین آشفته حالی‌هرکجا راه‌سخن‌یابم — دلم پیچیده مضمونی بزلف یارنگذارد
درین‌وادی‌بسامان جنون‌چون‌بیدمیلرزم — مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل‌را — چنین کزخواب‌غفلت دیدهٔ‌بیدارنگذارد
شراب عشق‌راپیمانه گر داغ‌جنون باشد — سرم‌رادرخمار این ساغرسرشارنگذارد
اگر کاه ضعیفم‌کوه طاقت در بغل دارم — زسستی‌غیرت من پشت بردیوارنگذارد
بصحرای‌جنون‌هم خوش‌نشین‌سایهٔ‌آهم — مرا در آفتاب این ابر دامن‌دار نگذارد
گره وا میشودگرناخن مشکل‌گشا باشد — بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی‌نالم ز درد هجرت اما اینقدرگویم — که غم زین بیشتربرناتوانان‌بارنگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
۴۲۳ — چومرگ از زندگانی در جهان آثارنگذارد

سبك ازجارودهرکس که‌بامایارمیگردد — نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد
برهمن‌زادهٔ‌برده‌ست‌ایمانم که‌درعشقش — رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد
سرت‌گردم‌اشارت کن‌بمژگان آشناسازم — مرا حیران نگاهی‌گرد دل بسیارمیگردد
پریشان‌طره،ومژگان‌نیشترلب‌میچکان‌داری — باین‌آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند، ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

۴۲۴

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند — کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند
غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما — پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند
هلاک غمزهٔ آن ترك می‌پرست شوم — که دشنه در جگر روزگار می‌شکند
ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم — که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند
حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

۴۲۵

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند — صف کرشمه نگه‌های آشنا شکند
بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و براگر آنطرهٔ دو تا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر — چو من بدامن عزلت کسی که پاشکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — زرنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل در میان منه ترسم — که مفت ناخن فکر گره‌گشا شکند
فلك بدرد کشان سنگ فتنه میبارد — دنی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می‌نگرم خون عالمی است هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان به‌رونما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند
خموشی تو از آن شکوه خوسرشت حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

۴۲۶

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه‌ئی که ز گلبرگ تر چکد شنبم — نمك ز لعل تو شیرین سخن فروریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را — بخاك عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده‌گاه تو سر برزمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاك کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل — که‌باده‌خون‌شود از چشم من فروریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

۴۲۷ چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در برم عقل نادان نشیند — چو زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل — چو یوسف که در کنج زندان‌نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع — بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بس، که در فکرشبهای‌مجنون — سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه‌سامان وصل‌ترا سوخت

۴۲۸ بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع‌زخودگرم‌شتابم بدمی‌چند — از قافلهٔ اشك فراتر قدمی چند

حیف‌است‌تن‌وجان‌شوداز‌وصل‌حجابت — تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند

غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی — کو پرچم آهی که طرازدعلمی چند

تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد — طی‌کرده‌ام‌از کوچهٔ تن‌پیچ‌وخمی‌چند

ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار — بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را — کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند

نوك قلمم کند شد از موی شکافی — بس شانه زدم زلف پریشان‌رقمی‌چند

در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست — این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از دردل کس، نتوانکرد

۴۲۹ در دامن در یوزه‌کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه‌ئی چند — بسوزان شمع من پروانه‌ئی چند

خماری نیست خون عاشقان را — سرت گردم بکش پیمانه‌ئی چند

فغانم گوش کن امشب که فردا — ز من خواهی شنید افسانه‌ئی چند

دلم داند بپاس آشنائی — چها دید از وفا بیگانه‌ئی چند

گران خوابان غفلت را شکستیم — خمار از نعرهٔ مستانه‌ئی چند

بهر دفتر ز کلك آتش آلود — ز ما مانده است آتشخانه‌ئی چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس
۴۳۰ کشیدیم آه بیتابانه‌ئی چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین توبوسد — عرق چوشبنم گستاخ یاسمین توبوسد
خدای را نخرامی بکشت باغ مبادا — دهان غنچه کف پای نازنین توبوسد
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی — که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش — بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
چگونه زهر غم از رشك بر لبم نزندجوش — که مورخط بدل شاد انگبین توبوسد
تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم — چوزلف سجده کنان پای نازنین توبوسد
کند بساغر هوش فرشته داروی مستی — تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد
چه‌ز لتیست که چون گرد راه خاك نشینی — بسعی خیزد و دامان هم‌نشین تو بوسد

حزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
۴۳۱ سزد زسدره فرود آید و زمین توبوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند — پیاله میرود از دست و داغ میماند
چنین که عشق زند ره فقیر و زاهدرا — کدام مرده بکنج فراغ میماند
بسفله عالم افسرده باد ارزانی — خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند
زخوی آتش عشق غیور بوالعجب است — که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من — که بوی مشك بموی دماغ میماند
چو آمدی زرخت باغ سرخ رو گردید — ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین
۴۳۲ خوش آنکه درد میش در ایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد — کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد
خروش بحر هم آغوش اضطراب کمست — ز ناله‌ام فلك بیوقار میلرزد
بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد — برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد
شود چوریگ روان کوه غم سبك تمکین — بسینه‌ئی که دل بیقرار میلرزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل — بحالتی که سرم از خمار میلرزد
غرور و عجز من و یار روبرو شده‌اند — دل سپهر در ین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل ز خامه‌ام کف گوهر نثار میلرزد
کسی مباد زمهر و وفای خویش خجل تو رفتی و دل امیدوار میلرزد
بکوهکن نه نمائی قیاس کار مرا ز بستن کمرم کوهسار میلرزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
۴۳۳ ترا قلم بکف رعشه‌دار میلرزد

شلائین نرگسش مست شراب آلوده را ماند نگاه نازاو مژگان خواب آلوده را ماند
کدامین چشمهٔ نوشست یارب تیغ نازاو بزخمم بخیه مورشهدناب آلوده را ماند
فروخوردم زبیم خویش از بس اشك میگون را دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند
گره از بسکه دردل گریهٔ طوفان نسب دارم نفس در سینه‌ام سیل شتاب آلوده راماند
بخون دل میطپداز سرگرانی‌های ناز او خم ابروی او تیغ عتاب آلوده راماند
بمخوری لب خشك اززبان شرمگین دارم خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده راماند
ز ابنای زمان ناید گشاد کار محتاجان که دست لئیمان پای خواب آلوده راماند
حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
۴۳۴ که آن خال از عرق مشك گلاب آلوده راماند

ازین دهشت که هجرانی مبادادر کمین باشد ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
شوددر موج آب زندگانی سبزه اش غلطان در آن گلشن که ابروی تراازناز چین باشد
ازین آشفته حالی سر نمی‌پیچم سرت گردم چنین خواهدا گر زلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف وصوت خضرم ازجا بر نمی آرد که آب زندگی لعل ترا زیرنگین باشد
نمی‌افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی که این گنج گهر کلك مرادر آستین باشد
دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
۴۳۵ در آن خرمن که برق بیمروت خوشه‌چین باشد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید داغت بجبهه دارد رخسار مینماید
حربا زند بعشقت از مهر لعل واژون جوزا برهمن تست زنار مینماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن | اردی‌بهشت ما را آزار مینماید
خاکستریست غبرادودیست آسمانها | دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر | در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تاکی بافسرزرنازی چوشمع‌سرکش | این آتش است آتش زر تار مینماید
تاریخ اگربسنجی یکروزعمردنیاست | در چشم کودکانش بسیار مینماید
آن ماه عیدمستان وان عیش‌تنگدستان | گر دیده پاك باشد دیدار مینماید
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش | درمان ماست اما بیمار مینماید
خاری که‌درگریبان باشد توان بر آورد | خاری که در دل افتد آزار مینماید
یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد | چون موج هرچه‌گفتیم تکرارمینماید
اسرارعشق‌ومستی‌است‌اشعارعارف‌روم | گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت‌باکلك خوش کلامت
در کار خویش این مست هوشیار مینماید

۴۳۶

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند | تا صاف مشربان بخرابات رو کنند
دفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود | خون مرا چو باده اگر در سبوکنند
در کارگاه عشق حریفان سینه چاك | از تار ماهتاب کتان را رفو کنند
رو از هوس بتاب که‌مردان راه‌حق | محراب طاعت از دل بی‌آرزوکنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بوکنند

۴۳۷

شیرین لبان چوبزم می لاله‌گون کنند | خون مرا بجرعه برای شگون کنند
روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان | الماس سوده درکف داغ درون‌کنند
آزادگان بشوق سر آرند در کمند | زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند
بیرون خرام در صف نازك نهالها | کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشك | نزدیك‌شدکه بر سرتیغ توخون‌کنند
شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان | کان نمك بدیدهٔ بخت زبون کنند
جوش بهار خط تو آفاق را گرفت | شیدادلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
۴۳۸ ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد — در شهر چوماه نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر درخور این جور نـدارم — عاشق نشود آنکه مرا از توجدا کرد
بوی گل وسنبل خرد آشوب نبوداست — این غالیه را زلف تودرجیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست — صیقل گـری آه مـن آئینه جلا کرد
یك نکته بود گوش زد مخلص ومنکر — دردیر وحرم عشق بیك صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نـی کلك حزین را
۴۳۸ این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید زدوددل ما پرده نشین است — این تیره شب آیا سحری داشته باشد
برسینهٔ کس دست رد آسان مگذاری — شاید که گرامی گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم — گو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان — وقتست کـه دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که درعشق — پیونـد بموی کمری داشته باشد
رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تـو بیکار مبادا — ناخن بخراش جگری داشته باشد
نبود گنهی گر ز شراب نگه تو — پیمانهٔ ما هم قـدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
۴۳۹ شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هرکس لباس پوشد — شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد
اول عطا که بخشند دلرا متاع هوشست — تشریف ارجمندی طفل ازحواس پوشد
برقد تست قامت کوتاه جامه زیباست — اندام ناقصانـرا دولت لباس پـوشد
ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل — آنرا که چشم حق بین رأی وقیاس پوشد
این حلهٔ بلاغت کامروز در برماست — صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
۴۴۰ عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و بساغر کردند لاله‌سان سوختگان تو چو پیمانه زدند
واعظا فسانه چه حاصل که صبوحی زدگان در توفیق بیك نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است در حریمی که سر زلف تراشانه زدند
آتشین چهره بتانرا نبود پروائی صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند
شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
۴۴۱ زاشنا عشوه نگاهی، ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند آتشی بود که در خرمن پندار زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع آتشین لاله درین بزم بدستار زدند
شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر آستینی که بمژگان شرر بار زدند
حال جان سوختگان سوخته جانان دانند رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند
عید دیدار مبارك بجگر سوختگان که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند
خال مشکین ترا زد چو رقم کلك قضا داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند
دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند
خوش بهشتی است غم عشق که مرغان اسیر در قفس قهقههٔ کبك بکهسار زدند
از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
۴۴۲ کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی است که بر طور زدند آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند
عشقی از نو بکف خاك من افکنده بساط باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند
باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق طرفه آتشکده‌ئی بر لب مخمور زدند
میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دارفنا — بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند
میشود از نفسم زخم جگرها تازه — از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبرمیجوئی
جام بیهوشی از آن نرگس‌مخمورزدند ۴۴۳

نشد شبی که می‌خونم از سبو نچکد — فشردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد
که قطرهٔ بلبم می‌چکاند از یاری — اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد
ز باده‌ئی که دماغ امید تر سازم — اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون‌خویش‌زبس تشنه کرده‌عشق‌مرا — به تیغ اگر کشدم خون من فرونچکد

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصدخاری آبرونچکد ۴۴۴

اگر نسیم نباشد کـه زلف بگشایـد — بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب نشودروز قدروقت بدان — طلوع شعشعهٔ آفتاب می‌بـایـد
معاشران به نشاط بهار خنده زنید — محال نیست که گل ساغری به‌پیماید
بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد — چه شد که پرچم آهم بعرش میساید
ببانگ بربط ومی بادهٔ مغانه بکش — که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید — پیاله گـر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید ۴۴۵

بهار شد که چمن جام‌ارغوان گیرد — ز جوش‌سبزه‌زمین رنگ‌آسمان‌گیرد
بطرف باغ بساط زمردین فکنند — ز غنچه شاخهٔ گل افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوه‌های‌ناز کنند — نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد
بـدوش نامیه دیبای بهمنی فکنند — ز لاله برهمن خاك طیلسان گیرد
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد — نشان نکهت گل گـرد کاروان گیرد
شود به‌لخلخه‌سائی نسیم نوروزی — مشام عالـم افسرده بـوی جان گیرد
چو آفتاب زند خیمه لاله‌درهامون — سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد
مغنی از دم‌گرمت ترانه‌ئی خواهم — که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجاروا‌ست درین‌فصل‌غم زدا دلرا غبار محنت ایـام در میان گیـرد
بمن ستیزهٔ چرخ کهن‌نه‌رسم‌نویست که شاهباز فلك صید ناتوان گیرد
مگر عنایت ساقی کند سبکدستی پیاله کین من از دور آسمان گیرد
نشاط غاشیه‌دار سبکرویست حزین
۴۴۶ که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

خوبان بـره مهر و وفا پا نگذارند تا حسرت عالم بـدل ما نـگذارند
هرگز نکند گل چمن بی سرو پایان تا بـر سر خار آبلهٔ پا نگذارند
مستان چه خرابند که خوناب دلم‌را در جام بـریزند و بمینا نگذارند
هرگز نزند خیمه برون آه من‌از دل وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافلهٔ اشك سبکخیزتری نیست این گرم روان بار بدلها نگذارند
زاهد کم‌خودگو بحریفان چونشستی بگذار که با خویش ترا وا نگذارند
رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی تا پـا بسر دولت دنیا نگذارند
امید حزین آنکه درین عهد نکویان
۴۴۷ کار دل از امـروز بفردا نگذارند

پای بستند و ره سعی نشانم دادند دست‌وبازو بشکستند و کمانم دادند
جان‌سختم‌حذرازدوزخ‌جاویدنداشت خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند
العطش‌زاست‌درین وادی تفتیده‌دلم جگری گرم‌تراز ریگ روانم‌دادند
بررخ‌خرقه‌کشان‌هم‌دررحمت‌بازست بار در انجمن باده کشانم دادند
شمعها برده‌ام از صدق بخاك شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه چکانم دادند
اجر صبری که‌بحرمان‌گلستان‌کردم چمن آرائی آن سرو روانم دادند
همت از ابر نمیگشت طلبکار حزین
۴۴۸ رگ ابر قلم ژالـه فشانم دادنـد

میگساران چو هوای‌گل وشمشاد کنید لختی ازخون جگر خوردن‌مایاد کنید
خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند ملك دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق تـوان داشت نگاه بجفا گـر نتوانید دلی شاد کنید
من تنکظرف ستم نیستم وغمزه‌بخیل سینه‌ام را هـدف نـاوك بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار
به پیامی من دلسوخته را یاد کنید

سرچه باشد که دل وجان بفشانید بذوق
هر چه دارید نثاره ره صیاد کنید

میزندجوش حزین ازدل آزرده سخن
شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید ۴۴۸

ازوصل دل بیسر و پا را که خبر کرد
در خلوت خورشیدسهارا که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری
اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد

شوری عجب افکنده بدلهای پریشان
در پردهٔ زلف توصبا راکه خبر کرد

شادست بجان دادنم از محنت هجران
از حال من آنشوخ بلا راکه خبر کرد

کس نیست حزین پرسد ازاحوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد ۴۴۹

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد
شب روشن سوادان ازخطت صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام ازشرم طاقت آب گردیدم
بحرفم گوش دادی برزبانم لفظ معنی شد

بسویم گرم دیدی شبنم آسااز میان رفتم
بوصلم وعده دادی خاطر ازدوری تسلی شد

نمودی حسن روزافزون بهشت نقدرادیدم
بفرقم سایهٔ رحمت فکندی رشك طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دماغ آشفتگانرا عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی
زشوخیهای مژگان توداغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد ۴۵۰

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد
دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفتیده تابه ئی شده بستر ز تب مرا
پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشته جان رو بکوتهی
از بسکه صرف در گره پیچ وتاب شد

مستم درین مرض که زیاد نگاه او
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود درقفس حزین
آخر ز چاك سینه مرا فتح باب شد ۴۵۱

از ما فلك دون چه بیغما بستاند
این سفله چه داده است که ازما بستاند

سودای کریمان همه سودست که نیسان
گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم ، سردشنام سلامت — دلکام خود از لعل شکرخا بستاند
ازگرسنه چشمان بحذرباش که ساغر — هرقطره که خم داد ز مینا بستاند
کوثرجگر تشنه فرستد بسئوالش — خاری که نم از آبلهٔ پا بستاند
اینست حزین ازکرم ساقی امیدم
مارا بیکی جرعه می از ما بستاند

۴۵۲

بقامت شاخ گل را ازدمیدن بازمیدارد — بشوخی جاده را از آرمیدن بازمیدارد
رهائی کی توان ازپنجهٔ گیرای صیادی — که تیغش خون مارا از چکیدن باز میدارد
گران افتاده ازبس پلهٔ تمکین خرامش را — دل بیطاقتم را ازطپیدن بازمیدارد
لطافت بسکه میجوشد زپیکان خدنگ او — دهان زخم دلرا ازمکیدن بازمیدارد
زهرسو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی — دل وحشی صفت را ازرمیدن بازمیدارد
بیکبار ازدوعالم قطع دندان طمع کردن — لب افسوسیانرا ازگزیدن بازمیدارد
حزین ازعبرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را ازکف بریدن بازمیدارد

۴۵۳

ازیادشکرخنده اش تلخی هجران شدلذیذ — زان لب بکام زخم ماشور نمکدان شد لذیذ
شدخوشگوار ازجلوه اش نقددل وجان باختن — با ترکتازغمزه اش تاراج ایمان شدلذیذ
آن لعل عیسی دم مرا تاچاره جوئی میکند — ازدردمندی بیشتر درعشق درمان شد لذیذ
برسفرهٔ دهردنی کزشکرش زهرست به — خون دل ولخت جگردرکام مهمان شدلذیذ
خونم بحل کزدوریت این تشنهٔ دیداررا — آب دم شمشیر توچون شیرهٔ جان شد لذیذ
باچشم مخمورتوشدخون جگرخوردن حلال — ازناوک مژگان تو درسینه پیکان شد لذیذ
درکام من شهد سخن شیرین ترازجان شدحزین
طوطی طبعم رادهن زین شکرستان شد لذیذ

۴۵۴

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار — امروز پاس دولت فردا نگاهدار
هرعقده ئی بعهدهٔ تدبیرناخنی است — خاری بـرای آبلهٔ پـا نگـاهـدار
خواهی چوداغ لاله بهار توگل کند — دامـان دل برنگ سویدا نگاهـدار
هرگوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را — آئینه وارمـحو تماشا نگاهدار
یکسرچوشمع جسم توخواهی که جان شود — در زیرتیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود آئینه پیش آنرخ زیبا نگاهدار
داغ وفامباد زدل پاکشد حزین
۴۵۵ این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لافی سخن حوصله بگذار دیدی جگر عشق نداری گله بگذار
سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلست گرمرد رهی نقش پی قافله بگذار
خواهی که زدستت نرود دامن یوسف دامان وصال هوس ده دله بگذار
دل خنجر مژگان توسیراب نسازد یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار
ازحوصله بیش است حزین آرزوی تو
۴۵۶ با لعل لب یارحدیث صله بگذار

ای دل بناله ازجگرخاره خون برآر بامی دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشترعلاج رگ جان خویش کن زالماس کام خاطرداغ درون برآر
درپای خم نشین ومی لعل نوش کن دست ستیزه بافلك نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن ای رشك تیغی از کمر بیستون برآر
مپسندزیردست فلك خویش را حزین
۴۵۷ از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته‌ئی از لعل لب یاربیار گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
درجبینش اثرمهری اگر هست بگو مژدهٔ پرتوئی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن هرچه می آوری از خاك ره یار بیار
بهواداری از آن سیب زنخدان بوئی گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش چه سرداشت بگوی خبر دلکشی از ناوك دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوزمن وشمع یکی است جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که ازسیرچمن بال فشان میگذری برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گربگریبان باری بوی جانبخشی از آن رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمورمرا جرعه نه بندد ساقی چون رسددوربمن میکده بردار بیار
چند بردوش توان خرقهٔ ناموس کشید مست از صومعه‌ام تا سربازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین
۴۵۸ «ای صبا نکهتی از خاك ره یاربیار»

بیتو در پیرهن نامیه‌خارست بهار چشم مخمور تراگرد وغبارست بهار
بتمنای توای نسترن آرای بهشت پای تاسرهمه آغوش و کنارست‌بهار
بسکه‌دنبال‌توای‌سروخرامان‌گشتست پایش از شبنم‌گل آبله دارست بهار
رنگ‌ازوبوی‌ازوحسن‌و لطافت‌همه‌او بیخود ازجلوهٔ آن‌لاله عذارست‌بهار
تکیه بربسترنسرین‌وسمن نتوان زد بسکه‌ازدست‌غمت‌زارونزارست‌بهار
آنقدرنیست که‌گل ساغرمی رابکشد حیف وصدحیف‌که بیصبرو قرارست بهار
سرور عنای مراحله‌طرازست چمن ماه زیبای مرا آینه دارست بهار
غنچه‌درپوست نه‌گنجیده‌زتأثیرنسیم زاهد ازخرقه‌برون‌آی‌بهارست بهار

شعله خوی تو حزین‌آفت‌گلزارنگشت
۴۵۹ جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبزشد خط لب یاربهارست بهار ای جنون می سرشار بهارست بهار
سینه‌گوچاك زند زاهد محراب‌نشین سر ماو ره خمار بهارست بهار
دیده بحریست‌پرآشوب،جنونست جنون مژه ابریست‌گهربار بهارست بهار
مطربانالهٔ‌جانسوز! که‌شوریست‌بسر ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیرپرخویش برون‌آرحزین
۴۶۰ بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هرسوبجلوه بردی صبروقرار دیگر هرگوشه‌ئی‌فکندی‌وزخون‌شکاردیگر
نرگس‌اگرچه‌خودرامخمورمی‌نماید چشم سیاه مستست دارد خمار دیگر
حسنت بکار عاشق‌یکمونکرده‌تقصیر ابروبه تیغ بازی مژگان بکاردیگر
صدبار اگربریزی باتیغ غمزه‌خونم بازت بمعرض آرم جان فکاردیگر

تا چند سرگرانی بابیدل حزینت
۴۶۱ خونش توگربریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یارمگیر نیکنامی توره خانهٔ خمار مگیر
عنبرین طره‌چه‌انداخته‌ئی‌برسردوش کافر عشق تومائیم توزنار مگیر
شمع‌سان‌گرسرم ازتیغ زنی‌زنده‌شوم کاراین سوخته را اینهمه‌دشوارمگیر

گل آدم کف تقدیر چهل روزسرشت
باری از تربیتم دست بیکبار مگیر

من اگرنیکم اگر بد بصفا آینه‌ام
که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر

گربگستاخیم ازسینه صفیری‌زده سر
رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر

صدسخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت
یك سخن‌را بدل نازك خودبارمگیر

عشق نبود عجبی گر برگ وریشه‌دود
آتشست‌این‌نتوان‌گفت که درخار مگیر

این جواب‌غزل‌مرشد رومست که گفت
۴۶۲ «من ببوی توخوشم نافهٔ تاتار مگیر»

میکند دل‌درخم زلف توزاری بیشتر
شب چوشدبیماردارد بیقراری‌بیشتر

گرچه‌به‌میگرددازپرهیزهردری که‌هست
درددین را میکند پرهیزکاری‌بیشتر

ابر دریا دل کندگل درگریبان خاررا
ای‌خوش‌آنچشمی که‌داردذوق‌زاری بیشتر

نازراعاشق‌نوازیهاست‌درخورد نیاز
هر که‌راعجزست‌بنش امیدواری‌بیشتر

نفس‌شیطان‌سیر تش‌راسر نمی آیدفرود
میکشد عزت‌طلب‌هرچندخاری‌بیشتر

هر کجاپستی‌است‌افزون کشتزار خاك‌را
میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دورخط مستی‌فزای‌حسن‌خوبان‌شدحزین
۴۶۳ میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبنم بادهٔ پالیده فروبار
درپرده‌دلم خون کن واز‌دیده‌فروبار

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
برگ وبرت‌ای‌نخل‌خزان‌دیده‌فروبار

چون ابرسراپای خودازدرد جدائی
سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فروبار

ازفیض‌تودریاشده دامان‌من اکنون
ای دیده نمی بردل تفتیده فروبار

مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
۴۶۴ از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

از کمال خویش‌نالم نی‌زجورروزگار
زیربارخودبوددستم‌چوشاخ‌میوه‌دار

معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی
عالمی‌رامیتوان آتش‌زدن ازیك‌شرار

یادمن‌گرنگذرد از خاطراو دورنیست
آفتاب آنجاکه باشد سایه‌رانبودگذار

تهمت عیش ازمی‌گلرنگ بیجامیکشم
گریهٔ‌خونین‌بودچون‌شیشه‌مارادرکنار

درهوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

۴۶۵

درحضرت شاهان دل گمراه نگهدار — پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیك جرعه حریفان صبوحی — ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پروبالش باسیری — خواه ازقفس آزاد کنش خواه نگهدار
برجور بیفزا مشکن قدر عزیزان — یوسف مفروش و بته چاه نگهدار

پامیکشد ازبزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

۴۶۶

اثرچون نیست بافریاد ماپاس نفس بهتر — ازین بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر
زهربلبل نوائی برنخیزد صیدزاغ اولی — همائی کونبخشد دولتی ازوی مگس بهتر
زجام التفات آن تغافل پیشه در تابم — شراب نارس ای دل ازنگاه نیم رس بهتر
نمی خواهم که چرخ سفله باشد بامنش مهری — ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

حزین ازمردم دنیائی پارا بدامن کش
زباغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

۴۶۷

داریم بکف زلفی محشربکمین اندر — درهرشکنست آنرا صدنافه چین اندر
ازسرچوقدم کردم در راه سرکویش — دوزخ به یسارافتاد جنت بیمین اندر
پیمانهٔ لعلش را کوثر زسیه مستان — میخانهٔ چشمش راصدکعبهٔ دین اندر
بتخانه مویش را صد باخته دین بنده — آتشگه رویش راصدشعله جبین اندر
ناخن مزن ای غیرت برسینهٔ پرداغم — حسرتکده هادارم هرگوشه دفین اندر
ابلیس شود خیره آدم چورخ افروزد — حیرتکده ها داری دریك کف طین اندر

آزاده روی سرکن بنیوش حزین زما
عیسی بفلك برشد قارون بزمین اندر

۴۶۸

مزد تردستی فرهاد رسید آخرکار — بازوی تیشه بفریاد رسید آخرکار
عشق درکشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بامداد رسید آخرکار
عاقبت کلبهٔ ماجنت جاویدان شد — غم عشقت بدل شاد رسید آخرکار
جان بکف وحشی ماداشت بره چشم امید — تیغ بیرحمی صیاد رسید آخرکار

نالههای من مخمور اثرداشت حزین
۴۶۹ غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

بر کف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار — حرز تن وجان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست — ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار
درچشم عدوراست نشان ترزخدنگند — خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یارو من ازخودشده باشم — ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم ودل بوالهوسان محرم عشقست — ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

درخلوت آئینه حزین جای نفس نیست
۴۷۰ باصاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواهش نگر
دارد سری باسوختن، اشکش ببین ، آهش نگر
زلف کدامین مه جبین داردگرفتارش چنین
بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر
ای ازمحبت بیخبر، تاکی کنی خون درجگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلهازهجرت سوخت خوش زین زهرجانفرسا بچش
نازگران تمکین بکش بنشین و برراهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز رشك آب روان
با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

ازپیچ وتابی هررگی داردحزین یاراالهی
۴۷۱ چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحرزبسترنسرین سبك عنان برخیز — بپای گل بنشین مست ومیکشان برخیز
کرشمه میبرداز حدنهال وجلوه سمن — نگار من پی تاراج گلستان برخیز
بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد — شراب کهنهٔ ما نوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار — بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزدچو گل دوروزه حیات — شکفته باهمه بنشین و مهربان برخیز

اساس‌عشق من وحسن یارمحکم‌باد — بهارگو برود مرغ از آشیان برخیز
بلاست‌رشك‌محبت براهل درد حزین
چوشد وصال‌میسرخودازمیان برخیز

۴۷۲

صبح از اثر چغانه برخیز — سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته‌ام براهت — باجلوهٔ عاشقانه برخیز
جان‌راست‌هوای‌وصل جانان — ای تن توازین میانه برخیز
دامی بکمین فکنده زلفش — ای بلبل ازآشیانه برخیز
صدتیرملامت‌ازکمان جست — ای دل ز پی‌نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی — با همت خسروانه برخیز
باید برخاست از سرجان
بگذارحزین‌بهانه برخیز

۴۷۳

یا از سرروزگار برخیز — یا از غم ننگ وعار برخیز
درپردهٔ خواب غفلتی چند — ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو — زین آینه چون‌غبار برخیز
بیرون‌شدنت‌باضطرار است — برخیز باختیار برخیز
گردون سرکار زار دارد — تاکار نگشته زار برخیز
دوران سرفتنه باز کردست — ای گردش چشم یار برخیز
یکسر شده نغمه‌ها مخالف — ای زخمهٔ کج زتار برخیز
تا صافی می‌کنم ردا را — ای پرده ز روی‌کار برخیز
ای دل چه نشسته‌ئی فسرده — برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سرخار می‌نشانند — زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه برسرت یار — ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی کفت ابر نوبهارست — ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه‌ات آب خضر دارد — مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند — ای‌گل زکنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان — ای سرو کرشمه بار برخیز

ما سوختهٔ سموم هجریم — ای رشك گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاند یارت — ای صبر بزینهار برخیز
جانانه ره وفا نداند — از کوچهٔ انتظار برخیز
افتاده حزین نیم بسمل
۴۷۴ ای غمزه جان شکار برخیز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز — مرا غبار بلندست از مزارهنوز
عجب که صبح قیامت زخواب برخیزی — چنین که بسته تراچشم اعتبارهنوز
از آن شبی که بزلف تو کردشانه کشی — نمیرود دل و دستم بهیچ کارهنوز
اگرچه خط زطراوت فکنده حسن ترا — کرشمه میچکد ازچشم فتنه بارهنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل — که عطسه ریزبود مغز نوبهارهنوز
گذشته از دل گرم که یاد عارض او — که خوی فشان بود آن آتشین عذارهنوز
زتیغ بازی چشمی مزارخاك حزین
۴۷۵ چوسبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر وزغرور یار مپرس — زسرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه‌های شکارافکن از کمین برخیز — زخونبهای من ای نازنین سوار مپرس
گداخت زهر فراق توجان شیرینم — ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
توئی که چارهٔ دلهای دردمندانی — ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس
مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
۴۷۶ درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلهازجلوه خون شد و یاری ندید کس — عالم بگرد رفت وسواری ندید کس
سرگشتگان چوموج بسی دست وپازدند — زین بحربیکرانه کناری ندید کس
رخسارنانموده دل از عشق سوختی — آتش زدی بشهروشراری ندید کس
سرووسمن زساغرشوق توسرخوشند — دردورنرگس تو خماری ندید کس
افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
۴۷۷ ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جزخون ببزم ما می نابی ندید کس — غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست — روی ترا ز طرف نقابی ندید کس
در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست — لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس
در دهر گوشه‌ایکه توان زیستن کجاست — اینجا بکام جغد خرابی ندید کس
جز مهر او که دردل صدپارهٔ من است — در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس
یکدل نشد زچرخ سیه کاسه کامیاب — زین جام سرنگون دم آبی ندید کس
مژگان چو خار در قدم اشك گرم سوخت — آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس
باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
۴۷۸ — کزپند عاقلانه عـذابی ندید کس

بی‌مطرب و می چشم تری را چکند کس — پیمانهٔ خون جگری را چکند کس
گر صرف نثار قدم یار نه گردد — چون اشك گرامی گهری را چکند کس
آشوب دل از سلسلهٔ زلف توافزود — دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس
دل بردی و پروای نگهداشتنت نیست — چون چشم تو بیدادگری را چکند کس
در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت — پروانهٔ بی‌بال و پری را چکند کس
در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
۴۷۹ — برلب نفس بـی‌اثری را چـکند کس

ای طره برافشانده خدا را زگدا پرس — احوال پریشانی ما را زصبا پرس
تاکی گذری از برمامست تغافل — یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس
ای برق بخرمن‌زده از خار مینديش — حال دل زار ازلب هر برگ گیا پرس
گربی سروسامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی زمن آبله‌پا پرس
افتاده حزین در قدم محمل نازت
۴۸۰ — بی تابی حال دل ما (او)را ز دراپرس

جلوهٔ نازتوای سرو روان ما را بس — دولت وصل‌توازهردوجهان‌مارا بس
دراسیری شکن زلف توما را دلدار — درغریبی غم تومونس‌جان مارا بس
نه دل سیرچمن نه سرصحرا داریم — درجهان کنج خرابات مغان مارا بس
هوس‌بوسه زلعل‌لب اوبی‌شرمیست — گل پیغامی از آن غنچه‌دهان‌مارا بس

روح حافظ بود از کلك تو خشنود حزین
۴۸۱ از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس (کذا) | از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق | پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترك گنه نیست | چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل | در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
۴۸۲ اورا زگلستان تو یك برگ گیا بس

شب سوداز گان زلف پریشان تو بس | صبح صادق نفسان چاك گریبان تو بس
آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر | دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر | لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس
سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست | گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست | بسملم را طپشی برسر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان | عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
۴۸۳ داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش | جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست | این آب رفته بازباین جویبار بخش
دریادلان بریزش کم تن نمیدهند | میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم | آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله ئی کن نصیب ما | یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم | ته جرعه ئی چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشئه بیشتر
۴۸۴ ته جرعهٔ زخود به حزین فکار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش | پریزادم دل بی کینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیست خود رای | ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بودعمری که میسازدچو شیران تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بـامید گشاد تیر نـازی هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی چوداغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد خماری مستیم را خرابم از می پارینهٔ خویش
حزین ازهر دوعالم تافتم روی
۴۸۵ زدل کردم چو آب آئینهٔ خویش.

قیامت شدبپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش تماشادر بهشت افتاده ازحسن خدادادش
شماردموج نقش جو یباران طوق قمری را سرو برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
بر آرد نازشیرین شعله هاازخرمن خسرو چو گیرد بیستون راز یربرق تیشه فرهادش
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری قفس در زیر پردارند مرغان چمن زادش
دل شوریدهٔ من میخروشدباشب آهنگان نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش
نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما چه‌سازددل که‌عاشق‌شکوه افتادست ببدادش
حزین افکند از کف خامهٔ شیرین نوا اما
۴۸۶ چوبانگ تیشه درکوه وکمرپیچید فریادش

چوموج می جدااز باده‌نتوانکرد پیوستنش بود میخانه زیردست مژگان‌سیه مستش
چو آن‌کافر که اسلام آورد از بی‌نوائیها ره‌دین میرودزاهد که‌دنیانیست‌در دستش
گذر کرد ازگلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی چه منتهاست بر گردن مراازصافی شستش
بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم به‌تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفاخستش
چه‌لذت بود ازقاتل حزین نیم بسمل را
۴۸۷ که‌درخون‌میطپیدو آفرین میگفت بر دستش

فکندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش گرفتم‌درچمن‌نظاره‌را ازحسن‌رنگینش
نگاه‌ساده‌دلراچون‌غزالان کرده‌صحرائی سمن‌زار بناگوشش بهار خط مشکینش
ز بی‌سرمایگی خجلت کشدمژگان‌رنگینم اگرمنت بچشم من نهد پای نگارینش
ز کوشش ناله‌عاجز شدز بس تیرش بسنگ آمد چه‌سازدبیقراریهای دل باکوه تمکینش
باین حسرت نصیبی‌ها چه‌طرف‌ازگلشنی بندم که بیخود میرود ازکف چودل‌دامان‌گلچینش
چه‌ذوق‌ازبزم‌هستی‌می‌پرستی‌را که‌میباشد رگ‌تلخ شراب زندگانی‌جان شیرینش

سراپاخوانده‌ام‌دیوان‌دل‌درمکتب‌عشقت	گل‌اشکی‌است‌مضمون‌مصرع‌آهیست‌تضمینش
چرادرخون‌نخواهدازغم‌هجران‌دیدارت	نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش
بعشق آمیزتا بنمایدت جام جهان بین‌را	بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

حزینی‌را که مادیدیم صد ره ننگ می‌آید
۴۸۸ مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش	بر سرنتواند زدن از ننگ بهارش
از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم	آن شعله بدل کاتش طورست شرارش
درخورد ز دانش نبود دولت دنیا	این باده نیرزد بغم و رنج خمارش
درسینهٔ من بسکه شهیدست تمنا	دشتی‌است که برروی هم افتاده‌شکارش

ازسروتو این‌جلوهٔ نازی که حزین‌دید
۴۸۹ پیداست که برباد رود صبر و قرارش

برقع طرف نگردد باآتشین‌عذارش	چون‌شمع‌میتوان‌دیددرپرده آشکارش
گیرم که‌لب نه‌بندم‌پیش که میتوان‌گفت	کآتش بسینه دارم از لعل آبدارش
چشم‌گرسنه‌مستش‌ازخون‌نمیشودسیر	تیغ‌سیاه تابست مژگان سرمه دارش
شدازطپانچه‌نیلی رخسار یوسف‌ما	دیگرطمع چه‌باشدزاخوان‌روزگارش
سامان طرفه‌ئی‌دادعشق توچشم ما را	برکف‌عنان دریا درآستین بهارش
داغ‌ترا ز عزت مانند لاله و گل	ازدست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوزدل‌حزینت ازبس‌گریست‌چون‌شمع
۴۹۰ آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیرجفائی‌رسد ازدوست‌نشان‌باش	تاخصم دم تیغ شودپشت کمان‌باش
آگاهی‌ازاوضاع‌جهان جمله‌ملالست	یك‌ساغرمی‌درکش واز بیخبران‌باش
مفتون نتوان‌بود به نیرنگ بهاران	ای‌شاخ گل آمادهٔ‌پرواز خزان باش
گر یارتوئی باك ز اغیار ندارم	چون‌دوست‌توئی‌گوهمه‌کس‌دشمن جان‌باش

گریار حزین وعدهٔ دیدار نماید
۴۹۱ تاروزجزا بادل‌وچشم نگران باش

چوشمع‌انجمن‌افروزکفروایمان‌باش	بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکرچوغنچه گاه بکش بدست غم نفسی زینت گریبان باش
میارهمچو سپرچین بابروی مردی بزیرتیغ بلاهمچوزخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صدهزاردیده دهند بروزخویش چو ابربهارگریان باش
به تگنای خرد پای بست نتوان بود چوعشق خانه براندازکفروایمان باش
حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
۴۹۲ خراب شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش بسکه دشواربرآیدنفس ازسینهٔ ریش
بلبل ازآتش گل سوزدوپروانه زشمع همه سوزندزبیگانه من ازآتش خویش
آمدآن شوخ بسیرچمن ونرگس مست جلوهٔ قامت اودیده سرافکنده به پیش
فکرآخر شدن دور قدح کشت مرا ورنه ازگردش افلاك ندارم تشویش
آنکه ارباب نظردیده ورت میدانند که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش
دل چه سان جمع کنم درغم دلدارحزین
۴۹۳ من که درهربن مومیخلد ازهجرم نیش

سالك زسراغ ره مقصود خمش باش هرسنگ نشان سنگ ره تست بهش باش
باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت چون گل همه دم کاسه خون میکش وخوش باش
بربند زبان گوش سخندان چونیابی جائی که خردپرده شنو نیست خمش باش
درعهدتوخونی که بریزددیتش نیست مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش
می نوش حزین وشکرین نکته فروریز
۴۹۴ گوسر که جبین زاهدازین شیوه ترش باش

ازچشم خویش باشد باغ وبهاردرویش صدرنگ گل برآرداشك ازكنار درویش
گرمیل فتنه گیرد روی زمین سراسر از جای خود نجنبد کوه وقار درویش
مهرآیت جمالش کین جلوهٔ جلالش هستند چرخ وانجم در اختیار درویش
ای منکرطریقت برجان خود ببخشای تیغ برهنه باشد جسم فکار درویش
گرباد فتنه عالم بریکدگر برآرد حاشا شود پریشان مشت غبار درویش
هم عاشق است ومعشوق هم شاهدست ومشهود عقل آگهی ندارد از کار وبار درویش
جان حزین مسکین ازفقرزندگی یافت
۴۹۵ آب حیات باشد درجویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش | چز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش
گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم | گردون دون ننازد دیگر باختر خویش
سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا | کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش
دهر آرمیدگان را از جای برنیارد | آب گهر بنازد از موج لنگر خویش
برده است بودماغش از نشئه‌های داغم | هر کس کشیده ساغر باکاسهٔ سرخویش
هر جا که پاگذاری بر پارهٔ دل آید | از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش
صیاد من مگر خود آید بآشیانم | صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
۴۹۶ زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش | ماميز نیم قرعه بمشت استخوان خویش
گردن بزن، بسوز، بکش جسم و جان تست | چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
صد ره دلت کشد بمن اما چه فایده | یکبار بشنو از دل نامهربان خویش
چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من | حرفی بسنج از لب آتش فشان خویش
یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند | بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش
با زلف شانه را نه کنی آشنا اگر | دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع
۴۹۷ هوئی بزن ببال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش | در زیر بال میگذرانم بهار خویش
برق از زمین سوختهٔ ما چه می‌برد | چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش
هرگز نیامد آیت نوری بروی کار | گردانده‌ام بسی ورق روزگار خویش
گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر | صبح جهانم از نفس بی غبار خویش
با آنکه می‌مکم جگر از تشنگی چو شمع | ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش
آزاده بار منت احسان نمی‌کشد | میدزدم از نسیم صبا شاخسار خویش
پیرایهٔ بهار جنونست رنگ بست | بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش
جیبم حریف سوخته جانی نمی‌کشد | دارم نهفته در دل خارا شرار خویش
از بار نم ناز نگاهی ندیده‌ام | شرمنده‌ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگزیدی سخنم تازه وتر است | چون خامه خرمم ز نم‌جویبار خویش

اشکت‌روان‌ورنگ‌پرافشان بودحزین

۴۹۸ بفرست نامه‌ئی بفراموشکار خویش

کرده‌ام خاك درمیکده را بسترخویش | میگذارم چوسبودست بزیرسرخویش
ما سمندرصفتان بلبل گلخن زادیم | سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم وبرخویش
سینه‌اش‌روزجزا لطمه‌خوردست‌زردست | هر که‌ازداغ‌مزین نکند محضرخویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را | آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
درغمت‌صبر وثباتم‌همه آشوب‌شده‌است | بحر طوفان‌زده‌ام‌باخته‌ام لنگرخویش
بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا | داد آزادیم از منت بال و پر خویش
دَم شمشیررگ خواب فراغت شودش | هر که دردامن‌تسلیم‌گذارد سر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آمده است | هرزه‌خاطرنکنی‌جمع‌بمشت‌زرخویش
سرکشانرا فکند تیغ مکافات ز پای | شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
چهره بی پرده‌نمودی همه‌شیدا گشتند | فارغم ساختی ازطعن ملامتگرخویش
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب | داده‌ئی باز بمژگان جفاگستر خویش
بیخود ازنشئه دیدار خودی ، میدانم | مست‌من‌ساخته‌ئی آینه را ساغرخویش
کوه‌وصحراهمه‌از آتش عشقت‌داغند | لاله‌راسوخته‌ئی‌ازرخ‌چون آذرخویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین

۵۹۹ بینوا من که جدا مانده‌ام‌ازدلبرخویش

بستم کمر چو عنقا در بی‌نشانی‌خویش | بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
چون من‌کسی مبادا تنها ز یار محرم | دل نیست‌باکه گویم درد نهانی‌خویش
اشك سبکعنانم صحرانورد وحدت | از شهر بند دلها بردم گرانی خویش
بارگران هستی از دوش خود فکندیم | جان را کجاتوان‌بردبی‌یارجانی‌خویش
عهدبهارسست‌است ای بلبل چمن سیر | گلشن چه‌طرف بسته ازگلفشانی‌خویش
تاچند میتوان گفت خونین دلان میازار | آن مست،نازدارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل

۵۰۰ روشن بعالمی کن آتش زبانی‌خویش

دارم ز ریزش مژه‌جیب‌و کنار خوش — باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خوش
چون شیشهٔ شکسته‌در افسرده‌انجمن — می‌آیدم ز گریهٔ بی اختیار خوش
هر جا معاشران تو باشند اهل دل — مستی‌خوشست وزهد خوشست وخمار خوش
ازدیده‌ام قدم مکش ای‌نازنین نهال — سروسهی بود بلب جویبار خوش
در گیرودار ناخوش‌وخوش‌نیستم حزین
باشد دلم بخواستهٔ کردگار خوش

۵۰۱

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش — چون‌صبح‌پیرهن‌چاک‌چون‌شمع‌طره‌بردوش
ازتاب‌باده‌چون‌گل شبنم‌فشان زعارض — وزلعل‌ساده‌چون‌مل‌سیلاب طاقت‌وهوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر — و زیاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک‌فامش پیوند با رگ جان — شمشادخوشخرامش‌باشورحشرهمدوش
طغرای‌خط‌سبزش‌کان‌مصحفی‌است‌ناطق — پیدا چو عکس طوطی‌ز آئینهٔ بناگوش
افغان شب‌نشینان افسانه سنج نازش — پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش
ازتاب جعد پر فن دام بت و برهمن — خون وفا بگردن ز نار زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده — ای آهوی رمیده غارتگر دل‌و هوش
خواهم بیاری بخت افتد رهم‌بکویت — تا وقت بازگشتن دل راکنم فراموش
پروای دل نداری خون‌شد زبیقراری — دستی نمیگذاری بر سینه‌های پرجوش
گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
در کوی‌بی‌نشانی‌بنشین‌وهرزه‌مخروش

۵۰۲

بی‌نشانی همه شانست بعنقا مفروش — کنج عزلت چودهدست بدنیامفروش
خونبها صیدترا حلقهٔفتراك‌بس‌است — سرشوریده بآنزلف چلیپا مفروش
مستی‌آسان‌نبودحوصله‌ئی‌میخواهند — توباین‌شیشه دلی‌هوش بصهبا مفروش
چون گل هرزه‌در ادفتردل باد مده — خاطر جمع بیك‌خندهٔ بیجا مفروش
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاك بآغوش مسیحا مفروش
دیدهٔ مست ترا از پی عبرت دادند — شوخی چشم بدنبال تماشا مفروش
بفسون سازی زاهد مروازراه حزین
مذهب عشق به تسبیح ومصلا مفروش

۵۰۳

شادیم که شد جهان فرمواش — جانانه نشد ز جان فراموش
شیون نرود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش
در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینهٔ دوستان فراموش
چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
۵۰۴ — نامت نشد از زبان فراموش

سپندآسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص
بیفکن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری برآمستانه میرقص
سرودی نیست به از غلغل می — بپای شیشه چون پیمانه میرقص
اگر مست سماعی در ره عشق — بیاهوی دل دیوانه میرقص

نئی کمتر حزین از ذرهٔ عشق
۵۰۵ — مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی بردازروزگار فیض — شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض — ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض
بیزخم ناوکی چه خوشی صیدعشق را — دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه توهر ذره را چو مهر — عامست دورچشم تودرروزگار فیض
ورزم به تیره بختی خودعشق درنهان — تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلیش خوش هواست — دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
۵۰۶ — ایجاد میکنددل شب زنده دارفیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط — حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید — شاید برآرد آن گل روازحجاب خط
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود — جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رسمست موی رارسدازشعله پیچ وتاب — ز آنرو نمی شود نخورد پیچ وتاب خط

شب پرده‌پوش شمع کجا میشود حزین
۵۰۷ آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را زسرووگل و ارغوان چه حظ — بی‌جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار — بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل بدیده خلد خار بیرخت — دور ازقدت زجلوهٔ سرو روان چه حظ
ما لذتی زخلوت و کثرت نمی‌بریم — از خود گذشته رازکنار ومیان چه حظ
عیش وطن چه کار کند با دل حزین
۵۰۸ مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع — گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یك التفات گرم نمودی و سوختم — پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود — هرگز کسی نه‌کرده به تیغ امتحان‌شمع
تا صبح مجلس ازمن وپروانه‌گرم‌بود — میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیچاك شام زلف که عمرش دراز باد — رحمی نکرده بر مژهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیانرا اثر نداشت — تا جسم تیره را نگدازد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد — نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان — حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام — گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع
شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
۵۰۹ یکسان گذشت فصل بهاروخزان‌شمع

کرده‌عشق‌شعله‌خویی‌ریشه‌درجانم‌چوشمع — از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع
آستین نبود حریف‌دیدهٔ خونبار من — کزتف دل آتش آلودست‌مژگانم‌چوشمع
نیست غیرازتیغ محراب وسرتسلیم‌را — میخورم‌صدزخم‌جانفرساوخندانم‌چوشمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار — اشك گرمی‌میکندمژگان بدامانم‌چوشمع
همچومن‌بخت‌سیه‌راکس‌نمی‌پوشدحزین
۵۱۰ با وجود تیره‌روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع — داغ سودای‌توآرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل توپابرجا بود کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع
عـرق شرم فرو ریزدش از پیشانی خجل از روی توشدچهرهٔ نورانی شمع
سودی ازسوختن خرمن پروانه نکرد لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع
پرده‌پوشی نتوان کرد برسوائی ما که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع
غم‌وشادی همه یك کاسه کند آتش عشق گریه‌ناکی نتوان یافت بخندانی شمع
خوش بآرام ازین مرحله‌درشبگیرست سفر ازخود نتوان کرد بآسانی شمع
فکر آنست که درپای توریزد جان را می‌توان یافتن ازسر بگریبانی شمع
آنقدرضبط زبان کرد ببزم تو که‌سوخت رشك می‌آیدم ازطرز سخندانی شمع

ما و دلدار ز یك شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع

۵۱۱

نی می سرود بادل پرشور در سماع افسانه‌ئی که آمد ازوطور در سماع
فتوی نویس شرع بخونش ترانه‌سنج دل از طرب بسینه منصور در سماع
افکنده آتشی بجهان های‌وهوی من نزدیك مست بیخودی ودوردرسماع
مطرب بگوکه هر سر موئی بتن مرا آید بشورچون رگ طنبوردرسماع

خیزدصدازهرکف من چون‌زبان‌حزین
گردد چو گرم این سرپرشور درسماع

۵۱۲

چون لاله‌شدازباغ رخت‌قسمت من‌داغ بر سرزده‌ام جای گل ازسیر چمن داغ
چون شمع که در پردهٔ فانوس درآید در عشق تـو بردم بگریبان کفن داغ
با شام غـریبان سر زلف بـجوشیم آن نوع‌که‌از رشك شود صبح‌وطن‌داغ
از مشك سوادیست بـدنبالهٔ چشمش کـز شرم کند نافـهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل ازحسرت آن عهدشکن‌داغ

۵۱۳

دائم به تخکامی یاران خورم دریغ برخوان‌دهرسفله بمهمان‌خورم‌دریغ
مشت استخوان بکام‌وگلوی هماکند زانعام‌چرخ‌برلب‌ودندان‌خورم‌دریغ
چون نوح گریه میکنم‌اما نه‌برجهان ز آلودگی‌دامن طوفان خورم‌دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان یکسان‌بحال‌زیرك‌ونادان‌خورم‌دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست | بر سعی پوچ آبله‌پایان خورم‌دریغ
تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام | زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشك آیدش‌به نعمت من عالمی حزین
۵۱۴ در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

زندگی در جمع سامان رفت حیف | صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما | عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن | چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما | شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا | از پی آهونگاهان رفت حیف
میشدی بتخانه‌ها تعمیر کرد | مشت خاك ما بجولان رفت حیف
دیده عبرت نمالیدیم ما | عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق ازجیب جانی برنخاست | زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی | نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش | ازچمن مرغ‌خوش‌الحان‌رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
۵۱۵ شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای‌سروسرورمغان‌خیزو بیار چنگ‌ودف | جان مرا زغم‌رهان خیزوبیارچنگ‌ودف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم | چهره‌زاشك‌ارغوان‌خیزوبیارچنگ‌ودف
کرده سرودبلبلان‌مست‌وخراب‌گلستان | نرگس‌ولاله‌سرخوشان‌خیزوبیارچنگ‌ودف
واعظ شهراگرکند منع سماع صوفیان | نیست گنه بعاشقان خیزوبیارچنگ‌ودف

دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین
۵۱۶ چندحجاب‌این‌وآن‌خیزوبیارچنگ‌ودف

نگرددغرق طوفان‌کشتی بی‌لنگرعاشق | بود دریا نمك پروردهٔ چشم تر عاشق
بگوش‌جان صدای شهپر جبریل می‌آید | دمی‌کزشوق‌جانان‌میطپد دل دربرعاشق
تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی‌پروا | چه‌می‌آردبه بین‌آن‌تیغ ابروبرسرعاشق
پریشان‌طره گردامن‌زنی سرگرمی‌دل‌را | رودبرباد پیش ازسوختن‌خاکسترعاشق

دل افسرده‌ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن بحرفی ای مسیحای لبت جان‌پرور عاشق
ملامت کی کند سر گرمی شوریدگان ساکن نگردد سنگ طفلان صندل دردسر عاشق
چه استغناست یارب نشئهٔ مهر و محبت را چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق
حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

۵۱۷

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق بند دگر کو تهست از پر عنقای عشق
دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق
چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق
هان تو که بر ساحلی بهن و فراغت نشین کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق
مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان کرده بنامم رقم کلك شکرخای عشق
خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق

۵۱۸

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق ننگست در زمانه زبانرا ز نام خلق
چون زهر جانگزای گلو گیر می‌شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمالند ناقصان پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
تعظیم گاو و خر که بانسان حرام بود اکنون فریضه گشته بما احترام خلق
نزدیك من چو طعن سنانست جان گسل زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق
در گوش جزر و مد نفسها هزار پاست آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق
عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

۵۱۹

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لایق آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق
آوازهٔ اناالحق می‌آید از در و بام این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق
ندهد خداشناسی خود ناشناس را رو ما را بخویش بنمایا کاشف الحقائق
از انجذاب ذاتی در تست روی عالم با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد کامیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینه جمالت کشاف سر عالم رازدل ازجبینت روشن چوصبح صادق
خواهی حزین نه‌بینی‌این‌خلق‌مختلف‌را
۵۲۰ درگوشهٔ‌ئی‌سر آور با دلبری موافق

همه فیض است می‌پرستی عشق بی‌خمارست ذوق مستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا دست ما ودراز دستی عشق
صوفی‌آسا برقص می‌آرد توبه را های و هوی مستی‌عشق
عاکفان صوامع قدسیم طاعت ما صنم پرستی عشق
شرری پیش آفتاب حزین
۵۲۱ هستی ماست‌پیش هستی عشق

ای نمك حسن توشورنمکدان عشق زلف‌خم اندرخمت‌سلسله‌جنبان‌عشق
ناز تو یکسو فکند پرده انکار را میچکد از دامنت خون شهیدان‌عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام صبح قیامت بود چاك گریبان عشق
سازز‌خوددرفتگان‌مختلف‌آهنگ‌نیست امت یك ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفتیده‌ام آب نباشد خیال گرم ترازاخگرست‌ریگ بیابان‌عشق
رنگ پرافشان من هدهدشهرسباست آه فلك سیرمن تخت سلیمان عشق
سدره نشینی‌کند باز چو آید زوال مرغ همایون دل از پرو پیکان عشق
عقل سیه نامه گواشك ندامت ببار خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
هر نفس ازگلبنی‌است‌شورصفیرم‌بلند نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن این‌من‌ودستان‌من‌کیست‌زباندان‌عشق
شکرچگویم حزین دولت دیدار را
۵۲۲ دیده‌گهرسنج حسن‌لب‌شکرافشان‌عشق

تا شدسرغم‌گرم بطوفان من ازاشك شد حلقهٔ‌گرداب‌گریبان من از اشك
آتش‌چوعلم زددگر از آب‌چه‌خیزد ساکن‌نشود سینهٔ سوزان من ازاشك
تا رفته گرامی گهرمن ز کنارم چون‌دامن دریاشده داماں من‌ازاشك
خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی رسوای جهان‌شدغم پنهان‌من‌ازاشك
ازبسکه‌فروریخت‌زمژگان من‌انجم شدصبح‌قیامت‌شب‌هجران‌من‌ازاشك

گفتم مگراز گریه برم کینه ز یادش — بنشست غبار دل جانان من از اشک
ویرانه حزین در قدم سیل چسانست
۵۲۳ افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیادرخ جانان‌شودم اشک — گلپوش‌تر از صحن گلسان شودم اشک
بیقدر شود رشته چوخالی زگهرشد — کوعشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش — چالاک‌تر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابر تری ازمژه برخاست — تاصف‌شکن‌زهدفروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوك مژگان — درسینه‌گره‌گردد وپیکان شودم اشک
ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
۵۲۴ بگذارحزین آفت‌دوٌران‌شودم‌اشک

یا بدیع الجمال مذاهویك — قلبی المبتلی تحیرفیك
بلغ الدمع واصلا لرباه — یوم سوء هجرت من وادیك
لوملکت الملاك مارضی — بعد یا قد قدرت رق ملیك
قلت دارالبعاد یا سکنی — قال وصلی رجوت ان‌لشفیك
دونی من وسلوتی وردی — لی حدیثا بلحظه الفتیك
قال ماتبتغی فقلت لهٔ — یا مسیحی مدامته من فیك
فسقانیو قال لست تری — متیته بعدها لعمرابیك
سرقلب الحزین من‌رشاء
۵۲۵ فبقی فارغاعن التفکیك

چوبر سرزند شاخ مستانه گل — کند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دلی را بکوه و کمر — دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست براسب چوبین شاخ — بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود — صراحی‌بود غنچه، پیمانه گل
اگر بشگفد خاطرم دورنیست — شگفته‌است‌چون‌روی‌جانانه گل
جنون چاك زد خرقهٔ خاك را — بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است — گشودست دیوان میخانه گل

سر شمع را در بهار و خزان — نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی

ندارد سر و برگ افسانه گل

۵۲۶

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ماگل — باغ از گره غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهاریست — خاموشی ما غنچه، سخن سازی ماگل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار — تا از دل صد پاره شود پرده‌گشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد — از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست — چون شمع کند ازمژه داغ دل ما گل

در عشق بـه بیطاقتیم خرده نگیری — ازدست غمت جامهٔ جان کرده‌قباگل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم

یك غنچه نگردیددرین آب‌وهواگل

۵۲۷

بر سر زدیم لالهٔ داغـی بجای گل — داریم گریه‌ئی که بود خونبهای گل

ما و سرود نالهٔ دردآشنای خویش — تا کی رسد بخاطر دیرآشنای گل

الفت بساده لـوحی ما خنده میزند — ما تکیه کرده‌ایم بعهد ووفای گل

ته جرعهٔشراب صبوحی کشیده‌است — از جام غنچهٔ تو لب دلگشای گل

شرح حدیث ناز ونیاز منست و تو — بلبل ترانه‌ئی که سراید برای گل

دوران‌بکام ماست که مرغان‌مست‌را — خوش دولتیست سایهٔبال همای گل

چون ابر نو بهار ز تاراجدی حزین

گریم به های‌های که خالیست جای گل

۵۲۸

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل — خال تـو نقطهٔ ورق انتخاب گل

بفکن عنان جلوهٔ گلگون ناز را — تا مـوج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس‌شکسته‌است‌بجامی‌خمارخویش — بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

درحیرتم‌نسوخت‌چسان‌ازحجاب‌عشق — تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

جـوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد — شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل

باحسن‌شرمگین‌چکند چشم‌شوخ‌عشق — آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوته‌ئی زتاب شود بوتهٔ‌گداز — آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۵۲۹

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل / ز خط غالیه سای تو مشکناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم / که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فکنم / مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم زوعده بر آتش فکند و صدره سوخت / نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم برنمیدارد / شده است نرگس آن چشم نیمخواب خجل
حیات یکدمه هم صرف پوچ شد چو حباب / کسی مباد ز عمر سبك رکاب خجل
سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده درجواب خجل

۵۳۰

شدم ز توبهٔ بیصرفه در بهار خجل / مباداز رخ پیمانه میگسار خجل
ز مایه‌داری اشکم خوشست خاطر دوست / خدا کند نه کند دل‌مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گرانجانی / شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فکند مهره به ششدر مرا تهیدستی / نشسته‌ام ز حریفان بدقمار خجل
دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش / چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی / چو من مباد کس ازجبر و اختیار خجل
باین دوقطرهٔ خون میکنم گل افشانی / اگر نگردم ازآن نازنین سوار خجل
گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد / چرا نباشم از آن تیغ آبدار خجل
خدایرا لب پیمانه برلبم دارید / گران خمارم و ازدست رعشه‌دار خجل
چه‌شکرها که ندارم زبی سرانجامی / چودیگران نیم ازروی روزگار خجل
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی / چوشمع میگزم انگشت زینهار خجل
نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته‌ام بسر راه انتظار خجل

۵۳۱

جهان ساده پرکارست ازنقش ونگار دل / سرزانوی حیرانی بود آئینه دار دل
شود نازکتر ازدل پردهٔ گوش گران گل / اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل
چو مجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی / کرا تارام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن‌شمعی که‌سازدپرتوخورشیدناچیزش — فروغ مهر تابان محو گردد درشرار دل
جمال غیب را بی پرده منظور نظردارد — چراغ طورباشد دیدهٔ شب زنده‌دار دل
کند سیل بلا گر کشتی افلاك طوفانی — نمی‌افتد تزلزل در بنای استوار دل
برخ‌هرگزز خاك‌خشك‌مغزش گردننشیند — خوشا سیلی که‌گردد غرق بحربیکناردل
بخودپیچدزشرم‌اندیشهٔ کوته کمنداینجا — سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل
سبك‌چون‌گردبرخیزددوعالم ازسر راهش — بمیدانی که‌گرددجلوه‌گر چابکسوار دل
حباب شوخ نتواندکشیدن‌جام دریا را — بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل
غبارتن که میشد توتیای چشم آگاهی — چوخاك انباشتی غافل بچشم اعتبار دل
چوتخمی‌سوخت‌بیحاصل‌بوداز ابرمیرابی — مگر اشك ندامت بشکفاند نوبهار دل
فتدچون‌عقده‌مشکل‌ناخن‌تدبیرخودگردد — غم دیرینه خواهدگشت‌آخرغمگساردل
صلا از من تهیدستان بازار محبت را — زداغ عشق دارم پرگهرجیب و کنار دل
بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید — بخون می‌پرورم سروترا در جویبار دل
چوابرازسیرگلشن‌گرصبوحی کرده‌بازآئی — بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین ازنالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق
۵۳۲ — اسیرانرا صفیری میزنم ازشاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسرا است‌دل — محرم اگر شوی حرم کبریاست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا — در عرصهٔ دوکون مظفرلو است دل
تا زخمهای سینه بدوزم ، دماغ‌کو ؟ — تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل
کوآن زبان‌که جورترا آوردسپاس — آمدمیسرازستمت هرچه خواست‌دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کند — ای‌گل بپاك دیدگی ماگواست دل
سودای عشق مایه بنقصان نمیدهد — افزود بربضاعت‌اشك آنچه‌کاست‌دل

مست سماع معنی بیگانه‌ام حزین
۵۳۳ — تا بازبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگریارشود از اثر زاری دل — سر زلفی بکف آرم بمدد کاری‌دل
خویش‌رایك‌تنه‌برقلب‌صف‌مژگان‌زد — کس‌درین‌معرکه‌نبود بجگرداری‌دل
تیغ‌خونریزصفاازکمرای‌عشق برآر — تا بخوبان بنمائیم و فاداری‌دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست | عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاك حزین

۵۳۴ یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

از ما نمی‌خرد بیکی عشوه یار دل | یاران کجا بریم درین روزگار دل
دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من | دارم نگه چسان بکف رعشه‌دار دل
از آتش درون تنم خونی نمانده است | ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب | کرده است بیقرار مرا بیقرار دل
ای طفل اشك پا بادب نه که ریخته است | چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل
پشتم بدل قویست بگیتی که میکند | با بدسگال کار دم ذوالفقار دل
جوش نشاط خون من از می گذشته است | تا داده‌ام بغمزهٔ خنجر گذار دل
هر سو ز شست غمزه خدنگیست در گشاد | دارد درین میانه قدم استوار دل
شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات | بستم ز ناخدا بخداوندگار دل
آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست | خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل
پیغام دل بسلسله مویان که می‌برد | آشفته دل، فریفته دل، بیقرار دل
ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را | خارش مکن چنین گرت آید بکار دل
انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو | تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه‌رویان رسد حزین

۵۳۵ ما ساده کرده‌ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل | مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل
هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین | زنار زلف را بود صد کافرستان در بغل
از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن | دارد دل صد پارهٔ هر غنچه پنهان در بغل
لعل قدح نوش ترا میخانه‌ها در آستین | خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل
خشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند | در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل
چاك گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را | چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل
بوی محبت میشود پوشیده مارا در سخن | گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان | داغم هم آغوش جگر چاك گریبان در بغل

صبح بنا گوش ترا خورشید تابان خوشه چین — داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین

اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

۵۳۶

چون طوطی اگر نام بگفتار بر آرم — کام دل از آن لعل شکر بار آرم
کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد — باشد مگر از پای گل این خار بر آرم
پرکالهٔ دل باشدش آویزهٔ دامان — آهی اگر از سینهٔ افکار بر آرم
افتد اگر این بار بکف دامن وصلش — ای هجر دمار از تو ستمکار بر آرم
ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده — کین عمر سبك سیر ز رفتار بر آرم
دل رانه کنم عرضه بهر بی سروپائی — این آینه را در نظر یار بر آرم
نگذاشت سبکدستی ایام بهاران — تا بوی گل از رخنهٔ دیوار بر آرم
دلرا بچه تدبیر بگوئید حریفان — تا از کف آن طرهٔ طرار بر آرم

دردام حزین ار کشم از سینه صفری

مرغان همه رامست ز گلزار بر آرم

۵۳۷

درزیر لب آه ازدل ناشاد بر آرم — آنمایه نفس نیست که فریاد بر آرم
گرساکن جنت شوم اندوه تو باقیست — کی دل دهدم تا غمت از یاد بر آرم
ازیار باغیار که برده ست شکایت — هم پیش تو از جور تو فریاد بر آرم
گربا سرزلف توفروزد رخ دعوی — دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آرم
تا عرضهٔ تاراج متاعم شود از تو — از کلبه چراغی بره باد بر آرم
باشدکه خرامان بتماشاگهم آئی — مجنون شوم و عربده بنیاد بر آرم

از خامه حزین آذر بتخانهٔ عشقم

هردم صنمی زین صنم آباد بر آرم

۵۳۸

هرگه بیادش ازجگر افغان بر آورم — آتش ز جان گبر و مسلمان بر آورم
چون سر کنم فسانه شبهای هجر را — آه از نهاد مرغ سحرخوان بر آورم
گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی — از سومنات پیرصنم خوان بر آورم
ازخامشی گشوده نشد قفل دل مرا — شد وقت آنکه از جگر افغان بر آورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو — از موج خیزهرمژه طوفان بر آورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یاررا — گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم
آگه نئی اگر توز حال درون من — دل را بگو ز چاك گریبان برآورم
ازآستین برآرم اگر شمع داغ را — صد محشر از مزارشهیدان برآورم
سرکن حزین ترانه که صد عندلیب را
۵۳۹ از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق‌تو ملك خسروی‌داغ توچتر شاهیم — درصف‌سروران‌رسد دعوی کجکلاهیم
کوثر تیغت ارکند رحم بحال مجرمان — دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم
گرنه‌خوشست‌خاطرت‌باغم‌سینه‌کوب‌من — گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم
ازنگهی‌که نرگست کرد بکار عاشقان — صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم
عشق‌تو‌حرز‌جان بوداینهمه امتحان‌چرا — گاه بآتش افکنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره‌کز دلم گرد الم نمی‌برد — شورش اشك نیمه‌شب نالهٔ صبحگاهیم
گرچه شکارلاغرم لیك‌ببین دل حزین
۵۴۰ کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست ازآنجهان‌که منم — عشق داند مرا چنان که منم
سره‌ام در قمـار سربـازی — حبذا سود بی زیان که منم
چشم صورت حجاب اگرنشود — عین معنی شود عیان که منم
نو بهارم خزان نمیداند — خرم این باغ‌وبوستان که منم
منم اینك چه می‌تواند کرد — مرگ با جان جاودان که منم
برسرم سایهٔ همائی هست — منگر این مشت استخوان که‌منم
چشم بر راه جلوه‌ئی بودم — زد بدل حلقه ناگهان که منم
رمهٔ عقل و هوش حیرانست — گرشعیبم و گرشبان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم — بوالعجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نساخته‌تر — لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشکی مشرب سراب خودی — دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده‌کس ندیده حزین
۵۴۱ خسروانی خم مغان‌که منم

بامیدی که لعل جرعه‌نوشی میزند خونم   چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم
می منصوریم پیموده پیغام هم‌آغوشی   نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم
بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد   هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم
نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را   نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم
فغان کز ساده‌لوحی خرقه‌پوش شهر پندارد   که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم
من آن صیدی ز جان سیرم کمینگاه شهادت را   که موج اشتیاق کینه‌کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین‌دل خطر دارد
۵۴۲   بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم   پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم
شبها خیال رویتو چون بردیم ز هوش   از های‌های گریه برخ آب میزدم
آن کبك مستم از می عشرت که عمرها   در چنگل عقاب شکرخواب میزدم
آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق   در خشك سال، نغمهٔ شاداب میزدم
کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش   طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم
برسر چو شمع درغم آن حسن دلفروز   از داغ آتشین گل سیراب میزدم
نازم فسون عشق که از دفتر فراق   فال وصال با دل بیتاب میزدم
بی‌مایه طاقتم سر دیدار یار داشت   دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
۵۴۳   بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم   در دامن مطرب سر و دستار فشاندم
بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل   بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد   مژگان تر خویش بگلزار فشاندم
تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون   مشت نمکی بر دل افکار فشاندم
جبریل باین مرگ نمردست که جان را   پروانه صفت در قدم یار فشاندم
از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد   خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم
از فیض تهی بود کنار گل و نسرین   دامان نقاب تو بگلزار فشاندم
کردم بچمن یاد بهار خط سبزت   در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلك چو نیسان یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست

۵۴۴ گردیست که از خاطر افکار فشاندم

در غمت ترك گفتگو کردم دهن زخم را رفو کردم

هرچه میگفت از غمت شد داست با تو دل را چورو برو کردم

سیرچشمم ز نعمت دو جهان خاك در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته ترشد از دستار دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست دست در گردن سبو کردم

بمی از لوث زهد خشك حزین

۵۴۵ دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تاسر آفاق چو خورشید دویدیم تا جای درآن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از رد وقبول دگران چشم تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است

۵۴۶ ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم در سنگ، فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفت است رگ ابر ز دریا این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد دردسر منت صندل این بود که ما ترك سر خویش گرفتیم

پرواز بلندیست پرهمت ما را گردون بته بال وپر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
۵۴۷ پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم | از خود بیاد آن قدرعنا برون رویم
مطرب رهی بسنج که ازجا برون رویم | تا دست دل گرفته زدنیا برون رویم
دررقص شوق خردهٔ جان از پی نثار | بر کف نهیم و چون شرر ازجا برون رویم
عاشق بشهربند خرد چون بود بیا | دیوانه وارروی بصحرا برون رویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم | از زیرمنت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد | دامن کشان زچنگ زلیخا برون رویم
مستانه جلوه‌های جنون راه میزند | ازقیدعقل سرخوش وشیدابرون رویم
شبنم صفت بذیل ولامی زنیم چنگ | زین خاکدان بهمت والابرون رویم
این خاکمال قطرهٔ ماراسرار بود | ماراکه گفته بود ز دریا برون رویم
شهری تمام طالب سودای یوسفند | ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم
درپرده بیش ازین نتوان جام می زدن | ساغرزنان ز میکده رسوابرون رویم
مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت | چون لاله سینه چاك بصحرا برون برویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی است
۵۴۸ «بر کف گرفته جام مصفا برون رویم»

ماشکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم | این قصه درازست بیاران چه نویسیم
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم | شد نام فراموش بپایان چه نویسیم
مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد | ماشرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم
صدنامه نوشتیم و نخواندیم جوابی | ای عهد فراموش زپیمان چه نویسیم
خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد | از رشك ندانیم بعنوان چه نویسیم
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم | از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
۵۴۹ بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیك ایمای ابرو زندهٔ جاوید گردیدم | اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما | براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب خوی ازنمی‌آمیختی خونم‌بجوش‌آمد — بخاکم دردجامی ریختی‌جمشید گردیدم
بهار رنگ‌بستم،دست‌پرورد خزان آمد — بهررنگی که باید درجهان‌گردیدگردیدم
گلی ازمزرع هستی نچیدم جزتهیدستی — سحاب رحمتت را آزمودم بیدگردیدم
برمن رتبهٔ دیگر بود درعیب پوشی‌ها — بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم
حزین افتادگیهاپایهٔ معراج رفعت شد
۵۵۰ شدم‌تاخاک‌ره‌هرذره‌را خورشیدگردیدم

جزای دوستی‌ازشعله‌رخساران‌غمی‌دارم — برنگ‌لاله بردل داغ دشمن مرهمی‌دارم
عجب نبود اگرباشدزجاجنبیدنم‌مشکل — که‌من‌بردوش‌خودچون‌خاک‌بارعالمی‌دارم
نگاه‌ازبس‌شهیدتیغ‌هجرانست درچشمم — زهرمژگان خون‌آغشته نخل‌ماتمی‌دارم
نپرسیدآن تغافل پیشه‌احوال مرا گاهی — بخاطرحسرت بسیاری و صبرکمی‌دارم
بعاشق میشود ازعشق رازعالمی روشن — نهان درآستین ازداغ اوجام جمی‌دارم
تراوش میکند ازخاک من‌کیفیت عشقی — سفال کهنه‌ام از بادهٔ دیرین نمی دارم
حزین ازمردم عالم نمی‌بینم وفاداری
۵۵۱ بعالم مردمی چشم ازغبارمقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه‌ئی دارم — صراحی دربغل درآستین‌پیمانه‌ئی دارم
درین دیماه بی‌برگی‌شوم همخانه‌بابلبل — که من هم انتظار بیوفا جانانه‌ئی دارم
زیاد نشئهٔ حسن‌دلارامی،خوش‌آغوشی — چوچشم‌خوش‌نگاهان‌دربغل‌پیمانه‌ئی‌دارم
بناقص فطرتان بخشیده‌ام دنیاوعقبی را — گدای‌کوی عشقم همت مردانه‌ئی دارم
زجانان میگریزم شور استغنا تماشاکن — بهجران می‌ستیزم خوی بیباکانه‌ئی دارم
بود پیرخرابات ازکرم دست مرا گیرد — اگرهشیارم الا[1] لغزش مستانه‌ئی دارم
حزین ازسرگذشت دلکش‌خود پای‌کوبانم
۵۵۲ زبان و گوش محو لذت افسانه‌ئی دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم — هرچند قفس بشکند آزاد نگردیم
تا رخت بـدریـا نکشد قافلهٔ ما — خاموش چوسیلاب ز فریاد نگردیم
سررا ننمائیم دریغ از ره دشمن — گرشمع شویم از گذر بادنگردیم
کام دل ما بستهٔ کام دل یـار است — آزرده دل از ناوك بیداد نگردیم

۱ـ نسخه دیگر : اگرهشیارم اما.

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست — آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

۵۵۳

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب برسرم — تا رسد آفتاب من گرم عتاب برسرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه‌ئی — ریخت حریف میکده جام شراب برسرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو — پا نکشم که شد یکی آتش و آب برسرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی — بادهٔ ناب در کفت، شور شراب برسرم

وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین
تیغ کرشمه‌ئی رسد گر بشتاب برسرم

۵۵۴

عشاق ترا قافله‌سالار نگردیم — تا کشتهٔ مژگان سپه دار نگردیم
محو تو چنانیم که خونریز نگاهت — گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم
از نرگس مخمور تو ای شور قیامت — مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم
تا سر نشود خاك سر کوی تو ما را — در خیل شهیدان تو سردار نگردیم
تسلیم نمائیم در اول نگهت جان — پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
جانا نظری پاك تر از آئینه داریم — ظلمست که مامحرم دیدار نگردیم
در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست — آن نیست که خاك قدم یار نگردیم

ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

۵۵۵

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم — نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم
ز تیر غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد — بسختی گر دل آئینه فولادست میدانم
نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان — دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم
کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی — لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم
نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی — دل صدچاك من لبریز فریادست میدانم
علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند — مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد — بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم
بخونم دامن پاك نگه را گر نیالودی — ز قتلم غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه‌بسملم مضمون‌حیرت‌را تومیدانی | مرامطلب فراموش وترا یا دست‌میدانم
دوروزی شد که‌بادل بستهٔعهدوفا اما | بنای عشق وحسنت دیربنیادست‌میدانم
چه‌سودا حوال‌دل‌چون‌شمع گفتن‌باتو بی‌پروا | که‌درگوشت‌حدیث‌سوختن‌یادست‌میدانم
کجاسرپنجهٔ‌من‌شانهٔ‌زلف‌تو خواهد شد | که‌این‌دولت‌نصیب‌بخت‌شمشادست‌میدانم
رقم‌زدعشق‌شیرین کارنقش‌بیستون‌ازدل | خراش‌ناخنی سرمشق فرهادست‌میدانم

حزین آسان‌گرفتم‌میشوددربط‌سخن‌حاصل
۵۵۶ قبول خاطر دلها خدادادست میدانم

زخود دورآن‌دلارا را نمیدانم نمیدانم | جدااز موج دریا را نمیدانم نمیدانم
دمید ازمشرق هرذرهٔ سرزدزهر خاری | نهان از نورپیدا را نمیدانم نمیدانم
لبالب از می دیدار بینم آسمانها را | حجاب باده مینارا نمیدانم نمیدانم
بچشم‌جمله‌ذرات جهان‌همسنگ می آید | عیار لعل وخارا را نمیدانم نمیدانم
سرت‌گردم‌زبان‌من‌شووبامن‌حکایت‌کن | بیان رمز و ایمارا نمیدانم نمیدانم
نهانی‌تابکی‌درپرده بادل‌نکته‌می‌سنجی | اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم
فریب وعدهٔ امروز و فرداکارنگشاید | که من‌امروزوفردارا نمیدانم نمیدانم
بهرجرمی‌مگیرارشادکن، بیگانهٔ کیشم | هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم
بیا و درعوض بپذیرازمن‌شیوهٔ رندی | رسوم زهد وتقوا را نمیدانم نمیدانم
توگرخواهی‌صمدخواهی‌صنم‌ره‌گم‌نمیگردد | ز اسماجز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین‌جائیکه دارد دربغل هرذره خورشیدی
۵۵۷ نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد ازشکنج دام هرگزکرد آزادم | تغافل‌پیشه صیادی که خوش‌دارد بفریادم
بکونین التفاتم نیست‌زاندك التفات تو | فراموش ازدوعالم کرده‌ام‌تاکرده‌ئی‌یادم
تمنای جهان ازتلخکامان میشود حاصل | زجان‌خویش‌کام‌تیشهٔ شیرین‌کردفرهادم
اگریکدم تهی ازگردمحنت دامنم میشد | سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم
اقامت دربساط زندگی‌دورست‌ازغیرت | کندگر ناله امدادی غباری در ره بادم
گشاید بال وپرهرقدرمی میناشکن‌باشد | شگون دارد شکست شیشهٔ‌دل‌را پریزادم
باندك شیوه‌ئی‌دل را تسلی‌میتوان‌کردن | ترحم‌گرنخواهی کردگوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوك نازی
۵۵۸ اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی‌مانم بشغل‌دشمنان‌ازدوست هرگزوانمی‌مانم
نمیگرددگره‌مجنون‌صفت‌مشت‌غبار من خراب وحشتم زندانی صحرانمی‌مانم
زامشب مگذران‌گر میکنی‌فکری‌بروزمن من آتش بجان‌چون شمع تافردانمی‌مانم
گسستن نیست درپی کاروان بیقرارانرا چوموج‌ازخودبهرجانب‌روم‌تنهانمی‌مانم
چوطفل‌اشك آغوشم بآسایش نمیسازد گره در دامن مژگان خون پالا نمی‌مانم
باین‌ضعفی که‌نتوانم‌بسعی ازخویشتن‌رفتن چرا در خاطر آن یاربی پروا نمی‌مانم
گرامی‌گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
۵۵۹ حزین‌از سیرچشمی‌دردل دریا نمی‌مانم

بمستی‌مرده‌ام ساقی‌مهل‌مخموردرخاکم چوخم بسپار زیرطارم انگور درخاکم
اجل مستور اگرسازد مرا از دیدهٔ مردم ولی چون‌گنج‌قارون‌همچنان‌مشهوردرخاکم
تجلی خانه‌زادخلوت‌گورست عاشق را فروزدعقل روشندل چراغ طوردرخاکم
هزاران باغ دبستان دانهٔمن درگره دارد دوروزی هم‌چه‌خواهدشداگرمستوردرخاکم
شکستن نیست‌درطالع طلسم پیکرما را اگرعالم‌شود ویرانه من معموردرخاکم
وفا وغیرت داغ محبت را تماشا کن که داردسرخ روخونابهٔ ناسوردرخاکم
سیه بختم‌ولی‌چشم‌ازغبارم‌میشودروشن نهان‌چون‌درسوادسرمه بینی‌نوردرخاکم
وفاکردی‌که‌شمع‌تربت‌پروانه‌ات‌کشتی نمیگردم اگر گردسرت معذوردرخاکم
گدازعشق دارد شرمسار از بینوایانم زضعف‌تن نگرددسیرچشم‌مور درخاکم
نماید گردباد وادی وحشت غبارم را دمی‌آسوده نگذاردسرپرشور درخاکم
نمیگردد حزین ازشیون دل‌تربتم خالی
۵۶۰ که باشد نالهٔچون‌کاسهٔ فغفوردرخاکم

ز آواز خوش‌آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم
چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
بس نیش زبان خورد از خسان رنجور شد گوشم
چو با این مرده‌طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم
ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوانان خانهٔ زنبور شد گوشم
اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم
نمی‌افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دار لحضور طور شد گوشم
حزین از بسکه دادم درجهان داد سخن‌سنجی
۵۶۱ بگوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار توایم
چو نقش پا بره شوق خاکسار توایم
اساس صبر ز جور تو پایدار ترست
اگر چه سر برود بر سر قرار توایم
چرا خموش نباشیم دور نرگس تست
چسان بهوش نشینیم میگسار توایم
ببوسه‌ئی لب ما موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار توایم
نثار خاک رهت شد سر و، پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار توایم
بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار توایم
چه میکشی بفسون از حزین مست‌سخن
۵۶۲ چرا خموش نباشیم رازدار توایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دوجهان کنار داریم
ساقی قدحی می صبوحی
کز بادهٔ شب خمار داریم
شوریدگئی که درسر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم
در راه تو بی وفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

درخلوت خاك از تف دل — شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری — زان‌غمزهٔ‌جان شکارداریم
دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم
این‌فتنه که‌روزگارماراست — زان نرگس فتنه بار داریم
ازجلوهٔ حسن نو خط یار — طوفان گل وبهار داریم
از مهر، غم ترا به از دل — در سینهٔ داغدار داریم
جان گشته حزین اسیر غربت
ما آینه در غبار داریم ۵۶۳

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم بآب ته خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمه‌ئی در شکن طره یاری نزدیم
شبنم‌آسا ز رخ آب نـدادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت کـه چـرا — ساغـری از نگه باده‌گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم
مدتی رفت که‌ما ازلب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فکاری دارم ۵۶۴

بدل سخت تو حرفی زدل تنگ زدم — حیف‌این‌گوهریکدانه‌که برسنگ زدم
سراین حوصله‌نازم که‌بیك‌عمر چوگل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز بافسرده دلان افتادست — ای‌خوش آن‌نغمه‌که‌بامرغ‌شب‌آهنگ‌زدم
نفس آشوب‌طلب‌باهمه‌کس‌درهمه‌حال — صلح کل کردچوباخویش‌درجنگ زدم
برنمیخواست صدائی‌ز دل زارحزین
زخمه‌ازخامهٔ‌خودبررگ این چنگ‌زدم ۵۶۵

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل‌جزز‌خط‌ورخ‌تونشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون‌شانه‌تمام‌چاك شد دل — تا زلف تو درکنار دیدم
دل را بقرار عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم

آتشکده‌های دین و دل‌سوز — در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشك — در کوی تواستوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم
۵۶۶ این پرده بزن که یار دیدم

اشك کبابم از دل سوزان فرو چکم — خون دلم ز دیدهٔ گریان فروچکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فروچکم
آن اشك حسرتم که ز صبرم گذشته کار — از دل بر آیم و بگریبان فروچکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا — از ابر دل بدامن مژگان فروچکم
نتوان گذاشت تشنه لبانرا در انتظار — از بحر خیزم و به بیابان فروچکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فروچکم
تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
۵۶۷ چون نغمهٔ تر از لب مرغان فروچکم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم — شب گردهٔ گیسوی سمن‌بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد — ما جلوه‌پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را — یك گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سرها همه‌را خاك سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را — بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد — دلها همه را درشکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو — ذرات جهان‌را همه‌رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم
تنها نه حزین است درین باغ نواسنج
۵۶۸ هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — درکشور جان و دل جانانه ترا یابم
دردیروحرم جز تو دیار نمیباشد — درکعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران درجلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خودباده‌وخودجامی‌خوددرندمی آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه‌زنم قطره چون‌موج بهردریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم
در چشم‌حزین‌دائم بی‌پرده توئی پیدا
ای چشم‌و چراغ‌دل پروانه ترایابم

۵۶۹

لعل تومسیحا شد بیمار چرا باشم — با نرگس مست تو هشیار چراباشم
من کافرزناری زلف تو بدلداری — سررشته بدستم داد بیکار چراباشم
آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه — تنها من دیوانه بی یار چراباشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد — در خواب ترا دیدم بیدار چراباشم
عشق‌آمدوخونم‌ریخت سرسبز نگردم‌چون — غم مرهم دلها شد افکار چراباشم
زد جان‌حزین‌من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

۶۷۰

دو روزی‌گرقضابایست با این کاروان باشم
مراکم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران‌باشم
بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چومغزازچرب نرمی‌درشکنج استخوان‌باشم
در آب‌وگل‌نشاندازباغ جان قدسی نهالم را
فلك‌میخواست‌چون‌گل‌دست فرسودخزان‌باشم
سرتسلیم و خاك عجز و آداب رضاجوئی
اگر بایدکه دور ازکوی آن آرام جان‌باشم
درین غربت بافسونهای مهر آشنارویان
اگـر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم
نینداز‌م بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی‌باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم
زهمراهان ندارم بار منت یك سر سوزن
درین وادی چه افتادست از خواریکشان باشم
دلم رنجد حزین ازگفتگوی صورت آرایان
۵۷۱ اگر سنجد لب معنی حدیثی، ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم — مایهٔ احتشام را نازم
می‌پزم باخود آرزوی وصال — سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهم دل ریش است — آن خط مشکفام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش — نشئه‌های مدام را نازم
خاك را خواندو یاعبادی گفت۱ — شیوهٔ احترام را نازم
مسرفم خواندو گفت لاتقنط۲ — رحمت ولطف عام را نازم
منطقت شد صفای سینه حزین
۵۷۲ حکمت این کلام را نازم

بر خیز راه میکدهٔ عشق سرکنیم — سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم
چون حلقه‌چند درپس‌درمیتوان‌نشست — درهای بسته باز بآه سحر کنیم
از حد گذشت سختی‌ایام و جوریار — آتش شویم ودر دل خارا اثر کنیم
از دل غبار توبه بافیون نمیرود — از دل ورع مگر بشط باده بر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلك — زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم
دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
۵۷۳ لب‌ترزجوی خویش چو آب‌گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود وعدم آیم — من بیشتراز هستم‌و ازنیست‌کم آیم
درکعبه‌گر از پرده بر آید صنم ما — بی رخصت بتخانه بطوف‌حرم آیم
درعشق‌چه‌سازم که‌نصیحت‌ندهدسود — تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم
گر پرده گشاید شب افسانهٔ زلفش — ازکعبه سیه مست به بیت‌الصنم آیم
از عهدهٔ شکرتو زبان کی بدر آید — یك ره بغلط گر بزبان قلم آیم

۱و۲ اشاره به‌آیهٔ مبارکه: یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسکم لاتقنطوا من‌رحمةالله ان‌الله‌یغفرالذنوب جمیعا

آموختهٔ داغ توام بسکه، چو لاله آتشکده بر دوش بباغ ارم آیم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را

۵۷۴ از جمله جهان بیشم و از خویش کم آیم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم
بدور آورده‌ام پیمانهٔ مستانه گوئی را برقص افلاك را زین ساغر شار می آرم
صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم
برون از گلشنم امادماغ حسرت آلودی در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم
قفس پرورده‌ام اما نوائی میزنم گاهی که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبانرا گریبان پاره چون گل برسر بازار می آرم
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
سپندمن ندارد برگ وساز شکوه پردازی مگر آهی که گاهی برلب اظهار می آرم
بکینم جعبه‌های غمزه خالی گشت و خاموشم اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلك دارد سبکدوشم

۵۷۵ غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تازلف او تدبیرها کردم زدوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم
بسنگ آمدخدنگ نالهٔ من از دل سختش بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد جواهر سرمه‌ئی در دیدهٔ تصویرها کردم
شکار زهددرفتراك سعی آسان نمی آید کمند سبحه را درگردن تدویرها کردم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد چها از سخت جانی بادم شمشیرها کردم
چودیدم برنمیتابد رخ ازمن گرددر دوغم غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری

۵۷۶ پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت باغم گلرنگ‌تر از لاله بود پنبهٔ داغم
در میکدهٔ درد چومن نیست حریفی جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم
دارم دلی آزرده‌تر از خاطر مجنون آشفته‌تر از طرهٔ لیلی است دماغم
تا شورجنون داشت دلم درد یکی بود از عشق پر آشوب‌تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد زره راه نما را | صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر | خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم ۵۷۷

دو جهانست در کنار خودم | خود خزان خود و بهار خودم
مایه ور ترکتازم از دریاست | خجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد | شمع آدینهٔ مزار خودم
بسمل افتاده ام و لیکن نیست | خبر از نازنین سوار خودم
نشئهٔ عمر یك صبوحی بود | روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خویش آمدی چو نتو | چشم در راه انتظار خودم
در اسیریست سرفرازی من | سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان | مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند | گرم جانبازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه با تقوی | همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش است حزین
رقم کلك مشکبار خودم ۵۷۸

میشود دل چو گل از عیش پریشان، چکنم | غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران بر باد | نکنم شکوه از این زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد | من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر | دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سرو سامان بود ارزانی ناقص خردان | من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهربتان پنهان دار | بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم | میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباك حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم ۵۷۹

چشم خودم چو اشك زمژگان فروچکم | خون خودم ز خنجر عریان فروچکم

آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل — خارا بهم فشارم و آسان فروچکم
آن رشح رحمتم که زفیض عمیم خویش — آیم برون ز چاه و بزندان فروچکم
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهـن — از مصر رخت بسته بکنعان فروچکم
افتاده پنبه از سـر مینای مستیم — باید بجام باده گساران فروچکم
دارد بخون من طعمی خاك تیره‌دل — از جویبار تیغ درخشان فروچکم
گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان حزین
۵۸۰ — اما به مایه‌داری طوفان فروچکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم — چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری — ز ایمانم چه پرسی گبر آتش خانهٔ خویشم
دلم چون شعلهٔ جواله باخود عشق میبازد — چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم
بیك عکس است چشم آئینهٔ تصویر ادائم — همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها — بـذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را — خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل صدچاکم آراید حواس آشفتگیها را — که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هردم بگوشم میزند هستی — گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش‌عنانیها — من سرگشته آب آسیای دانهٔ خـویشم
بآبا فخر کردن کار کودك مشربان باشد — فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم — طربناك از سماع نـالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزانرا — فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم
حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده‌ام هرگز
۵۸۱ — اگر گنجم اگر دیوانه درویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم — از سر کوی تو گر سربرود پا نکشیم
شعله ناچار بود آتش افـروخته را — نتوانیم کـه آه از دل شیدا نکشیم
منت از دست و دل خویش کشیدیم بست — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم
گر چه دانیم که وصـلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب یهودانهٔ سالوس‌چه‌فیض — خون‌حسرت‌به‌از آن‌باده که رسوانکشیم
زنده از فیض سمـوم ره‌عشقیم حزین
۵۸۲ — منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهرهٔ ششدر ، شده رفتار ز یادم — از چـار جهت بسته فلك راه گشادم
آب گهرم ساخته با گرد یتیمی — جنس هنرم در همه بازار کسادم
نامم بـزبان فـلك سفله گـرانست — چون حرف وفـا از دهن دهـر زیادم
ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپردنـد ببادم
سر رشتهٔ تدبیر من از دست بـرونست — باشدچو نفس درکف دل بست‌وگشادم
اقبال بلندم علم افروخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایـه فتادم
دارم بدل از لالهٔ رخسار تو داغی — دور از تو نشسته است بجا نقش‌مرادم
خوشتر چه‌ازین به‌که دلم‌داغم‌عشقست — شادی چه ازین به کـه باندوه تو شادم
سازدچودم‌صبح حزین زنده جهانرا
۵۸۳ — از دل چو برآید نفس پاك نژادم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم — ایـن کافر فرنگ مسلمان نیافتم
با آنکه‌خون‌هر دوجهانرابخاك‌ریخت — تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم
از هرطرف که‌دیده‌گشودم‌گشاده بود — جائی بفیض کلبهٔ ویران نیافتم
رفتم‌که ازشکنجهٔ‌گردون برون روم — راهی بغیر چاك گـریبان نیافتم
مورم سری بغمکدهٔ خاك میکشد — آسایشی بملك سلیمان نیافتم
چون لاله‌غیر داغ‌مرا درکنار نیست — هرگز گل امید بدامان نیافتم
شاید دری ز غیب‌گشاید جنون‌عشق — فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
نبود عجب اگـر نفکندم براه تـو — این سرسزای آن خم چوگان نیافتم
امشب که تیر آه‌حزین‌درجگر شکست
۵۸۴ — ناقوس دیـر و بتکده نـالان نیافتم

ز خوی سرکش‌اوهرقدم پامال میگردم — غزالی‌راکه‌من‌چون‌سایه‌در دنبال‌میگردم
چوطفلی‌بیجگر کومیرمدشبهاز تاریکی — هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم
توبی‌پرواومن‌شوریده‌احوالم‌چه‌میپرسی — سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین برشیشهٔ صبرم زنی گرسنگ بیتابی | بـاندك فرصتی بـازیچهٔ اطفال میگـردم
دل آزرده دارد یك بیابان خار هر لختش | تو پنداری که درگلزار فارغبال میگردم
طمع از تنگ چشمان دانه‌ام آب حیادارد | من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی بادطوف کعبه ارزانی
که من برگرد این دیوان فرخ‌فال میگردم ۵۸۵

معنی کناره گیرد اگر از میان روم | خالی شود جهان چو برون از جهان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما | همراه گـل نیامده‌ام تا خزان روم
مردم زهجر و دولت وصل تو رو نداد | هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم
از یاد غیر آتش غیرت بما زدی | قربان شیوه‌های تو نامهربان روم
در کاروان شوق کسی بی‌دلیل نیست | دنبال بوی گل سحر از گلستان روم
راه مرا کسی نتواند بسعی بست | خون دلم که از مـژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده‌ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم ۵۸۶

زهند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم | بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم | ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش | سبك روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی | چو موج از سینه زین دریای بی‌لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تابکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم ۵۸۷

بیاد جلوهٔ شوخی سبك ز جا رفتم | چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم
میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود | باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گدا سرشت و صالم، گرسنه چشم نگاه | ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا | بـرهنمونـی دلهای مبتلا رفتم
روامدار که بیگانگی به پیش آیـد | که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتـم
سر ارادت همت بپای تسلمست | ز دیر صومعهٔ بی عرض مدعا رفتم

زدیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
۵۸۸ که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

من روشن روان غافل بزندان بدن رفتم — کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم
گرانجان نیستم در گلستان چون سرو پادر گل — سبکروحانه چون بادبهاران ازچمن رفتم
نشد بال و پر پروانه‌ام گرم از تف شمعی — بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم
کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را — وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه‌ئی دارد
۵۸۹ بصد حسرت زکویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم — صد دجلهٔ خون بیتو هم آغوش نگاهم
زلفت ز تماشای دوعالم نظرم دوخت — ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم
محروم تر ازمن بوصال تو کسی نیست — از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم
گرم از نظرم میگذری برق نباشی — یك لحظه توان بوددر آغوش نگاهم
دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست — خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم
از یك نگه گرم تو مژگان ترم سوخت — آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم
مشاطهٔ غم شاهد نظاره‌ام آراست — هر دانهٔ اشکی است در گوش نگاهم
مست است چنان کزمی و ساقی خبرش نیست — از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
۵۹۰ شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ سالوس و ننگ پاره کنم — بجان غلامی رند شراب خواره کنم
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد — ازین میانه بمستی مگر کناره کنم
گذر بمیکده‌ام گرفتد ز خود گذرم — برغم مدعیان مستی گذاره کنم
ز شیشه غیرت خورشید و ماه راساقی — بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی — پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم
ز عشق من بعتابی نیازم انصافست — بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود — رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه — زناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صدبار | بمصحف دل سی پاره استخاره کنم
گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی | چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

۵۹۱

دل تنگ از ستمت رشك گلستان کردم | لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم
سرشوریده دلان و خم چوگان منست | بسکه آشفتگی اززلف تو سامان کردم
کام جانی که بزهر ستم انباشته بود | بخیال لب نوشت شکرستان کردم
در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست | دیده‌ئی بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده بمنقار مرا | پرده‌ئی بود که پیرایهٔ بستان کردم
سفر وادی امید بجائی نرسید | مدتی همرهی آبله پایان کردم
خاطر پیر مغان شاد که از همت او | کوری محتسبان باده فراوان کردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شدار قدرم نیست | عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
هرچه گفتم چو نی ازدولت آن لب گفتم | هر چه کردم بهواداری جانان کردم
ذره درهمتم آویخت بخورشیدرسید | موراگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

۵۹۲

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم | سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بارگران جانیها | تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا | منت بیهده از عقده گشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز | گربود کوه باین پشت دو تا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

۵۹۳

چه پروا توشهٔ واماندگی چون‌در کمردارم | بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرددرعاشقی برمن‌عبث‌افسانه میخواند | درین‌مکتب کتاب هفت ملت راز بردارم
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد | که باهر قطره‌اشك گرم‌خون‌لخت‌جگردارم
عجب‌نبوداگرزرین‌چوخورشیدست‌مژگانم | خیال آتشین رخساره‌ئی‌شمع‌نظر دارم

کهن ویرانه عالم حزین ازمن خطر دارد
۵۹۴ که طوفانی‌نهان در آستین ازچشم تردارم

از خاك آستانت تا دیده دوردارم
جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم

افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم
پیغامی‌از زبانت چون نخل‌طوردارم

تو مهر دلفروزی‌من ماه جانگدازم
تا در مقابل تو در دیده نور دارم

افشانده ساقی‌عشق ته‌جرعه‌ئی‌بخاکم
دل‌غرق‌شوق‌دارم‌سر، مست‌شوردارم

چل‌سال‌شد که‌پایم‌درخارزار گیتی‌است
دردل‌غبارمحنت‌زین راه دور دارم

رفتی‌ودر تب و تاب‌انداختی حزین را
۵۹۵ بازآکه در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر توساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سرالفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه زاندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم

ای شیشهٔ طاقت زده‌برخاره کجائی؟
در سنگ دلی‌چونتو کسی یادندارم

ساقی ده سه ساغر بکدوریز خدارا
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم ازناله‌نه‌قانون شکیب‌است
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا زدل خودکه‌خرابست
دیوانهٔ عشقم سرآباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست ، وفاکو؟
۵۹۶ دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش‌غنچه‌گستاخست‌گلبانگ‌پریشانم

اثر درزلف لیلی‌میکندآشوب زنجیرم
نمك برزخم‌مجنون میزندشوربیابانم

سفال‌چرخ رابخشد طراوت دودآه‌من
زجوی شعلهای سینه‌سیرابست‌ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که‌هردم‌باجنون تازه‌ئی‌دست‌وگریبانم

جدائی‌دیده‌ام‌ای‌هم‌نشین‌حالم‌چه‌میپرسی
دماغ‌آشفته‌ام‌خونین‌دلم خاطرپریشانم

عجب نبودکه مقبول مغان فتدنیازمن
درین‌دیرکهن‌دیریست‌پیریاصنم‌خوانم

لب‌شکرم که‌ازفیض‌ستم‌دارم‌گل‌افشانی
گل زخمم که ازسیرابی‌تیغ‌توخندانم

نمك پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم — بشور عشق‌افسون میدمد چاك گریبانم

حزین ازنوش‌ونیش کفروایمانم‌چه‌میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

۵۹۷

به‌بستر تابکی پهلوپی تسکین بگردانم — خوشاروزی‌کزین‌محنت سرا بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم‌فصل‌زندگانی را — چوگل‌تاچنداوراق‌دل خونین‌بگردانم
در آتش‌افکنم‌ازباده کشکول‌گدائی‌را — بدرها تا بکی‌این‌کاسهٔ چوبین‌بگردانم
زمستوری‌پریشان‌خاطرم کوشوررسوائی — که دل در شهربندطرهٔ‌مشکین‌بگردانم

حزین‌درخرقهٔ‌سالوس آتش‌میزنم تاکی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

۵۹۸

دل‌آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم — شکایت‌تاسرمژگان‌رسیدوبازگرداندم
بدل نگذاشت پارا از غرورحسن‌ومن‌دل‌را — برآوردم بگرد آن‌سراپاناز گـرداندم
نهانی شب‌بکویش‌رفته‌بودم ناله‌ئی سرزد — سگش‌نزدیك‌شدبشناسدم آوازگرداندم
رقیب ار محترم شد خواری‌من‌عزتی‌دارد — کزوتیغ نگاه آن شکاراندازگرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شدوماراسخن‌باقی — بسی انجام‌این‌غمنامه‌را آغازگرداندم
خمش کردم لب وازخامه‌ام‌می‌آید آوازی — بدل‌بسیارمیزد،زخمهٔ این‌سازگرداندم

حزین‌این‌بوستانرا‌ازخس‌وخار کهن‌سالی
ببرق ناله‌های آشیان پرداز گـرداندم

۵۹۹

ز بس رازترا پنهان‌ازین نامحرمان‌دارم — بجای مغزمکتوب ترادر استخوان‌دارم
ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر — همین‌پست‌وبلندی‌اززمین و آسمان‌دارم
ز من‌چون‌لاله‌چاك‌سینه پوشیدن نمی‌آید — نمی‌گوئی که‌داغ‌عشق‌را تاکی‌نهان‌دارم
نیم بلبل که در دل خارخار منزلم باشد — نهال‌شعله‌ام‌کی بار خـاطر آشیان دارم
چراغ آگهی‌ازچشم عبرت‌بین شودروشن — دل‌بیدار ازتعبیر خواب غـافلان دارم
ز پاس‌خود غبارخاطرم‌آسوده دل دارد — من‌آن آئینه‌ام‌کززنگ‌خودآئینه‌دان‌دارم
مگردل را فرستم ورنه ازقاصدنمی‌آید — شکایتهای‌هجرانی‌کز آن‌نامهربان دارم
نشویدغیرخون‌ازخاطرم مشق شهادت را — بودعمری که‌بادل‌حرف‌تیغی‌درمیان‌دارم
بهردرسجده‌ئی داردسرم‌ازجوش مستیها — زطوف کعبه‌می‌آیم ره‌دیر و مغان دارم

کجاگیرم‌سراغ یوسف‌گم کردهٔخود را دل‌بیطاقتی‌همچون‌جرس‌درکاروان دارم

حزین مقصوداز‌سودای‌جان‌جانان بود دانی
۶۰۰ نـه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم
درین بستان‌سرادر سایهٔسروسرافرازی بحسرت از غم‌کوتاهی بال‌که میگریم
سراپاگشته‌ام‌یکچشم‌ترچون‌ابروحیرانم باین‌طوفان‌نمیدانم براحوال‌که میگریم
ندیدم‌شمع‌راپیش‌ازشبی‌هرگزفروگرید من آتش جگر یارب باقبال‌که میگریم

حزین آمادهٔ شبگیرچون‌شمع‌سحرگاهی
۶۰۱ درین‌محفل بحسرت زار آمال‌که‌میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم
شد تاغرور سبحه‌ام ازدل برون‌رود ساغر بدست بر سربـازار داشتم
آتش زدند مغبچگانش بمیکده یـك خرقه‌دار رشتهٔ زنار داشتم
از حیرت جمال توای برق‌خانه‌سوز آئینـه‌وار پشت بـدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی‌آمدم حزین
۶۰۲ گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست‌بردل‌کی‌درین‌وحشت‌سرامیداشتم برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
درد رایاران بمنت بر دل ما می‌نهند آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گرامید التفاتی بود از خاك رهش دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی‌افتاد از منت گره دل به پیش ناخن مشکل‌گشا میداشتم

از دلش‌بیگانگی را محومیکردم‌حزین
۶۰۳ راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم
در خانهٔ غارت زده را باز گذارند تاروی‌تورفت از نظرم خواب‌ندارم
آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر جز قبلهٔ ابـروی تـو محراب ندارم
جائیکه‌نگاه تو بودحاجت می‌نیست پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفرخانه بدوشان ویران کده‌ئی‌در خور سیلاب ندارم

گررفت گل اشك دل خون شده دریاست — آن نیست که خار مژه سیراب ندارم
خشك است دماغ من وذوق چمنم نیست — مخمورم و پروای می ناب نـدارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
۶۰۴ چشم نمك انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر باخود دل رنجیده ئی دارم — بکف چیزی که دارم دامن برچیده ئی دارم
نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی — اگر انصاف داری چشم دنیادیده ئی دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیدارئی — که من از هردو عالم روی بر گردیده ئی دارم
عبث بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را — که درنای دل آواز سحر نالیده ئی دارم
تو ازنادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن — من از شرمندگی باز نظر پوشیده ئی دارم
نمی فهمی تو ای سروسهی مشق روانی کن — که من ازقامت خم مصرع پیچیده ئی دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دلرا تشنه کم مانم — درین تفتیده صحرا اگر گ باران دیده ئی دارم
هم آواز هزارم نالهٔ شورافکنم بشنو — هم آغوش خزانم دفتر پاشیده ئی دارم

حزین آمد شدمن اختیاری چون نفس نبود
۶۰۵ بخواب بیخودی پای جهان گردیده ئی دارم

چوصنعان مشق سودامیرسانم — شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی — که مجنون رابصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگانرا — پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دلرا ازغم عشق — بـدامان تمـنا میرسانـم
منـم نسابهٔ در دانـهٔ اشك — پیامی نکهت آسا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام — نـژاد دل بدریا میرسانم
برهمن زادهٔ حسن طلب را — بناقوس و چلیپا میرسانم
چوشبنم قطرهٔ خود رازپستی — بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد کحل نورانی نسب را — بخاك آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل — فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگورا
۶۰۶ بـانفاس مسیحـا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم
چون موج سرابیم و درین وادی خونخوار هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم
افسوس که مادر طلب گم‌شدهٔ خویش بسیار دویدیم و بخودوا نرسیدیم
از عقل بریدن بتمنای جنون بود از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم
اعجاز لبت بود علاج دل بیمار ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم
انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان از تاك بریدیم و بمینا نرسیدیم
گشتیم بسی دامن صحرای جنون را یك ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل

۶۰۷ اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم
نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوتهی اما ز آه دردناك سینه‌های ریش میترسم
بخود نسپرده‌ام در عاشقی هر چند ایمانی ز دست اندازی آن زلف کافر کیش میترسم
نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را از آن مژگان زهر آلوده پیکان بیش میترسم
برِ بانگ دهل از دور دم شوریده حالانرا من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم
پر از زنبور باشد شهد دولت اهل دنیارا نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده‌ام از خود هراسانم

۶۰۸ نمیترسم ز حق از کرده‌های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم هم برخسارهٔ ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جزمی اگر آید بکفم رطل گران برخیزم
نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم
مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست ورنه آسان ز سر هر دوجهان برخیزم
من افتاده ز پا را بخرابات برید تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش، که حافظ میگفت:

۶۰۹ «مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم»

در هجر تو تا چند من زار بگریم خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت — سودا زده در کوچه و بازار بگریم
بالعل شکر خند در آ از درباری — مگذار بکام دل اغیار بگریم
شرطست که گر دست دهد دامن وصلت — لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران — در آرزوی آن گل رخسار بگریم
چون شمع در آتش مژه ام خشك نگردد — فرض است که برروز شب تار بگریم
در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
۶۱۰ — بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم — گشاید جوی خون از دیدهٔ آئینه تمثالم
ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم — که میسوزد درو بام قفس را سودن بالم
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری — بدام افتادهٔ این رشته‌های سست آمالم
ز بی پروائی ناز آفرین سروسرافرازی — درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم
حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد
۶۱۱ — به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم — نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم
ز خجلت سر به پیش افکنده ام نه عجز و نه عذری — گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم — که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم
ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار می آید — توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم
اگر ز آلایشم آزرده ئی اول قدح درده — بمستی میتوانم پاك شد هشیار نتوانم
براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
۶۱۲ — درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد — درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم
ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل — همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید — شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم
حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
۶۱۳ — بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می‌پیمود آوازم شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم
نو آموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل ز بور عشق می‌سنجید بـاداود آوازم
پریشان کرده مو در ماتم خاموشیم مجنون دمـاغ آشفتگانرا همدم دل بود آوازم
نفس در سینه‌ام گر نیست داد از دست دل دارم که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم
باین افسرده حالی باد دامان زبانم بین ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم
نشانیده است دلرا غم بخاك تیره بختیها چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم
زنا سنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خود را گرت گوشی است اینك زیر لب موجود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم و گرنه میرسد تـا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا کجا از بستن لب میشود ممدود آوازم
حزین از ناله‌ام هرچند بوی درد می‌آید
۶۱۴ اسیران قفس را میکند خوشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم خـاك در کـاسهٔ بیمهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم
یا ربی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید گریه آغاز بناکامی انجام کنیـم
از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ مـا آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم نیست بالی که نثار قدم دام کنیم
پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
۶۱۵ صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاك بدامن زدهٔ تهمت عشقیم واعظ سرخود گیر کـه ماامت عشقیم
عاری بود از عکس خودی آینهٔ ما آتش بدل و جان زدهٔ غیرت عشقیم
کس را نرسد در حق ما ردو قبولی ماگر بد اگر نیك که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم
نبود خطر از برق فنا حاصل ما را ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم
آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
۶۱۶ مـا نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم
سرازاحوال‌من‌عقل گرانجان‌برنمی‌آرد سراپای دو عالم‌گشتم و بر جادهٔ عشقم
رموزمعنی‌ازمن‌پرس‌افلاطون‌چه‌میداند نیم ار روستای عقل شهری زادهٔ عشقم
باوج سدره پرواز مراکی سرفرودآید قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم
ورق‌باشد بدستم‌از بیاض‌صبح‌روشن‌تر که‌تعلیم سخن داده است‌لوح‌سادهٔ عشقم
بچشم یار ماند مستی دنباله دارمن که‌خود ساقی‌وخودپیمانه‌وخودبادهٔ‌عشقم

حزین‌از دل چرا نومید باشم درطلبکاری
۶۱۷ که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت برنمی‌دارم که‌من‌میخانهٔ‌عشقم نمی‌خواهدکسی آبادیم‌ویرانهٔ‌عشقم
ز داغ سینه‌دارم‌لاله‌زاری‌در کنارخود ز سوز دل‌سمندرساز آتشخانهٔ عشقم
پس‌ازمرگ‌اززمین مرقدم‌مردم‌گیارو ید مراهرگزنسازدخاك پنهان دانهٔ‌عشقم
قدم‌گرمیکشداشك‌ازبرم سیلاب‌می‌آید خرابی میکند تعمیر من‌کاشانهٔ عشقم
بدایت‌نیست‌سیرم‌رانهایت‌نیست‌شوقم‌را مپرس آغاز وانجام مرا افسانهٔ‌عشقم
گناه‌من چه‌باشدوزثواب‌من‌چه‌می‌آید قلم درکش بدو نیك‌مرادیوانهٔ‌عشقم

حزین‌از نشئهٔ سرجوش معنی نیستم خالی
۶۱۸ تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیائید بدیدار زنیم برقی از شمع تجلی بشب، تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سرمستی نهی‌ازباده کدو شی‌لله بدرخانهٔ خمار زنیم
داغ‌عشقست که‌سرمایهٔ آرایش‌ماست شمع سان زآتش دل لاله‌بدستارزنیم
ناخن‌ازبهرخراشیدن‌دل‌درکف‌ماست سینه تا هست چرا تیشه بکهسارزنیم
خامهٔ‌ما برگ تار نفس مضرابست دست تاکارکند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
۶۱۹ وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم خنده چون‌گل بوفاداری یاری نزدم
بحر راحوصله‌ام غرق‌خجالت دارد موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلك خاك بچشمم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد
من که در حادثه هرگز درباری نزدم
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوك نالهٔ من خونی امیدی نیست
ترکش سینه تهی گشت وشکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
در ره عشق اگر دست بکاری نزدم
جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

۶۲۰

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم
سخن به نشئه نشدتا نفس بخون نزدم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا
گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم
به نرد شعبده بازان، پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهردون نزدم
سبکسران پی کلکم روندوافسوست
که نعل رخش سخن راچرا نگون نزدم
چو سلك نظم جگر پارها گسسته حزین
گره برشته این اشك لاله گون نزدم

۶۲۱

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم
دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم
جهان افسرده شد ای عشق خون آشام اشارت کن
که این دل مردگان را دررگ جان نشتر اندازم
کف خاکستر تفتیده ام درکار محشر کن
که دوزخ در بهشت والعطش در کوثر اندازم
دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم
قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم
بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
توچوگان کن کمندزلف را تامن سر اندازم
غبار دل بود تاکی کهن ویرانهٔ دنیا
بگو تا کار عالم را بمژگان تراندازم
حزین از عشق دارم دررگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچو تاب جوهر اندازم

۶۲۲

خشت خرد بروزنهٔ فال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم
کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است
از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم
از لب گذشته است چوگل موج خون دل
بازیچه خنده بررخ اطفال میزنیم
جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پارهٔ دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بولهوسان جلوه میکند — از بس طپانچه بر رخ اقبال میزنیم
این سایهٔ بلند زسرو ریاض کیست — عمری در بن هواست پرو بال میزنیم
ریحان ماست خنجر و تیغ وسنان حزین
۶۲۳ خود را بـقلب غمزهٔ قتال می‌زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم — ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان — ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشك — ویرانهئی که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران — آگاهئی که بود به نسیان فروختیم
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میخرد — این عشوه‌خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مهرطبیبان که میدهد — ناسور داغ را بنمکدان فروختم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو — خاطرگران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود — مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
کاسد شدست در همه بازارجنس ناز — از بسکه دین بگبرو مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت — آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم
عزت که بود موهبت کبریا حزین
۶۲۴ مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بر آن سرم که غم تازه در کنار کشم — ز داغ عشق بدل طرح لاله‌زار کشم
بسی کشیدم از آسودگی خمار بسست — سری بآن مژه‌های جگر فشار کشم
زکوی عشق توان خاك مابلب مالید — چه منت از کرم خلق روزگار کشم
بیأس تن ندهد اشتیاق روزافزون — اگر براه تو تا حشر انتظار کشم
ز دیده‌ئی که پر از خون حسرتست حزین
۶۲۵ پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شـام هجر منت دیدار میکشم — از خواب ناز دولت بیدار میکشم
تاکی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل — مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم
یکچند میکنم گروباده رخت خویش — تا چند بار جبه و دستار میکشم

برده‌ست حسن سادهٔ آزادگی دلم — بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم
بر دوش از خمار سرم بار میشود — تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم
جائی به از چمن نبود میگسار را — دامان تر چو ابر به گلزار میکشم
صدزخم میخورد در رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

۶۲۶

به تن مشت استخوانی توشهٔ راه فنادارم — یك انبان آرد باخود زاد راه آسیا دارم
بروسر بسته مکتوبی از آن مهر آشنادارم — گل بشگفته‌ئی در دامن باد صبا دارم
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها — که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم
ثبات عهد گل بردورعیشم خنده‌ها دارد — بکف پیمانه‌ئی همطالع رنگ حنا دارم
ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی — سرت گردم کدامین را ندارم چون ترا دارم
بمن تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گیرد — که نذر سجده‌ئی در قبلهٔ آن نقش پادارم
بخاك تکیه‌گاه راحتم بستر نمی باید — رگ خوابی بهم پیچیده‌تر از بوریادارم
ندارم شکوه‌ئی گردسرت، گوشی بحرفم کن — گدای این درم عرض دعای مدعادارم
حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیادارم

۶۲۷

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم — بدست آسمان یك ساغرسرشارمیدادم
اگر اسلام رامی بود ربطی باسرزلفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
خوشاروزی که‌ازبیباکی عشق‌توچون‌جوهر — رگ‌جانرا به تیغ‌غمزهٔ خونخوارمیدادم
نهال‌طالعم‌روزی گل عشرت بسر می‌زد — که‌درخون‌ناوکت‌راغوطه‌تاسوفارمیدادم
حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل‌را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

۶۲۸

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم — در کوی تو خاموشی از آنست شعارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم
نارس نگهی دیدم و آشفته‌ترم ساخت — ساقی می کم دادوفزون گشت خمارم
پیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون دل نطپد بی‌سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دمی چند بر آرم

محویم حزین از دل چون آینهٔ خویش
۶۲۹ افتاده بدیوار پرستی سروکارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته‌ام خونابه خورده‌ام لب اظهار بسته‌ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفتست آتش بجای لاله بدستار بسته‌ام
خودرا برایگان همه‌جا عرضه میکنم بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام
شاید شبی شمیم گلی‌ره غلط کند چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام
آن یار دلنواز درآغوش خاطرست راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته‌ام
بی می‌لبم‌چوخنده بگل وا نمی‌شود عقد طرب بساغر شار بسته‌ام
شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین
۶۳۰ از دست سبحه داده و زنار بسته‌ام

چقدر ز کلك ونامه خبر نهان فرستم بتو ناله‌سنج‌خواهم‌نی‌استخوان‌فرستم
گل‌سجدهٔ که‌زیبدسر عرش‌تکیه‌گاهش زنیازجبهه‌سایان بتو سرگران فرستم
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم دوسه‌حرف‌خونچکانی‌بتوارمغان‌فرستم
ز معاشران دیرین نکندوفا فراموش قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم
بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها بذخیره سازی دل غم جاودان‌فرستم
نزنم بکین‌گیتی سر زلف آه شانه چه‌طرازم‌آتشی را که‌به‌نیستان‌فرستم
ادبم نمیگذارد پی عذر میگساری که‌بخاکبوس‌تو به‌لب‌می‌چکان‌فرستم
ندهم‌بجیب دل‌جارگ‌وریشهٔ‌هوس‌را بعطیه خارخشکی چه‌بگلستان‌فرستم
غزلی حزین شکفته ز بهار طبع رنگین
۶۳۱ بمشام بوشناسان گل بی‌خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم
یك‌سجدهٔ‌مستانه که‌سرجوش‌نیازست از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم
جانرا چه بقاگر نشود واصل جانان این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم
مشکل‌که سرازنافه دگرمشك‌برآرد گرتاری ازآن طره بتاتار فرستیم
در عشق تو داغ‌خوشی‌افتاده بدستم این لاله‌به‌آرایش دستار فرستیم
واپس نفرستیم تهیدست صبا را ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش — این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم
صدخسته گرفت است سر تیر نگاهت — ما هم بامیدی دل افکار فرستیم
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان — پیغامی از آن لعل شکر بار فرستیم
از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی — ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
یك مسئله از مذهب یکرنگی عشق است — از سبحه پیامی که بزنار فرستیم
گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
۶۳۲ — این خوش غزل از کلك گهربار فرستیم

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم — آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست — ایخوش آنروز که مست از می دیدار شویم
خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد — مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
ایخوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم — فارغ از کشمکش سبحه وزنار شویم
دولت هر دو جهان خواب وخیالیست حزین
۶۳۳ — دولت آنست که خاك قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم — درین آئینه‌ها آئینه سیمای دگردارم
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن — بجز ترك تمناگر تمنای دگر دارم
نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را — که مجنونم ولی داماں صحرای دگردارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین — که طوق بندگی از سرو بالای دگردارم
نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان — من این حیرانی از آئینه سیمای دگردارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن — نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگردارم
حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
۶۳۴ — که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشك طوفان زای خوددارم — رگ نیسانی از مژگان خون پالای خوددارم
غبار سینه‌ام برشور محشر دامن افشاند — دل دیوانه‌ئی در دامن صحرای خوددارم
بیار ای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگر داری — درین گلگشت مهتابیکه ازسیمای خوددارم
مرا آوارهٔ درها نکرد از گوشهٔ عزلت — چه منتها که برسر درجهان از پای خوددارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام دارد
۶۳۵ سرشوریده‌ئی در دامن صحرای خوددارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغر هرذره پر از صاف تجلی است یك جرعه بنام خوش الله بگیریم
سلطان جهان میگذرد باحشم و خیل برخیز فقیرانه سر راه بگیریم
درپای علم فتح و ظفر روی نماید بشتاب که پای علم آه بگیریم
بگذار حزین دامن این عمر سبك پی
۶۳۶ تاکی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم من غیرتئی نیستم از تست فغانم
جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست در پردهٔ پنهانم و در عین نهانم
گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات ای تار سر زلف تـو در گردن جانم
جز روی تو منظور ندارم همه بینم چون غیر تو موجود ندانم همه دانـم
گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد در راه تو باشد دل و جان نـگرانم
کارم همه شب آه و فغان بر سر کوئیست شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
درمیکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
۶۳۷ خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش برو دوشم هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم
بیاد دامنی از خاك بردارد شهیدانرا قیامت جلوه افتاده است شمشادقباپوشم
شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بنا گوشم
کند جام نگاهش باده درجام هوسناکان سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم
سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها خراب هوشمندیهای آنچشم قدح نوشم
حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
۶۳۸ درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم از حیرت آن آینه رخسار خرابم
فریاد که از هستی من گرد بر آمد از شیوهٔ آن قامت و رفتار خـرابم
بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه‌اش را — از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من — از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم
تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من والهٔ حسن تو، تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمکار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر ولعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم
دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
۶۳۹ امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم
یك ذره نیارند بجا حق نمك را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم
بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
۶۴۰ از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذرو از محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خارا تیغ را دندانه میسازد — نسازد کذلك دخل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی — چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم
حزین از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
۶۴۱ طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق — تختهٔ مشق ستم سینهٔ پرویز کنیم

گر رسد برسر ما خسروشیرین حرکات سر چه باشد کـه غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاك نوحه برخویش ببانگ طرب‌انگیز کنیم
فتنه‌می‌بارداز آن‌نرگس‌مستانه‌حزین
به که جادرشکن زلف دلاویز کنیم

۶۴۲

ز چشمم آستین‌بردارتا سیل دمان ریزم جگرپرکالها از دیده‌های خونفشان‌ریزم
شود سرسبزی نخل وفاروز وصال‌او من‌این‌اشکی که‌درهجران آن‌نامهربان‌ریزم
همان از طبع‌همت‌پیشه‌دارم‌شرمساریها اگر نقدبهارانرا بدامان خـزان ریزم
نیارم پای‌کم با ناتوانان از قوی دستان زغیرت‌مشت‌خاك‌خودبچشم آسمان‌ریزم
بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی شراب خضر در جام‌سکندررایگان‌ریزم
حزین‌ازباده‌ئی‌مستم که‌رقصدهر کف‌خاکش
اگر ته جرعه‌ئی بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

۶۴۳

پریشان خاطرم‌ازهمنشینان‌عزلتی دارم خموشی صحبت خاصیست باخود خلوتی دارم
نمی‌آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش دماغ آشفته‌ام ازبوی سنبل وحشتی‌دارم
سرخجلت‌به‌پیش‌افکنده‌ام‌از کرده‌های‌خود به بیکاری‌سر آرم عمر را تا فرصتی‌دارم
نه‌جانراوصل‌دلخواهی‌نه‌دل‌راقوت‌آهی من حسرت نصیب‌اززندگانی‌تهمتی‌دارم
به تن‌دارم‌تب‌گرمی بلب دارم‌دم‌سردی مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم
نباشدبهتر ازمی‌در کف‌دریادلان‌چیزی بزاهدجام خودرا چون نبخشم‌هستی‌دارم
نمی‌یابم سراغ لیلی‌رم‌خوردهٔ خود را بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم
کسی هرگزنبیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی‌دارم

۶۴۴

حساب از سختی آرام‌فرسا بر نمیدارم شرار آسا سراز بالین خارا بر نمیدارم
مرا تکلیف معموری کندخضرو نمیداند که آسان‌دست‌از دامان صحرابرنمیدارم
ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی‌بالا گران‌خوابم‌بمحشرهم‌سرازجابرنمیدارم
کباب طاقتم کز همنشینان‌مانده‌ام تنها سپند از بزم‌آتش‌رفت و من‌پابرنمیدارم
بدستم در طریقت دامن مقصد نمی‌آید اگر در آستین خرقه مینا برنمیدارم
وداع آرزو کردم که راه بیخودی‌طی‌شد تجرد مشربم بار تمنا برنمیدارم

حزین آزادگی‌را زاد ره باید سبکباری

۶۴۵ بغیر از عبرت از اسباب‌دنیابر نمیدارم

نگاهش‌بااسیران بر سر نازست میدانم غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام‌پنجهٔ مژگان اوگیرم تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع‌خانقاه‌این‌روشنی‌بادل که این نوراز فروغ‌گوهررازست‌میدانم

کنون‌زاهد که‌بار ندان‌نشستی‌ترك‌تقوی کن که تار سبحه‌ات ابریشم سازست‌میدانم

بشمع‌انجمن خاکستر پروانه میگوید که انجام محبت رشك آغازست‌میدانم

نهان خال توکی‌درسبزهٔ‌خط میتواندشد اگرصدپرده پوشی نافه غمازست‌میدانم

حزین‌راعقده‌های‌خاطراز یك‌پرسشت‌واشد

۶۴۶ فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب‌خضر و عمر جاودان‌نسپرده‌ایم جز بخاك آستانت نقد جان نسپرده‌ایم

حاش‌لله گل کند بوی شکایت از لبم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده‌ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه‌اند راز پنهان را باین نامهرمان نسپرده‌ایم

میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل نبض آگاهی باین‌خواب‌گران‌نسپرده‌ایم

آرزوی جنت از کوی تو مارا ره نزد درکف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده‌ایم

دوری از حد رفت‌رحمی بر دل‌زار حزین

۶۴۷ اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده‌ایم

من آن غارتگر جان‌می‌پرستم غم‌جان نیست جانان می‌پرستم

ز دیر هستی من‌گردبرخاست هنوز آن نامسلمان می‌پرستم

چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور که آتشگاه گبران می‌پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت همان چاك گریبان می‌پرستم

چنانم بیخود از شهد شهادت که زهر آلوده‌پیکان می‌پرستم

بگلبانگ پریشان داده‌ام دل خروش عندلیبان می‌پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم که بازیگاه طفلان می‌پرستم

عبث زاهد میا را بزم تقوی که طرز می‌پرستان می‌پرستم

کجا پروانه با گلبن کندخو من‌این‌آتش عذاران می‌پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست — که جغدم ملک ویران می‌پرستم
نگردد دیده‌ام آلودهٔ خواب — که صبح پاکدامان می‌پرستم
درون جان ندارم غیر جانان — من آن‌جانم که جانان می‌پرستم
براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست‌پیمان‌می‌پرستم
خلد خارم بدل از مخمل گل — قماش گلعذاران می‌پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه‌ئی را — برغم خود پرستان می‌پرستم
سخن‌ازخاطرم‌یك‌عقده نگشود — اشارات خموشان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن‌خورشید تابان‌می‌پرستم

۶۴۸

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم — بآهی‌سنگ‌راچون‌سینه‌ناخن‌گیر میکردم
اگرهمت‌زمن‌میخواست‌دلهای‌سحرخیزان — دم گرمی بکاه آه بی تاثیر میکردم
دلی زاندیشه فارغ داشتم‌درمی‌پرستیها — بیك ساغر علاج عقل پر تذویرمیکردم
نداردحسن‌لیلی‌چون‌من‌ازخودرفته‌مجنونی — سواد زلف او میگفتم وشبگیرمیکردم
دل عاشق سخن‌میشد اگر یکره‌دچارمن — حکایتهااز آن مژگان‌خوش تقریرمیکردم
بیاد زلف مشکینش‌من‌شوریده سرشبها — مسلسل قصه‌ئی در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گرمیگشودم‌پرده‌ازکارجم‌وجامش
ز دل دنیا پرستان را زعالم سیرمیکردم

۶۴۹

گر چه در سینه صدآتشکده آتش‌دارم — للهالحمد که‌با سوزش دل خوش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد — کوه‌دردیست که بر جان بلاکش دارم
با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا — بی‌سبب خاطر مجموع مشوش دارم
نرود از سرسودا زده تا حشر برون — پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم
نکند تیره غبار غم ایام مرا — مشربی صاف تراز بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
«در نهانخانهٔ‌عشرت‌صنمی خوش‌دارم»

۶۵۰

لب عرض‌شکوه،خامش‌نه‌زبیم غیردارم — ز توبیوفاستمگر چه امید خیر دارم
من کعبه رانده را دل بکجا فروشد آیا — نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای　　قدمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم
دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد　　نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره برفرازد ز حزین نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

۶۵۱

خرابی برنتابد محنت آبادی که من دارم　　گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم
خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند　　نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم
مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی　　بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم
شکوه حسن بی پروا کجاو طاقت عاشق　　گدازد شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم
بخاك کشتگان از جلوه افکندست آشوبی　　قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم
خوشا قمری که آزادست از رشك گرفتاری　　هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم
بجای رشته دارد تار زنار برهمن را　　درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم
بحسرت میکند در کام من خونابهٔ دل را　　چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم
نمك پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی　　گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم
حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

۶۵۲

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم　　آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش　　چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم
دل بوده است محفل شمع طراز ما　　خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم
یك شعله برق خرمن دلها بود ولی　　ما گرمتر ز سوزش پروانه سوختیم
خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

۶۵۳

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم　　نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم
برخاست از میان تو و من حجاب تن　　این خرقه را بنذر حضور تو سوختم
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی　　عمری چراغ دیده بطور تو سوختم
ای روزگار عیش و غمت را اثر یکی است　　چون شمع من بماتم و سور تو سوختم
با خاکسار خود همه نازی و سرکشی　　ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی ای ساقی بلا زغرور تو سوختم
از من بگو بآن صنم سرگران حزین
۶۵۴ خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم دل شوریده مینالید و ناقوس برهمن هم
نئی همچشم من ایشمع محفل گریه کمتر کن سرشك از دیده می بارید بامن ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم
شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش شب تاریك در یادش گذشت و روز روشن هم
بمحشر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی که چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی پریشان سایه های بید در دامان گلشن هم
محالست اینکه از افسانه باخواب آشنا دارد براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم
فراغت گوشها داریم هر جا خوش کنی بنشین دل خالی ز غیرو دیدهٔ پاکیزه دامن هم
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی ها نیفشاندی کف خاك مرا در چشم دشمن هم
تو تا رفتی ز گلزار، ای بهار کام بخشیها پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم
حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
۶۵۵ نی ام خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن
پنهان کرشمه ایست ز آه شررفشان کونین را به همت مردانه سوختن
میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی تا کی ز رشك بلبل و پروانه سوختن
آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست پایندگیست در غم جانانه سوختن
گرمی نماند در دل پروانه مشربان باید چو چشم لاله غریبانه سوختن
تاثیر طبع و خوی شراب محبت است از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن
بی مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا می بایدم بآتش بیگانه سوختن
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم خوش دولتی است پیش تو مستانه سوختن
باشد حزین ادای دم آتشین تو
۶۵۶ خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده‌ام بسر کوی خویشتن دارم‌سری‌چوغنچه بزانوی خویشتن
آغوش دایه بود مرا کام اژدها در آتشم زخیرگـی خوی خویشتن
تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار دارد فلك‌مرا خجل‌از روی‌خویشتن
دستی ز همرهان نبود زیر بار ما آورده‌ایم زور ببازوی خویشتن
در موج‌خیز دهر ز طوفان حادثات چینی ندیده‌ایم در ابروی خـویشتن
این جرعه‌های‌زهر که‌پیمود روزگار شیرین‌نمودم‌ازشکرین‌خوی‌خویشتن
دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد چون‌تیغ، تربودلبم‌از جوی‌خویشتن
نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا چشم‌منست‌وخاك سر کوی خویشتن

در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین
۶۵۷ در حیرتم زکلك سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین داریم‌گریه بی‌توچو مینا در آستین
تا صبح حشرپرده‌نشین‌است‌همچنان از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق خنجربدست‌داری وحاشا در آستین
منت‌خدایرا که درین خشك‌سال‌دهر داردکفم ز آبله دریا در آستین
روشن‌چراغ‌مسجدومیخانه‌ازمن‌است در دست سبحه دارم ومینادر آستین
تا داده‌اند خرقهٔ تقوی ز مشربم بودست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
۶۵۸ در راه تیغ ناز تو جانها درآستین

نموده جلوه‌ئی شیرین‌شمائل‌درخیال‌من حنای پای‌گلگونت شود خون‌حلال‌من
گرانی میکشد ازبار کاکل سرو ناز تو نداری طاقت بار دلی نـازك نهال مـن
باین‌ضعفی که‌نتوانم‌نمودن‌راست‌قامت‌را کشیدی بر سرم تیغ جفا ابروحلال‌من
ز تیغت بسمل‌من زخم‌دیگر آرزو دارد هلاك خویت‌ای بیدادگررحمی‌بحال‌من
تنم دل‌شد، دل‌من‌جان، بنازم همت‌ساقی بیك پیمانهٔ می‌جام جم‌کردی سفال من
نمی‌یابد بجنت‌عاشق از قیدغم آزادی نمی‌گردد زگلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون‌غنچه‌برلب‌میزنم‌مهرخموشی را
۶۵۹ مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

حشمت ازناز نه بسته است در راز بمن — رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن
مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد بار — چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن
سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست — روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن
شهدبی‌منت کوثرنسب مرگ کجاست — تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن
نیست احسان کمی ای فلك تنگ فضا — اینکه نگذاشته‌ئی حسرت پرواز بمن

بادای سخنم گوش نگهدار حزین

۶۶۰ — چشم‌جادونگه آموخته اعجاز بمن

نقاب‌ازچهره‌بگشاشورمحشررا تماشاکن — درآ درجلوه آه شعله‌پیکررا تماشاکن
بجورم کوش‌وظاهر کن‌عیار کامل صبرم — برنگم‌بین‌وعشق‌سکه برزر را تماشاکن
تکلم شیوه‌شوحسرت‌ده اعجازمسیحارا — تبسم آشنا شوموج کوثر را تماشاکن
ز داغم پرده‌برگیر آتشی‌درجان‌دریازن — زچشمم‌آستین‌برداروگوهررا تماشاکن
مبادا بلبلی چون‌من سپند بزم بیتابی — قفس‌ازنالهٔ من‌سوخت‌مجمررا تماشاکن
بوجد آورده دل‌راشورآه‌آتش آلودم — ببال شعله میرقصد سمندر را تماشاکن
نگسترد ازکرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی — وفای آفتاب ذره پرور را تماشاکن
ز مرغان حرم درکام زاغان طعمه‌اندازد — مدار روزگار سفله پرور را تماشاکن

حزین‌اعجاز کلکم‌راهوس کردست‌نادانی

۶۶۱ — دم از انفاس عیسی‌میزند خررا تماشاکن

زاهد بیاو روی براه صواب کن — بگذاردل‌زدست و بساغر شراب کن
مطرب کفت‌زدامن مطلب جدا مباد — دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن
زان‌پیشتر که‌گردش‌دوران کندخراب — ساقی مرا بیکدوسه ساغرخراب کن
گرعهد گیسوی تو بگلزار سرزند — بفکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن
گربگذردترا نفسی‌در هوای دوست — ای‌دل‌زعمرخویش‌همانرا حساب کن
نقشت‌اگر درست‌نشیند درین‌کتاب — آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین

۶۶۲ — «دور فلك درنگ ندارد شتاب کن»

هان ای‌حریف‌میکده می در ایاغ کن — شوریدهٔ غمیمم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یك نگه گرم بر فروز	روغن ز خون شعله مرادر چراغ کن
شمع توام مباد گل جنتم کنند	آن جبهه کش نیازتو کردیم داغ کن
یك برق جلوه زن بسهی خانهٔ دلم	در چشمم اشك راگهر شب‌چراغ کن
گلزارداغ‌خرم وزخمم‌شکفته‌روست	یکره ز چاك سینه‌درآ گشت باغ کن
واپس‌ترست‌هر که نهدپی شمرده‌تر	ای خضر راه گمشدگانرا سراغ کن

کیفیتی است نالهٔ زار ترا حزین
۶۶۳ زین خونچکان سرود مرا تردماغ کن

از اشك لاله رنگ گلی درکنار کن	شاخ خزان رسیدهٔ خود رابهار کن
ازکار دل بعشق گره باز می‌شود	این دانهٔ سپند بآتش نثار کن
مگذار رزق خاك شودمشت‌خون‌من	ای شوخ‌سرگران کف‌پای‌نگار کن
بیطاقتی کمال دهد کار عشق را	اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
دیوانه رازبند شکوه دگر بود	دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن
همچون سبو بجرعه‌میم درگلومریز	میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت‌زدامن مطلب حزین چراست
۶۶۴ دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن	در دامن نسیم سحر مشکناب کن
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود	یك جرعه‌خون‌گرم‌مرادرشراب کن
خواهی اگر گشاد دل کار بستگان	اول گره گشائی بند نقاب کن
زاهد غرور تقویت از سر نمیرود	مغزت‌زمی‌تهی‌است کدوی‌شراب کن
خواهی‌زشورحشرفراغت شوددلت	سررابخشت‌خم‌نه‌وآسوده‌خواب کن

پارا بکش بدامن آزادگی حزین
۶۶۵ این‌گوشه‌رازهردوجهان‌انتخاب کن

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن	آبروی خرد خام چه خواهد بودن
گرشود نیم‌نفس فرصت بال افشانی	انتقام قفس و دام چه خواهد بودن
ابردامن‌کش‌وگلشن‌خوش‌وساقیت‌کریم	خارخار غم ایام چه خواهد بودن
درمحیطی که‌زندموج‌عطاگوهرفیض	آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خودش گذران با می و معشوق حزین

۶۶۶ کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن — باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزادیش خون — صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست است — از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کف که ننگست — آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است

۶۶۷ از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد مایه دار اشك غم آشامان — بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی — سرم را بیش از ین مپسند برزانوی غمخواران

بهار حسن را شرطست ابر دیدهٔ عاشق — مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود — نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد

۶۶۸ بلای الفت دونان غم مجهوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن

امشب عجب هنگامه ئی در انجمن خواهد شدن

گاهی در آنزلف دوتا افتاد گه در دست و پا

یا رب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زینسان که هست ازهر گذر وحشی غزالم جلوه گر

داماں صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم

پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش بجان

از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس ازخوی او

جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی بمن سرووسمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن
گر عندلیب خامه‌ات ترك نوا گوید حزین
۶۶۹ گلشن بمرغان‌چمن بیت‌الحزن خواهدشدن

گرچنین‌پررخنه‌ازسوزجگرخواهدشدن نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی‌صبری اگر از سینه‌ام‌فارغ‌شود هر قدرچاکی‌است‌درکارجگرخواهدشدن
رنگ‌غمازست‌ودل‌نالان‌ومژگان خونفشان عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند بدل اندوه آن نازك میان رشتهٔ جان‌من آن موی‌کمر خواهدشدن
سرنوشت‌خودحزین ازشمع‌محفل‌فهم‌کن
۶۷۰ زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین
طرفه دستی‌است غمت‌را بخراش‌جگرم تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ‌آئینه صفا تاب‌تر است یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق‌زندتا بقدم بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سروقد سبزه خطولاله رخ وغنچه‌دهن کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین
بدعای تو مرا دست نیازست بلند
۶۷۱ چه‌بر آیدز کف‌همچومنی‌بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارابین
بکش‌برچشم‌خواب آلوده‌دست آنچشم شهلابین
برآ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن
پریشان یکجهان شوریده و یك شهر شیدا بین

بدشت سینه‌ام گشتی بزن دیـر مغان بنگر
بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین
گـذر برسینهٔ چاکـم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین
بـرنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکـن
در ین یکمشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نمی‌سوزد دلم برحال دل مستی تماشا کن
نمی‌سازد سرم با شور سودا شور سودا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بیمحابا بین
غمش در هرسر کوئی بخون غلطیده‌ئی دارد
خبر از حسن بی پروا نـدارد یار ، پـروا بین
ز بیدادش نکردم ناله‌ئی سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه‌ئی جان شکیبا بین
اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
۶۷۲ حزین را درخرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابرست ساقی باده‌ئی در شیشه کن — قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
مشت گل باشد دل بی‌عشق زاهد در بغل — دل اگر می‌باشدت بیدرد عاشق پیشه کن
خون‌مشرب باش یکسان جوش زن باخار و گل — نخل‌خوش پیوندشو در هرزمینی ریشه کن
شاهد می‌میرسد آگاه گردان هوش را — نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن
دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
۶۷۳ بیستونی چون دلت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین — گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجاماند — ظالم چسان سر آرم بی‌غمگسار چندین
یارب چه حالت است این کاول نبود در عشق — جان ناشکیب زینسان دل بیقرار چندین
هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست — اخلاص جان سپاران نامد بکار چندین

پروای‌دل‌نداری کس درغمت چه سازد   زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین
گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم   شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت   بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین
از وعدهٔ وصالی آزادکن حزین را
صید کمند غم‌را مپسند زار چندین

۶۷۴

ساقی دم صبوحست‌خورشیدجام‌گردان   دور زمانه یکدم حسب‌المرام گردان
بی می زلال کوثر زهرست در روانها   تلخست‌کام جانها عیشی بکام گردان
مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد   از می هلال ساغر ماه تمام گردان
دردی جام لعلی بر خاك عاشقان ریز   رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان
بی‌باده شهر هستی امن و امان ندارد   بغداد خطه جام دارالسلام گردان
در مشرب فتوت می را حلال کردی   در مذهب مروت غم را حرام گردان
یك جرعه میرساند از فرش تا بعرشم   خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان
کلکم‌زنغمه‌چون‌نی‌میراب‌رحمت‌تست   دل را بحرمت‌می بیت‌الحرام گردان
رندی و مستیم را شاهد پرستیم را   مشهود خاص کردی معلوم عام گردان
با جان سخت عاشق گرکارزار خواهی   تیغ جگر شکافی از غمزه‌وام گردان
در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم   کیهان‌خدایو حسنی مارا غلام گردان
درعشق‌شوخ چشمان‌رم‌خوردگان‌عقلیم   وحشی نگاه خود رایك‌لمحه‌رام‌گردان
شبهای تیره روزان زانرخ‌صباح‌کردی   تاریك روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوئی‌از مصر حسن شادند   پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان
خون حزین بسمل ازغمزه‌ریزواورا
در محضر قیامت‌فرخنده نام‌گردان

۶۷۵

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من   ای‌بت دلفریب من صبرمن و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من   باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من‌امن من‌وامان من   عین من و عیان من سر من آشکار من
زهرغم‌تودرجهان‌نوش‌ونشاط‌خستگان   تلخ تودرمذاق‌جان بادهٔ خوشگوارمن
دل زخم‌وسبوی‌تومست‌بهای‌وهوی‌تو   مقصد دیده روی‌توعشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایهٔ سوز وسازمن — دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من‌مهر تو در ضمیر من — لطف‌تو دستگیر من‌خواریت‌اعتبارمن
دل بهوای روی‌تورفته‌بجستجوی تو — مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که‌شمع‌سان‌تنم‌مایهٔ‌اشك‌و آه بود — آمد وکرد پرسشم هوش ربانگار من
گفت‌بگوچگونه‌ئی‌درغم‌من حزین‌من — بیکس‌من غریب‌من خستهٔ سوگوارمن
گفتم اگر وفاکنی‌هست در انتظار تو

۶۷۶ سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره‌ئی برد اختیار من — بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خارمن
شکوه‌بحررادرقطره‌گنجایش‌نمی‌باشد — نمیدانم‌چسان گنجیده‌جانان در کنارمن
جگرهای‌جراحت‌دیده‌راشورقیامت شد — سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذارمن
به‌ازجرم‌محبت‌نیست‌جرمی عشقبازانرا — بخونم‌دست‌وتیغی‌سرخ‌کن‌زیبانگارمن
بهر دل جلوهٔ مستانه داردسروناز تو — بهر سو یك‌جهان‌دیوانه‌داری‌نوبهارمن
نگاهت‌درکمین‌دارد کدامین‌رازخونین‌دل — کمان ناز را زه کرده‌ئی عاشق شکارمن
حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو

۶۷۷ اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبارمن — گل‌کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاك بشارت که میدمد — صبح قیامت از نفس بیغبار من
پیرانه سر زکلك من آیدنوای عشق — منقار بلبل‌است نی رعشه دار من
روز حساب‌میرسدای‌زلف کج‌حساب — آشفته‌تر ازین نکنی روزگار من
مژگان زگریه‌ریخت‌وگرنه درین‌بهار — میریخت پارهٔ جگری در کنار من
شکرت‌چگویم‌ای‌مژدهای دراردست — نگذاشتی بدست کسی اختیار من
عمرم‌گذشت‌ویارنیامدبسرحزین

۶۷۸ آه از طپیدن دل امیدوار من

ز درویشی بقادارد دل روشن ضمیر من — زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من
کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها — ز بورناله‌می‌سنجید کلك‌خوش‌صریرمن
بخواب‌مرگ‌نگذاردهجوم‌لرزه‌خسرورا — زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیرمن

شکوه عشق دیدم ارجهان پوشید چشمم را | سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من
زنم دامان مژگان برغبار تیرهٔ دنیـا | سیاه ازسرمهٔ خواهش نگردد چشم سیرمن
در آنروزی که کردند آبیاری خاك آدم را | نمك پروردهٔ شور محبت شد خمیر من
نیفشانم ز غیرت ازکمن کافور جنت را | غباری بس بود از رهگذار او عبیرمن
بهر دستی کجا سالك دهد دست ارادت را | سبوی بادهٔ کهنه است پیر دستگیر من
بآب دیده پروردم گل و خارگلستان را | خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من
نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم | بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیرمن

حزین از زندگی این بس مراکز بعد مرگ من
۶۷۹ کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من | تن در نمیدهد بکشاکش کمان من
افسرده دل تر ازدی ام اما توان نمود | سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من
صرصر چه درخرابی من اضطراب داشت | بر شاخ گل نبود گران آشیان من
در ناشنیدن سخن خلق نشئه هاست | گوش گران من شده رطل گران من
آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد | چون تیغ از غلاف برآ دلستان من
باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم | مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
۶۸۰ بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چها کردغم با دل من | رسوا دل من شیدا دل من
نور جمالت شمع تجلی | تن کوه طور و موسی دل من
دارد تماشا خوش با توسودا | خارا دل تو مینا دل من
گر کافرم گفت زاهدو گرمست | از کس ندارد پروا دل من
کرده است جانان درجان تجلی | در قطره دارد دریا دل من
از خاطرم برد یاد تو تنگی | در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغت حزین را
۶۸۱ آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من | گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من

حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی‌است — مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — ز ینبد بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من
نومیدیست پایان شام غم حزین را
از دیدهٔ سفیدست صبح دمیدهٔ من ۶۸۲

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی را — که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیك اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را — نماید هرسر خاری چراغی پیش پای من
گشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را
حزین از سینهٔ چاکست محراب دعای من ۶۸۳

ز خط گلعذارانست سودای دماغ من — نمك پروردهٔ شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل — که نازك تر بود از پرده های گل دماغ من
کند سر دوعالم را زمستی نقل محفلها — کنی درساغر جمشید اگر درد ایاغ من
من بیحاصل از بس دور گرد محفل خویشم — نفس در سینهٔ برقست سوزان در سراغ من
چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من ۶۸۴

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — دهرم نمیخرد که ندارد بهای من
کوی نه آسمان سرپاخوردهٔ من است — روی فلك کبود شد از پشت پای من
آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — درسرمه چون نگاه نخوابد صدای من
سیارگان پی سپر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من
خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش — از سردی زمانه نگردد هوای من
رفتم زخود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشسته‌ئی تو و خالیست جای من
از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من ۶۸۵

ای درد تو بار جانی من — اندوه تو شادمانی من
پیرایهٔ داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من
عنقا که شنیده‌ئی ز افواه — نامیست ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت‌جانی من
آهن مومست از تب گرم — در پنجهٔ ناتوانی من
گویند حزین بداستانها
۶۸۶ از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من — به بیگانهٔ آشنا نام من
که چون با حریفان خوری باده‌ام — بسنگ جفا نشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می — بیاد آوری تلخی کام من
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد — پریدست از گوشهٔ بام من
نه دل مانده بر جانه لخت جگر — جگر پارهٔ من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر — رمیدست آسایش از دام من
در آتش سپندیست جان حزین
۶۸۷ چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده‌ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می ومطرب وساقی — یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم — کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعست بلطفت همه سامان محبت — داریم همین خاطر افکار پریشان
در کوی تو افتاده حزین مست محبت
۶۸۸ سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنك سرمایگی زحمت مکش زاری مکن
همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مکن
شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل
ای تیغ هجر جان گسل زخمم مرا کاری مکن
در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن
شاید بسر وقتت رسد لغزیدن مستانه‌ئی
ای عقل عالی منزلت بیصرفه‌خود داری مکن
فرداست کافتد بخیه‌ات برروی کار ای‌حق‌پرست
امروز شرك خویش را در خرقه ستاری مکن
یکبار در جولان به بین آن قامت ناز آفرین
ناز خرامش بر زمین ای کبك کهساری مکن
بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را
ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن
از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن
شد در کمین گاهت فدا سامان رند و پارسا
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری مکن
نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
ای‌غمزه‌خونریزی‌بهل ای‌عشوه‌خونخواری‌مکن
گر تر نکردی خنجری سعیی که تا مژگان رسی
ای قطرهٔ خون بیش ازین بردل گرانباری مکن
جائیکه گردد درجهان کلك حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

۶۸۹
زرخ چون آتش موسی نمودی‌سینه سینا کن
لبت‌را چون دم عیسی‌است‌این دل‌مرده‌احیا کن

چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی
ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن
فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم
ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشك از غم
عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن
حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد
هم آورد دل دریائی‌ای خس مدا را کن
چو مرد دین نئی با نفس کافر بر نمی آئی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن
حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی
۶۹۰ بکف تاشانه‌داری عقده از زلف سخن واکن

شمع راشعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه جان سوختگان متصل آید بیرون
در جهان چند بآئینه سکندر نازد — چه تماشاست که از پرده‌دل آید بیرون
چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست — بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون
در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی — قمری از منت سرو چگل آید بیرون
دل‌خون گشته شود گر بمثل رنگ‌حنا — مشکل ازدست تو پیمان گسل آید بیرون
زلف مشکین توهرجا که‌شودغالیه‌سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
این گهر نیست که نشمرده بخاك افشانم — اشك گلرنگ بصد خون دل آید بیرون
سینه صیقل گری از پاس دمش باید کرد — صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون
تن خاکی برهم طرفه طلسمی است حزین
۶۹۱ خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین — زلف که دیده‌ام که پریشانم اینچنین
دست غم که بر زده است آستین ناز — رسوا نبود چاك گریبانم اینچنین
مژگان شوخ چشم که دل را فسرده است — رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین
احسان اشك ودولت مژگان زیاد باد — لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

برلب رسید جان و نیامد بپرسشم جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین
در دشت وحشت‌از غم آنشوخ کم‌نگاه دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
چون ابر گریه ناکم‌و چون قطره‌تنگدل اشك عیان چنان غم پنهانم اینچنیں
تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل است هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین
بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین
مصر جهان‌بیوسف‌من چاه محنت‌است زندانی وفای عزیزانم اینچنین
بی جام باده حاصل عمرم ندامت‌است از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین
از روی یار طوطی ما شد شکر شکن آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
۶۹۲ مجنون صفت بکوه وبیابانم اینچنین

کار دل خام شد ازسوزش بسیارچنین عشق افکنده مرا از نظر یار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه‌کند دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین
ای که‌زدبررگ‌جان‌زخمهٔ‌کاری نگهت آه من میکند آخر بدلت کار چنین
سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن عشق را خارمکن ای گل بیخار چنین
بچه امید قرار دل مهجور دهم خصمی بخت چنان دوستی یار چنین
نگهی‌سرزده‌از چشم‌تو کاشوب‌دلست هیچ مستی نرود از در خمار چنین
دود آهم بسر کوی تو منزل دارد ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین
طرفه‌فیضی‌است‌خط‌طرف‌بناگوش‌ترا یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین
گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این‌غزل‌ریخت‌حزین ازمژهٔ‌خامه‌و گفت
۶۹۳ قطره با ابر زند کلك گهر بار چنین

نامه‌ات خواندم و می‌بایدم افشان‌کردن قطره‌ئی‌چند سرشك‌از مژه غلطان‌کردن
بعد ازین شکوه کنم‌پیشه که‌معلوممشد در دلت کرده اثر شکوهٔ‌هجران کردن
زده‌ئی‌طعنه بحالم که چرا صبرت‌نیست هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن
گفته‌ئی پیرشدی دل ز جوانان برگیر کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔی بیم من از غمزه که خونت هدرست | نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
دادهٔی پند که باید ز کسان راز نهفت | غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
گفتهٔی در غم ما ترک مراد خود کن | تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن
کردهٔی منع که دیدار پرستی کفرست | عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفتهٔی شمع صفت سوز مرا سودی نیست | سر از ین پیشه نتابیم به نقصان کردن
گفتهٔی وصل محالست تمنا چه کنی | چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن
کردهٔی امر که دامان ورع پاک بشوی | از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان | گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن
تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب | من وجان در سر آنسر و خرامان کردن
من بخونین جگری جان و دل از کف دادن | تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

۶۹۴

چه خوشست باخیال تو نهفته راز کردن | بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
سر راه جلوه‌ات را بصد آرزو گرفتن | نگه نیازمندی بغرور و ناز کردن
بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما | بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
نمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد | من وسوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش | سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت بکدام مذهب است این | می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن
نبود بهار ودی را برخار خشک فرقی | دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن
همه فخر ماست لیکن ز تو شهسوار حیفست | پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن
به تبسمی دلم ده که برغم بخت خواهم | گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن
تو بشام تیرهٔ خط رخ مهر تا نهفتی | شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او ببر کشیدن در دل فراز کردن

۶۹۵

اگر خورشید را درزیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بحالم گر چه رحمت نیست امااز دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن
نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمندناله‌ئی بیدرد وبیجان میتوان کردن
چمن هر چند دلگیرست بی‌آن گلعذار اما
ترنم گونه‌ئی با عندلیبان میتوان کردن
ترا رسوااگرخواهدحزین آن‌یارپنهانی
دو عالم‌چاك را نذرگریبان میتوان‌کردن

۶۹۶

محبت برتر آمدازچه وچون
تعالی‌العشق عن نعت یقولون
نیاز من بود درخورد نازت
که‌خواهدحسن‌لیلی‌عشق‌مجنون
خجالت میدهد از نو نهالان
مراچون‌بیدمجنون‌بخت وارون
من و تو هردوگریانیم‌ای ابر
چه‌درکوه‌وچه‌دردریاچه‌هامون
ولیك ازمن‌بسی‌فرقست‌با تو
تو آب ازدیده‌میباری‌ومن‌خون
دوبدازجوش‌غم‌اشك‌من‌ویار
بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیك‌ازچهره‌اشکش‌گشت‌گلرنگ
مراشدچهره‌سرخ‌از اشك‌گلگون
حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبیخون

۶۹۷

ای طلعت سیمین‌بران، آئینهٔرخسار تو
صبح‌بناگوش‌بتان یك‌پرتوازانوار تو
شدملك‌دلها سربسر ازطره‌ات زیرو زبر
گردد مسلمان خیره‌سردرحلقهٔزنار تو
شبهای‌هجران‌شمه‌ئی‌از بخت‌ظلمت‌زای‌من
صبح قیامت لمعه‌ئی‌ازپرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بودحال‌دل‌بیگانگان
باشدنسیم آشنا سرگشته درگلزار تو
ای شمع‌بزم‌افروزمن‌جان‌مظهرزیبائیت
ای‌مهراخترسوزمن‌دل‌مشرق‌انوار تو
اشك دمادم ژاله‌ئی‌ازدامن‌صحرای من
برق تجلی لاله‌ئی از سینهٔ کهسار تو
با من توئی‌شب‌تاسحرمن‌مست‌خواب‌بیخبر
خوش آنکه‌می آردبسربادولت‌بیدار تو

نقد دل اهل وفا آنجاست قلب نــاروا — نوبت کجا افتد بمادر گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمریست می بندم میان بارشتهٔ زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند باطرهٔ طرار تو
گلگشت کویت چون بود یارب که میاید مرا — خوشنر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو
دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

۶۹۸

دل در پریدنست چوشبنم ز روی تو — خون مشك میشود برگ گل زبوی تو
باید به سینه نیشتر ناله بشکنم — نازك ترست از دل عشاق خوی تو
یك صبح، سینه چاك گذشتی ز گلستان — گل پاره کرده است گریبان ببوی تو
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو
خلقی بهم نشان مه عید میدهند — انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو
از چشم شور خود کندش مشك روزگار — خونی که میکند بدل نافه موی تو
تر شد ز ابر کلك تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

۶۹۹

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو
هشیاریم غنودهٔ بالین بیخودیست — هوش از سرم بردنگه نیمخواب تو
چون آمدی به کلبهٔ ما روز کن شبی — اینك دلم کباب تو خونم شراب تو
کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مــرا — آیا کدام شد ورق انتخاب تو
مشکین خطی بساغر لعلی فکنده ئی — آیا چه بود در قدح این مشکناب تو
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست — کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو
آتش بجان و دل زده ئی کیستی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

۷۰۰

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصلهٔ سینه، راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا — بادا دراز عمر غم جانگداز تو

افسانه‌ساز نرگس‌مست که‌بوده‌ئی — مطرب کرشمه‌میچکداز تارساز تو
از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
۷۰۱ — در خاك هم بود نگران چشم باز تو

زندبرخرمن شادی و غم برق جمال تو — نباشدعشق را کاری‌بهجران ووصال‌تو
قدح‌پیمای‌دیدارم‌نه‌خونست‌اینکه‌می‌بارم — می آلودست‌جام‌دیده‌ام از رنگ‌ آل تو
چه‌فیضست‌این تعالی‌الله که‌دردریای‌می گم‌شد — سبوی‌شبنم‌ازخورشیدحسن‌بی‌زوال‌تو
زچشمم‌دیدهٔ‌خورشیده‌محشرخیره میگردد — چوخوابم‌شدشبیخون‌خوردهٔ‌خیل‌خیال‌تو
حزین ازباده نتوانم‌شکیباشدتوخوددانی
۷۰۲ — شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال‌تو

بطوطی‌نکته‌آموزد لب شیرین‌کلام تو — بطوبی‌میفروشد جلوه‌سروخوشخرام‌تو
ز سر تا پانیازم‌چون‌هلال‌ازدولت‌نازت — جبینی کرده‌ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی‌گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم — نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کزسعی‌ناخن برکنم بنیاد هستی‌را — گر از جان‌کندن‌فرهادشیرینست کام‌تو
ندانستم بمهری‌با حزین یابرسرکینی
۷۰۳ — ز لذت می‌بردهوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوك مژگان از تو — سخت جانی زمن وسستی پیمان ازتو
کرد روزی که‌قضاشادی‌وغم‌راقسمت — چشم خونبار زما شد لب‌خندان ازتو
گبردیرینهٔ عشقم بحرم کارم نیست — دارم آتشکده‌ئی در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو کدامست مرا — درکفم‌چیست‌بگوجان زتو ایمان‌ازتو
بویت از غنچهٔ‌پنهان ندمیده‌است‌ولی — شوری افتاده بمرغان گلستان از تو
تومستوری‌حسن ومن‌ورسوائی‌عشق — سینهٔ چاك ز من عشوهٔ پنهان از تو
دل‌ناقوس فغانست چوخروشید حزین
۷۰۴ — که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

هله من جان جهانم تنه‌ناهایاهو — مظهر آیت و شانم تنه‌ناهایاهو
سرودلجوی‌توتا دیده‌ام‌ای‌نخل‌مراد — همه در رقص روانم تنه‌ناهایاهو
چون ترا می‌نگرم جمله ترامی‌نگرم — همه بینم همه دانم تنه‌ناهایاهو

مست سودای تو جانم تنه‌تنا تنه‌نا | محو نام تو زبانم تنه‌ناهایاهو
پرتو روی‌توای‌مهر جهانتاب‌گرفت | جمله پیدا و نهانم تنه‌ناهایاهو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پردازست | مست و دیوانه از آنم تنه‌ناهایاهو
منکه‌ازخودخبرم‌نیست‌چه‌دوزخ چه بهشت | فارغ از سود و زیانم تنه‌ناهایاهو
نرگس عشوه‌گر مغبچه‌ئی ساغر داد | در خرابات مغانم تنه‌ناهایاهو
هرکجا می‌نگرم جانب هرکس‌بینم | بجمالش نگرانم تنه‌ناهایاهو
هر طرف میکشدم جلوه مستانهٔ او | رفته از دست عنانم تنه‌ناهایاهو

آنچنان محو تماشا شدم امروز حزین
۷۰۵ که خود از یار ندانم تنه‌ناهایاهو

کسی‌داندکه‌هربیتش‌بدیوان میزند پهلو | که‌این مطلع‌بآن‌حسن بسامان‌میزندپهلو
شب‌هجران‌سفیدازگریه‌شدگردیده‌چندانم | که چشم‌من بصبح‌پاکدامان میزندپهلو
خسك‌در دیده‌از محرومی‌شاخ‌گلی‌دارم | که خار رهگذار او بمژگان میزندپهلو
بشهدآمیخت‌زهرآغشته‌کام‌من‌زدشنامش | عتاب تلخ او بر شکرستان میزندپهلو
بخون‌غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم | کف خاکم ببازیگاه طفلان میزندپهلو
کسی‌کزذوق‌دندان‌برجگرافشرده‌میداند | که‌لخت‌دل به نعمتهای الوان‌میزندپهلو
قیامت خاست‌چون بندقبای‌نازواکردی | بصبح محشر آن چاك گریبان‌میزندپهلو
بهار عشق مجنون‌حسن‌لیلی دربغل‌دارد | بگیسوی تو آه سنبل‌افشان میزندپهلو

حزین از آن عقیق‌کم‌سخن دارم‌لب‌خشکی
۷۰۶ دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملك جسم‌روشنی‌جان‌به‌نیم‌جو | آئینه‌در ولایت کوران به‌نیم‌جو
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد | درچشم مورملك سلیمان به‌نیم‌جو
دردیده‌ئی که‌جلوه کند کبریای‌عشق | این طمطراق‌عالم امکان به‌نیم‌جو
جسم‌فسرده‌رابر جانان چه اعتبار | دلق گدا بحضرت شاهان‌به‌نیم‌جو
چبودسراب‌دهر که‌بگذشتن‌ازدوکون | در پیش پای همت مردان‌به‌نیم‌جو
درکشوری‌که‌حکم‌بزورشکستگی‌است | گرز گران رستم دستان به‌نیم‌جو
زاهد زیاده‌جلوه‌مده‌زهدخشك‌را | اینها به پیش باده پرستان به‌نیم‌جو

یك روز یوسفم غم کنعانیان نداشت — در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو
گر رفت دررهت بفدای سر تو باد — در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو
ما را متاع لایق بازار عشق نیست — آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو
پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم — سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو
زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باك — خورشید پیش شب پره طبعان به نیم جو

دارم حزین بزیر نگین ملك فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو — ۷۰۷

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو — با دل قـرار عشق ده و بیقرار شو
هرسو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده — سر را بجیب کش گهر آبـدار شو
از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز — زین کان کیمیا زر کامل عیار شو
خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد — در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو
هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی — خواهی که بار عشق کشی بردبار شو
آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا — ای دیده موج خون زن وای دل فکار شو

سر در سواد نقطهٔ دل کرده ئی حزین
بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو — ۷۰۸

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو — از بیخودی بشکرم وز روزگار هردو
گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو — گویندیك اناالحق منصور و دار هردو
جرم نـکردهٔ ما تاکی عتاب دارد — یك سو کنیم اکنون مائیم و یار هردو
از سرکشی نه کردی یکبار رنجه پارا — تا شد سفید چشمم در انتظار هـردو
آمد زطرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی تـرا گـرفتیم ماه و بهار هردو
کشتی شکستگانیم در ورطه ئی که دارد — طوفان بیقراری بحر و کنار هردو
زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین — یك پرده میسراید زاغ و هزار هردو
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید — دست و دلی که رفته ماراز کار هردو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست
دارند بلبل و گل یك خـار خـار هردو — ۷۰۹

ساقی می عارفانه‌ات کو — جان‌داروی جاودانه‌ات کو
گیرم که نیم‌سزای احسان — بخشایش بی بهانه‌ات کو
ماراسر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه‌ات کو
شب‌را بامید صبح کردیم — صبح است می‌شبانه‌ات کو
شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شراب‌خانه‌ات کو
زاهدمی‌عشق‌خام‌سوزست — مسواك وعصاوشانه‌ات کو
دامی که‌ز ریش کردهٔ پهن — تسبیح هزار دانه‌ات کو
دردیرخوش آتشی‌بلندست — دراعه صوفیانه‌ات کو
نی‌رااثرعصای‌موسی است — سالوسی جاودانه‌ات کو
افسانهٔ واعظان درازست — مطرب چنگ و چغانه‌ات کو
افسردهٔ قیل و قال عقلم — نالیدن عاشقانه‌ات کو
تا چند زبون چرخ باشیم — ای‌آتش دل زبانه‌ات کو
می‌بازم من‌بهیچ خود را — ای عشق قمارخانه‌ات کو
بی‌برگیها بهار کردست — ای مرغ قفس‌ترانه‌ات کو
تاراج‌گر خزان بگل زد — خار وخس آشیانه‌ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه‌ات کو

۷۱۰

کام دلی بعالم ناپایدار کو — گیرم‌که زه کنیم کمان را شکارکو
سودای‌عشق‌دست‌ودل‌ازکاربرده است — دستی که واکند گره اززلف یارکو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست — آئینه است عالمی، آئینه دارکو
مست‌گذاره‌است‌درین‌بزم‌هرکه هست — در دورچشم سرخوش ساقی خمارکو
از خواری جهان رخ اقبال تازه‌دار — بنگر ثبات رنگ گل اعتبارکو
یك نغمه‌ایکه از دل عشاق غم برد — در پردهٔ مخالف لیل و نهارکو
یك گرم‌رو که‌شعله‌برین‌خاروخس‌زند — از دودمان عشق درین رهگذارکو
این بیستون هزارچوفرهاد دیده است — افتاده کار بر سر هم مرد کارکو
یك سرگذشته‌ئی ز خراباتیان عشق — تا پا زند بدولت ناپایدارکو

ساقی کف زمانه پراست از عطای تو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین

۷۱۱ موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو تا باجل سپارمش جان امیدوار کو

میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من بوی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو

خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولی اشك ندامت از کجا تهمت اختیار کو

درصف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو

شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین

۷۱۲ نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو جز مغز غمت در استخوان کو

از شکر و شکایتت خموشم گیرم شنوی سخن، زبان کو

انجم پی کین ماصف آراست ای ناله درفش کاویان کو

دل را دم واعظان سیه کرد صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم دست و دل آستین فشان کو

قرنیست که زار و داد خواهم شاهنشه صاحب القران کو

این آن غـزل عـراقی ماست

۷۱۳ آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبانگار ما مستانه باز بر سر بازار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست یوسف بشیوه های خریدار آمده

از چشم خویش تا نگر د روی خویش را گردیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار گاهی به طنز بر سر انکار آمده

گه آتش‌چمن شده‌گه شمع انجمن — هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار وغلط مبین — آن یار بین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار — گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یارست‌یار کزلب‌همچون‌زلال‌خویش — در کام تشنه قلزم ذخار آمده
یارست‌یار کزدل‌مسکین نوازخویش — در دامن صدف در شهوار آمده
یارست یار کز نگه دلفریب‌خویش — آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یك پرتوست‌کرده جهانی پرازظلال — یك جلوه است مختلف آثار آمده
سنبل بتاب ولاله‌سیه مست وگل بناز — یك جلوه زان جمال به گلزار آمده
درگوش دل گدای خرابات عشق‌را — انی انا الله از در و دیوار آمده
عنقای مغربی‌که‌جهان زیر بال‌اوست — از بوالحسن بحضرت عطار آمده
ازفیض اوست‌کین دل شوریدهٔحزین — بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

۷۱۴

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده — در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل‌سیه‌مست و خراب از اثر بادهٔ دوش — بی صفا میشود آئینهٔ آب آلوده
با چنین حال گشودم سرطامات‌وحدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده
مجلس موعظه‌ام گرم نگردید و رسید — از پیم ساقی سرمست شتاب آلوده
رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده
سنبل آشفته، دل‌آزرده، نگه تشنه‌بخون — ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده
گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد — که‌در ودامن شخیست چو شاب آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

۷۱۵

دوشین چو شفق‌بودم خون جگرآلوده — کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده
از خیل تماشائی‌گردش حشری پوپان — آئینهٔ رخسارش نور نظر آلوده
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی — خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش وزرشح گلاب‌خوی دامان و بر آلوده
در خون غم‌آشامان دامن‌چوگل آغشته وز صاف می لعلی یـاقوت تر آلوده
در نافهٔ هر جعدش چین و ختنی پنهان در غالیهٔ گیسو سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران افتاده براه او داغم جگر افشرده اشکم شرر آلوده
افراشت ببالینم شمشاد خرامان را ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست وگرفت آنمه‌ازمهر در آغوشم چون نقش قدم بودم‌خاك گذر آلوده
از اشك فرو شستم اندام غبار آگین کزمن‌نشود ناگه‌آن دوش و بر آلوده
دید ازشب هجر خودچون‌گریهٔ تلخم‌را بگشود بدلداری لعل شکر آلوده
گفتا که نظر بگشا برزلف و بناگـوشم گر زانکه ندیدستی شام‌و سحر آلوده
از شکر جفای ما کام ارنکنی شیرین ازشکوه مکن باری لب‌را دگر آلوده
گفتم که‌غمین مپسند امروز حزینت‌را
۷۱۶ فرداست که‌ازخونش دیوارودرآلوده

نسرین‌برگلگون قباازجلوه جانم سوخته سودای‌مشکین‌طره‌اش‌سودوزیانم‌سوخته
اشك دمادم‌ازنظربارم بخون‌زان غرقه‌ام دریای آتش در جگر دارم‌از آنم‌سوخته
برگ‌سفرروی وطن دیگرندارم هیچ‌یك پرواز بالم ریخته بـرق آشیانم سوخته
چون‌شمع‌سودای‌کسی‌افروزدآتش‌برسرم نام محبت برده‌ام کام و زبانم سوخته
نقص‌عیارمن حزین نبوداگر افغان‌کنم
۷۱۷ دربوتهٔ هجران اوتاب وتوانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده شرمنده‌ام که‌در غمش آسان‌برآمده
ازتیغ اومرا تن‌صدپاره‌خوشنماست چون گل تنم بزخم نمایان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی دل در شکنج طـرهٔ پیچان برآمده
یوسف‌صفت‌غمم زجفای زمانه‌نیست گلگونه‌ام بسیلی اخوان برآمده
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم خونابه‌ئی بکاوش مژگان برآمده
در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
۷۱۸ دیوانه‌ام بشهر و بیابان بـرآمده

مژگان‌نگر چو عربده جویان برآمده خنجر بدست بـر زده دامان برآمده
شمشیر کین بکف نگه کافر ازفرنگ آیا پی کدام مسلمان برآمده
زان آب‌تیغ، لالـهٔ هـر زخم پیکرم شاداب‌تر ز لعل بدخشان برآمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش صبح عجب ز چاك گریبان برآمده
سرتا بپا سرشتهٔ فیض است قامتش این شاخ گل بکام بهاران برآمده
روشنچراغ دیدهٔ آشفته خاطران در سر شراب‌و طره پریشان برآمده
میسوزد از حـلاوت دشنام، کام من تلخ از دهان او شکرافشان برآمده
ریزم من اشك حسرت و بالدنهال او سروش بآب دیدهٔ گریان برآمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده
دارم بعشق خرده جانی که چون شرار ازتاب‌وتب درآتش سوزان برآمده
در بر زره ز زلف و زابرو کشیده‌تیغ در کشتنم‌به‌بین به چه‌سامان برآمده

جوشید سیل‌گریه‌ات ازدل اگر حزین
۷۱۹ بازاز تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فایده دائم میان جانی و دوری چه فایده
کام ولبی‌کجاست که نوشد شراب تو خودمست‌وخودشراب‌طهوری‌چه‌فایده
کس‌چون‌حریف جلوهٔ‌هرجائی‌تو نیست گه نوری‌وگه آتش طوری چه‌فایده
گیرم کنند چارهٔ شوریدگان تو ای نو بهار مایهٔ شوری چه فایده

جانسوز ناله‌های‌حزین بی اثر نبود
۷۲۰ از جام حسن مست غروری چه‌فایده

نمی‌بینم کسی ازآشنارویان بجا مانده درین غربت همین‌آئینهٔ زانو بمامانده
جدااز نعمت‌دیدار آن‌شیرین‌دهان،چشمم تهی چون‌کاسهٔ‌دریوزه‌دردست‌گدامانده
بحسرت تاکشید ازسینه‌ام صیاد پیکانرا دلم ماند بآن‌یاری که ازیاری‌جدامانده
ز داماان وصال او بهاری در نظر دارم که‌رنگی‌برکف‌مژگان‌از آن‌گلگون‌قبامانده
نمیگردد دل‌سختش تهی از کینهٔ عاشق ز ما تامشت خاکی در کف‌بادصبامانده
برآازخرقه‌ای فقرهمایون‌سرفرازی کن که دولت زیر بار منت بال‌همامانده
پرافشانی کن‌ای مرغ دل‌آزاده‌درگلشن که زاهد از ردا و سبحه در دام‌ریامانده

زکار بستهٔ دل چون جرس پیوسته نالانم خجل در عقدهٔ من ناخن مشگل گشامانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری

۷۲۱ که این مرغ پریشان نغمه از گلزار هامانده

تیغت از فرق مبتلا رفته از سرم سایهٔ هما رفته

بسکه بیگانه مشربان دیدم از لبم حرف آشنا رفته

رفته بر پیکرم ز گردش چرخ آنچه بر دانه ز آسیا رفته

از میان رفته ایم تامن ودل جم و جام جهان نما رفته

طاق ابروی اوست کعبهٔ ما دل بآن قبلهٔ دعا رفته

نگهم تا بخاك درگه او به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین

۷۲۲ دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش بیغما دل را ز ما گرفته پیکان او به از دل در سینه جا گرفته

در مکتب محبت روشن سواد حسنم تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته

نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را از یاد قامت او پیری عصا گرفته

افتاده در سر من شور از ملاحت او در دیده ام نمك جا چون توتیا گرفته

از شوق ما فتاداست دردام عشق عالم امروز خون خلقی دامان ما گرفته

گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست آه من آسمان را زیر لوا گرفته

شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا آمیزش غریبی دل با صبا گرفته

تاریشه هست در آب بیم از خزان نباشد در اشك نخل آهم نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبارست آئینه گرد محنت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی از خار تندخوئی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پای بیرون نظاره زاشك گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری

۷۲۳ کزبرق جلوهٔ اورنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته | جان درد تو جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی | حیرت زده را زبان گرفته
برمن‌شده‌تنگ کوه‌وصحرا | سودای توام عنان گرفته
بر شیشهٔ‌دل صبا بود سنگ | دل بیتوام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را | چون دایره در میان گرفته
یك غنچه صبا نمی‌گشاید | گویا دل باغبان گرفته
آتش ز جمال لاله روئی | ای مجلسیان بجان گرفته
برتن‌چه‌زنی‌گلاب‌وکافور | این شعله در استخوان‌گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

۷۲۴

دزدیده نگاه تو که از جوش فتاده | مستی‌است‌که در میکده مدهوش‌فتاده
مشکیست‌که دارد جگرنافه پرازخون | خالی که برآن عارض گلپوش‌فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست به بینید | زلفی که پریشان به برو دوش‌فتاده
مأیوس مکن چشم براهان چمن را | از شوق توگل یك چمن آغوش‌فتاده
کوصاحب هوشی‌که‌کند فهم‌سروشم | کار سخنم با لب خاموش‌فتاده
هرجرعهٔ این‌خمکده را باده‌برنگیست | ته شیشهٔ عشق است‌که سرجوش‌فتاده
با دولت بیدار هم آغوش‌کند خواب | چشمی که برآن صبح بناگوش‌فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم | بختم چو شب هجر سیه‌پوش‌فتاده

فکرتوخموشی‌است‌حزین‌ازسخن‌عشق
این‌کهنه‌شرابی است که ازجوش‌فتاده

۷۲۵

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده | دولت‌وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی | دردمهجوری مارا به‌کرم درمان ده
بعصای خرداین راه نشاید طی کرد | گردن شیشه بدست‌من سرگردان ده
بنشین‌شب‌همه‌شب‌گوش‌برافسانهٔ من | یا حدیث دل مشتاق مراپایان ده
نرگس مست‌ترامیکده خالی‌نه شود | ساقی‌اندیشه‌مکن‌جرعه‌بمیخواران‌ده
بوی زلفش سرتاراج گلستان دارد | ای صبامژده بسرو و سمن‌وریحان‌ده

این جواب غزل قاسم‌انوار که گفت:

«می بمستان بده و توبه بهشیاران ده»

۷۲۶

سحر آمد ندا ز میخانه کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته‌ئی تاچند چه زبان داشت طوررندانه
سبحه درکف‌نشسته‌ئی تاکی خیز و پیمان نما به پیمانه
زین نداجستم آنچنان از جا که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم شمع جان را شدیم پروانه
درودیوارجمله مست‌وخراب همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی‌گرفته تا خم می همه در های و هوی مستانه
بودچون‌نخل‌طورشب‌همه‌شب در اناالله شمع کاشانه
باده‌ها جمله صاف مشربها شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد طوف بیت الحرام بتخانه
در سرا پردهٔ وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

۷۲۷

دل سیه مست بسودای تو از جارفته از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته
هرکس ازلعل تو کام دل ناشادگرفت چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
گردراهش‌بود ازنکهت‌گل مشکین‌تر هرکه از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون نقش شیرین اگر ازصفحهٔ خارا رفته
کشش‌اوست که‌ما را بردازخویش‌حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

۷۲۸

رسید ازعرق آن شاخ گل‌گلاب زده چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هررگ مویش می مغانهٔ ما سرازچغانه خوش وطره مشکناب زده
نهال سر شکن سرو قامتان چمن خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکرشکن بسخن درد دل شنو بوفا | نمك ز خنده بدلهای شیخ وشاب زده
فکنده طره مشکین فروتراز سردوش | لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چوشعله‌درشب تار | ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ وتاب زده
گشود لب بسخن با من دل افتاده | نگه گشاده کمین ، ابروان عتاب زده
من‌ازشکیب‌تهی کیسه‌وضع‌واومیگفت | که ای وصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان زبتان عاشقانه کام گرفت | بخون دیده ودل جوش اضطراب زده
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم | قلم بحرف ستمهای بیحساب زده
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم | نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که شبیخون بخیل خواب زده

۷۲۹

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه | جستیم ازین‌خروش‌زخواب گران‌همه
از قول کن بساغر دل باده ریختی | ای عالم از شراب لبت کامران همه
آئینه‌دار مهر توهرجا که ذره‌ایست | ای پرتو رخ تـو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازك نهالها | بستند دامن از دل‌و جان برمیان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو | پر میزنند تذرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود | دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه‌خوش سرود حزین اوحدی ما
«ای روشن ازرخ تو زمین و زمان‌همه»

۷۳۰

گل را ورقم رونق بازار شکسته | این‌خامه کله‌گوشه بگلزارشکسته
صدجاشکن طرهٔ آشفته دلیهاست | آهی که مرابر لب اظهارشکسته
شادیم که زندان غم‌آباد جهانرا | سیلاب‌حوادث‌درو دیوارشکسته
صیاد مراحاجت دام‌وقفسی نیست | بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای‌خماریم‌درین کهنه‌خرابات | پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه زاندازه برونست همانا | دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
باعاشق‌و‌معشوق‌نگاه توحریفست | نشتر برگ جان‌گل و خار شکسته
سودای رخ‌وزلف تودربتکدهٔ‌دل | قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون‌دل‌صدپاره حزین از نفست ریخت
غم زخمه کاری برگ تار، شکسته

۷۳۱
صبوحی در چمن، مستانه، پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده
غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده
ز موج‌می تبسم درلبت رشك شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده
ز خط عنبرین خورشید را در مشك تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده
گریبان‌چاك‌وسرخوش‌همچو نرگس‌جام‌می‌در کف
چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده
کباب دل ز شور گفتگویت در نمك خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشئه زا کرده
بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده
دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریك دیوان ادا کرده
ز ابرو زخمها بر تارك تیغ قدر رانده
بمژگان رخنه‌ها در سینهٔ تیر قضا کرده
کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده
حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هرسر موئی روان دارد شط خونی
۷۳۲ نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده — جان بر لبم از رشك بناكام رسیده
خجلت بگلاب اردهد اشکش عجبی نیست — چشمی که بآن عارض گلفام رسیده
چیزی که بیادش نرسد دوری خویش است — هر کس بوصال تو دل آرام رسیده
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست — هر کس بغلط بخشی ایام رسیده
زد چاك ز باد سحری جامهٔ جان را — از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده
آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند — نوبت بمن تیره سرانجام رسیده
گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست — بال و پر من در شکن دام رسیده
هر راهروی میرسد انجام بمنزل — دل بسکه طپیداست بآرام رسیده
کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم — چون شمع سحر روز مرا شام رسیده
ماندست نشانی که زمن، رنگ پریدست — خورشید حیاتم بلب بام رسیده
جز سوختنم شمع صفت کاردگر نیست — شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین ازسخنت گرمی شوقی
۷۳۳ جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته — پیوند من ز جان شکیبا گسیخته
یارای عقل نیست عنان داریم دگر — زنجیر من بهار بصحرا گسیخته
الفت کم و غرور فراوان و عهدسست — سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته
اشك روان ببوم و برم تا چها کند — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق وصفای دل — الفت میانهٔ من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
۷۳۴ ماند بقطره‌ئی که ز دریا گسیخته

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونه‌ئی — آه ای شرار شوخ بخارا چگونه‌ئی
در پرسشت بلب نفسم میطپد بخون — ای ماهی بریده ز دریا چگونه‌ئی
ای دل که بودسجده برت فرق آفتاب — در زیر دست داغ سویدا چگونه‌ئی

ای همت بلند که گردون بخاك تست — در زیر بار منت بیجا چگونه‌ئی
ناسازیست شیوه اجزای روزگار — با یك جهان عدو، تن تنها چگونه‌ئی
درظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست — ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونه‌ئی
داغی حزین وازجگرت دود برنخاست
۷۳۵ در آتش ای سپند شکیبا چگونه‌ئی

ای‌ازشراب‌عشق‌تو هرسینه آتشخانه‌ئی — دل‌شمع‌رخسارترا آتش بجان پروانه‌ئی
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو — در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه‌ئی
هر چندمست وبیخودم‌غافل‌زیادت‌نیستم — ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لبی پیمانه‌ئی
میخانه‌هادرجوش‌تودیوارودرمدهوش‌تو — مست‌ازلب‌خاموش‌توناقوس‌هر بتخانه‌ئی
مجنون‌صفت‌باوحشتم‌دامان‌صحراتنگ‌بود — روزی که منهم‌داشتم‌باخود دل دیوانه‌ئی
عاشق‌چسان‌دردوراو دلرا نگهداری کند — چشمی که‌درهر گردشی‌خالی کند پیمانه‌ئی
ساقی‌اگر آزرده‌ئی‌بازاز حزین خویشتن
۷۳۶ شویدغبار خاطرت، باگریهٔ مستانه‌ئی

زنقش خط که برخسارارغوان زده‌ئی — رقم بخون من‌ای‌نازنین جوان زده‌ئی
کنون نهی ز قفس منتم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ئی
تهی کناردو عالم ز دین و دل گردد — ز طرز دامن نازی که برمیان زده‌ئی
حنای پای توخونم نشدگناهم چیست — که‌پابه‌بخت‌من‌ای‌شوخ‌سرگران زده‌ئی
شب فراق‌ووصالم‌چوشمع‌یکسانست — کنون که‌ازتب‌وتاب‌آتشم بجان‌زده‌ئی
هلال‌من شفق از خون خویشتن دارد — بدل‌خدنگم ازابروی شخ کمان‌زده‌ئی
بگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
۷۳۷ زبوسه‌ئی که برآن خاك‌آستان زده‌ئی

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ئی
ورخوش‌بودمستوریت ماراچه‌رسوا کرده‌ئی
مؤمن بـرهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افکنده‌ئی عشق آشکارا کرده‌ئی

شوراب زمزم داده‌ئی رگهای مژگان مرا
وین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده‌ئی
دامان یوسف کرده‌ئی جیب و گریبان مرا
شوق دل از کف داده‌ئی دست زلیخا کرده‌ئی
در قید زلف افکنده‌ئی کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده‌ئی
جا دودمان شهررا از عشوه لب بربسته‌ئی
شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده‌ئی
زخم نمکسود مرا شور بیابان داده‌ئی
اشك بمژگان مرا ، همچشم دریا کرده‌ئی
کو قدرغم پروردگی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که بامن کرده‌ئی باگبر و ترسا کرده‌ئی
چشم حزین خسته را دور ازعذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده‌ئی

۷۳۸

آگه ز بیوفائی اغیار گشته‌ئی — از جام حسن مستی وهشیار گشته‌ئی
چون گل شدست دامن پاك توغرق خون — گویا سراسری بدل زار گشته‌ئی
مشکین شدست رنگ توای خط سبزفام — از بس در آفتاب رخ یار گشته‌ئی
فتوی ز رشك کرده هدر خون آینه — از ما زیاده تشنه دیدار گشته‌ئی
سرگشتگی بس است حزین آسمان نئی
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته‌ئی

۷۳۹

بجلوه های رسا سرفراز می‌آئی — مگر ز غارت عمر دراز می‌آئی
زخون مهر و وفا تیغ ناز غمازست — که از کمین گه خیل نیاز می‌آئی
شراب شوق ز خود برده صدبیابانم — تو تا بخلوتم ای مست ناز می‌آئی
چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار — اگر بپرسشم ای چاره ساز می‌آئی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست — بشیوه‌های خوش ای دلنواز می‌آئی
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ — نهان بگوش دل اهل راز می‌آئی

گهر بخلوت خاص صدف نمی‌آید چنین که در دل اهل نیاز می‌آئی
بعجز شمع تجلی بخاك می‌غلطد توچون‌باین رخ طاقت‌گداز می‌آئی
حزین از آن بت هرجائی آگهی داری
۷۴۰ چنین که میروی‌ازخویش وبازمی‌آئی

بردست‌غمت‌دست‌ودل‌ازکار کجائی ای مونس دلهای گرفتار کجائی
هرغنچه‌زبویت‌بشکرخواب‌بهارست ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی
از قدورخت بلبل و قمری بسرودند ای جلوه طراز گل وگلزار کجائی
تا چند سر آریم بتاریکی هجران ای شمع فروزان شب تار کجائی
باآنکه بودجلوه گهت‌کوچه‌وبازار ای یار نه در کوچه و بازار کجائی
برهم زده‌ام خانهٔ‌دلرا بسراغت چون‌نیست‌کسی‌غیرتودلدار[1] کجائی
نی‌بی من‌ونه‌بامنی ازنازچه‌حالیست ای عهد شکن یار وفادار کجائی
گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند عارض بنما ای گل بیخار کجائی
بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها ای عقده گشایندهٔ هر کار کجائی
ای نور یقین چشم جهان بین دوعالم
۷۴۱ ای جان حزین ای دل ودلدار کجائی

در قید غمم ، خاطر آزاد کجائی ؟ تنگست دلم ، قوت فریاد کجائی؟
دیریست که دارم سر راه نگهی را صیدی سر تیرآمده صیاد کجائی؟
بیرون وجود امن و امان عجبی‌بود هستی ره ما زد،عدم آباد کجائی؟
کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم مجنون‌توکجارفتی‌وفرهاد کجائی؟
دیریست‌که رفتی و ندارم خبرازتو بازآدل آواره خوشت باد کجائی؟
ای ناوك تأثیر که‌کردی سفر از دل میخواست ترا ناله بامداد کجائی؟
رسوای‌جهان میکندم‌هندجگرخوار غم پرده در افتاده دل شاد کجائی؟
با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی؟
میخواستی آزرده به بینی‌دل ما را اکنون‌که غمت داد ستم داد کجائی؟
همدوشی آن‌سروقد،اندیشه‌دوریست شرمی‌بکن‌ای جلوهٔ شمشاد کجائی؟

(۱) ـ نسخهٔ دیگر: درددار کجائی

در عشق بیك جلوه حزین کار تمامست
۷۴۱ من برق بخرمن زدم ای باد کجائی ؟

من صیدم و دام، زندگانی زندان ملام زندگانی[۱]
باشد بمذاق پخته مغزان اندیشهٔ خام زندگانی
کام از لب یار برنیامد کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید با ساقی وجام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت زهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات‌سیرند ارزانی عام زندگانی
دارد اجل ازحیات‌من‌ننگ نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت آورده بشام زندگانی
جز من که‌زعشق در حیاتم نابوده بوام زندگانی
دریکشب‌هجریارچون‌شمع کردیم تمام زندگانی
گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

توکز رخ شمع طوروچشم جان نور نظر باشی
چه خواهد شد سرت گردم شب ما راسحر باشی
دو عـالم از فروغ روی او یك چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی
سروش مقدم جـانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی
بـرواز خـود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چـرا چـون برق در قید حیات مختصر باشی

۱ـ شیخ اجل‌سعدی نیز در این ردیف وقافیه غزل شیوائی دارد که‌حزین بتضمین آن غزل رفته است :

ای‌بیتو حرام زندگانی خود بیتو کدام زندگانی
بیروی‌خوش‌توزنده‌بودن مرگ است بنام زندگانی

سراپائی بـزن مستانه سامان دو عالم را
چـرا از فکر صندل در خمار دردسر باشی
پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را
کنی گردآوری گـر قطرهٔ خود را گهر باشی
حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
۷۴۲ برای‌خردهٔ‌جان‌چندلرزان‌چون‌شرر باشی

ابر تر دامن وسرداست هوا ای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشیدلقا ای‌ساقی
باطن پاك بزرگان همه جا یارت باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی
دردسر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی
گر چه با ابر کفت دم زدن‌ما بیجاست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی
بدر میکده از خشکی زهد آمده‌ایم
نه شود تـر نشود دامن ما ای ساقی
ابر احسان‌تودریادل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی
عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
۷۴۳ باسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه‌هادر چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی
ز رنگت‌آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی‌مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای‌ساقی
شکربشکن قدح بفکن بشیرین‌خنده‌لب‌بگشا
می و نقل است بالعل شکرخای توای‌ساقی
نسیم پیرهن‌صد پیرهن میبالداز نوبت(کذا)
قبای ناز می زیبد ببالای تـو ای ساقی
تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند
دلم را می‌برد از جا تماشای تو ای ساقی
بود آئین عشقت بیخودیها کـوچه گردیها
خرد را سر بصحرا داده سودای توای‌ساقی

حزین راگر بکف نامدز بخت نارسازلفت
نداداز دست دامان تمنای تو ای ساقی ۷۴۵

ابر کفت بنازم فیضی بیار ساقی گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیزوجلوه‌سرکن‌بگشای‌جعدمشکین باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم از زهد خشك دارم در دل‌غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت و ز جلوهٔ جمالت می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد وتقوی برباده ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی ۷۴۶

درپردهٔ خط، خال بصد ناز گرفتی از مرغ دلم دانه چرا بازگرفتی
پیداست که ریزد پر وبال طلب ما زین اوج که در جلوه گه نازگرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم کزبال‌وپرم‌قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارك هر رخنه که بود از گهر رازگرفتی
شد نغمهٔ کلك تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجازگرفتی ۷۴۷

با یار گفتم از غم بسیار اندکی گفتا که هست حوصله دزکاراندکی
گفتم عیار صبرگرفتی اگر، ترا افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود شیرین از آن دو لعل شکرباراندکی
تا کی بناز دیده فروبسته‌ئی ز من یکبار دامن مژه برداراندکی
گفتا نگه بخواب بهار تغافلست از ما بپوش دیدهٔ خونباراندکی
گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب گفتا گلوی ناله بیفشاراندکی
ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه‌را نازك تراست دل ز رگ تاراندکی
ای ساقی صفا به قدح ریز باده را تا از خرد شویم سبکباراندکی
بستم کمر ز شوق‌تو درراه برهمن ماند بتار زلف تو زنار اندکی
خار کرشمه دردل بلبل‌شکسته است بو برده است ناز تو گلزار اندکی
بسیار دیده‌ام خم و پیچ زمانه را مشکل فتاد با تو مرا کار اندکی
باشد نخست‌مشکلم‌این کزفراق تو طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت زخویش می‌بردم دروصال تو / گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی
ما هم روانه‌ایم بدریای بی کنار / ای سیل اشك پای نگهدار اندکی
از راه دور آمده‌ام در دیار تن / جان‌پشت داده است بدیوار اندکی
خوشتر حزین که از غم‌دیرینه‌تن‌زنم / بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

۷۴۴

دو خصم‌داده بهم‌دست‌واین فکاریکی / یکی تو دشمن جانی وروزگار یکی
بخون‌من دوزبردست همزبان شده‌اند / نگاه مست یکی ، چشم میگسار یکی
دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست / کمند طره یکی ، زلف تابدار یکی
یکی دو کرده غمم را فریب‌وعدهٔ‌تو / بلای هجر یکی ، درد انتظار یکی
نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مـرا / از ین دو خانه نیامد ترا بکار یکی!
نیم به هجر تو‌تنها، دو همنشین دارم / دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
به عندلیب چمن نـوبت فغان نرسد / حدیث جورت‌اگرگویم ازهزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بودجنون مرا / خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی
خـدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد / زشست‌غمزه‌ات ای‌نازنین سوار یکی
گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند / دریـن دیار بیاری نشد دوچار یکی
بدهر الفت وانصاف نیست یاران را / یکی حریف‌نشاطست وسوگوار یکی
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است / خدا کند که برآید ازین غبار یکی
ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم / که بیخودانه سرم داشت درکناریکی

۷۴۵

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی / تودل‌نداده‌ئی از دلستان چه میدانی
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا / غبار رهگذر کاروان چه میدانی
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشك / بهای این گهر رایگان چه میدانی
تراکه‌صیرفی عشق‌برمحك‌نزده‌ست / عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
مدام لعل لب خویش دردهن داری / حرارت جگر تشنگان چه میدانی
حدیث زاهد دم سردبسته گوشت‌را / ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی
گرفته روزن‌گوشت بقیل وقال جدل / سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته‌ئی از جلوهٔ پریزادان خرام آن نگه سرگران چه میدانی
بچار موجهٔ اجزای خویش دربندی
۷۴۶ حزین گوشه نشین رانشان چه میدانی

حیران بقائی شدم امروز که دانی باقی ببقائی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت نثار قـدم او قربان وفائی شدم امروز که دانی
فیض نظر پیر خرابات بنازم خاك کف پائی شدم امروز که دانی
زنگ تن‌از آئینه جان پاك زدودم یعنی بصفائی شدم امروز که دانی
بگرفت مراازمن وخودرابعوض‌داد ممنون عطائی شدم امروز که دانی
ازشرك‌دوئی‌ترك خودی کردخلاصم ازخودبخدائی شدم امروز که دانی
فقر شب‌هستی‌چوگدا دربدرم داشت محرم بسرائی شدم امروز که دانی
از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم مفتون ادائی شدم امروز که دانی
هر پرده که نی‌راست حزین ازدم نائی‌است
۷۴۷ بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

زعاشق‌شکوه‌ئی‌جزمهرورزیدن نمیدانی عبث رنجیده‌ئی‌اسباب رنجیدن‌نمیدانی
از آن لب زیردندان‌ندامت‌داری ایعاقل که‌چون‌دیوانگان‌زنجیرخائیدن‌نمیدانی
گل‌داغی‌زباغ زندگانی نیست دردستت تهی‌کف‌میروی‌زاهد که‌گل‌چیدن‌نمیدانی
نخوردی‌خون‌دل‌ای‌صوفی‌ودررقص‌طاماتی چه‌مستی‌میکنی‌چون‌باده‌نوشیدن‌نمیدانی
حزین اکنون نواسنج گلستان‌شدتوای بلبل
۷۴۸ نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردسریابی گل داغ‌مرابوکن که بوی عشق دریابی
عیار حسن را آئینهٔ حیران کند کامل مگردان از نگاهم روکه اکسیرنظریابی
بمستی‌بی‌گزگ‌منشین بکش‌دستی‌بمژگانم که‌درهرقطره‌اشك‌شورمن‌لخت‌جگریابی
نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم‌کن که ازتیمارحسرت‌پروران اجردگریابی
بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را سرنظاره را در دامـن مـژگان‌تر یابی
در آن وادی‌که من‌افسرده‌ام‌پای‌تحمل‌را دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگرای ابرداری درنظر همراهی چشمم بهار گریه‌ام را در سمن زارسحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد نشانرا پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف وروئی‌راخلیل آتش دل‌کن که‌نسرین‌تاگریبان‌موج سنبل‌تاکمر یابی
رگ افسرده رابا یادمژگانی حوالت‌کن که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی
حزین از خود بیفشان دامنی سیردوعالم‌کن
۷۴۹ سبکباری اگرچون بوی گل فیض سفریابی

لوح دل رااگراز نقش دوئی ساده‌کنی خـاطـر از خانقه ومیکده آزاده کنی
هـر سر خـار بیابان شجر طور بود دیده گر آینهٔ حسن خدا داده کنی
توباین حوصله‌باعشق‌ستیزی ؟ هیهات ! دل‌مگر در خور خیل غمش‌آماده کنی
در خرابات بیك ساغر می نستانند تکیه تا چند باین‌خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد سجده‌ئی چند که در پای خم‌باده کنی
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست چه شود گـر نظری جانب افتاده کنی
چه کم از قدر توای خسروخوبان‌گردد
۷۵۰ که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سرچه باشد که تودرراه وفا نگذاری همه جا ریزهٔ دل ریخته ، پا نگذاری
میکند جلوهٔ بی بـود حباب آگاهت تادرین آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون‌کمان‌شدقدت‌از تیرسبکروتر باش قامت خم شده بردوش عصا نگذاری
دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن تا سر خویش ببالین رضا نگذاری
میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن آنقدر باش که ما را تو بما نگذاری
غم‌عشق آنچه بدازسینهٔ ما بیرون‌کرد تهمت دل به من بی سرو پا نگذاری
نشود محرم خاك قدم پیر مغان سر که بر خشت‌در میکده ها نگذاری
طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
۷۵۱ دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی مشکل آسان نشود تا تو زبان‌نگشائی
دل باسباب پریشان جهان جمع مکن فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی‌خم‌زلف مکن مرغ نوآموز مرا رشته از پـای دل بـال فشان نگشائی
چاك از آن تیغ نگه تانکنی سینهٔ ما در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین ازدو جهان‌دیده‌به‌بند
۷۵۲ چشم‌خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی — گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد وسینهٔمن کوه غمست — زده‌ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی
دیده جزبوالعجبی‌هیچ نه‌بیند در هند — فلك انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشتهٔ افسانه بکف داد حزین
۷۵۳ دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی — شراب بیخماری دارم ازمیخانهٔ چشمی
چه کیفیت‌بوددرساغر آنچشم‌سخنگورا — بخواب بیخودی‌دل‌رفته‌از افسانهٔ‌چشمی
شراب شوق هرکس‌جلوه‌درپیمانهٔ‌دارد — که‌مجنون‌محولیلی‌بودومن‌دیوانهٔ‌چشمی
نگاه گرم ترسازاده‌ئی سرگشته‌ام دارد — که می‌آید سیه‌مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی‌خرابات‌محبت‌را
۷۵۴ پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون‌خوداگرعشوه‌گری‌داشتی — از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من ننهادی به ناز — گر ز من افتاده‌تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف‌تو — گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت‌گذراندم تمام — کاش بخاکم گذری داشتی
زخمی مژگان تومیشد چوما — گر دل زاهد جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو — در دم اگر چاره‌گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاك — رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی‌بود اگر یاد دوست — هر رگ مژگان‌گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر — غالیه از خاك دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم — دلبر بیدادگری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه‌تنگ — سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه‌نمی‌بود دل — در کف اگر مشت‌زری داشتی
سینه‌شدی‌چون‌جرس‌افغانکده — مرگ دل‌ازنوحه‌گری‌داشتی
ای‌دل‌افسرده‌چه‌شد شورشت — آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
۷۵۵ کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و آنگه‌کشتی آتش گفتیم چونی
سرت گردم چسانم زندگی را تشنهٔ خونی
اگرخواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیباشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح‌گردونی
بلای دل نه قامت جلوهٔ ناز است عاشق را
تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی
نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی
خط سبزیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان
ندارد بی‌سخن رنگین‌تر ازوی حسن‌مضمونی
براهت هر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی

دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
۷۵۶ چه کیفیت دهد درياکشان راحب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی
کسی را چون بر آید کام دل‌از چونتو خودکامی
در اینمدت که آهم نامه بود و اشك من قاصد
نه یاد از نامه‌ام کردی و نه شادم به پیغامی
اگر عیبم برسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده‌ئی گامی
توان افروخت شمع کشته از هر تارموی من
در ین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی
ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمکسود است از اشك جگر فامی
چو خورشید ازدل پر خون خود رطل‌گران‌دارم
بدورانها مگر یابی چو من خون دل آشامی
فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
دعا گوی توام دل‌را تسلی کن به پیغامی
ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی
بهشتی روی من دارد بسویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی
مرا بخت سیه سرگشته دارد ور نه در کویش
سفیدی میکند در انتظارم دیدهٔ دامی
در آن عالم که عشق او مرا دارد نمی‌باشد
بیاض گردن صبحی ، سواد طرهٔ شامی
در ین قحط الرجال آوازه دارد خاك خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی
حزین از درد تاکی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی ۷۵۷

حین طفت حول الحی اذمررت بالجانی رهـزن دل و دین شد چشم نامسلمانی
آفت مسلمانی زلف دین براندازش زیر هر شکنجش دل دیر و پیررهبانی
دیده‌ام بخونریزی غمزه و نگاهش را ترك‌سخت بازوئی شوخ سست پیمانی
گرحریف‌دامانش‌دست‌غنچه‌خسبان‌نیست پاره‌میکنم چون گل در غمش گریبانی
شب که‌باهزارافغان‌درفراق‌یوسف‌خویش داشتم بسینه دلی رشك پیر کنعانی
حیرتم صلا زدوگفت دامنی بزن بمیان تا بکی فـرومانـده در طلسم حرمانی
فکرزاد راه‌طلب‌رسم ره نوردان نیست بس بود شکسته دلی با درست پیمانی
زین سروش‌فرخنده هوش درسماع آمد تن ز شوق جانان شد پای تا بسرجانی
ازادب بجای قدم دیده قطره زن کردم ناگهان بـه پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده‌هر کف‌خاکش‌مغزشرزه شیرانرا جـادهٔ خطرنـاکش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب‌روداد کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تـابم درد دوری افکنده نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم پهن دشت حیرت را نه‌سری نه پایانی
داشتم درآن حیرت برگ وسازجمعیت حسرت فـراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بـالینم تیره شام دیجوری کرده اشك پروینم پیش پا چراغانی
لاله داغ دیرینم‌سینه سوزی آئینش گل کنار خـونینم غنچه اشك غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجـزانـه میگفتم این جمع اصحابی و این ربع خلانی
خضرپی خجستهٔمن‌وقت دستگیریهاست هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربـانجد این رکب ربعکم کان شوق حضرتکم سایقا لاطعانی
دوری‌اختیاری‌نیست‌عشق‌ودل‌گواه منند ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پردر عدن چشمم کرده بود وادی را اذبـدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی‌زخاطر شست‌لوح‌وصل‌وهجران‌را در سرم هوانگذاشت ذوق کفروایمانی
کاروان مصر آمـد بـوی پیرهن کالا قال لی لك البشری یا کئیب احزانی
رایگان بـرافشانند خسروان عطایا را ثقلوا مطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ وبرهمن راگفت
اینما تولوکم ثم وجه عرفانی ۷۵۸

ای روی ترا موج عرق آینه سازی آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
درچنگل مژگان تو گردون قوی‌دست گنجشك ضعیفی‌است بسرپنجهٔ بازی
ای‌گلشن نظاره زرخ پرده برانداز تا شبنم این باغ کنم اشك نیازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان در هر گره، غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم و ز من طرز بیاموز آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم بیدرد چه حالست نه سوزی نه‌گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سرایدبچه برگی‌بچه‌سازی ۷۵۹

بافسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مراهم یاد میکردی
خوشاروزی که‌هرکس غیرمن بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی
بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه‌ها دیدم
اگرمی‌آمدی خون در دل شمشاد میکردی
زرشك‌امشب‌نمك‌دردیده‌سودی‌خواب‌شیرین‌را
مگر می مرده‌ام کافسانهٔ فرهادی میکردی
چه‌خاموشی‌حزین! آن نالهای‌دلخراشت کو
که دردام وقفس خون در دل صیاد میکردی ۷۶۰

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی حیف از تو که ویرانه‌ئی‌آبادنکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت وگل‌آمد وین مرغ اسیر از قفس آزادنکردی
داغم‌که چرا خون مرا ریخت تغافل مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه‌وفا بود یك ره گذری جانب فرهاد نکردی
بسیار مبال ای شجر وادی ایمن یك‌جلوه چو آن‌حسن‌خدادادنکردی
کی بیهده‌دل‌دربغل‌خویش توان‌داشت گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناك ای شمع شبی رو بـره باد نکردی
باید ز تو آموخت حزین رشك محبت
۷۶۱ لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی بار در آن زلف تابـدار نیابی
تا نظر از کائنات باز نـگیری نشئهٔ آن چشم پر خمار نیابی
تا نفشانی بخاك جام هوس را ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا نـدهی سینه را بـداغ محبت روی دلی زان‌سمن عذار نیابی
تاقدم از سر چو آفتاب نسازی سایـهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شکفتگی نه پذیرد تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغرخونرا چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاك نگردد بوئی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبردشور عشق صبروشکیبت راحت دلـهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش ازمیانه بیك سو شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان لذت جان و دل فکار نیابی
گر کند آن شوخ یك کرشمه بکارت دست‌ودل خویش‌را بکار نیابی
گر نه کنی صرف می‌پرستی و رندی نشئه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی مهلتی از دهر بیمدار نیابی
درخم چوگان فکنده شحنهٔ عشقش گـر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبکار کعبه‌ئی بحقیقت جز دل درویش حق‌شعار نیابی
صرصرغم گربهم‌زند دوجهانرا در دل آزادگان غبار نیابی
ای که زدی راه خستگان محبت دارم امیدی که وصل یار نیابی
رفته حزین وازو بصفحهٔ دوران
۷۶۲ جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می‌پرستم یللی آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد آیـد آواز الستم یللی
چشم ساقـی می پیاپی میدهـد مست مست مست منستم یللی

چون حباب از آه شد کارم ز دست، بحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی بیش نیست دست یار افشانده دستم یللی
سوز من سازد دماغ چرخ ساز عود این نه مجمرستم یللی
تـوبهٔ نشکسته نگذارم درست عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخورشیدم نمی‌آید فرو تا بپای خم نشستم یللی
این غزل از فیض مولانا حزین

۷۶۳ در گشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی از می توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود این قفس درهم شکستم یللی
کس بمن بیگانه‌تر از من نبود ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دل من خلوت خاص تو بود در بروی غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست آنچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم آخر این سد راشکستم یللی
در سماع عشق محفل گرم بود چون سپند از جای جستم یللی
خضر می‌باید که تعمیرم کند من همان دیوار بستم یللی
درخرابات مغان بیخود حزین

۷۶۴ خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمـان مستوری خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری
یك روش نیست جهان گذران ای غافل خاك ره گردی اگر تاج سر فغفوری
دم گرمم بتو افسرده درون در نگرفت زاهد از حق مگذر سردتر از کافوری
نتوان بی‌می و مطرب ز جهان کام گرفت خویش درمیکده انداز اگر مخموری
خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه بر آ در پس پردهٔ پندار چـرا مستوری
نشکنی تابت هستی ظفری نیست ترا گر برآئی بسر دار فنا منصوری
دم عیسی‌است نوای نی جانبخش حزین

۷۶۵ خوش طبیبی‌است درین کوچه اگر رنجوری

بداماقد بدامافی الحب من بیدار اشواقی | انل کاسا واسکرلی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب خشك بزهر آغشته ئی دارم | فان القلب ملسوع و ماء الدن درباقی
محبت نامه ئی درد دلم را در بغل دارد | نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم درعشقبازی بیوفا ای سست پیمانها | بقی ماقدمضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هرنفس آوازمی آید
یناذی کلمافی الکون فان والهوی باقی ۷۶۶

نمیماندبمصر از پیرهن جز تهمت چاکی | سفیدی میکنددرراه شوقش دیدهٔ پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم | که ازدنیابچشم اهل دنیا زدکف خاکی
در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را | گر ازسامان هستی در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا | که روزی بودم ازافتادگان قد چالاکی
زبوی خون من می دررگ مخمورمی آید | خدنگی خورده ام ازباده پیماچشم بیباکی
بیاتاکوی عشق ورهن من کن دفتردلرا | که دریونان زمین عقل نبودصاحب ادراکی
زخورشیدقیامت نیست باکی می پرستانرا | بردما را شراب بیخودی، تاسایهٔ تاکی
بپای شمع خودچون شعلهٔ جواله میرقصد | زآتش طلعتان پروانه زدجام طربناکی
شکارانداز مارا تاکی افتدرحم درخاطر | رگی داریم وشمشیری سری داریم وفتراکی
ببرگ لالهٔ خورشیدمحشر شبنم افشاند | گل داغی که دارددرنظرروی عرقناکی
فروغ شمع جان شددر تن آلوده ظلمانی | که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی
مقیدبیش ازین نتوان بزندان بدن بودن | بکش سر ازگریبان تا بکی چون دانه درخاکی
گر ازدل زندگان مشربی درظلمت شبها | ز آب زندگانی صلح کن باچشم نمناکی
من آن دریاکشم کزباده سیرابی نمیدانم | قناعت میکنداز تاك زاهد گربمسواکی

حزین از انفعال من نخواهدشدسفیداینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینهٔ چاکی ۷۶۷

سرت گردم نمیپرسی چه شددیوانه ئی داری | نه آخرای چراغ چشم من پروانه ئی داری
نشد از یك نهانی دیدنی برداری ازخاکم | چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه ئی داری
نمك درساغر حسنت نریزدشور محشرهم | که ازخون شهیدان هرطرف میخانه ئی داری
نیم غمگین درمیخانه را گرمحتسب گل زد | که درگردش زچشم مست خودمیخانه ئی داری

تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت نه آخر ای خرابت من تو هم ویرانه‌ئی داری
اگر در کشور جانها و گر در کعبهٔ دلها بهر جاهستی ای زیبا صنم بتخانه‌ئی داری
بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را عجب در خاك و خون غلطاندن مردانه‌ئی داری
سپند آسا برقص آورده‌ئی ذرات عالم را بنازم عشق، هی خوش گرمی افسانه‌ئی داری
حزین دست کدامین بیمروت دادهٔ دل را
۷۶۸ که آه دردناك و نالهٔ مستانه‌ئی داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی‌پرسی توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی‌پرسی
قلم کی محرم و قاصد کجا دردسخن دارد چرا احوال ما را از زبان خود نمی‌پرسی
مگر آگه نئی از سوختن ای شمع بی‌پروا که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی‌پرسی
نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را چرا از طرهٔ عنبرفشان خود نمی‌پرسی
اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری حدیثی از دل نامهربان خود نمی‌پرسی
شکار خسته میدانـد عیار سختی بازو چرا از زخم دل زور کمان خود نمی‌پرسی
سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجاندهٔ دل را
۷۶۹ زدستان سنج دیرین داستان خود نمی‌پرسی

دلا بجبهه‌در دوست را نشان چه دهی صداع سجده بآن خاك آستان چه‌دهی
چو عمر من بسر راه انتظار گـذشت فریب وعده‌ام ای شوخ سرگران چه‌دهی
کدام میکده دیـگر خمار من شکند شراب حسرتم از لعل می‌چکان چه‌دهی
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست همین بمیکده رطل مرا گران چه‌دهی
بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
۷۷۰ کلید باغ بغارتگر خزان چـه دهی

زان نوردیده شد مژهٔ خونفشان تهی از طائـر مـراد مباد آشیان تهی
رشك محبتم نگذارد نفس کشم دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی
خوش طائرند زاهد بیمغز و جوز پوچ بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی
ساقی بیا بیکدو سبو دست ما بگیر داریم ساغری چو کف عاشقان تهی
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما از کین مـا مکن دل نامهربان تهی

نی را نوانماند و جرس راصداگرفت
۷۷۱ ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی کز دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی
هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسبم را غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد ادلبس‌سوی‌وجهك فی عین شهودی
وقتست که‌خورشیدرخت‌جلوه‌گر آید قد قام من‌البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افکند از دوش
۷۷۲ در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل وازدیده جدائی بی جائی وچون می‌نگرم درهمه‌جائی
لب باده‌چکان جلوه‌چمان‌طره‌پریشان آشفته چنین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژهٔ تر گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم‌شیشه وهم‌ساغروهم‌باده‌وهم‌مست هم ساقی و هم نائی و هم نای ونوائی
بر تارك سرهوشی و در پردهٔ دل راز در دیدهٔ سر نوری و در سینه صفائی
نظاره‌کنان از نظر عشق بحسنی رخساره نهان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم من در محو اضافات برون از من ومائی

مستست حزین‌امشب‌از آن‌ساقی سرمست
۷۷۳ مطرب بزن این پرده بآهنگ رسائی

من رند خراباتم سرمست‌وخراب‌اولی این عقل‌نصیحت‌گرمغلوب شراب‌اولی
در خرقه نمی‌گنجم با سبحه نمی‌سازم ایام بهار آمد ساقی می ناب‌اولی
بی‌عشق چه فیض آخر ازعمر توان بردن هر جاکه دلی باشد زان طره‌بتاب‌اولی
از برق‌جلال آمدگلگونه جمالش را نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی
رندان قلندر وش از بزم برون رفتند محفل‌چوشودخالی‌خاموش‌وخراب‌اولی
تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی فرصت‌چورودازدست‌ایدوست‌شتاب‌اولی

این دل که حزین‌دارد ازخیل وفاکیشان
۷۷۴ از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمندجذبه‌اش نگذاشت مجنونی بصحرائی | سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی
درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی‌بینم | برنگ‌بوی گل درپردهٔ بی پرده پیدائی
نمیدانم کجا سودا کنم نقددل و دین را | تجلی کرده در هرذره‌ئی حسن دلارائی
نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من | بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم‌دل افسرده‌ئی دارم
بقربان‌سری‌گردم که دارد شورسودائی

۷۷۵

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی | کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست | گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی‌خواست زما پیر خرابات | برگردن جان زلف تو زنار نبودی
درخواب توانستی اگرروی‌تو دیدن | در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
بردندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی | یك کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را | گر یوسف ما بر سر بازار نبودی
مجنون مرا راه کجا بود به محمل | گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی
گر غالیه ساخال و خط یار نمیگشت | سنبل به بغل مشك بخروار نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم | گرنور رخش شمع شب‌تار نبودی
میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل | گر پیك صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

۷۷۶

سیمین بدناشمع شبستان که بودی | من سوختم آرایش ایوان که بودی
شب با که نشستی سرزلفت که بکف داشت | جانان من آرام دل و جان که بودی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها | ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی داغم | ای شور قیامت نمك خوان که بودی
نگذاشته‌ئی دین بخرابات نشینان | در صومعه غارتگر ایمان که بودی
خارعجبی بود بچشم ازرگ خوابم | دوشینه گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم | در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
هرزخم تو لب میمکد از جوش حلاوت | ای دل هدف ناوك مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت — ای سیل خروشنده تو جوشان که بودی
جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
۷۷۷ دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری — ما را نبود راه بجائی که تو داری
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات — با دردکشان صدق وصفائی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا — ای بت سر ما و کف پائی که تو داری
بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را — ای نی نفس پرده گشائی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج — ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری
سنبل کده کرده است گریبان سمن را — مشکینه خط غالیه سائی کـه تو داری
طالع نگذارد گره بسته بکارم — گر باز شود بند قبائی که تـو داری
چون آینه از دیده حیرت زده شادم — از کف ندهم فیض بقائی که تو داری
در تیرگی آینه دل را نگذارد — مطرب نفس زنگ زدائی که توداری
بی ذوق سماعست حـزین نـالهٔ بلبل — شوریده مرا طرز نوائی که توداری
خواهند حریفان مسیحانفس آموخت
۷۷۸ نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی — سبوکشان خرابات عشق راهوئی

ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی — بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی
ز خون دیده دهم آب کودو صحرارا — بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی
بشام هجر مرا ذوق اشك و آه بس است — چو شمع شب نگذارم بخاك پهلوئی
اجل بداد ز جان سیر گشتگان نرسید — مگر بلند کند عشق دست و بـازوئی
باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است — سری که درغم عشقست وقف زانوئی
از آن به تیرگی بـخت خویش می نازم — که نسبتی بودش با سواد گیسوئی
ز هوش برد جهانرا فسانه حزین
۷۷۹ شبب دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی — بی یاد تودل را دو جهان سینه تنگی
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی — دل خورده از آن غمزهٔ خوانخور خدنگی

دیریست که شرمنده‌ام از سبحه چه سازم | زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
یك زمزمه در پرده گشائیست ولیکن | دل نغمه برنگی زد وناقوس بـرنگی
از عشق پر آشوب محالست نجاتم | هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

رسوائی جاوید حزین از طلبد عشق
۷۸۰ صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی | حاجت نبود تربت ما را بچراغی
گر خشك لبم باده‌کش ساغر عشقم | دلرا بلب از هر گل داغیست اياغی
کیفیت صهباست بجام سخن من | ای باده‌گساران برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر | ماتا در میخانه رساندیم سراغی
از تربت ما میگذرد یار سبك بار | ای بارکشان غم دل‌لابه ولاغی
شمعی که نه در پرتو رخسار توسوزد | در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی
وصل ار نبود راه خیال تو نه‌بسته‌است | بازست بروی دل تنگم در باغی
داغ دل ما را نفس گرم شکفته است | ای لاله تو افروخته‌ئی دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را
۷۸۱ زاهد تو براحتکدهٔ کنـج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی | درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی
زلال خضر ترا سینه چاك می‌طلبد | نفس گداخته دنبال کاروان چونی
تو شمع محفل انسی به‌تیره وحشتگاه | تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی
عنان گسسته ترا بحر جود می‌جوید | بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی
بجلوه بود مدار تو شوخ‌چشم شرار | نشسته دردل سنگ ای سبکعنان چونی
تو رشك یوسف مصری فتاده‌درچه‌تن | تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاك شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین
۷۸۲ جدا ز وصل من ای زارخسته‌جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگرچون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی
سبکروحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی
برون آر از شما پاره‌های دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی
درین ره گرمی روشن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد و نامردانه آویزی
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت پیشگان تاکی بهر افسانه آویزی
وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی
مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی‌پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی
اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صدچاک را چون شانه آویزی
زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشك غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی
بمیدانی که گردد جلوهٔ نازت شکار افکن
سر خورشید برفتراك بیباکانه آویزی
دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
۷۸۳ گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سر و گل افسرده شد درگلشن ای‌قمری
خروشی ساز کن با بلبل دستانزن ای قمری
بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه‌منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری
تودرآغوش‌سروخویش‌ومن‌خالیست‌آغوشم
به‌بین مشکل بود کار تویاکار من ای قمری
چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا
که‌با معشوق داری جابیك پیراهن ای قمری
بچشمم هرکجا باسرو خودهمدوش می‌آئی
جگر پرکالها میریزدم دردامن ای قمری
صبوحی بوی دل زد برمشامم نالهٔ گرمت
من‌شوریده‌راآتش زدی درخرمن ای قمری
مباد از ناله‌ات مهر ازلب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری
جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشان‌را
بوجد آورده‌ئی ازنالهٔ شور افکن ای قمری
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که برگردن نداری‌بار طوق آهن ای قمری
هوای ابر خواهد نغمهٔ‌تر ناله‌ئی سرکن
نسیم‌آساسبک سیراست ابربهمن ای قمری
حزین تا بلبل باغست زنگین ناله سامان کن
۷۸۴ نه هرگوشی‌تواندنغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسراید هر مرغ با نوائی .... دارد دم بهاران پیغام آشنائی
نگذاشت نی بهوشم از نالهٔ رسائی .... بیگانه‌ام زخود کرد آواز آشنائی

تا آب رفتهٔ جان باز آوری بجویم قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی
گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت سرویست سرفراز شوخیست خوش ادائی
دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم ای ناله‌های وهوئی ای گریه‌های هائی
گرگان یوسف جان ابنای روزگارند مردیم ازغریبی ای بیکسی کجائی
ازخون دیده درعشق ساقی پراست جامم یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی
بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت بیدرد پشت دستی، نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل بادوریم بسازد
الصبر منك صعب یا منتهی منائی

۷۸۵

بر دیده کشم سرمه ز خاك کف پائی شاید که دهد اشك مرا رنگ حنائی
می در قدح و بادصبا بر سر لطف است دارد چمن امروز عجب آب وهوائی
دولت طلبی دامن دل را مده از دست شاید که برون آید ازین بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقست هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی
خود را برسانید بیاران سبك پی می‌آید ازین قافله آواز درائی
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران در کشور خوبان نبود رسم وفائی
کردست بهار عجبی خار بیابان از دشت گذ شتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بی‌برگ و نوائی

۷۸۶

راه‌دل و دین‌را زدی ای طرفه صنم‌های مژگان تو خواباند بماتیغ ستم‌های
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم‌های
تار نفس من بگلو قید اسیریست از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم‌های
زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست داماں تری دارم ازیـن ابر کرم های
فیض عجبی یافتم از پای خم می ای سایه نشینان گلستان ارم های
دل بتکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست ای ناصیه سایان حرمگاه صنم‌های
مابرهمنان را همه جا طور تجلی است از یار نداری خبرای شیخ حرم‌های
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی است تا چند طپد در قفس شادی و غم‌های

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم‌های

۷۸۷

منت نکشد همتم از دست دعائی — زد غیرت من‌هردوجهان‌را سرپائی
غم‌پرده درو صبر زماگوشه‌گرفتست — ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
گر زیر فلك‌تنگ‌شوددامن دل‌هست — از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
باعشق چه پایدخس وخاشاك‌وجودم — این شعله مباداکه‌کند نشو و نمائی
خوش‌خرقهٔسالوس‌بماتنگ‌گرفتست — ای چاك گریبان دل امروز کجائی
در کوی‌توچون‌شعله که‌ازطور کشدسر — از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
دادست غمت رخصت شبگیر بآهم — شاید رسد این قاصد بیدرد بجائی
خود کیست حزین تاکه ازو رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی، عشوه گدائی

۷۸۸

یك‌نفس‌نیست‌که خون‌در دل‌شیدانکنی — آتش آه مرا بادیه‌پیما نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم — غم این میکشدم زارکه ماوا نکنی
میکند در سرکویت عجب آشوبی دل — سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند — دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی
تا ز دل زمزمهٔ یا صنمی می آید — گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی
میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد — که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی
گفته‌ئی دست نگارین کنی از خون‌حزین
همه امید دل این است ، مبادا نکنی

۷۸۹

بر هر زمین‌که جلوه کنی آسمان کنی — می‌زیبدت که ناز بکون و مکان کنی
این لطف جلوه‌ئی‌که‌ز سرو تودیده‌ام — بر خاك اگر گذر فکنی پرنیان کنی
هر جا گشائی از پی دل زلف پر شکن — مرغان سدره را همه بی آشیان کنی
مشکین شود غزال نگاهت بیك نظر — ای‌کاش‌جیب بخت مرا سرمه‌دان کنی
ای‌عندلیب با تو مرا حق صحبت است — خواهم که خاك تربت ما گلفشان کنی
گردد طراز دامن دشت جنون حزین
خونابه‌ئی‌که از رگ مژگان‌روان‌کنی

۷۹۰

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی — سر اگر در ره رندان دل افتاده کنی
لوحت آخراجل‌از نقش‌خودی ساده کند — حالیا مصلحت آنست‌که خودساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار | برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی
صوفی ارمی نه کشی ساغری ازمابستان | تا مگـر آب رخ خرقه و سجاده کنی
ساقی ازدست کریم توچه کم خواهدشد | چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی
تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام | جلوه‌ئی تا به تذروان چمن زاده کنی

والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین

۷۹۱ زیبد ار ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی | ز عکس چهرهٔ می لاله گون بیارائی
برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید | بخاطری کـه در آئی درون بیارائی
ترا فتاده غم جان کوهکن ورنـه | بکاوش مژه‌ئی بیستون بیارائی
همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم | که خاك تربت مارا بخون بیارائی
امیدم این بودای چشم‌خونفشان از تو | ز لاله دامن دشت جنون بیارائی
دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست | بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین

۷۹۲ به نغمه‌ئی چه شود ارغنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی | او هم از لطف نهان داشت‌نگاهی‌گاهی
دوسه‌روزیست که‌دزدیده‌نگه‌وین‌عجبست | نه توانی ز من آمد نه گناهی گاهی
چه عجب‌گر نگهش‌داشت‌سرالفت ما | برق راهست نوازش بگیاهی گاهی
اینقدرهست که‌درسختی‌تاب‌وتب‌عشق | درد میداد بدل رخصت آهی گاهی
این گران آمده باشد بدل نازك او | میشود بار بخاطر پرکاهی گاهی
دل مسکین‌چه کندگرنطپد زین دهشت | ریزداز خوی شهان‌خون سپاهی‌گاهی
لیك نومید نیم زان نـگه بنده نـواز | میشود روز، شب بخت سیاهی گاهی
سر بخاك قدمش لابه کنان میگفتم | نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی
گنهم گرچه‌عظیمست ببخشای‌به‌عشق | شادگردان دل زارم بنگاهی گاهی
بوفای تو که از هستی خود بیخبرم | در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبوده است حزین
۷۹۳ دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری / مگر با محبت سر و کار داری
که نشتر فرو برده در مغز جانت / که رگهای مژگان گهربار داری
بگو عاشقان راز داران عشقند / تو خود بیوفا یا وفا یار داری
وفاپیشه یاریست یا آنکه چون خود / ستمگر جفاجو دل آزار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من / دلی حسرت آگین دیدار داری
دل فارغ خویش را تا مسلمان / ز زلف که در قید زنار داری
گل ناز پرورد من بیقراری / همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزینت
۷۹۴ که بلبل صفت نالهٔ زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی / کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی
رخنه‌های دلم از گرد کدورت شده پر / یاد آن روز که چاك قفسی داشتمی
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد / پاس این سوختهٔ عشق بسی داشتمی
تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را / وای اگر درهمه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده‌ام از خاطر افسرده حزین
۷۹۵ کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای / نوازشی بمن محنت آزما بنمای
حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست / بیك نگه گل صدگونه مرحبا بنمای
علاج درد من از پرسشی توان کردن / فسونی ازلب لعل کرشمه‌زا بنمای
هزار عقده فزونست در رگ جانم / زچین زلف نسیم گره‌گشا بنمای
ز زهد خشگ بتنگست خاطرم ساقی / هلال ابروی جام جهان نما بنمای
بدور نرگس اومحتسب مرنج ازمن / جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بردهان زده‌ئی
۷۹۶ ترنمی بهزاران خوش نوا بنمای

چرا ازشام زلف آن صبح تابان برنمی آری / دمار ازروزگار کفر و ایمان برنمی آری

نمیسازی چرا آزاد از قید خودی مارا — دل‌ازامیدوبیم‌وصل‌وهجران برنمی‌آری
زچشمت‌موج‌بی‌پروانگاهی‌برنمی‌خیزد — چه‌دیدی کزنیام‌این تیغ‌عریان‌برنمی‌آری
بشکرخنده نگشائی‌لب زخم اسیران را — که‌شورمحشرازخاك‌شهیدان‌برنمی‌آری
نمی‌سوزی بخاك نامرادی تخم امیدی — که‌دوداز‌خرمنم‌ای‌برق‌جولان‌برنمی‌آری
نمی‌بخشی‌گشادازشست‌بیباکی‌نگاهی‌را — که آهی ازدل‌گبرو مسلمان‌برنمی‌آری
دو روزی مانده باقی ساقی‌ایام بهارانرا — زقید توبه‌ام تاکی پشیمان برنمی‌آری
شب‌وصلست‌ایدل‌ازجمالش‌دیده‌روشن کن — سری‌چون‌شمع تاکی‌از‌گریبان‌برنمی‌آری

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن
۷۹۷ چرا چون کعبه را از کافرستان برنمی‌آری

بصورت‌هرچه‌بینی‌نقش‌برآبست‌درمعنی — نگاه خورده‌بینان‌پردهٔ خوابست‌درمعنی
زبون‌درکارگاه‌صورت افتدمردروشندل — کتان‌میگرددا‌ینجاهرچه‌مهتابست‌درمعنی
بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو — که‌فرش بوریای فقر سنجابست‌درمعنی
عجب‌نبودبگوش‌اهل صورت‌گرنیامیزد — دهانم درج گوهرهای‌نایابست درمعنی

چه باك ار خشك خیزد چون گهر لفظی زبحر دل
۷۹۸ حزین از جوی کلکم نکته سیرابست درمعنی

تووزهدخشك‌زاهدمن‌وعشق‌ومی‌پرستی — تو وعیش‌هوشیاری من‌وگریه‌های‌مستی
سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که ازدلم برد هوس خداپرستی
زحیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم — درنیستی‌برآرددلم ازغبار هستی(کذا)
بره‌وفا برآید چه ز بخت کوته ما — مژهٔ تو گر بدلها نکند دراز دستی

سرهمت تو گردم بحزین خسته جان ریز
۷۹۹ ته جرعهٔ نگاهی بزکاة می‌پرستی

بدستم‌داده‌دستی‌برده درخونم‌فرودستی — بچاك‌سینه دارد غمزه‌دستی‌دررفو دستی
خوشاعهدی که‌باکوتاه‌دستان‌لطفها‌بودش — حمائل داشتم درگردن‌آن تندخو دستی
کدامین‌دست‌خالی‌داشتم‌تاسبحه‌گردانم — که‌دستی‌رهن‌ساغربودودردست‌سبودستی
دل‌مجروح راشور قیامت درگریبان کن — سرت‌گردم‌بکش‌گاهی‌بزلف‌مشکبودستی
سراپاناز من ازتربتم دامن‌کشان مگذر — مبادا غافل از خاکم برآردآرزو دستی

زکمظرفی بیك ساغر خمارم نشکند چون گل بوددرخم مراپیوسته ازغم، در کدودستی
کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
۸۰۰ حزین ازشرم عصیان میگزارم پیش رودستی

گر سینه شود سینا بیتاب و توانستی تاب من و آن جلوه مهتاب و کتانستی
آسان بقد وعارض عاشق ندهد دل را آنی است نکویانرا دلداده از آنستی
آن ماه فلك پیما بنمود شبی سیما چون اختراز آن شبها چشمم نگرانستی
نگذاشت مرا حیرت با هجروو صال او اکنون من مجنونرا نه این ونه آنستی
حیرت من بیسامان از مایهٔ دل دارم درخاك هم ازچشمم خونابه روانستی
از مرگ نبندیشم جان گر بتو پیوندد پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی
لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد از خود شده‌ام اما دوری بمیانستی
جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو بیرون شد این کلبه که می‌بینی میراث کیانستی
با عارف رومی شدهم نغمه حزین کلکم
۸۰۱ این پرده که می‌سنجم زان جان جهانستی

مرادور از نو گل در پیرهن خارست پنداری رگ جان بیتوام پیوند زنارست پنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری
کمندجذبه‌ئی هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری
مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی‌آید نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری
حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
۸۰۲ دل ازخود رفت آمد آمد یارست پنداری

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی
عقده‌ها پیش ره از آبلهٔ پا دارم دستم و دامنت ای خار بیابان مددی
رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد چکنم گرنه کند سیلی اخوان مددی
هست دلرا سر مستانه بخون غلطیدن چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی
خارخاریست شب هجر تو در پیرهنم بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی
جلوه‌ئی گر نبود کوشش موسی چکند سخت سرگشته‌ام ای آتش سوزان مددی
چون زنان حجلهٔ تن چندنشیمن سازم سخت درمانده‌ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست — چه شود گر رسد ازشاه‌غریبان مددی
چند در شام زند غوطه صفای‌صبحم — دم یاری بود ای گردش دوران مددی
تا بکی‌خون‌بدلم هندجگرخواره کند — جرعه‌نوش‌توام‌ای ساقی مستان مددی
سخت از پردهٔ ناموس بتنگ است حزین
۸۰۳ گل رسوائیم ای چاك گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مـرا قبا کردی — بیك نگه‌من ودل رازهم جدا کردی
مشام یوسف اگر می‌شنید بوی ترا — هزار جامهٔ جان در غمت قباکردی
دلم زداغ‌توای‌عشق‌کام‌خویش‌گرفت — از ین گهر صدفم را گرانبهاکردی
نماز زاهدافسرده میگذشت ز عرش — اگـر بـه سرو قد یار اقتداکردی
حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
۸۰۴ لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم‌که رخش بینی و دیدن‌نتوانی
سخت‌است‌گرفتاری‌وآوارگی ایدل — وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته — آرام نداری و پریدن نتوانی
بسمل شدی‌ازهجر وبجائی نرسیدی — از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی‌پرده گرفتم ز درت یار درآمـد — ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی
محروم نئی‌گرچه حزین ازمی‌وصلش
۸۰۵ لب بـرلب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروانگاه از دل چه‌میخواهی
نثارت کرد جانرا دیگراز بسمل‌چه‌میخواهی
چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه‌میخواهی
برون از حیلهٔ عقل است کار فیض و بسط‌دل
شکستی ناخن ازاین‌عقدهٔ‌مشکل‌چه‌میخواهی
زکف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ‌روان‌آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا برافشان بی‌تامل خردهٔ جانرا
باین کم فرصتی ازعمرمستعجل‌چه میخواهی
به از دل جلوه‌گاهی در دو عالم‌نیست‌لیلی‌را
تو ای‌مجنون صحرا اگرداز محمل‌چه‌میخواهی
چـه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
زاوراق پریشان خودای جاهل چه میخواهی
دل آزاده باید زاد ایـن ره بـر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی
در دلها بــود حاجت روای عالمی اما
در دل گفته‌اند از مهره‌های‌گل چه‌میخواهی
بجزحسرت که‌خرمنهاست‌خاك‌شوره‌زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی
دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی
محیط حرص‌را سبقت نیارد مردمیدان شد
زدست وپازدن دربحربی ساحل‌چه‌میخواهی
چو گرگ افتاده‌ئی‌در پوستین یوسفان تاکی
ز جان پاك آگاهان توای غافل چه میخواهی
حزین از شعله‌رخسارست بیتابی سپندت را
۸۰۶ بغیرازسوختن‌زین آتشین محفل‌چه‌میخواهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پـری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی
درین چمن بگل و لاله نازها دارم — که‌خون من‌چو حنا گشته پایمال‌کسی
نمی‌شود نکند جلوه حسن بی پـروا — چه شد که آینه آبست زانفعال‌کسی
فلك زحلقه بگوشان امـر ما گــردد — بیك کـرشمه ابروی چون هلال‌کسی
جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال‌کسی

چه جلوه‌است که‌چون سایه کائنات حزین
۸۰۷ فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی خـرمن بباد دادهٔ صحرای کیستی
در محفلی که موج پـریزاد میزند آئینه دار حسن دلارای کیستی
در پوست رستخیز قیامت فکنده‌ئی ای خون گرم معرکه‌آرای کیستی
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم بر گو خدایرا که مسیحای کیستی
سوزد بدیده خواب وبدل‌آه حسرتم آرام ساز جان شکیبای کیستی
زاهد زدین‌برآمد وعاشق‌زدل گذشت خوش فرصت تو باد بیغمای کیستی
اشکت برنگ‌باده فرو میچکد حزین
۸۰۸ مست می شبانهٔ غمهای کیستی

ناله‌ام را در دلش تاثیربودی کاشکی شکوه‌ام راگاه‌گاهی میشنودی‌کاشکی
سیل را بیتابی از ساحل بدریا می‌برد بیقراریهای مامیداشت سودی‌کاشکی
گلستان‌نبود بدستان عندلیبانرا چه شد بلبلی از گلبنی میزد سرودی‌کاشکی
به‌زجام‌می‌نباشد صیقلی‌ساقی کجاست زنگ تقوی‌ازدل ما میزدودی‌کاشکی
شبنم از دریای‌آتش زودزنهاری‌شود مرهمی داغ مرا می‌آزمودی‌کاشکی
سوخت‌جان‌ازشوق دادازبیزبانیهای‌ما آتش پنهان‌ما میداشت دودی‌کاشکی
سخت‌بیذوقست‌گلشن‌ابرآذاری کجاست بزم مستانرا صفائی میفزودی‌کاشکی
خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل عقده‌ئی از خاطرما میگشودی‌کاشکی
شمع‌گرسوزدبشبهاروزآرامیش‌هست چشم آتشبار ما یکدم غنودی‌کاشکی
رسته دردل‌ازخرد خاروخس‌اندیشه‌ها کشت‌ماراابرق‌عشقی‌میدرودی‌کاشکی
کلك خاموشت چمن را بینوا داردحزین
۸۰۹ نغمه‌ئی‌با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه‌خوش‌بودکه بدل‌طرح نوبهارکشی پیاله بر رخ آن آتشین عذارکشی
رهین دست حمایت شود چراغ دلم شبی‌که دست بر آنزلف تابدارکشی
نمیکشی چـونقاب از رخ نهفته چرا نظاره را بسر راه انتظارکشی
رخت بهشت برین است‌بابهارچه کار لبی چومیکده داری چزا خمارکشی

درازشدشب‌هجرانزآسمان‌وقت‌است که انتقام من تیره روزگار کشی
دمید صبح‌بهار خطت، سزد که مرا قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی
جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین
۸۱۰ سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخجیری
باین تفتیده صحرا آمد آخر آب شمشیری
بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن‌ای‌مرغ‌سحر تا کی‌نفس‌گیری
بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تأخیری
مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
توهم‌چون‌خم‌درین‌میخانه‌تاهستی زمین‌گیری
دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آنزلف را بایست شبگیری
نباشد احتیاج لاله و گل راه مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجهٔ شیری
چو قمری روزگاری‌شدکه طوق‌بندگی‌دارم
نمی‌سازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیری
بگردان شمع من برگرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری
بشورانگیز فریادی حکیمانرا بوجد آرد
دل دیوانه‌ام در حلقه‌های زلف زنجیری
برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب عمرم سحر گردیده با آه گلوگیری
حزین از گوشهٔ بیت‌الحزن افسانه‌ئی سر کن
۸۱۱ نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناك برداری ... چو شبنم عالم افسرده را از خاك برداری
چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت ... زکات چشم اگر افتاده ئی از خاك برداری
صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان ... اگر دست از عنان غمزهٔ بیباك برداری
زمین در سینهٔ افلاك میگردد طپان چون دل ... مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاك برداری
حمایل سازمت دست دعای می پرستانرا ... به بدمستی اگر خواهی سری چون تاك برداری
صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت ... غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراك برداری
بیا در سایهٔ داغ جنون و سرفرازی کن ... چرا باید بگردن منت افلاك برداری
میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل ... که ترسم دانهٔ دلریزی و خاشاك برداری
سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن ... سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراك برداری
نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد ... مبادا چون جرس دست از دل صد چاك برداری
حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی کز آستینت دیدهٔ نمناك برداری

۸۱۲

افشاند نسیم سحری زلف نگاری ... میخواست دماغ دل ما بوی بهاری
بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم ... سیراب نکردم گل باغی سر خاری
در مملکت طالع ما صبح نخندد ... مائیم و سواد سر زلف و شب تاری
بیم است که بی‌پرده کنم فاش غمت را ... هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری
با بخت نصیب نظر پاك که سازد ... برداشت صبا از سر کوی تو غباری
یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کاری

۸۱۳

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی ... ته جرعه‌ئی کرم کن من راوق الکرامی
خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد ... اجساد را قیامی ارواح را قوامی
آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت ... یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی
مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت ... سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی
خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا ... اهلا لما ردینا عن سید الانامی
دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت ... انی رجوت دهرا اشکو عن السقامی
یار آمدم ببالین شد رنجها فراموش ... عادالکلام شکرا فی اوفر السهامی

یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد ذا اجمل الهدایا ها اکمل الکلامی

گوش حزین خاموش مطرب بنالهٔ تست

۸۱۴ سر کن رهی خدا را ساقی بیار جامی

بدلهای دماغ آشفته سنبل میکند کاری بماشوریدگان آنزلف‌وکاکل‌میکندکاری

دلم‌رادرخروش آورده‌چون‌گل‌نوشخند او نوازشهای آن رنگین‌تغافل‌میکندکاری

شب‌ازوجدنسیم‌ازخودنرفتم‌گردرین‌گلشن ببوی صبحدم گلبانگ بلبل‌میکندکاری

غفلت توبه کردم‌ازمی و اکنون پشیمانم خوردافسوس‌هرکس‌بی‌تامل‌میکندکاری

حزین ازبوالفضولان در غمش محروم‌ترمردم

۸۱۵ مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری

که‌گفتت‌گردسر آن طرهٔ عنبرفشان‌بندی ز ابرخط بخورشید قیامت‌سایبان بندی

نمی‌آموزمت‌منع نگاه ازدشمنان‌کردن خداناکرده‌میترسم که‌چشم‌ازدوستان‌بندی

صباح‌شادمانی تحفه آرد شکر وشیرت اگر ازخوردن غمهای بیحاصل‌دهان‌بندی

بخون‌خواهدنشاندن‌تیغ‌بیباك مكافاتش چرا بایدبکین‌خصم سنگین دل‌میان بندی

کلید فتح مطلب ها لب خاموش‌میباشد در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی

حجاب‌ازراه‌برخیزدنقاب‌آنماه بگشاید اگر یکدم در دل را بروی این‌و‌آن بندی

حزین از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پا را

۸۱۶ توبا این‌بسته بالیها چه‌طرف ازبوستان‌بندی

ای سوختهٔ عشق چرا کم ز سپندی از خویش برون آی بیاهوی بلندی

مردی بود ازنفس خطرناك گذشتن زین خندق آتش بجهانیم سپندی

برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ من ساخته‌ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت‌چیست

۸۱۷ آتش بدل سوخته‌ام باز فکندی

بجانسوزی‌نی کلك‌سخن‌سازمرا دیدی بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی

پراندازد ملك‌آنجاکه‌من‌پروانگی کردم ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی

زبیدادت بچنك کاوش غم سینه را دادم بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می‌پرورد چون سایه طوبی را   لوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی

حزین افسانه‌ام جادو دمان را مهر بر لب زد
۸۱۸ بزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

زدل غافلی یار جانی نباشی   نداری وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که از من مپوشان   بچشم آشنای فلانی نباشی
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت   بلب بادهٔ ارغوانی نباشی
بدیدارت از عیش دنیا گذشتم   برخ جنت جاودانی نباشی
زگل بی بقاتر بود عهد سستت   نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
۸۱۹ تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خستهٔ بیقرار چونی   بی مونس و غمگسار چونی
یاران چه شدند و دوستداران   بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود   با درد دل فکار چونی
در گریه نمك نمانده دیگر   ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار   ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه‌ات کو   بی برگ در ین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
۸۲۰ با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی   که لفظ است خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی   قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ، آشنایان!   کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا نیست در گلشن حسن صورت   بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان   بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری   بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل   بر آید چو خورشید تابان معنی
فلك کیست تا رخش دعوی بتازد   بمیدان چابکسواران معنی
سرابست لفظی که جان در تنش نیست   لبی ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی

رباعیات

رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما
افتاد بدام اژدهائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کزعشق درآتش‌است جائی‌دل‌ما

....

ای چشم وچراغ‌جان غمدیدهٔ ما
در راه تو خاك شددل ودیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت تا دانی
تاراج گر بساط برچیدهٔ ما

....

لعلت بفسون‌نبرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که درعشق جگرسوزچوشمع
از آه در آتشیم و از اشك در آب

....

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست شمشیر توآب

....

دردیدهٔهر که شق‌کندپردهٔ خواب
سر تا سرآفاق بود موج سراب
ساقی‌قدحی در ده ازآن‌بادهٔ‌ناب
سردوجهان‌بشنو ازین‌مست‌خراب

....

ای مطرب عاشقان نوای توکجاست
ای ساقی جان آب‌بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسای تو کجاست

....

سرمایهٔ دهر خاك بیزیست که هست
در مزرع‌حسرت‌اشك‌ریزیست که‌هست
آگاهی ودریافت‌گرانست که نیست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

هرچند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره‌بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بیتو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه‌تاب کجاست

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

عشق است که درد من و درمان من است
دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من است

افسانهٔ عشق راز پنهان من است
صدچاک چو جیب گل گریبان من است
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من است

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیزست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

این کوچهٔ عمر وحشت‌افزا راهیست
حیرت زده است هر کجا آگاهیست
بازی گر روزگار را معرکه هاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهیست

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت
خاطر بامید ستمش خوش می بود
بیرحم خراجی بخرابی ننوشت

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

هستی بزمیست انجمن سازی هست
عالم نطعی است پنج و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود
ما کار کهیم کار پردازی هست

امید گذاشت تا در بازی هست
معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدوا تندنه باخسته دوا (کذا؟)
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

در محفل آسمان سها و خور هست
در بحر جهان هم خزف و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان
هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

دل گم شده است سینه پردازی هست
جان سوخته است جلوهٔ نازی هست
زخمی نشود شکار بی‌شست وخدنگ
خونین جگریم ناوك اندازی هست

از دیده بدیده ناوك اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کارگهیم کار پردازی هست

یار آینهٔ حسن دلارای خودست
یك دیدهٔ محودر تماشای خودست
این حسن غیور بر نمی‌تابد غیر
موسی‌وعصا و طور سینای‌خودست

آن را که رسوم عشقبازی اصل‌است
آسوده ز دوری و خلاص ازفصل‌است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

درکارزمانه هرکه بیکارتراست
از عاقبت کار خبردار تر است
از بادهٔ غفلت ازغم دهر حزین
هشیارتراست‌هرکه‌سرشارتراست

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب ودل‌درتاب‌است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ازحرف‌وداع‌دیده‌جیحون شد ورفت
هوش ازسرسودازده‌مجنون شدورفت
تن‌شعله‌کشید و دود آهی برخاست
دل‌خون‌شدوخون‌زدیده‌بیرون‌شدورفت

ای شاخ امید برگ وبارتوکجاست
فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست
چون موج طپیدنم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

بی ضامن و رهن دام میباید نیست
عنقا ما را بدام میباید نیست
دندان که معطلست در کامم نیست
نانی که صباح و شام میباید نیست

هندست و جهان بکام میباید هست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حابله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن
پاچی و دیوث و قحبه‌وحیز‌وگداست

دل‌خوش‌نکند‌ناله‌زاری‌که مراست
و ز گریه نمیرود غباری‌که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده‌نشکند خماری‌که‌مراست

هر چندکه‌خصمی‌سپهر‌ازجهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی‌ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشترزچشم پوشیدن نیست
دانی زچه پا کشیده‌ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

دیدیم سواد هند حسرت زارست
روزکومه چوشام هجران تارست
بسته‌است بکار همه‌شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوارست

در زیر فلك نالهٔ ما بی‌اثر است
بیدردان رازدردماکی خبراست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه‌ام‌تنگتر است

دردانهٔ دریای حقیقت درد است
دردست که میزان عیار مرد است
ای خاك ره یار عزیزیش میدار
این طفل‌یتیم اشك‌غم پروردا‌ست

آلـودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن‌دام‌آنست
در دایرهٔ فلك چه سرگردانی
آغاز تو هر چه بودانجام‌آنست

ای سینه بنال‌ناله‌کار من و تست
ای ناله ببال روزگار من و تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست‌که‌زندگیش عارمن‌وتست

ساقی‌رگ ابر آبداری برخاست
گویاکه ز چشم‌میگساری‌برخاست
تا آینهٔ جـام گـرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم‌غباری بـرخاست

با ما زاهد خیال‌خامت عبث‌است
وزسبحه‌بکف‌دانه ودامت‌عبث‌است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص و قبول عامت عبث است

دردا که دری نسفته میبایدرفت
راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بیتو
تلخی ز تـو ناشنفته میباید رفت

ما را لب لاله فام میبایـد نیست
این شهد نصیب کام میبایدنیست
هجری‌که سرم‌خمارازودارد‌هست
وصلی که مرا مدام میباید نیست

نوبت ز کیان بماکیان‌افتاد است
بازی شگرفی بمیان افتاداست
شاید که سپهر سفله‌رقصد ز نشاط
شمشیر زدن‌بدف زنان افتاداست

خوی مه‌ومهر را بدلداری نیست
آبی در جوی ابرآذاری نیست
شدکشورفضل‌وجودوانصاف‌خراب
دیـار درین دیار پنداری‌نیست

دانم که بجز خدای قهاری‌نیست
برخاطرم‌از ظلم‌کسی باری‌نیست
مـاهیت مخلوق نباشد غـالب
مغلوب خداشدن مرا عاری‌نیست

ازروی‌توشمعسان‌نگاهم‌همه‌سوخت
وزگرمی‌خویت‌اشك‌وآهم‌همه‌سوخت
دامان از اشك‌سبزه‌زاری شده‌بود
برقی‌بدرخشیدوگیاهم‌همه‌سوخت

از صومعه تا میکده پر راهی نیست   از کعبه و بتخانـه شبانگاهی نیست
بـخرام بطور عشقبازان و بـه بین   کس نیست‌که دردکر انا‌الهی نیست

از خصمی مردمان مراحال نکوست   یاران همه‌دشمند خصمان همه‌دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید   وزهرکه بتافت روی دل جانب‌است

آن یار که بازاری عشاقش خوپت   روی طلب راه نـوردان بـا اوست
پرسید کـه من این الی این تروح   گفتم از دوست هم روم باز بدوست

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست   شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسفه خارست   گوش شنوا و چشم بینائی نیست

مردی که میان دردمندان فردست   تنها دل ماست کـز دیار در دست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را   ز آلایش امهات سفلی فـردست

دلبر بسیار د دل نگهدار کم است   دلدار کم وچه کم که بسیارکم است
گویند بعالم تو چرا بی یاری   یاران چکنم یار وفادار کم است

دلنی‌که بمن در غمت آیا چه‌گذشت   بر سر چون شمع بیتوشبها بگذشت
از درد فـراق مـا زخود بیخبریم   آیا خبرت هست که برماچه گذشت

دوران بنشاط و غم صلائی زد ورفت   بلبل ز سر شاخ نـوائی زد و رفت
گل نیز شکرخند بجائی زد و رفت   آمد رگ ابروهایهائی زد و رفت

خورشید علم بکوهساران زد و رفت   دلـدار در امیدواران زد و رفـت
بلبل‌دستان بنـو بـهاران زد و رفت   گل خنده بوضع روزگاران‌زدورفت

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت   هر بخیه‌که داشت سینهٔ‌چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریـخت   ابری‌دوسه قطره‌اشك برخاکم‌ریخت

از داغ فراق سینه‌ام جـوشانست   هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم‌تو شمع گوید احوال‌مرا   این‌چرب‌زبان وکیل‌خاموشانست

بسته است زبانم‌وبیان درسیرست   تن ساکن‌اگربود روان‌درسیرست
آواره ترازتست‌کلام تو**حزین**   برگردجهان‌گشت‌وهمان‌درسیرست

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست   هر لحظه‌دل ازفراق‌دیگرگونست
بادیده‌چه‌سازیم‌که‌چون‌شب‌تارست   ازشوق‌چه گوئیم که روز افزنست

صد وادی بیکرانه‌در گوشهٔ‌ماست   لخت‌دل بسته‌برمیان توشهٔ ماست
ای‌مورهوس بهره‌ئی از ما نبری   برقی به‌کمین بردن خوشهٔ‌ماست

هرچندکه حسن وعشق مستوربه‌است
آیات نیاز و نـاز مشهور بـه است
هر سینه‌که داغ نیست‌خشت‌لحداست
زان لب که نناليد لب گوربه است

از گریهٔ من دیـدهٔ اخترشور است
و ز نالهٔ من دل ملك رنجور است
گردون نبود حـریف پیمانهٔ عشق
این‌رطل گران تر از سرمخموراست

گرخاك شوی دررہ دلدار خوشست
ور نازکشی ناز خریدار خوشست
درخاری‌عشق خود فروشیست هنر
افسانهٔ ما بـر سر بازار خوشست

مستیم‌براه عشق هشیار کجاست
درروادی مادرشت وهموار کجاست
پا را نبود ازگل و خار آگاهی
سرراخبری نیست‌که‌دستار کجاست

آنرا که نصیب از خرد ادراك‌است
در معرکهٔ جهاد و خود چالاك است
هرچندکه زنده پاك و مرده‌ست پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاك‌است

خارش بخیال خودگل‌بستان‌است
هرزاغ بنغمه بلبل دستان است
در سال چهار فصل تابستان است
حمام‌زمانه ملك هندستان است

امروزکسی‌که یاوه گـوید صوفیست
هـر مجهولی بدعوی معروفیست
هـر بصری بی بصیرتی گشته حسن
اما بـوفای عهد یـزدان کوفیست

زین یکـدو نفس شدیم غمناك عبث
چون صبح زدیم سینه را چـاك عبث
دروهم‌گهی‌که نیست جز موج‌سراب
شادی عبـث و غم عبث ادراك عبث

دم سردی زاهدان کافور مـزاج
افسرد حرارت بعروق و اوداج
پربی‌مزه‌گشته دور گردون‌چه‌شدند
آنها کـه دهند دور پیمانه رواج

بلبل سر کرد ناله هنگام صبوح
پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احـوال خمار شب بساقی گفتم
پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

در دهر دلی که هست شیرینش تلخ
یك‌دم نزدیم‌خوش نه در شام ونه‌بلخ
قدم چو هلال شدز بار مه و سال
تا چند بـریم غـره را باز به‌سلخ

عالی‌گهران وخوش‌عیاران رفتند
ازنقد وفا خـزینه داران رفتند
بی یار نیم اگر چه بی یـار منم
من‌ماندم‌وغم چوغمگساران‌رفتند

آن بیخردی که شوم چون‌زاغ افتد
از گـلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری
گیرم که فتاد میوه ، در باغ افتد

آن نرگس مست تا کبابت نکند
لب تلخ بیك جرعه شرابت نکند
تا نقدوجـود را نبازی نبری
ناید آن گنج تا خـرابت نکند

گر طالع پست نارسائیها کرد
ور اشهب عمر باد پائیها کرد
رسم عجبی نبود و آئین نوی
گر قحبهٔ دهر بیوفائیها کرد

نظارهٔ زشت دیده را میل کشید
سرمایهٔ عزتم به تنزیل کشید
دراعه بخت سبز ما را گردون
از خاك سیاه هند در نیل کشید

باطل کیشان براهل‌حق چیرشدند
روبه بازان سگك صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند
کودك طبعان بوالهوس پیر شدند

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
دیوان سخنوری بنامم نوشد
هر کهنه زمین پای فرسود قلم
از خامهٔ آسمان خرامم نوشد

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
جاوید نوید وصلت امید بود
فرماندهی کشور خوبی از تست
بازیگر میدان تو خورشید بود

آنانکه بسودای توداغ افروزند
از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم‌ارکنم‌ازروی‌تو روشن‌چه‌شود
رسم‌است چراغ ازچراغ‌افروزند

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
هر گوشه کمان‌کین‌سیه توز شود
زیبد که جهانیان به‌پشمی‌نخرند
ملکی که بکام پوستین دوز شود

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
درعالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی‌ما ارزد

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
و ز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خودجمله‌جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحروکان پیداشد

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زدقاصد شوق دست و پائی‌که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

بالغ نظران رخت‌بمنزل دارند
کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

با کعبه چه‌کاراگرمعاشی ندهند
مهمانی زنده مرده لاشی ندهند
زان گشته بکربلا مجاور زاهد
کاندر سر گور شمر آشی ندهند

این‌شوربه‌آن‌لعل شکر ریزفکند
جادوی نگاه معجز آمیز فکند
مستانه ز چشم او بر آمد نگهی
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

درماتم تو ملك و ملك شیون كرد
گردون كفن كبود در گردن كرد
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان
هر جیب كه داشت چاك تا دامن كرد

جمعیت دل اگر قرین تو شود
عالم همگی زیر نگین تو شود
بی تفرقه در روی زمین باش حزین
تا زیر زمین خلد برین تو شود

دل میبری و خبر نداری كه چه شد
زهرم دهی و بر نیاری كه چه شد
درساغر بوالهوس كه خاكش ستمست
خونین جگرم افشاری كه چه شد

دل درغم هجر بیقراریها كرد
وین دیدهٔ طوفان‌زده زاریها كرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شكسته پایداریها كرد

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
بر همزن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود

خورشید رخ تو تادل افروز نشد
ما را شب بخت تیره، فیروز نشد
از داغ توسینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام كس روز نشد

آنجا كه رسوم ماومن برخیزد
ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پر چین نشود جبههٔ یكتائی او
موجی اگر ازبحر كهن برخیزد

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترك طلب نعمت الوان كردن
دندان بجگر فشردنی میخواهد

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد
گر عاقلی از فقر پریشان نشوی
سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ابر آمد وسینه را بكهسار نهاد
گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یكبار بكش رطل گرانی زاهد
از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

خنگ تو بكوه عالی اركان ماند
ور موج عرق زند بعمان ماند
در راه تكش فلك بمیدان ماند
خورشید بگوسمش بچوگان ماند

بلبل بنوای آشنا می نازد
گلشن بدم پاك صبا می‌نازد
ماگرچه بكلك خود ننازیم حزین
تا هست سخن بكلك ما می‌نازد

برپای بت از نیاز پیشانی زد
ناقوس فرنگ درصنمخوانی زد
درحیرتم ازدل كه باین سیرت وشان
بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

دهرم بشكنج انزوا میدارد
وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل
زانوست كه كاسهٔ بما میدارد

از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد — وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم — با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

غیراز کف خاکی که ز ما برجاماند — دیگر ز سبکروان که در دنیا ماند
یك کوچه فزون نکردتن همراهی — کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

برتیره شب من که دل وجان گرید — چون شمع لبم خندد ومژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست — بر غربت من شام غریبان گرید

در دهر بمستعار آلوده مگرد — هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن دررهِ تومشت غباریست حزین — زنهار باین غبار آلوده مگرد

هرگز سخنی بر لب اظهار رسد — بی مایه عزیزیش طلبکار رسد
دزدند ز ما و میفروشند بما — این راست بود که حق بحقدار رسد

افسرده دمان عهد ما رشك یخند — با خلش میخ نعل بند زنخند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست — این جانوران حاصل مارا ملخند

از رهگذر دوست صبائی نرسید — چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد — فریاد که فریاد بجائی نرسید

زان پیش که دی آفت بستان گردد — اوراق گل ازخزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار — تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

مشکل که دلم را نگهت شاد کند — یك عمر ز جورهجر اگرداد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست — هر چند نگاه عجز فریاد کند

گفتم که بیاد یار خواهی آمد — یاخون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری — ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

یارب چه شودگر کرمت یار افتد — لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم — مگذار که با غیر توام کار افتد

تا چند زاشك بر رخم رنگ آید — مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز — درزیر یك آسمان مرا ننگ آید

یکچند دل از پی تمناگردید — جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید زهرطرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا گردید

عشق توسواددیده را جیحون کرد — رشك تو دل ازسینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق — اندیشهٔ حرمان دل ما راخون کرد

کمتر بوصال قرعهٔی کار افتد — هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و ازخویش شدم — تاکی دگر اتفاق دیدار افتد

....

گلگونه سرشك، گرم جولانی کرد — خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت — این خارهٔ سخت سست پیمانی کرد

....

بی پا وسران که هرزه گردی دارند — بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند — از سکهٔ زر ، سکهٔ مردی دارند

....

ابنای زمان درد صفا را ندهند — هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند — تاسگ بود استخوان هما را ندهند

....

حسنش بمی از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری برسر بالینم و گفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد

....

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند — صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چوجمال — هر ذره باصل خویش پرواز کند

....

حسن تو بیك جلوه گرفتارم کرد — وز نرگس مست عشوه درکارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت — عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

....

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود — جان درشکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم — آنروز که در بتکده دیار نبود

....

زین پیش فلك چنین دل آزار نبود — هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم وپنبه کارافتادست — مردی اول بریش ودستار نبود

....

مستان لقا چوارجعی گوش کنند — ازهرچه جزاو بود فراموش کنند
مردانه وداع خرد و هوش کنند — باشاهد جان دست در آغوش کنند

....

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار — سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری — ازباده خمی بر سر خاکم بگذار

....

درهجر حزین ازغم جانکاه بمیر — چون شمع سحرگاه بیك آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف — جان تو درآید تو درین راه بمیر

....

شاخ گل من نظر بخاری نکند — رحمی بدل سینه فکاری نکند
ترسم نبرد دل ازخروشیدن سود — ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

....

گرجلوهٔ دوست میکندعاشق سیر — دل خواه بکعبه روکند خواه بدیر
آشفتهٔ یاررا چه سودای خوداست — مستغرق دوست راچکارست بغیر

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر
چون شمع باشك و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها
با یار بیك نگاه بردیم بسر

....

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر
عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین
سیمرغ بدام عنکبوت است اسیر

....

ساقی قدحی از می گلفام بیار
هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده
وانچهره طراز کفر و اسلام بیار

....

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار
از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری
از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

....

ای سوخته جان سپند یادتو بخیر
وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ کیستی کجائی چونی
آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

....

گر ترك کم و بیش کنی اولیتر
خوبا دل درویش کنی اولیتر
تا چنددوی بر در دونان پی وام
وام از شکم خویش کنی اولیتر

....

از خصمی روزگار بی مهروتمیز
تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز
نی ناخن تدبیرونه بازوی ستیز
نه جای شکیبائی ونه پای گریز

....

مردانه حزین ازسردنیا برخیز
زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه
برخیز از ین میانه تنها برخیز

....

در مصر خراب دهر ازقحط تمیز
مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند
یاران مصاحب آشنایان عزیز

....

خونم بکرشمه‌ای جفاکیش مریز
الماس بزخم جگر ریش مریز
درساغرخون دل که نذر لب تست
ترسم که شود شورنمك بیش مریز

....

ازهندنجس نجات میخواهم وبس
غسلی بشط فرات میخواهم وبس
مرگی که بود بکام دل درنجف است
ازبهرهمین حیات میخواهم وبس

....

از ظلمت هند سفله انگیز مترس
درتیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار
نامرد نئی زحملهٔ حیز مترس

....

بخریدیکی خواجه غلامی بهوس
پرسید ازآن بندهٔ پاکیزه نفس
کائی بچکار تا همانت سپرم
گفتش که همین بکارآزادی و بس

در عرب و عجم مشهورست که خروس درعمر خویش یك بیضه دهدخامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد

رباعی مستزاد

آنی که سر ازسجدهٔ کوی تو نتافت نه روم ونه‌روس
بر قامت عزتت فلك حله نبافت جز اطلس وطوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید اما به شبی
یکبارکردم کردی و تکرارنیافت چون تخم خروس

......

این خرقه پرزربردای سالوس
این دل یکجا برم کزوبه ناقوس
ازکشتهٔ‌خود بکف‌درین‌دشت‌سراب
جز آبله دانه‌ئی ندارم افسوس

......

تا چند بجنگك غم پنهانی خویش
روزی بشب آرم‌ازگرانجانی‌خویش
یك شب خواهم‌بکام‌دل شرح دهم
با زلف تو احوال پریشانی خویش

......

صوفی برخیز باده‌صافیست‌بکش
خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان‌وبنوش هرچه‌ساقی دهدت
در ساغراگر وعده خلافیست‌بکش

......

ای عوج زمانه قد چالاك بکش
گـردن بعروج قبهٔ خاك بکش
بی قوت چرانشسته‌ئی بسته‌دهان
برخیز سری بـکون افلاك بکش

......

ای صورت و معنی ترا پستی‌فرض
از طبع قد تو کوتهی برده‌بقرض
کوتاه تری یك گره ازخانه بطول
با خانه برابری ولیکن در عرض

......

تاعشق فکند در دلم تاب چو شمع
یك‌لمحه‌ندید دیده‌ام‌خواب‌چوشمع
فـریـاد ز مشرب سمندر زادم
زآتش‌رگ‌جان‌من‌خوردآب‌چوشمع

......

چون عشق کشید تیغ هیجا زغلاف
تسلیم فکند سرکه‌این‌گوی‌ومصاف
هرگز دلم از عشق نیامـد بستوه
سنگین نبود سایـهٔ سیمرغ بقاف

......

هرچند نوای آتشین دارد عشق
بشنوکه حدیث دلنشین‌داردعشق
سرمایـه ده حیات دلها نفسی
درسینه‌چوصبح داستین داردعشق

......

صوفی‌که بود اساس‌کارش بر زرق
ژاژش بدهان خاك‌سیاهش برفرق
خضر ره پـای بست در کام نخست
نوح دگران وخویش تاگردن‌غرق

......

چون لاله آتشین درین تیره مغاك
پیداست مرا داغ دل از سینه چاك
فارغ ز خـود ودورز غیرم کردی
از غیرت عشق احسن‌الله جـزاك

گر نیست مرا طالع فیروزچه باك
ور طبع نگردد الفت آموز چه باك
باید چو ز همدمان بریدن پیوند
گر همنفسی نباشد امروز چه باك

پختیم بکار خویش سودا من ودل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی‌یار و دیار
تنها من ودل خراب ورسوا من ودل

تا عشق توگشت ازازل روزی دل
بربست میانرا بغم اندوزی دل
درد توکند مگر پرستاری جان
داغ توکند مگر جگرسوزی دل

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت ومن ماتم دل
امروز کجاست گر بود همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل برسرجسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم
ازبسکه گزیده‌ام بدندان غضب
خونین‌شده‌چون پنجهٔ مژگان دستم

آنم که بملك نیستی سلطانم
با سامانم اگر چه بی سامانم
دوریست چوآسیا درین‌کهنه‌سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من ازطلب هر دو جهان آزادم

رخ تازه باشك ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشك دیده وآه‌جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

بشتاب دلا برگ سفرساز کنیم
شاید در فیض بسته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیرعرشیم بیا
زین تودهٔ خاك تیره پروازکنیم

بار خودی افکنم سبك تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع‌تنی در آب‌وآتش دارم
الماس‌بزخم و نشترستان‌بجگر
بااین همه‌شادم که دلی خوش‌دارم

یارای زبان‌کوکه ثنای توکنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی‌به‌بساط‌ماتهیدستان نیست
جانی که تو داده‌ئی فدای توکنیم

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت حشم سینهٔ صحرای دلم
دردت که طبیب‌جان بیدردمباد
درمان غم مقصد اقصای دلم

جان در سرزلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

حال دل‌آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت‌دلم
درد دل هیچکس مراکار نکرد
برحال سلامت طلبان سوخت دلم

صوفی برخیزهای وهوئی بزنیم
آتش در دل بیاد روئی بزنیم
از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه
در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست
خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

چون شمع‌بود داغ جنون‌تاج سرم
آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم
عیبم همه اینست که صاحب هنرم

ای هوش بمی داده فدای تو شوم
غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
دروصل توهست‌هرچه میخواهددل
ای جنت آماده فدای تو شوم

پرسید ز یار خود یکی ازیاران
کای‌دوست‌بگوچگونه‌ئی‌گفت‌ایجان
فرسوده‌شد ازخوردن نعمت دندان
لیك از گله یك روز نیاسود زبان

ای رهروعشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانان سروصل پاکبازان دارد
گرجان طلبد بباز واندیشه‌مکن

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

زهرم بقدح دهی که می‌نوش مکن
در آتشم افکنی‌که هان‌جوش‌مکن
باری تو که‌خون عاشقان می‌نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

به قصهٔ سرسری نه بازیست سخن
خونین‌جگری وجان‌گدازیست‌سخن
مردانه قدم زن آنچنان کز شادی
نازد بخطایت که نیازیست سخن

آن راحت جان ودل شیدائی من
گویا زخدا خواست جگرخائی‌من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یك روز نکرد یاد تنهائی من

تدبیر بکار من چه خواهدکردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تارمن چه‌خواهدکردن

ای دیدهٔ زار من چه‌خواهی‌کردن
جز اشك نثارمن چه‌خواهی‌کردن
با گریه نمانده است لخت‌جگری
در جیب وکنارمن چه‌خواهی‌کردن

صوفی اگرت هوای کشف است و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن
تو بیخبر از قصور ادراک خودی
موجود نهان نمیتواند بودن

از گنج بمار صلح نتوان کردن
از باغ به خار صلح نتوان کردن
در میکدهٔ که چرخ دردی کش اوست
با رنج خمار صلح نتوان کردن

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من درد دل و بی نصیب کوته نظران

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن
زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشارد دردی
بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ای گل تو ببوئی دل خود شاد مکن
با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار
کار دل ماست عشق فریاد مکن

ای بخت نژند در سیاهی بیتو
تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در کنج خراب
خوشتر که به تخت پادشاهی بیتو

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو
یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من
داد از دل تو هزار داد از دل تو

ای در دل هر قطره تمنا از تو
وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ای در یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین داشته‌ئی
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

سر غم عشق را ز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

غفلت زده‌ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته‌ام
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ای بندهٔ دهر دون نواز گنده
با کون خری ساخته چون خربنده
از پستی و سرمنتی و دیوانگیت
دشمن در خنده دوستان شرمنده

تا چند حزین اسیر ماتم شده‌ئی
با خلق زمانه از چه همدم شده‌ئی
چون یار موافقی ندیدی زچه رو
در بند منافقان عالم شده‌ئی

جانا چه‌بود که‌خاطری شادکنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاك شوم زنده گرم یاد کنی

تا نالـه درفش کاویانـی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گرجان‌طلبند منت ازبخت‌مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
درمانـدهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده‌ام‌ازگران خماران‌ساقی
چون‌لاله درانتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فکاران ساقی

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می‌نیست درین جام نگون‌ای‌ساقی
مردم‌ز خمار، بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باد صبا سبك عنانی نکنی
با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای‌سرمه‌بخاك تاتوان یکسان‌شد
زنهار بـدیـده‌ها گرانی نکنی

آلودهٔ زهد کـرده‌ام دامانی
و جهت من المسجد نحوالحانی
مارخت ز کوی نیکنامی بردیم
نستود عـکم معاشر الاخـوانی

زاهد ره‌عشق دین‌بافسون نبری
روی ورع ازمیکده گلگون نبری
تر ساخته‌ئی دامن تقوی از می
زین‌آب ،گلیم زهد بیرون نبری

سر تاسرآفاق حزین گردیدی
و ز دیـدهٔ دیـد،دیدنیها دیدی
اکنون‌دامان رنگ وبورا بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

تا چهره ز اشك ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگزچون‌شمع جابیزمت ندهند
گر با همه‌کس چرب زبانی‌نکنی

ازمی لب‌غنچه‌گشت‌گلگون ساقی
چون لاله نشسته‌ایم درخون‌ساقی
اقبال تو میدهد ز ادبار نجات
تنگ آمدم ازنکبت افیون ساقی

ای آنکه بلافگاه دعوی چستی
و اندر طلب گوهر عرفان سستی
تا دریابی‌که در گره داری هیچ
کاش‌آنچه‌سپرده‌ئی بخودمی‌جستی

مهری بلب خودزن اگرمردمهی
خاموش حزین که‌ازکلیدسخنت
گر نیکی اگر بدی‌که خاموش بهی
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

صحراست‌زسبزه سبزفام‌ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کار از گل ومل شودتمام‌ای‌ساقی
کافیست بما گردش جام‌ای‌ساقی

ای‌درد ز مرگ فکردرمان‌نکنی
درجان غم یار دارم آسان ندهم
آزار دل شکسته حالان نکنی
ای محنت هجرمردن آسان‌نکنی

ای‌آنکه‌بنفشه‌زیب نسرین داری
ظلمیست‌که‌اشك‌بوالهوس‌پاك کند
صد رخنه زغمزه دردل‌ودین‌داری
دستی‌که ز خون ما نگارین‌داری

آنی که بقد زسرو آزاده تری
در رهگذرت ز خاك افتاده ترم
دل را ز بهشت نقد آماده تری
گر هست ببازار من افتاده تری

هردم ز تو عمر میکند بیخ وبنی
دیروزترا که هست فردا، امروز
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
بنگرکه‌چه کرده‌ئی‌که‌فردا نکنی

ای‌دل ره ورسم عاشقان نگذاری
دستت نرسدبدامن وصل حزین
درد و غم خویش‌رایگان‌نگذاری
تا پا بسرهر دو جهان‌نگذاری

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی
آهسته گذرکن ای صبا از زلفش
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آنجادل‌جمعی‌است پریشان‌نکنی

ای دوست چراغ چشم‌بیدارتوئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
خود یوسف‌مصری وخریدارتوئی

در کعبه‌حزین امیر اسلام‌شوی
یا امت عقل باش یابندهٔ عشق
در دیر، حریف باده وجام شوی
حیف است درین میانه‌بدنام شوی

هم درد ودوای دل افکار توئی
پرگار توئی نقطه توئی دایره‌تو
عاشق توئی و عشق توئی‌یارتوئی
یعنی که زهر پرده پدیدارتوئی

ای خامه‌بسی نکته‌سرائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد
از زلف سخن گره‌گشائی کردی
عمری بعبث هرزه درائی کردی

خاموش حزین که‌گفتنی‌هاگفتی
اکنون‌خودرا بکوی آزادان کش
با مسقب کلك خویش درهاسفتی
خاری‌بودی غنچه شدی بشگفتی

مثنوی

صفیر دل

له الحمد فی آلاخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری. یك صفیر دل‌دو نیم که عندلیب‌گلشن رازست‌بر خاست، محفل‌نشینان‌شوق را هوی در جیب، سفیر نسیم! دود کباب جگر ارمغان‌ماست. هان‌ای مشام‌نپخته مغزان‌بوئی، استغفرالله العظیم. بلبل بینوا را چه برگ وسازودود سوختگی را کدام امتیاز، لله الحمد که‌پرده سنجان سازگرم، بلند آوازه دارند و بوی‌شناسان روی بخشایش تازه.

جانا خجلم‌زخامی‌مشرب‌خویش | چون‌شمع‌گداختم‌زتاب‌وتب‌خویش
دل میگزداز‌شرم‌زبانم‌لب‌خویش | بگذر که گذشتم ازسر‌مطلب‌خویش

مصارع ناله بیخواست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست باگوش‌دوستان معنی نیوش‌وهوش هنرپژوهان عیب پوش آشنا باد، وهوالملهم بالسداد منه المبدأ و الیه المعاد.

ثناهای شایسته دلدار را | سپاس فراوان ز ما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند | سپاسی که یزدان‌شناسان کنند
بعجز و سرافکندگی سر نهم | بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم‌بافسوس لب | طراوت دهم اززمین بوس لب
زبان ازثنا نخل موسی کنم | بیاد رخش سینه سینا کنم
چو خورشیداز آن آتش‌سینه‌سوز | نفس را کنم صبح گیتی‌فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را
لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبرتر شود
خطو خال رخسار، دفترشود
ازین رشحه خرم کنم داغرا
طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم
زنی چشمهٔ خضرجاری کنم
بفرق سخن برنهم تاج حمد
زبانرا فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود
دل ازحمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی
ز تفتیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم
نیاز آوران را صلائی زنم

مناجات نامه

خدایا دلی ده حقیقت شناس
زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور ویار نیست
چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش
که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحی بحر انعام تست
چو ماهی زبان زنده ازنام تست
ندارد فروغی ز خود مشت گل
مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید ار دست جود
عدم بیکران را چه یارای بود
دهی خامهٔ صنع را سروری
بمعنی طرازی و صورتگری
ازآن چهره پرداز چین چگل
گل از گل دمد داغ عشقت ز دل
نه بخشی اگر گمرهان راسراغ
نیفروزد از داغ عشقت چراغ
دربن تیره کاخی که ظلمت سراست
نفس راه لبرا چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست
بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد
بخمخانهات چشم آئینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری
که زداز سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامهام
زدی غازه بر چهرهٔ نامهام
کند از تو در دامن روزگار
رگ ابر کلکم در شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من
سجل قبول تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کیم
نوا پرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ ورود
صفیرم زند ارغنونی سرود
بدستان زنم راه دور غمت
بداود خوانم زبور غمت
زبان است دستان زن باغ تو
دلم طور و شمعش بود داغ تو

حـدیث من و مـا نمی‌شایـدم / باین خیرگی خنده می‌آیدم
نـدانسته‌ام : کیستم ! چیستم ! / تـوئی عین هستی و مـن نیستم
فنا را کجا لاف دعـوی رسد / مگـر دست دعـوی بمعنی رسد
حزین ازمی بیخودی جام کش / زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت و گر وحدتی / بهـر صـورت آئینهٔ حیرتی
قلم بـر فسونهـای نیرنگ زن / زند راهت ، آئینه بـر سنگ زن
چوازخویش و بیگانه تنهاشوی / قبول خـداونـد یکتا شوی

نیایش

دل ودیده ها فرش در راه کیست / جبین‌ها زمین سای درگاه کیست
بلند از کـه شد رایت سروری / کـه بخشید عـزت به پیغمبری
فروزندهٔ بـدر عـرفان کـه شد / فزایندهٔ قـدر انسان کـه شد
نبوغ بشر سرفرازی کـه داد / کف خاك را بی نیازی که داد
زفیض‌که این مشت‌گل‌جان‌گرفت / فروغ از که رخسار ایمان‌گرفت
ملك چاکر لامکان پایه کیست / قدم بر فلك سایه بیسایـه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد / که بر سیم و زر سکه جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت / که حکمش بتورات و انجیل‌رفت
مـی معرفت دردی جـام کیست / دل عارفان زنـده از نام کیست
زمین مسکـن و آسمان آستان / فروغ زمـن قبلهٔ راستان
خـدا را بـود در نیابت امین / کفـی حجة الله فـی العالمین
محمد سرافـراز خیل رسل / امـان البرایـا دلیل السبل
امـام الهدی اشرف المصطفین / مغیث الـوری ملجا الخافقین
سرو سرور یکـه تازان عشق / بلند افسر سرفـرازان عشق
شفاعت گر جوق بیحاصلان / حـلاوت ده ذوق صاحبـدلان
سبیل گـدایان او سلسبیل / جنیبت کش موکبش جبرئیل
ز کامل عیاران حـق اکملی / بـزرگـی بـرو آیت منزلی
ز حکمت بهر نکته‌اش داستان / بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کـرده پوشیده اسرار را / ز رخ پرده برداشت انـوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان / که بعد از عیان نیست جای‌بیان
باین جلوه بـگشای چشم دلی / به بین پایه‌اش را اگـر مقبلی

شد از شان او شوکت کفرپست
بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه‌اش ناشده
پـرد رنگ گلنار آتشکـده

زند بحر رحمت چو موج‌ظهور
شود خشك دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت
یك انگشت او فرق مه را شکافت

بـمهدش عبادت روائی گـرفت
جبین صنم جبهه سائی گـرفت

دل قدسیان است مجنون وشش
بـود ناقـهٔ عشق محمل کشش

ببزم ازل محـرم راز اوست
بـروی دو عـالم در باز اوست

کلید دل تنگ هـر بسته کار
در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب ورنگ
گل داغ عشقش بـدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس
ازو مخزن سینهٔ حـق شناس

چه نعمت کزو قسمت خاك نیست
چه رفعت کزو خاص افلاك نیست

بمعراج بخشد فلك را عـروج
بلند آسمانیست ذات البروج

سپاس و سلامی سزاوار او
برد باد بـر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه
بیاران روشن روانش همه

عرق ریزشرمست کلك **حزین**
بضاعت نداری خموشی گـزین

تهیدست حیران چه سامان دهد
درین عرصه یکران‌که جولان‌دهد

درودی سزایش نداری بیاد
زمین ادب بایدت بـوسه داد

درستایش سخن

قـلم اولین زادهٔ قـدرت است
نگارنـدهٔ دفتر حکمت است

بدایع پدید آمد از حرف کـن
موثر خداونـد و مبدع سخن

قلم نقشبند کـلام الله است
زبان جدل زین سخن‌کوته است

قلم چهره پرداز حسن و جمال
قلـم والـی کشور ذوالجلال

دبستان حـق را معلم قلم
سخنور قلم، علم و عالم قلم

سخن جان معنی و معنی سخن
معانی نیایـد بیان بی سخن

جماد ونباتست و حیوان خموش
خلافت بانسان ز نطقست و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را
برگ میزند نشتری مـرده را

سخن در غـلطان عمان دل
صفا پرور جیب و دامان دل

سخن گوهر افروز طبع ادیب
سخن حکمت‌آمـوز دولت نصیب

سخن شور آشفته حالان عشق
سخن نیست غیر از نمکدان عشق

بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن
شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نو بهار و خموشیست وی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ئی — سخن جان بود گر نیوشنده‌ئی
بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله اینك گواه سخن
بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان — سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملك ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوك ملوك الکلام
درین پر فتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه نابخردان
ز خر خصلتان مشتی افسرده‌ام — نوازندهٔ کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی — بم و زیر کوبند طبل تهی
دهنها بدعوی گشودند و لاف — بینباشتندی بژاژ این شکاف
هم آواز گشتند با هم خران — بشوریده مغز خرد پروران
از ین مرده شکلان مالا بگور — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلك دبیر — که منکرصدائیست صوت‌الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری — مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای — پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان — هو المنعم الفضل و المستعان
بآئین فرزانگی و مهی — خردمندیم میکند دلدهی
که گیتی است اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشك راند سخن — زیانی ندارد بمشك ختن
گر انگوزه اندازه را می‌شناخت — بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو ننازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق — نه گشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه ازصوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بنده قبا کرده باز — نمی‌آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گندنا گر زهر جا دمید | بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد | چوبا مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید | سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید | حجی طبل خصمی زند باجنید
چو ابر جهالت شود منجلی | کجا فخر رازی ! کجا بوعلی!
هزاران ازینگونه در روزگار | عیانست و داننده بی اختیار
به بین کار پردازی چرخ پیر | درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین ازدل افسردگی سود چیست | صریر نی ات شکوه آلود چیست
اگر زشت و زیبا به بینی مرنج | بصورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش همسرند | درین خاکدان ازیك آبشخورند
چرائی در اندیشه و دلخراش | فضولیست اندیشه تسلیم باش
خدایا برین بندهٔ بوالفضول | نه بندی در فضل وجود و قبول
صباحی که زادم به بخت سعید | سیه بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار | سفیدست و روی من از جرم تار
ز روی من این تیرگی را بشوی | که از من بدو از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم | شکافد ز نامش زبان چون قلم
درین جاقلم حکمت اندیش نیست | که عشق آتش و خامه، نی بیش نیست
برانم که آتش به نی در زنم | گل شعله چون شمع بر سر زنم
چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد | حق نعمت عشق ندهم بباد
ندارد غم آتش جگر از حریق | نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده | سمندر برقصد در آتشکده
ز عشقست رخسار خور تابناك | بود زنده از عشق دلهای پاك
فزودند مقدار آدم بعشق | ز حسن ازل شد مکرم بعشق
بدل گر ز عشقش دری میگشود | نفرمود ابلیس کردی، سجود
ز عشقت گر افتد شراری بدل | بدریا شود قطره‌ات متصل
فروغی بهر دل که ازعشق ریخت | تجلی علم زد سیاهی گریخت
ندانم کجا عشق را منزلست | غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز | گشاید لوا صبح گیتی فروز

بهر جاست چون مهر نیك اختری دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر کینش نیارم برون که جان بخشد این تیغ آلوده‌خون
شگفت از دمش لالهٔ باغ دل بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال خمارست با وی خیال و مجال
سر نه فلك گرم پیمانه‌اش خوشا حال مستان میخانه‌اش
گزگ از دل خود کند مست او بدستی ندارد طمع دست او
مکش سر ز بیدست و پایان‌عشق که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سرآفراز دنیا و دین نشانده بنقد دو کون ، آستین
هما شهپران هوای وصال بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد اززلیخا توان خدنگ‌قدش حلقه شد چون‌کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج بششدر فکندش سرای سپنج
ز باد خزان خشك شد گلشنش نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد ، عندلیبی نماند در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر پس از عیش ناز ملوك رگش‌رشته جسم نزارش چودوك
گذشت آن جوانی و جاه خطیر بمصر اندرش نام شد گنده پیر
از آن آتش داغ پرور همان بجان مانده بودش شراری بجان
برآورده غم گر چه دود ازسرش دلی بود روشن بخاکسترش
برآرد ز پا خار را هر کسی خلد چون بدل کار دارد بسی
بزاری همی‌گفت‌وخون‌میگریست که مسکین‌تر ازبنده‌امروزکیست
ز هر سو چوبخت‌دژم دربه‌بست پس زانوی نامرادی نشست
گشود اختر از بسته کارش گره عطارد قلم راند ومه گفت زه
دران بیکسی عشق دستش‌گرفت فرازندگی بخت پستش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد شب تار غم رفت و خورسند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بخاطر فتادش ز عشق دم گرم او یاد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید که خلق از درش یافتندی امید

مرا هم بلب حرف عشقست از آن
که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود
دل مرده‌ئی شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی
که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن
دل آسودگان را صلائی بزن
تو خامش چو گشتی کس امروز نیست
نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افکند سعدی ز دست
نی خوشنوای تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری و هست
زهت تا بگوش و کمان در زهست
وگر میدهت خمسه از گنجه یاد
نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی
شرابت کهن باد و رایت قوی

در تهنیت والد بزرگوار

عطارد مرا گشته آموزگار
بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری
خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر
یتیمان علم وهنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را
بدل وارث حکمت ادریس را
بهین گوهر پاك این نه صدف
خلف را شرف بوالبشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر
پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز
بران سده گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم
چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار
هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره گم
ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکرش خرد کامیاب
زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر ته نشین شد بخم
خجالت بخلوت کشیدش که ثم
به بیدار بختان قدح بخش نور
حدیثش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلك آستان
ببام جلالش ملك پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل
غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان
بامداد او زال رستم نشان
چو خورشید تابنده در مکرمت
چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس
پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه
بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست
بیاقوت لعل بدخشان شکست

درستی ازو یافت علم و عمل
برون کرد از ملك و ملت خلل

خلیل آیت و موسوی منزلت
مسیحا دم و مصطفی معدلت

عدیل ملك در سجود و رکوع
ز جهدش مهذب اصول و فروع

ز خطش سواد جهان روشنست
پی حفظ دین نبی جوشنست

صریر نیش ناسخ رود بود
روان پرور لحن داؤد بود

مقام کلامش باعلا رسید
سر خامه‌اش تا ثریا رسید

شهنشاه اورنگ دانشوری
بلندی ده پایهٔ سروری

حقایق شناس معارف پنا
حکیم خرد پرور جهل گاه

مشکك ندارد بشانش شکی
ارسطور ز مشائیانش یکی

ز توصیف او گر برنجد حسود
نیاید ز خس، بستن زنده رود

محالست کز دست دهقان به بیل
شود بسته سیلاب دریای نیل

اگر ملحد انکار قرآن کند
بگو ماتم از مرگ ایمان کند

کند خیره ابله خردمند را
بناخن خراشد چو الوند را

ندانسته کالیوه کردار دنگ
که در دام ماهی نیاید نهنگ

کجاکام حاصل کند خام ریش
که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس
گواهم خداوند فریاد رس

نوشتم بوصفش اگر یکدو حرف
نگنجد درین ظرف دریای ژرف

عبادت شمارم ثنا خوانیش
تو از ابلهی بذله میدانیش

نرانده بمدح بزرگان قلم
ز فرماندهان عرب یا عجم

مگر مدح پیغمبر و آل او
که هر کس بگوید خوشاحال او

کنم گر مدیح نیاکان خود
ادا میکنم حق ایمان خود

پدر را کنم گر ستایش گری
امیدم که حق باشدش مشتری

اگر سود دنیا غرض داشتم
وگر از طمع دانه میکاشتم

تفاخر کنان سروران جهان
خریدار بودند شعرم بجان

زبان میگشودم بنام یکی
شکر میفشاندم بکام یکی

چو میکردم این باده در جام او
همی زنده میداشتم نام او

ببرداشت تشریف احسان من
زدی بوسه‌ئی طرف دامان من

نبودی دریغ از منش ملك‌ومال
ولی بود بر همت من وبال

بگردون نیامد سر من فرود
مرا یك جبین است ویکجاسجود

خسی در شمارم نیاید کسی
باین بیکسی فخر دارم بسی

پشیزی ز صد گنج نا برده‌ام
که دنیا بود پشت پا خورده‌ام

جهان مشت‌خاکیست در راه من — زند، کی ره جان آگاه من
بکونین افشانده‌ام دامنی — که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم — که فیضش رسانید تا منزلم
سبك میشمارم‌جهان مغز و پوست — که سنگینی استخوانم ازوست
بران تربت پاك باد انتشار — درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم — بخوشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیك و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی — من ودست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش — سراز شرم بی برگی افکنده‌پیش
نگیری چسان دست افتاده‌ئی — که خود از کرم هستیش داده‌ئی
بیك عمر در نعمتت زیستم — گدای درت نیستم! کیستم؟
اگر هست بنما در دیگرم — و گرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریاد رس
ز چاك قفس ارمغان بهار — فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو زچنگ — برم‌مانده چون‌سبزه درزیرسنگ
نماندست امیدم بچیزی مگر — بچاك گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند — گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار — که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی — بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن — بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش — چوناگه بگوشم رسید آن‌سروش

ازین مشت گل رفت افسردگی ‌ ‌ بـراحت مبدل شد آزردگـی
مرا ذوقی افـزود از نام دوست ‌ ‌ کـه آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان ‌ ‌ بکن شرمی ازنطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکـو ‌ ‌ تو هم داری آخر زبانی ، بگو
بود روح را لذت ذکـر قوت ‌ ‌ زبانت نـدادند بهر سکوت
چو گفتار او کار فـرمـا شدم ‌ ‌ بذکر خداوند گـویا شدم
چوشمع زبانش شب افروز گشت ‌ ‌ ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر ‌ ‌ کزان هردو حاصل شود سودغیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی ‌ ‌ براه خدا خلق دعـوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت ‌ ‌ کند اقتفائی بهشیاریت
خوشاآن‌جوان مرد نیکوسرشت ‌ ‌ که دیدارش آرد براه بهشت

در نصیحت و بی‌بقائی دنیا

چنین است‌فرمان‌که حق را نهان ‌ ‌ نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ راه خیر و سلوك ‌ ‌ ندارد نصیحت دریغ از ملوك
که در خیرایشان بود خیرخلق ‌ ‌ نکوخواه خلق است پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش ‌ ‌ فقیرانه بنشین و بگشای گـوش
باندرز من گوش بگشا دمی ‌ ‌ که بهتر دمی زنـده از عالمی
بود پندم افزایش هـوش تو ‌ ‌ کنم گوهر آویزهٔ گـوش تو
جوان بخت خواهد جهانت‌ستود ‌ ‌ که در عصر آن پیرداننده بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار ‌ ‌ نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان ‌ ‌ بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت ‌ ‌ براه تو امروز خاکست و خشت
بیفشان باین بی بقا دست رد ‌ ‌ فلك بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی برنج ‌ ‌ که خاکش فرو برده قارون‌وگنج
بنکبت سرا بسته‌ئی دل چرا؟ ‌ ‌ فرو رفته‌ئی زنده در گل چرا؟
بمردی توانی گرفتن جهان ‌ ‌ ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس ، آزردهٔ جان برست ‌ ‌ که غیر از خدا دل بچیزی‌نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز ‌ ‌ اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را برزین کمر ‌ ‌ که بستن ضرور است رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار | سرشکی ببار و نیازی بیار
چه‌میپرسی ازگنج داران‌حساب | حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست | نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم | شکم بنده باشد ز خر بنده‌کم
خدا بندگان از تو نالان بحق | دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار | مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور | مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته ئی | ندیدی مگر خواب آشفته ئی
تو دانی دگر ما صلائی زدیم | گرانخواب را پشت پائی زدیم
حزین ازخروشت‌جهان میطپد | زمین میطپد آسمان میطپد
سعادت کسی را کند رهبری | که آموزد از گفته‌ات سروری

حکایت

نمودم سئوال از قوی پنجه ئی | چه پیش‌آمدت کاینچنین‌رنجه‌ئی
ترا دیده بودم از ین پیشتر | زبون بود در پنجه‌ات شیرنر
چه شد چیره‌دستی وکر و فرت | که اکنون فرو خفته درگل‌خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون | که چون کاه از کهربائی زبون
لگد کوب از پشه گردد تنت | چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار | مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه میپرسی ازلطمه سنج ضعیف | که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیردست | کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بندهٔ مستمند | خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری بشب خفت مست | سحر برسرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمربست استیزه‌اش | نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری در آن شب بصحرا بخفت | چوشد روزآن ماجرا دید وگفت:
براین‌بنده‌فرضیست‌چندین سپاس | که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش | فراغت توان خفت در سایه‌اش

نیرزد باین رنج قصر بلند | شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ | نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فکن | نه چون خشت و سنگست پیکرشکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش | نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد | که امشب سزای مرا گوش داد
هماناکه نالیده باشد ز درد | ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزیدگوش | مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه‌ئی را بـه بستند سخت | که بیدادگر بود، برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار | که گرگ دژم بود در گیرودار
مرا دید و نالید برگشته روز | بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی | ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود | که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار | که زرقست وفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه گر | دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گر چه از زاریت | ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور وکینت‌زمین | بنالید پیش جهان آفرین
بسی‌کرده پیچیده بردست وپای | ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبك بر سر کار خویش | نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ راگر برحمت یله | بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گر چه خلق الهی بود | تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کارزشت | کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار | گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای | توچون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود پدر مرده‌ئی‌را پسر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم پسر را بپرورد رند لئیم
چو بگذشت سالی برآن بیش وکم گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن‌کج نهاد برافراشت رایت بفسق و فساد
بهم برزداز فتنه آن شهر وکوی که بیدادگر بود وناپاك خوی
دغل باز اوباش را مات کرد مساجد ز شومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد پدر خوانده را هم زدی‌دست‌برد
طمع پیشه راخانه چون‌پاك‌رفت یکی‌دخترك داشت در دانه، سفت
پس آنگه زن‌رند را هم نهاد کشید از زن و در کنیزك فتاد
دل از نیك بختی چنان کنده‌بود که ابلیس در حیرت افکنده بود
ازو خانهٔ رند بر باد شد فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور زدهشت دلش خون و ازشرم کور
شد از بار غم سرو قدش دو تا بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی که پیر منی مقتدای منی
منت گر چه پرورده‌ام ای‌جوان حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر ولی از تو گشتم بعالم سمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع توبستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزك مراست و گر قصد این بنده‌داری‌رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع‌کندم از بیخ و بن چو من صلح کردم توهم‌صلح‌کن

حکایت

دوکس را سر جنگ بود و ستیز بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش اگر پخته‌ئی‌جوشن‌ازصلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ فرو کوب با نفس‌خودطبل‌جنگ

حکایت

کنون یاد می‌آیدم آنزمان / که شوق آتش افروز شددر نهان
مرا کرد درد طلب بیقرار / جهان هفت خوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم / نه آرام روز و نه خواب شبم
ز یبس و نقاهت بخشکی اسیر / ولی بود مژگانم ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت / که آتش بهر خشك وتر میگماشت
پراکنده خاطر دویدم بسی / شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی / سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نا دیده نه رهگرای / نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه و جائی صبوح / مگر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرزو بومی کشیدم سری / و لیکن ندیدم گشاد از دری
بهر در بسی رفته و آمده / نه مسجد دگر ماند و نه میکده
گهی بردر کعبه گه در کنشت / طلبکاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده ته جرعه‌ئی / زهر در بدولت زدم قرعه‌ئی
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم / کنندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان / زدم ها یهو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشیدم ز گل / نمیتافت کامی که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت / فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق / دو روزی شداز دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید / حدیث طلبکاریم را شنید
بگوشم شبی گفت رهبان دیر / تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد / برخ عالم فیض را درگشاد
بفکرت چوکردم‌درین نکته‌غور / رسیدم بعدل و گذشتم زجور
سخن بس دقیقست و معنی بلند / مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترك جورو اعتساف

میازار تا می‌توانی کسی / که پر زورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی ازیشان دمار / چریدند در مغزشان مورو مار

در آفاق دیدم بسی دیو و دد که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ که فرداست درگردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای‌گیاه ضعیف که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم خورد استخوان ترا خاك هم
درخت نکو باش ای سر بلند چنان زی‌که‌در سایه‌ات‌خوش‌زیند
ترحم براحوال افتاده کن مشو در ره رهروان خار و بن
نه دربند این ملك غدار باش تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن زهم‌نیك‌و بد مغز وپوست مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیر گیر ببازو تهمتن به همت دلیر
ز نیرنگ ایام نادیده رنج سپه بیکران بود و آماده گنج
فلك رام بود و جهانش بکام زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش‌و رای خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرش پای بند غرور سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدل آن‌قوی دست کشور گشای کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال بیاراست ملك و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن زخلق گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر که بودم بنخجیرگه با پدر
به سنگی سگی رایکی پاشکست بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگزن یکی باره باسم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد درزمین پای یکران نهان نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندك زمان این‌سه‌چیز مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار — عجب ماندم‌از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم — شد انصاف نقش نگین دلم
برانم که تا عمر بخشد خدای — برون‌ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق — سفر کرده‌ئی‌چندبا من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار — که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت — بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبك‌یکدودندان چو بیچاره کند — گران‌تر شدآن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان — که دندان نماندش دگر دردهان
شد القصه آنروز فرخ چوچاشت — دهان‌بودچون‌معده دندان‌نداشت
شدافسانه در شهروکو این‌حدیث — که‌کندند دندان گرگ خبیث
چوگل بود خندان لب آن رمه — که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چودید — شگفت آمدش لب‌بدندان‌گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مراعبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه ، دور — بجامست پاداش انصاف وجور
ازین پیشتر مدتی در سفر — فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم — طرفدار پیری درآن مرز وبوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود — عطابخش و انصاف سرمایه بود
درآن ضعف پیری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاك — غلامی نهان کرد در زیر خاك
کشاورزها کیسه پرداختند — مزارش زیارتگهی ساختند
همه شب طعام و گل وشمع بود — بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار — خوش و شاد ازدرد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این — تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت‌آید و هست جای شگفت — مرا باید ازاین دو عبرت‌گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت — که دادی بمیراث خور مال مفت

بصد عجز وزاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی ازآن
ندادی پشیزی بمزدور خویش
نه بردن توانیش در گورخویش
نه‌خودخوردی‌ونه‌خوراندی‌بکس
نهادی و برناقه بستی جرس
بیك عمر برزر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم‌برند
عجب دارم از کار و بار تومن
جدا کرده‌ئی حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتاده‌ئی در وبال
که حسرت‌تو بردی و بیگانه‌مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که با رشته انبان جو را به بند
که حالی برآیند موران خاك
نمایند انبانت از دانه پاك
بر آشفت معروف‌فرخنده‌ی‌خوی
کزاینگونه ناسخته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا برضعیفان کند سنگدل
چرادانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی باین حرص و بخل‌قوی
که فردا توخود رزق‌موران‌شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم بشب زنده‌داری سحر
ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنهانشین
در اطراف اوبود روشن زمین
شب تار ازو لیلةالقدر بود
فروزان‌تر از پرتو بدر بود
زهر جانبش تا دو صد گام ره
تو گفتی که افتاده پرتو زمه
درآن‌روشنی‌چون گرفتم قرار
تفحص نمودم یمین ویسار
شرار درخشان بسر منزلش
ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف زجیب
بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم‌ای حق پرست
چسان آمدت این‌کرامت بدست
بخندید وگفت ای سراپا شعور
من از ظلمتم در عجب‌تو ز نور
جهان‌جمله انوار ذات خداست
ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
نه سلطان بستامیم نه شفیق
دودانگی بمزدوری اندوختم
بخاك کسی شمعی افروختم

ازآنشب ، شب تیره‌ام زور شد — چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دورباد — دلت زنده ، خاکت پرازنورباد
ببالین دل شمع داغی ببر — زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من — بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن
سر تربت پاك عطار بود — دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چونیمی ز شب — صفا یافت وقتم صفائی‌عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه — اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این‌حرف ازوگوهر گوش‌شد — ز گفتار لب بست و خاموش‌شد

اشارت به ترك خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد — زمسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد — کف خاك افتاده مسجود شد
نه بینی‌که چون دانه‌افتد بخاك — بکوشند مهر و مه تابناك
کز افتادگی سرفرازش کنند — بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد — بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی زنا بخردی — خدابنده کردی ز ترك خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت — کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که‌صد خرقه‌بر تن‌دری — خدا رس شوی‌چون‌زخود بگذری
فزونی چه‌خواهی‌کم خویش‌گیر — ره اینست‌اگر سالکی پیش‌گیر

حکایت

شنیدم‌که سگ‌سیرتی از گزند — خیو(۱) بررخ حق پرستی فکند
چوگل برشگفت وغنیمت‌شناخت — مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت
کف دست بر روی‌زیبا رساند — خیورا بر اطراف سیما رساند
پس‌آنگه جبین‌برزمین‌سودمرد — بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مؤمن آب‌دهن — بود غازهٔ روی ایمان من

(۱) خیوو خیوك (بروزن عدو) : آب دهان



امید من اینست روز شمار کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت از آن ژاژخائی چوگل برشگفت
بشکرانه رخسار بر خاك سود بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد که می‌بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ئی نمودست سالار فرخنده‌ئی
باحسان او دل رهین مانده است که نام مرا برزبان رانده است

حکایت

نشستیم با هم بخاك یمن من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود گهرسنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم ادا کردم آن را که میخواستم
شنید آنچه گفتم بسمع قبول نشد ازفزون گوئی من ملول
پس آنگه در تربیت باز کرد دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر نباشد بمیزان بالغ نظر
اگرمیتوانی درین کهنه دیر بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدندکاین غافلان خفته‌اند بناچار گویندگان گفته‌اند
نباشد اگر مدعا انتباه خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزایم دریاب چه شد که ناسزایم

پروردهٔ تست خار و سنبل — خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل ازتو خار ازتست — دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید — از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد — پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست — با قطره کرا مجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم — ناچیزی خود کجا فروشم
نیك ار بودت همین سزاوار — بد را که بوددگر خریدار؟
گر زهر گیا بذات زشتست — خودرا چه‌کندکه خود نه‌کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو — هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاریست — امر تو بکائنات ساریست
یك نقش تو گرفرشته خوشد — بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلك تست بار ز — نقاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلی است — با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان — خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد — عمری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آزی — کردی املم باین درازی
از فیض تو ار ز آزیان نیست — میدان‌که امید را گران نیست
غیر از در تو دری ندارم — دریاب که دیگری ندارم
نقش کج وراست راخبر نیست — با نیك و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلی کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
دانم بودت زیاده افضال — باپیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده‌پرور — استاده گدای پیر، بردر
نیروی فغان و زاریش نیست — یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن — رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب حزین بینوا را — محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام وانجام مرام

حزین ازسخن‌گستری‌لب‌به‌بند — نی خامه افکن بطاق بلند
سراسر جهان پر ز گفتار تست — زبان آوری چون قلم کارتست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال — نیاسود کلکو زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلك آنقـدر | که در لوح گیتی نگنجد دگـر
جهان پر گهر شد ز گفتار تـو | برو نغز گفتن بود کـار تو
فروغ سخن گر فریبنده است | خموشی کنون ازتو زیبنده است
فتادست کلك و زبانت ز کـار | نفس ناتوان و کفت رعشه‌دار
ز هر سو بـود صرصردی وزان | حواست‌پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس | یکی حرف باشد ز گوینده بـس
وگر نیست بیهوده گفتار چیست | خردمند بیهوده گفتار کـیست
بس است آنچه گفتند دانشوران | مزیدی میسر نباشد بر آن
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ | سخن‌مختصر کن که وقتست‌تنگ
خدایـا تو باقی و پاینده‌ئی | ببخشای بر من‌که بخشنده‌ئی
کمی از کمین بندهٔ ناتوان | کرم از تو یا منعم المستعان
نی‌سوده تاریخ اتمام یافت | قلم با صفیر دل انجام یـافت



مثنوی

چمن وانجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
دل دوزخ شرر راانجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ
قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما
که سوزد داغ شمع محفل آرا

نمایند عندلیبان را تسلی
برنگارنگ گلهای تجلی

خراب‌آباد دل را کرد معمور
بداغ خانه زادش صدجهان‌شور

شتابان در هوایش کرده محمل
طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه‌آمیز
ز مغزداغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتادهٔ او
غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلاآموز چشم خوش نگاهان
چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای
نمك‌دردیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شرابی آتش آلود
بر آرد از دماغ کفر ودین دود

فلك صید زبون دام عشقش
نفس میسوزدم از نام عشقش

بهروادی که گردد شورش‌انگیز
رگ سنگش شود موج سبك‌خیز

قبول قبله‌گاه کج کلاهان
صف آرای قیامت دستگاهان

نیاز افزای عشاق جگر ریش
ز خیل ناز خوبان جفاکیش

تسلی‌بخش جان ناشکیبا
برعنا جلوه‌های سرو زیبا

چه‌شمعست اینکه‌جان‌پروانهٔ اوست
دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آئینهٔ آن حسن زیباست — فروغ جلوه‌اش را سینه سیناست
بناز آورده آن‌گلگون برودوش — چو داغ لاله عاشق رادرآغوش
تعالی‌الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
بر آرد مشت خاکی را بر افلاك — کند افلاك را پیشش کم‌از خاك
دهد بارش بعزت تا بر خویش — ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی — بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس را تااثر دردام اسیر است — نوای عجز نالی دلپذیر است
حزین از پردهٔ دل زن نوائی — شلائین نالهٔ درد آشنائی

مناجات

خداوندا درین دیرینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه کردم چشم امید — ازین در رخ نخواهم تافت‌جاوید
درین ره سوده شد پای تمنا — نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیرو دور فرسنگ — گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پائی — ز ره وامانده‌ئی‌سرگشته رائی
کنون دریاب کار افتاده‌ئی‌را — زبون مگذار زار افتاده‌ئی‌را
ز پا افتاده‌ئی ازخاك بردار — دل از کف داده‌ئی‌را زارمگذار
چنین‌رسمست نخجیر افکنان را — که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرندوچالاك — کنندش زینت آغوش فتراك
درین وادی من آن صید زبونم — که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان‌درخاك و خونم‌مضطرب‌حال — زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع ازپای تا سراشك‌و آهی — براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال — گشاید پر همای اوج اقبال
باین‌خوش میکنم کام‌دل خویش — که‌خواهی برگرفتن بسمل‌خویش
ولیکن صبر کم ، دل ناشکیباست — درین‌یك‌قطره‌خون‌آشوب‌دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد — اگر زاری کند عذریش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار — دلی یارب مباد از هجر افکار
چو خود برداشتی اول ز خاکم — دمیدی در گریبان روح پاکم

براز خود امانت دار کردی دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر ره عاجز نوازیها ز سرگیر
نمودی شرط مسکین پروری را رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بیقیاسم بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سخایت فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای فیضت را کران نیست شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی کرم بیحد عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا جمال غیب را مجلای اوفی
تنی آراستی زیبا و طناز طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاک انباشتم آئینهٔ خویش ننالم خون چسان از سینهٔ ریش
شکست افتاده درکاخ دل ازرنج شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را ولی چیند بگلشن انجمن را
من بیطالع آن کج نغمه زاغم که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور بود سر پنجه‌ام چون بهلهٔ بی‌زور
ز کار افتاده شست ناوک انداز ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سرگشته صیاد که عمر از کف دهد در وحشت آباد
اجل چون گرددش غافل گلوگیر نفس گردد بکیش سینه‌اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود کمین بیهوده، سعیش جمله نابود
برنگی اشک سرخ از دیده جاریست که رشک افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور بچشمی چون چراغ صبح بی‌نور
چه لذت کام را از شکر وشیر که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد که پهلو بر گل بیخار دارد
کجاگیرد قرار آشفته بلبل که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دلرا تسلی بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی
بعفو خود عطاکن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لایق بجودت
که مقصود ازخریدن نیست‌سودت
کرمها کرده‌ئی برنا پسندان
نوازش هاستت با مستمندان
چه باك از ناقبولیهای خـویشم
که مستی بی ثیاز از کفر وکیشم
دهانم چون صدف از بینوائی
زنیسان قطره‌ئی دارد گدائی
بعالم تا درفیض تو بازست
کف امیدواریها فرازست
اگر بگذاریم در قهر جاوید
نمیگردد دلم یك ذره نـومید
بامیدی که در جان ودل ازتست
بآشوبی که در آب و گل‌ازتست
که بخشائی دلم را فیض سرمد
بسر خیل سرافـرازان محمد

درنعت رسول‌اکرم

نخستین مظهر حسن الهی
گرامی گوهر دیهیم شاهی
قدم سای بساط قاب قوسین
عبیر جیب حورش گرد نعلین
شفاعت سنج مشتی تیره روزان
درین تاریك شب شمع فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی
کمین خرگاهش از مه تابماهی
سر و سرخیل مقتولان درگاه
دلش خلوت سرای لی مع الله
جمالش آفتاب لایـزالی
صفاتش نور ذات ذوالجلالی
مه تابنده خورشید دل آرا
ز نقص آئینهٔ دانش معرا [1]
ادا دان رموز کبریائی
بـاو ختم کتاب آشنائی
ردای خواجگی افکنده بردوش
براهش چشم چرخ‌سرمه‌ای‌پوش
براق برق سیرش وز تکاپو
عبیرافشانده حوران را به گیسو
رکابش از فروغ گـوهر پاك
حلی بخش حلی بندان افلاك
عنان آورده در یك جا فـراهم
زمام اختیار هـر دو عـالم
ز برق تیغش ایمان گـور افروز
شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهانرا زینت و زین
خطاب گرد راهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ
ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم
بتعظیمش قد هفت آسمان خم
ز تقدیسش دل قدوسیان شاد
ز نامش کام جانها عشرت‌آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل
طواف درگهش معراج جبریل

۱ـ معرا (بر وزن مقوا) : برهنه ـ بی پوشش

طفیلی خوارخوان جودش افلاك گواه این سخن منشور لولاك
بطوفان میدهد عفو فراوان هزاران همچو ما آلوده دامان

عرض نیاز بدرگاه خاتم النبیین

عجب نبود که کردی دستگیرم فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشك مرا در جرعه‌نم نیست کف جود ترا سرمایه کم نیست
بمحتاجان کریمانرا نظرهاست صدف را زابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری بکشت تشنه‌کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران کند هر خار را گل درگریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای دلم برخاك درگاهت جبین سای
درآن فرخنده مأوا شاد بودم ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده‌ام از درگهت دور ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناك تو بگشا بندم از پاچستوچالاك
ازین نخجیر عاجز برگشا دام که آزادنه در راهت زنم گام

طلب شفاعت از خاتم النبیین

بهجران زاری دلهای خونین ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشك و آه مهجوران بیتاب جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد با جان در ستیزست لب هر زخم دل خونابه ریزست
جهان از جلوهٔ جان پرورت دور بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاك ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاك
قد محراب زین محنت دو تا شد که ازسرو سرافرازت جداشدن
ز قدرش پایه‌بر عرش برین بود که بر پای تو منبر پایه می‌سود
کنون‌در گوشه‌ئی افتاده مدهوش بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش بدل قندیل را افتاده آتش

زداغ هجرت ای شمع شب افروز | بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروزای چراغ چشم ایجاد | جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن | شب تاریك هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت | درین خلوت زحد بگذشت خوابت
زخواب ای مهر عالمتاب برخیز | تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان مارا | بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی | ز نون نوبت عالم پناهی
قدم بر تارك کروبیان زن | علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را | منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان ازخاك بر کن | کنار خاك را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو | رواج آموز کار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد | رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم | بجنبان لب پی عذر گناهم

درمنقبت امیر مومنان حضرت علی بن ابیطالب

پس از نعت رسول حق، سپاسی | که سنجد کلك فکر حق شناسی
نباشد جز ثنای شاه مردان | که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند هارونی او | بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را مسلم | کم از یك ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شمار کفر باطل | ببازویش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر سر آلهی | به تخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان گدایان در او | شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سرکردهٔ مردان عالم | وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیش | اگر نازد صدف بر گوهرخویش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست | وزو مخصوص نص هل اتی اوست
نیامد بر دو عالم سرفرودش | ازآن خالص بحق بودی سجودش
قضا داکرده حکمش دست کوتاه | بجیب آستین او یدالله
جبین آراست خاك آستانش | چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه | ز تیغش پشت اسلام است برکوه
کشدچون از نیام آن تیغ خونریز | زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب | که در یك قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او | سر گردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم ورودش | خم ابروی خوبان در سجودش
شرارش برق خرمن سوزطغیان | ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مرد آزمایش | ظفر در بازوی خیبرگشایش
شها! مدحت کجا یارای عقلست | که مجنونت دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت | ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بیزبانی | کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلك بی‌سرانجام | زند در طور قدس مدحتت گام
کجا یارا که فکر کوته‌اندیش | نهد در وادی نعتت قدم پیش
حزین درراه عشق پیچ در پیچ | ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر | زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم | ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب | دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هرچه پیشت مشکلست آن | ز جام جم چه میپرسی؟ دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتوافکن | چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل | جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلك فکر، کشاف حقایق | رصد بند سطرلاب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی | ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش | رخ دولت بخاك آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی | از و گلبو دماغ آشنائی
نوا سنج گلستان محبت | چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر | چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
زهر وصفی که گویم نام او به | چراغ دیدهٔ ادراك واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار | که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست ومدهوش | کمژگان گشت باخواب آشنادوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود | درآن خلوت زخاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان | مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم چو بلبل زد بر آهنك ترنم
زگوهر داشت در درج‌دهن گنج درین بحر ازسخن شدداستان‌سنج
چو دری چندکرد آویزهٔ گوش باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیك پیمانه از من خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش که چون نی زد بهر بند من آتش
کدامین بلبل رنگین ترانه است که‌دستان‌سنج این‌شیرین‌فسانه‌است
بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج که ای گنجینه‌ات رااز گهر گنج
نوای کلك‌جان‌بخش**حزین**است که گنج معنیش در آستین‌است
دوات از ناف آهوی ختن کرد چو تحریر ازچمن وزانجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین‌سروشم که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا دمش افسرده جانان‌را مسیحا
گریبان چاك یوسف در هوایش نسیم مصر مشتاق لقایش
بکنج بیکسی بودم غزلخوان چو بلبل آشیانرا برگ وسامان
گهی بلبل صفت درخوش‌سروشی گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از درآن یار دل‌افروز درآمد بارخی چون صبح‌نوروز
چو غنچه لب‌زشکر خنده‌رنگین بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مائل نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد اب رنگین سخن را که آراید چمن را وانجمن‌را
محبت بر رگ جان میزند نیش نوائی میسرایم‌با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال است سبوی غنچه لبریز زلال‌است
رخ زیبا چو گل بی‌پرده بنمای گره از ابروان مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی مگر پیش آید از مستی فتوحی

در ستایش عشق و محبت

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم رنجه‌اش باد دلم سیلی خور سرپنجه‌اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش سمندر چون شکیبد دور ازآتش
ازین طاقت گداز پیکر طور خرابات وجودم باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملك و ملك پیرایه اندوز بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت درعالم دلی تنگ شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ
ازین آتش‌بهر خرمن شراریست وزین‌غم، هر دلی درزیر باریست
اگر جانست غم پروردهٔ اوست وگردل دست وپا کم‌کردهٔ‌اوست
خوشا کاری‌که باشد مشکل‌ازوی خوشا باری که آید بردل‌ازوی
غمش از شادمانی دلرباتر جفایش از وفا شیرین اداتر
معاذالله چه گفت این خامهٔ خام زبانش را مبادا لـذت از کام
وفا وجور همسنگ است درعشق امید و بیم یکرنگ است درعشق
رگ پیوند محکم کرده زاول دو بینی با هوسناکان احول
هوس چبود؟ زغم پرهیزکردن وفا را از جفا تمییز کردن
ولی جائیکه عشق آشناروست دو عالم محو در یکرنگی اوست
تعالی الله چه دریائیست زخار درو هر قطره مخزن‌های اسرار
حبابش جام هشیاری و مستی رگ موجش تعینهای هستی
کفش‌دررقص چون مستان‌سرشار بجامش جلوه گر ، عکس رخ‌یار
دوئی در وحدتش نقش برآبست که خودیارست‌وخودجام‌شرابست
ز حدش کشتی فکرت تباهی تعالـی العشق عـن تعب التناهی
بیا مطرب دمی گرمی به‌نی‌کن سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای‌آتش خیرگی‌چیست چو میسوزد نفس‌خاموشی‌اولیست
سپند من بود زآتش بـزنهار تو گر مردی قدم یکدم نگهدار
حزین آگاهی ازآغاز و انجام بترس از بیوفائیهای ایام
شراری تاترا درآب و گل هست خراش ناخنی در کار دل هست
زسوز سینه خامان را خبر کن چوشمع‌ازسرگذشت‌خویش‌سرکن

در تعریف شباب و جوانی

عجب عهدیست ایام جوانی گل افشان بهار زنـدگانی
طبایع، ذوق یاب شکر نوش مشاعر، شیر مست بادهٔ هوش
قوی از اعتماد تن، قوی پشت کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب بساغر آرزومند دهان صبح عشرت در شکرخند
بجام فهم فـکرتهای صافی سر اندیشه مست مو شکافی
غم دل از شراب عشق در جوش برندی زاهد وتقوی هم آغوش
دماغ زهد خشك از باده سرشار حدیث پارسائی خاطـر آزار

خـرد محو تجلیهای معنی ... بهر صـورت تسلیهای معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین ... غزال عیش رام ویس و رامین
ز جام‌حسن‌مجنون رفته‌ازهوش ... بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند ... دهان غنچه لبریز شکر خند
بهاران برگ وسازآرای گلشن ... چمن سیران ز هر شاخی نوازن
نوا سنجان بـستان خاطر آزاد ... دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان برسر ناز ... نگارین جلوه چون طاوس طناز
بصد نیرنگ رنگ گل‌درافسون ... که بلبل را زند پیمانه درخـون
عبیر آساست گیسوی ریاحین ... بتاب افکنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچه‌های نـکهت گل ... سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ما تر دامنان، ابر بهاری ... ز مینای شفق در میگساری
دل آشوب‌است چاك سینهٔ گل ... پـریشانست جـعد زلف سنبل
زجوش سبزه نو خط شدلب جو ... بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم بگشای دامی ... غبار از خاطـرم بـزدا بجامی

در تعریف عشق و جوانی

نگردد بوی گل در گل حصاری ... دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست‌بلبل نغمه پرداز ... کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل ... که در دل داشتن کاریست‌مشکل
زبان‌گریك نفس خامش‌کنم زان ... دلم گوید اعدلی ذکـر نعمان
سخن‌سنجان‌اگر گفتندازین بیش ... حدیث عشق بازان جگر ریش
چه‌خوش‌باشدکه‌عاشق‌خودسراید ... حدیث عشق را طوریکه باید
بهر بزمی‌که بینی مست وهشیار ... حکایت گونه‌ئی دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه ... زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد ... دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ ... شراب ازشیشه‌بیرون میزندرنگ
چو بلبل پرده از گل میگشایم ... سرود عشق را خود میسرایم
که در آغاز صبح کامرانی ... جوانی ، نـوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپاره‌ئی بود ... سپند آتشین رخساره‌ئی بود
چو شمعم از تقاضای دل زار ... رگ جان داشت با آتش‌سر وکار

ز خیل سرفرازان سرو نازی نیاز افزا بتی عاشق نوازی
سرو سر کردهٔ نازك نهالان قرار خاطر آشفته حالان
نمك پاش لب زخم از شکرخند حلاوت بخش کام آرزومند
می سر جوش حسن هوش پرداز نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز
قدح پیمای دور از چشم مخمور گزك فرمای عیش از پستهٔ شور
بشست غمزه‌های فتنه انگیز گشاد آموز ناوکهای خونریز
پریشان کاکلش سرحلقهٔ ناز سیه مستانه چون طاوس طناز
دل از رشك محبت چاك میگشت که بر گرد سرش افلاك میگشت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزانده در میدان دعوی لبش گرد از ملاحتهای لیلی
بیاض گردنش دیباچهٔ نور سواد طره‌اش آیات مسطور
صفای سینه‌اش صاف تجلی بر و دوشش دل وجانرا تسلی
وفا پروردهٔ خاك در او خجل مهر از صفای گوهر او
خردمند و ادا یاب وسخن سنج زگوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ راز محبت زبانش نکته پرداز محبت



مختصری از:

کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثناهاست پیر خرابات را | که شست ازدلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید بس منزلی
مرا با مغان همدم راز کرد | برویم در فیض را باز کرد
در ادوار چندی گرم دور داشت | دل ازکاوش هجر ناسور داشت
سرشکم برخساره خوناب بود | دل از آتش شوق در تاب بود
غم غربتم دردلش کار کرد | ز اغیار فارغ بخود یار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود | لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد | لبم دشمن جان خمیازه شد
بیر ذره‌ام مهر تابان گرفت | رخ‌کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو | فلا شیی فی حاجتی غیره
فشاندم غبار غم و کینه را | نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد | که ازوصل‌وهجران‌فراموش‌کرد

ساقی نامه

مغنی نوائی بیا ساز کن | جهان را پر ازگوهر رازکن
چنان تازه‌کن داغ دیرینه‌ام | که دوزخ برد آتش از سینه‌ام

نی استخوانم دم صور کن
چو منقار بلبل پر از شور کن

که بخشم قلم را پر آوازگی
نهال سخن را دهم تازگی

کشم پردهٔ معنی بکر را
دهم جلوه‌ئی شاهد فکر را

که از دیده گریم بر راستان
گهی از شنیده کنم داستان

سخن را بسر تاج شاهی نهم
شراب خضر در سیاهی نهم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ
که چون‌گل درم‌خرقهٔ نام وننگ

بر آتش نهم دلق پندار را
بر آرم سر از پیرهن یار را

بیا تا نمانده‌ست در زیر گل
برآریم دستی باقبال دل

براه وفا جانفشانی کنیم
بملك بقا کامرانی کنیم

سرآریم در خط فرمان عشق
بریزیم خون را بمیدان عشق

سر نافه بگشا **حزین** دیر شد
تامل دگر چیست خون شیرشد

بیا باز کن دفتر راز را
بگو خامهٔ نکته پرداز را

که آهوی چین عزم جولان‌کند
بسیط زمین عنبر افشان کند

سخن راندن نغز کار منست
سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس
سپردم بانصاف گوهر شناس

بود از دم پاك اهل حضور
ز کید حسودان نا پاك دور

درصفت دنیای ناپایدارومذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه‌ئی
که عالم نیرزد به پیمانه‌ئی

بکش‌ساغر وفارغ‌از خویش باش
کم خود زن واز همه بیش باش

نیرزد جهان دژم یك پشیز
مکن چنگل حرص بیهوده تیز

فریب جهان رهزن هوش تست
دم نرم او پنبهٔ گوش تست

دل ای بسته چشم فسانه نیوش
نه بندی‌به‌نیرنگ این زردگوش

بیاران یك روزه دلبستگی
گلش غنچه سانست دلخستگی

دغل سیرتان سپنجی سرای
شش و پنج بازنده مهره ربای

نبازی بیازیچه خود را بمفت
شود ششدرآن خانه‌کش‌دزد رفت

چگویم ازین کهنه دیر خراب
که دام فریبست و نقش سراب

نه یارش نشان از وفا میدهد
نه مهرش فروغ صفا میدهد

مگو خرقه پوشانش آزاده‌اند
که در دام مکر خود افتاده‌اند

نه از راه و رسم طلبشان خبر
نه از خوی پاکان در ایشان اثر

گرفتار رنج و غم و محنتند که دنیاپرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر همه دام تزویر با عمر و بکر
درونشان خراب و برونشان دژم همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاك که یکدل نمی‌بینم از شرك پاك
نه در قید دین زاهد دلق پوش نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای نه در فکر خود واعظ خود نمای
نه مسجد بجا مانده نه خانقاه که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه‌ئی بخود یار از دوست بیگانه‌ئی
بیا ای فقیر پراکنده روز ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین ببین زشت‌کیشی و یا پاك‌دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد که جنت روی یا به بئس‌المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل مگو دل بگو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان

کجا رفت آئین مردان حق چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق دل ودین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارگان کهن که ناید بگوشم ازیشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار چه سازم به تنهائی روزگار
چه رسمست این دهر غدار را که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم بمیخانه رو گشاید مگر کار، دست سبو
مگرمستی از غم خلاصم کند قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر! بیا! بیا ای بیالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرورد تست طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مئی کان بحق آشنائی دهد ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را مبدل کن جمله اوصاف را

شرابی که آسایش جان ازوست
ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمار شبم می فشارد گلو
شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح
طلعت الثریا و کاوالصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید
مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن
یکی جرعه درکام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی
که صبرم ضعیفست و اندهقوی
مگر نیروی می توانم دهد
ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت حمشیدروشن‌روان
که می نور جانست و تن راتوان
بده ساقی آن روح پیما قدح
که جانرا فتوح‌است و دلرافرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج
فتادست دریای اشکم بموج
کسی کو که راحت گرائی‌دهد
مگر کشتی می رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه‌پردازی

سراینده‌ئی دوش وقت سحر
دو بیتك سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست
که کیهان خدیو سخن سازیست
«ز مسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت»
«تو یك‌نوبت ای ابر رحمت‌ببار
که در پیش باران نپاید غبار»
مرا ناله آوازهٔ هوش زد
سرشك غم از دیده‌ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد
بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار
چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم
همایون سروشی بگوش آمدم
که: نبود شگفتی ز آمرزگار
گر از قلزم رحمتی برکنار
چو کام دل خاکساران دهد
ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته
فرو خفت این گرد بر خاسته

ذکر تلقین ارشادمآب استادی نورالله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق
که بادا بروحش تحیات حق

که ای کودك اخلاص را پیشه ساز
معرا دل از نقش اندیشه ساز

بدان رسم اخلاص آنحال را
که از خود نه پنداری، افعال را

توکل بود ترك آز و طلب
فرو بستن چشم جان از سبب

نه تجرید، تجرید تن ازقباست
که تجرید تجرید نفس از هواست

بود صوفی آن یار صافی ز عیب
که در دیده‌اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا
که جز حق نیابد بچیزی غنا

محبت فنا در بقای حقست
که بی‌چندو چون هستی مطلقست

شراب محبت کسی نوش کرد
که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مستوعدو وعید
که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که اقران تو
نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشدای نکته‌رس
که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو واغماض جرم عباد
کرم آنکه، آنرا نیاری بیاد

نشان حسب ترك ما و منی‌است
ز خود گر نیارد گذشتن دنی‌است

ز آبا نگردد نسب مکتسب
کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری زره لاف جولاه را
نشانها بود مرد این راه را

به گفتن نمیگردد آزاروفسق
ز دعوی شود مدعی کی محق

اساس سلوك سبیل وصال
بود صدق اقوال و حسن فعال

در نصیحت سلطان گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بگشا: بفرخنده گوی

نخستین نکوگیر راه سلوك
که خلقی گراید بدین ملوك

جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خور بدنبال کیش

قلا دوز راهی بیندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

وگر خود ندانی‌زداننده پرس
ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش
تن تیرهٔ سفله گوخارباش

بپرور تن عقل مشکل گشای
بدامن پژوهان با هوش ورای

بتدبیر سنجیدگان کار کن
نه مغز خرد سرگران بارکن

سبکسر نیاید بکارای پسر
که طبل تهی به زبیمغز سر

بروشن روانی برآور دمی
که یك مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران
که بی‌خار نبود گل ضیمران

بهرفرقه در دیروبتخانه‌ئی
بود در میان پای بیگانه‌ئی

بهر خم‌که بینی بود درد وصاف فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گرانرا شماری نهی کند از تو داننده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف چرا گوهر آید برون ازصدف
بدعوی میسر بدی گر هنر فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه‌ئی گر بدزدد دوحرف نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ‌مصری و چوبین‌کند عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک چو خواهی نماند پس پرده شك
بگیر ای نکو رای عبرت سگال عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند بسیرت بسی کم ز گاو وخرند
نه هر پیکری آدمی زاده است بسی صورت از مردمی ساده‌است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو چه‌معنی دهدصورت‌رنگ و ریو
حذر زین دغل سیرتان دغا وزین جو فروشان گندم‌نما
یکی پند سنجیدگان را بسنج مده دل ز دنیا بشادی و رنج
ترا خانه در عالم دیگرست سرای تو بیرون ازین ششدرست
ترش رو ز پند سخنگو مکن نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهران فروزنده بخت که‌بادوست نرمست و باخصم‌سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه چو باران رحمت به بنیادکوه
به پیش دم ناصحان خاك باش پذیرای حق از دل پاك باش
چو شیران‌سر آور بیك‌گونه‌رنگ بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دلرا و همت بلند به همت توان گشت فیروزمند
بکاری‌که در وسع کوشنده‌نیست همانا میان بستن ازابلهی‌است
چه خوش گفت‌پیرمغان زردهشت شودرنجه زد هر که برکوه مشت
بغفلت میاور سر ایام را فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فر دیهیم گردن کشان که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان‌سرورانرا چه‌شدتاج وگنج که بردند در فکر سامانش رنج
تهیدست رفتند از ملك و مال فطوبی لمن نال خیرالمآل
گرفتند و بستند و دادند چند بهمت به نیرو بدام و کمند
برآن دستهای کتان پیرهن کنون پوست نبود چه جای‌کفن
چو تنگی کند آستین عدم نگردد یکی دست زآنها علم
ترا تا نه بسته است دست آسمان غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان

براحت چه‌خسبی ابا تاج وترك
بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو در نافه مشك
شکم بی‌طعام و گلوگاه خشك
مجو راحت ازبرگ وساز طرب
تـن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بخم کمند
بباید دل از ملك و اقبال کند
چه رونق‌بماند درآن‌مرز وبوم
که بازو گشاید تبه‌کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار
درختی که خارست بازش مکار
پذیرفتن از تو ز ما گفتن‌است
دنی پروری کشور آشفتن‌است
اگر رفعت پایه داری هوس
بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال
ز بیداد ظالم پژولیده حال
نبالد: که سلطان سزا میدهد
تو چون‌داد ندهی، خدا میدهد
بملك تو هر جا که بیداد رفـت
بود از تو،چون از میان دادرفت
دل عاجزان بر نتابد خراش
ز آه ضعیفان حذرناك باش
مترس از غریو هژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی
که بیخت کند آن نکوهیده‌خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ
زبونست سودش، زیانش سترگ
نه پیچی بلذات نفس دژم
چه لذت فزونتر ز عدل وکرم
رود مرد وماند بجا نام نیك
خنك آنکه جوید سرانجام نیك

حکایت در محافظت‌حال و مراقبت‌مآل

یکی بار دل در گل افتاده‌ئی
سخن راند در خبث آزاده‌ئی
سخن‌چین حدیثش بآزاده گفت
نگر تا چسان گوهر راز سفت
که: بگذار بیهوده گفتار را
به کج نغمه مگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف
بصد حیرتم غرق و دریاست‌ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین لجه رخت من آمدبرون
ندارم ز بد گفتنش هیچ بـاك
کجا گیرد آلودگی جان پاك
دگر بر نیاید سبویم درست
شود رشته‌ها پنبه و کار سست
ازآنم نکوتر نگوید کسی
سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یادگیر
سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده آمرزگار
به نیك و بدکس مبر روزگار
حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ
مبادا کـه فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی ره از قاقم برف پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش گرفتم به تنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود وره ناپدید بفرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی زدم بر قُدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست ز سستی شود عاقبت کارسست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون قضا شد بمعموره‌ئی رهنمون
نه یاری درآن بوم و برداشتم نه جائی که آرم بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه روئی دهر غریبانه چون روستائی بشهر
سگان غریو افگن از هر کمین گرفتند غوغا چو شیر عرین
چو مردم ندانند دشمن ازدوست اگرسگ نداندچه تاوان براوست
نمودم بهر کوچه لختی شتاب نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ درآن آتش افروز بود که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت که بر فرق او باد خاك کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت شناسا نشد کین درفش است و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش شد از طرح من فیل ماتی رخش
زتندی خجل گشت و خاموش شد جفاکیش زین فن وفا کوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدیماه زشت ز گلخن دمانید اردی بهشت
چودردیده دودش شکرخواب شد رمادش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر تن از بیم لرزان چو شاخ ازتبر
هراسان در آمد ز تاب عسس گره در گلو گشته تار نفس
درآن کنج گلخن خزید ازهراس تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او گشودم زبان را به تیمار او
دل آسائیش دادم و دلدهی بآئین فرزانگی و مهی
چو مهرم دم غمگساری گماشت بخویش آمد اندك، ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کزعسس دارد، آلوده، باك تو گر داشتی از خداوند پاك

مرا سوختی جان ز شرمندگی / تو بر عرش سودی سربندگی

حکایت در آئین فتوت، و شیوهٔ مروت

شنیدم کـه عیسی علیه السلام / خری داشتی کاهل و سست‌گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی / خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب / دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز / دوام نیاز و مناجـات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود / شنیدم دو صد نوبت آتش نمود
حـواری تعجب کنان از شگفت / فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان / چه سازد،کرا آورد تـرجمان
مروت نباشد که روز دراز / کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته / بخاك آبرو گرد دم ریخته
نباید شدن غافل از کار او / حوالت بما رفته تیمار او
حزین ازروشهای نیك‌اختران / جوانمردی آموز و دل‌نه‌بر‌آن
ز جام مروت شرابی بزن / دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت

و ترك تحمل منت از ناس

نگارندهٔ قصه باستان / رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت / در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده‌ام ملزم از هیچکس / مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد / گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبرمشغول بود / تفاخرکنان نغمه‌ئی می‌سرود
مفاد سخنش اینکه‌ای نفس ازآن / بعزت تـرا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم / ببر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرااین کلام / بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته‌ئی‌چون ز گوهر خزف / سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیرخیر / بگفتا که ابله توئی نه فقیر

تقاضای روزی ز شغل خسیس بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته‌ئی عزت خود ز دل سفیهانه بر ما چه خندی‌چوگل
فرو ماندم از راندن پاسخش بذردید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت که دل گفت یا لیت انی اموت

درمذمت طمع گوید

شبی‌سر برآوردم ازجیب‌خویش چو آهی که‌خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا درنظر زهر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان پدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو چه بافی در ین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری‌ازجزء وکل بگفتا زبونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر بگو شمه‌ئی باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت

شنیدم که در عهد بهرام گور نمود از قضا قحط سالی ظهور
چوصحرای‌محشرزمین‌تف‌گرفت بدریوزه‌ئی آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی براندام خاك دوتوه عروق شجر شد چو رگهای‌کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند زمین مجمر و دانه بودش سپند
بط می چو پستان بی شیر شد ز خشکی چو پیکان گلوگیرشد
برید آب سرچشمه را آسمان ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند کز انبارها برگشایند بند
بجنبندگانی که در کشورند ببخشید کایشان عیال منند
چه‌مردم‌چه حیوان بهرصبح‌وشام بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه درشهر و نه درسواد کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر گشود و خزاین فشاند بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال رزاق شد پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین ز غله نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر، کاورند بروزی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام بخدمتگذاران با ننك و نام
که هشیار باشید و آگه بسی مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار و ز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان که در دشت تفتیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرا نوردی بمرد همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل بر آنکس که پایش فروشدبگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود که این غفلت هوش فرساچه‌بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار بیزدان چهل روز بگریست‌زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس که رزق از تو آید نه‌زین‌ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی ولی در ره آز چابك تکی
جهان کرده‌ئی قسمت بندگان قناعت نکردم بقسمی ازآن
گرفتم فرا قسمت خلق را برندی قبا کرده‌ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری بیاران خود یاری و یاوری
نمی مرد این عاجز ره نورد بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون‌شمع دراشك وآه که آمد بخوابش سروش آله
که نزل تو شد رحمت سرمدی نکوخواه خلقی ، نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاه باداد ودین بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست‌ملك قضا بر محیط بـلا ساخت فلك
ببارید ابرو ببالید کشت بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شدبهار وچمن شد جوان سمن جلوه گرگشت‌وسوسن‌چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت

رقم کرده با نوك کلك دبیر — بنامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد شیث وکیومرث وجم — چنین‌است رسم ملکوك عجم
که چون خشم گیرند برعاقلان — نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی — بزندان کنند اندرش با ددی
نه‌آن دد که مردم دری‌کاراوست — همان دد که‌از مردم سفله‌خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم — که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود — برو سختی مردن آسان شود
ازین است کز سرور کائنات — جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان‌که باشد سه‌تن — سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خرجش بخاری‌کشد — توانگر که از فقر تلخی چشد
سیم بخردی کز جفای سپهر — شود سخرهٔ جاهل دیو چهر
خدای کرم گستر ذوالجلال — نیوشندهٔ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد — وزین بستگی دلگشائی دهد

درنکوهش ازسفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود — صریر نی‌ام نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد — ز خر خانه‌ئی عرعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلك دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند — ورق زشت چون روی زنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان — الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراك و هش — که خر نغمه سنجست وبلبل‌خمش
مرا پنجهٔ شیر گیر قلم — بران شد که نایش به پیچدبهم
بدرد بر اندام چرم خبیث — روانش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعت است — ز ره‌خار وخس‌روفتن‌حکمت‌است
چوکژدم گذاری فراغت چمد — تن‌آسائی از خلق یزدان رمد
ولیکن نیارست طبع غیور — که سر پنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان — شود رنجه بازوی شیر ژیان

مرا خامه شیر است بـل اردشیر که افکنده درمغز گردون‌صریر
بجائی که گردون فرازی کند سرخصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین است هنجار گردون پیر که بابلبلان زاغ سنجد صفیر
تغافل کند خامه‌ام تن زده که بی‌بانگ‌خر نیست این‌خر کده

حکایت

فتادم شبی در بیابان حی نمـودم بسی راه سرگشته طی
شبی تیره دل چون سرزلف یار پریشان ودر هم من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز که نادیده بودم به عمر دراز
درآن دشت حیرت ندیدم رهی نجستم نشانی ز منزل گهی
اساس شکیبائی از جای رفت که‌هوش از سرو قوت ازپای‌رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد زبان چون‌جرس خشك درکام‌شد
به گم کرده راهان تفتیده گام خط جاده می باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی ، فقط- سوادی نشد روشن ازاین دوخط
درآن شوره زار قیامت نهیب مرا سوخت گرمای دوزخ، لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاك طپان او فتادم چو ماهی بخاك
گسست از طپش تار و پود امل گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تارنفس راگسیخت برخساره‌ام رشحه‌ئی چند ریخت
برآمد فروخفته چشمم‌ز خواب که روشن شود چشم نرگس‌ز آب
چه‌شدگرقضادشنه‌خونخوارداشت که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود که گرد غم از چهره‌ام میزدود
بکف‌جرعه‌ئی‌داشت کوثرسرشت تموز مـرا کـرد اردی بهشت
سبك جستم ازجای، شوریده‌وار زدم بوسه بر دامنش بیشمار
گرفتم سرآستینش بچنگ بنالیدم‌آنسان که بگداخت‌سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار غم‌از دل رود چون‌رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح برلبم برآمیخت با موج کـوثـر لبم
غم و رنج دیرینه از یـاد رفت غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت

شنیدستم از راوی باستان / که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی بدهقان پیر / که هر موی او بودچون جوی شیر

بصورت کمان بودآن خسته‌حال / که میکشت با قامت خم، نهال

عجب ماند سلطان بارای وهوش / ز پیر امل پرور سخت کوش

عنان تکاور کشید از نورد / پی آزمون جهان دیده مرد

حکیمانه پرسید ازو: کاین نهال / ثمر میرساند پس از چند سال؟

جهاندیده گفتا، جهاندار را / که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش: خهی حرص‌وآز / که طی کرده‌ئی راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محل / فراخست میدان طول امل

تبسم کنان پیر روشن روان / بپاسخ چنین گفت: کای نکته‌دان

نیم بنده فرمان آزو امل / که دل میخراشم بذوق عمل

بیك عمر در کشت زار جهان / نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کاربند / بکاریم تا دیگران برخورند

جهاندار گفتش: زه، ای زنده پیر / مرا زنده کردی باین خوش‌صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش / ببخشید یك پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند / بخندید: کای شاه فیروزمند!

بدین چستی و چابکی، از نهال / ثمر یافتم دولت بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار / کدامین نهالست کاید ببار

شه‌این‌نکته‌بشنیدوچون‌گل‌شگفت / دو چندان زرش دادو بدرود گفت

....

حزین از دل ودست فرسوده‌کار / مکافات نیکان چه داری؟ بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست / ز کردار جز خامه‌دردست‌چیست

سر خامه‌ات آسمان سای باد / کلامت بدلها، پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه‌ات روزگار / بدلها نهال نوائی بکار

نگوئی که باقیست فرصت هنوز / چه دانی که بیند شبت‌روی‌روز

چو مرغ سحرخوان نوائی بزن / باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت

شنیدم که یحیی بن برمك پگاه
ببغداد میدید عرض سپاه
جوانی بدید از هژبران جنگ
که بربسته بر خنگ چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشعوف بود
نمایش کنان جلوه‌ئی مینمود
ز وضعش برآشفت ودیدش شگفت
دل پخته مغزش رمیدن گرفت
بگفتا بگوئید این خام را
نسنجیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست
اگر پوست از مغز دانی، نکوست
نهشتند این بر پلنگ درشت
چسان اشهبت را بماند بپشت
چنین است رسم خسیسان دهر
که از کمتر خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات
فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

حزین ازسخن سنجی بی‌حضور
دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبانرا! چودل یار نیست
چودل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم
باین خامهٔ تنگ شق، چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش
درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده‌ئی
شناسای درد خروشنده‌ئی
تواند ز یك نکته‌ام طرف بست
و گرنه مرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز
کند قوت جان، این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد
روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد
دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسید
سروش نی خسروانی نشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاك
که احسنت ای نیر تابناك
وگر سعدی شهد پرور ادا
شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی وهوش
زبان مهر کردی شدی جمله گوش
و گر نخلبند سخن پروران
رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر؟
بکلك جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیری‌است‌ژوبین‌بدوش بمیدان چرخ پلنگینه پوش
چو نظمم زلال خضرصاف نیست ز انصاف میگویم این لاف نیست
نبودی اگر دهر ناسازگار جهان کردمی پر در شاهوار
نفس برلبم‌جوی خونی‌شده‌است غبار دلم بیستونی شده است
مرا از خداوند فریاد رس سبکباری دل امیدست و بس
باین نکته بستم قلم را زبان تحصنت بالمالك المستعان
خرابات ما فیض بنیاد باد خراباتیان را روان شاد باد



دیباچهٔ مطمع الانظار

ای‌دل افسرده، خروشت کجاست؟ خامشی از زمزمه‌جوشت کجاست؟
ملك سخن زیر لوای تو بود رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنهٔ پرده گشائیت کو؟ دبدبهٔ نغمه سرائیت کو؟
زمزمهٔ سینه خراشت چه شد؟ نالهٔ الماس تراشت چه شد؟
طرز نوایت زدی از تازگی مقرعه برکوس خوش آوازگی
زیر نگین، ملك سخن داشتی معجر هاروت شکن داشتی
صور قیامت ز نی‌ات میدمید فیض طرب در چمنت می‌چمید
بود ترا خامهٔ مشکین رقم ملك گشاتر ز کیانی علم
رعشه قلم را ز بنانت فکند صرصر دی سرو جوانت فکند
آتش غم، نالهٔ جانکاه سوخت در نفس آباد گلو، آه سوخت
آتش پنهان ترا دود نیست لعل لبت خون دل آلود نیست
مشعله افروزی داغت نماند پیه دماغی بچراغت نماند
آوخ ازین محنت و افسردگی با همه آتش نفسی، مردگی
محرم دل کو؟ که سرایم غمی همنفسی کو؟ که بر آرم دمی
خاك نشینی‌است حزین آخرت خاك نهاده‌است ببالین سرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات خیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه آلایش‌است رفتن ازین مرحله آسایش‌است
چون تو همائی پر همت برآر این ده ویرانه بجغدان سپار
هان نشوی از هوس دیده تنك شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ

زابرص روز وشب این کهنه دهر　　غیر دو رنگی نتوان یافت بهر
دیدهٔ پهناور بینش فروز　　باز کن و پردهٔ حیلت بسوز
پردهٔ شب باز به پیش چراغ　　شعبده انگیز بود در دماغ
باصره کالیوه کند هوش دنگ　　لعبت این پرده بود ریو ورنگ
لولی دنیا چه وفائی کند　　گردش گردون چه بقائی کند
عهد سبکسر نکشیده است دیر　　مهر فلك سست و جهان زود سیر
از ره سیلاب خطر داشتن　　ناگذرانست. گذر داشتن
ره سپرعمرز پنجه(پنجاه) گذشت　　خاتمه بر دفتر هستی نوشت
نیر شیب تو دمید از شباب　　صبح بر افگند ز عارض نقاب
سبزه خزان گشت وسمن زاررست　　موی چو مشك تو بكافور شست
شمع ، فروزندهٔ سیاره نیست　　هوش بسر ، نور بنظاره نیست
گوهر ارزنده‌ات از تاج رفت　　خیز که سرمایه بتاراج رفت
جلوهٔ تو شمع سحرگاهی‌است　　قافله سالار نفس ، راهی‌است
در دلت آن شعله‌که‌افروخت‌درد　　جسم گدازان ترا پاك خورد
شمع صفت تیرگیت نور شد　　بوتهٔ خارت شجر طور شد
پرده بدستان دگر ساز کن　　خطبهٔ دیوان نو آغاز کن
تازه‌نما باربدی پرده را　　شهد چشان کام جگر خورده‌را
خیمه برامشگه تجرید زن　　وجدکنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود　　در خط فرمان تو اقلیم‌جود
رابته خوار قلمت مغز جان　　مغز پذیر کرمت استخوان
نقطه‌ئی از خامهٔ تو کائنات　　رشحه‌ئی از چشمهٔ فیضت حیات
پرده گشای نفس راستان　　مرسله بند گهر داستان
نغمه طراز چمن جان و دل　　جرعه ده انجمن آب و گل
مصطبه آرای صبوحی‌کشان　　مشغله افزای غم مووشان
غازه‌کش چهرهٔ تابنده حور　　مایه ده چشمهٔ پاینده نور
غالیه سای قلم مشك ریز　　نافه‌گشای نفس مشك بیز
روشنی چشم بلند اختران　　شاهد دلهای نکو محضران
سرمه‌کش چشم جهان بین عقل　　عاشقی‌آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین — برق بخر من فکن کفر و کین
لعل طراز خزفت جزء وکـل — از شرف گوهر ختم رسل

فی النعة

ای گهر افروز وجود ازنخست — از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری — فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست — طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله‌پیما شود — خاك ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت — چشمهٔ حیوان نمی‌از زمزمـت
غایت ایجادی و مقصود کل — اصل وجود همه خار و توگل
مخزن علمی و کمال عمل — مشرق نوری و جمال ازل
مایه‌ور از بحر سخایت سحاب — سایه‌نشین علمت آفتاب
خاك رهت ناصیه سای ملك — عدل تو معمار بنای فلك
سرمه‌کش دیدهٔ امید و بیم — گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل — داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران — پیش عطای کف دریا وکان
خاك رهت جبههٔ تسلیمها — جزیه ده فقر تو اقلیمها
می‌برم از دولت ارشاد تو — طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا ، علی — واقف اسرار خفی وجلی
آیتی از منقبتش هل اتی — رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر — ناصردین سرور عالی‌گهر
قافله سالار همه رهروان — داغ‌کش ناصیهٔ خسروان
والی ملك و ملکوت از ازل — برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلك و منهاج او — دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین ، صفهٔ ایجاد را — عرش گزین علم خداداد را
ساقی جان از می‌کوثر سرشت — دوستیش شائق راه بهشت
یا اسدالله ز **حزین** غریب — روی متاب از کرم بی‌حسیب

پرده نیوشندهٔ فرمان تست حلقه بگوشی ز غلامان تست

در تعریف از خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشك رقم شد ، ز دم عنبرین نافه‌گشا گشت، چو آهوی‌چین
پیشهٔ عطار وشی کرد ساز طبله بشکرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند بنسرین طبق سنبل‌تر سود به سیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست نغمه بر آمد زشکرخواب مست
غلغله‌ئی از دل پرجوش خاست ولوله‌ئی از لب خاموش خاست
گرم شد افسانهٔ افسرده‌ام زد دم عیسی شرر مرده‌ام
معتکفان حجرات دماغ انجمن آرا چو فروزان‌چراغ
از در دل تا ملکوتی افق بر سر هم بست معانی تتق
ساقی فیض ازلی ، باده داد دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروش لب صهبا زده زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمه صبوحی زده میریخت لب سودهٔ عنبرکده می‌بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت خامه ببر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ رازبست نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت روم نسب، طرهٔ زنجی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم‌خست تا سر زلف سخن آمدبدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ گل نتوان کرد بدامن زباغ
صبح شد ای ساقی مشکینه‌موی جامی ازآن بادهٔ خورشیدروی
باز به پیما **بحزین** خراب تا دمد از خامهٔ او آفتاب

درپیدایش آفرینش

فیض نخستین که فروغ وجود برقعه ازروی تجلی گشود

از اثر پرتو آن نور غیب — جلوهٔ ابداع بر آمد ز جیب
عکس ازل آینه سازی گرفت — نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید — حفظ احد فاتحه بروی دمید
راه‌نما شد بنزولی سبل — بر اثرش قافلهٔ جزء وکل
گرم تکاپوی وصول مراد — ذره و خور رخت بصحرا نهاد
پای زکاهل قدمی سست سیر — غلغله برخواست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه — روی بوحدتکدهٔ لاسواه
شیوهٔ هر یك روش تازه‌ئی — جنبش هر ذره باندازه‌ئی
جنبش این میلی‌وزان یك نحیف — سیر یکی کمی و دیگر بکیف
جنبش وضعیست یکی را دلیل — وادی اینی‌است یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت — زاغ نیارد روش کبك رفت
کوچه بسی باشد و صحرا یکی — قطره فزون از حدو دریا، یکی
راه نوردان سبیل سفر — بر سه طریقند درین رهگذر
آن یکی از علم معلم خطاب — وین ز تعلم بسلوك صواب
قسم سوم خرمگسان عتل (۱) — گردن جان داده بتعذیب غل
صبح خرد چون علم خودفراشت — نیل شقاوت بجبین، جهل داشت



---

(۱) عتل ـ بضم اول ودوم بمعنی بسیار خورنده وپرخور

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود　　فرازندهٔ این رواق کبود

سر داستان نام فرخنده‌ایست　　که عقل از ثنایش فرومانده‌ایست

خرد درکو کوتهی و کمیست　　زبان روستا زادهٔ اعجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت　　بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گر چه خضر بیابان بود　　سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش‌آسا بود　　همین بس‌که خود را شناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد　　ز حد خود اندیشه بر نگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست　　حصاری بود درگهر هرچه هست

به‌بینش قدم را درین کهنه ده　　اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجویندگی　　بکش پا ز بیهوده پویندگی

مپوی و چو آب گهر تازه باش　　اگر خود شناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست　　که نقش از نگارنده آگاه نیست

جهولی ، بگرد فضولی مگرد　　ز جاهل فضولیست کردار سرد

فضولی کند قطره را منفعل　　فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور　　یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو　　عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر　　جوان نیست تاریخی چرخ پیر

عبث دام در راه عنقا مکش　　زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و توئی طفل دی — درین ورطه گوئی به‌از بخردی
باین خیرگی خوش عنانی مکن — زبان بسته‌ئی ترجمانی مکن
پی مصطفی گیر اگر میروی — ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجه دوسرا علیه وعلی آله التحیة والثنا

چرا نام مشتی گدایان برم — ستایش بدرویش سلطان برم
نخستین خدیو دیار وجود — بهین موجهٔ چشمه‌ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاك را — مربع نشین تخت لولاك را
به‌بربستن رخت ازین کهنه دیر — براق خرامنده‌اش برق سیر
فرازندهٔ پایهٔ سروری — برآرندهٔ تاج پیغمبری
گل از نافهٔ خلق او مشکبوی — خور از بادهٔ مهر اوسرخ روی
دل از نعمت عام او چیره‌دست — لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز — برخسار عهدش در بخت باز
بکفر آذر از نور ایمان او — بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا! ملك چاکرا! — کرم گسترا! بندگان پرورا!
دل افروز پاکی نهادان توئی — رخ بخت را بامدادان توئی
منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بهاداج برد — ستمگر ز ویرانه‌ام باج برد
خرابات عشقست آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از ناله‌ام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاك راه رضای تو باد

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سر شیر مردان عالم علی — کزو سر فرازست نام یلی
جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاك نژند

ولایت براندام زیباش چست | وصایت بیـالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا | فرازندهٔ رایت انما
محیط معانـی دل روشنش | ردای معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفرکاست | ز تیغ کجش پشت اسلام راست
سر سرفرازان جبین سای اوست | دل قدسیـان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم | که بر درگـهش نائب قـنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی | گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست | بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود | سخن نعمت جـاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست | بعالم سخن سنج را سروریست
ز گنج سخن مایه‌دارست دل | چو نبود سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر وابر نیسان دل‌است | سخن هدهدستو سلیمان‌دل‌است
بنطق آدمی زاده انسان بود | حریف زبان بسته حیـوان بود
ولیکن‌نه هرکس‌سخن گستراست | بسا لب‌که خاموشیش درخوراست
شراب ار نداری بخم بر مجوش | چوگوهرفروشی ندانی ، خموش
ز آوازه گردد عیان حالها | خوشـا حـال سربستهٔ لالـها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان‌طبع اندیشه‌زای | بدنـدانهٔ کلـك پولاد خای
که اندیشه جادو نگاری گرفت | بنای سخن استواری گرفت
زصد چشمه خون بیش پیمود دل | که شد صفحه‌ام رشك‌چین‌وچگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم | که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزء و کل را گشود | که اندیشه کلك آزمائی نمود
به‌پیچ و خم فکر عمری گذشت | که خاطر خداوند سررشته‌گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد | نی‌ام زخـمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیت در مشت باد | باین‌تار کلکت‌خوش انگشت‌باد
رسائی ده آوای اندیشه را | فراسوده مگذار ایـن بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته / نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش‌دوزلف‌از کمند / در افکند آزاده دلهـا به‌بند
صف محشر آشوب مژگان او / بخون تشنگان تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را درنوشت / غمش شادی و بخت را سرنوشت
رخش لاله‌ها را جگر سوخته / چراغ دل و دیـده افـروختـه
چو پرتو بدل یاد آنرو زند / بهونو مرا سینـه پهلو زنـد

صفت جنگ

دل خاك شد از ستوران ستوه / غریو دلیـران بدریـد کـوه
نمودی در آن پهن دشت بلا / سنـان آتش و نیستـان‌نیزه‌ها
بغرید نای و بنالیـد کوس / رخ مهـر از بیم شد آبنـوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا / دهان باز کـرد اژدهای بلا
عقاب کمانهـا سبکـبال شد / سپرهای زرینه غربـال شـد
زبس‌خون سنان‌ازرگ‌جان‌گرفت / زمین رنگ کان بدخشان گرفت
چکاچاك تیغ و هیاهوی جنگ / فرو ریخت از روی بهرام‌رنگ
بر و برز گردان پولاد پوش / جرس دار ازخنجر سخت کوش
زره در برو دوش رویین تنان / بصد چشم ، حیران تیغ و سنان
بسر ترك زرین آن پر شکوه / فروزنده چون آتش از تیغ‌کوه
خدنگ خداوند کوپال ورخش / نیستان نمودی سپرهای‌تخش(۱)
هم آوردش از بیم زخم درشت / بزیر سپر زاده چون‌سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه / درآویخت با او یل کینه خواه
بترکش چنان کوفت گرزگران / کمسرچون کشف درشکم‌شدنهان
زمین از طپش گوی سیماب شد / رگ خاره از لرزه بیتاب شـد
رسید اندرآن‌عرصه طوفان‌باوج / ز جوهر زدی آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود / رخ بخت را طـرهٔ شـام بـود
هوا داشت از گرز بارنده میغ / بخـون لجه پیما نهـنگان تیغ

(۱) تخش بروزن رخش ـ نوعی تیر که با کمان اندازند

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او / سر شرزه شیرست نخجیر او
قضا را بکشور بود مرزبان / زبان اجل را بود ترجمان
بدانسان که گل جامه سازدکفن / کند لخت چرم شخ کرگدن
زیك حمله‌اش در سپنجی سرای / طرفدار پنجم درافتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد / جگرگاه البرز را بر درد
خط سرنوشت یلانراست کش / تراشیدن بیستونراست نش
ازو خاك در لرزه چون برگ‌بید / بیك‌جوروان آب وآتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان / برش پیکر فتح را پشتوان
زخون در برش ارغوانی پرند / سران از خم جوهرش در کمند
بصید افکنی چون درآید دلیر / فتد لرزه بر گردهٔ نره شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق / دمش از دو پیکر ببرد نطاق
کند نام هستی زبد کیش حك / دو یك پنج نوبت زند بر فلك

صفت اسب

خرامنده کوهی فلك پیکری / شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ، ز برق دمان گرم‌تر / برفتن ، ز آب روان نرم‌تر
بسوی فرازی که بالا رود / عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا / چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گوکند / خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر / رسد بر سرش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی چنان / که راز نهان بر لب راز دان
دمی تا فلك، چون نگه طی کند / صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برز بالاست،گردون شکوه / زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را زاشتلم / فرو کوبد از گرز پولاد سم

در صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر که فرهنگ را نسخه بندد دبیر
نگارندهٔ نامه بگرفت کلك کشید آن گهرهای غلطان بسلك
سوادش سویدای هشیار مغز زهر جنس در وی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه‌دار بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد بیاض از رقم باغ طاووس کرد
بس آذر ز گفتارهای بلند بخار و خس پست رأیان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را نخست از سنان سینه بد کیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل چرا ای تهی مغز خندی چوگل
فریبا نگردی بریو و فنش بیندیش از خوی اهریمنش
ز قصاب پروردن گوسپند نه جای امیدست ، برگیر پند
بدستان فسونسازی روزگار نه جای غرورست ای هوشیار
به‌نیرنگ گیتی چه دلبستگیست باین مهربانی بباید گریست
تسلی باضداد هاروت فن به تیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان سپنج اعتبار نه رستم بپاید ، نه اسفندیار
درین عاریت‌گاه آشوب‌زای نه مزدك بماند، نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند برفسان نه شیرویه داند، نه نوشیروان
چو دوران‌دهد جام صافی و درد نه پیران شناسد، نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب نه ایرج گذارد ، نه افراسیاب
درین بزم پهناور دور غور نگر تا چه پیمود ساقی دور
به‌بین کزکمین ، ارقم روزگار چه کین آوری کرد با یار غار
بکین چون به‌بندد کمر آسمان چه سبوحیان و چه صباحیان
رسد تا بگردن اگر آب تیغ جهان را چه باك ازفسوس‌ودریغ
باختر درین طارم امید نیست که‌قسطاوباقل(۱) بچشمش‌یکیست
بلندست ازین دخمه هرسو غریو نه کشواد را شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بصید نه رحم آورد برجحی نه جنید

قسطا و باقل ــ اولی نام حکیمی است دانا ودومی نام شخص الکن واحمق

ازین گرد خوان مه و آفتاب　　نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن‌عاص　　جهان رستخیزست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود　　فریبا ، نه بخردکه مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کـاه　　تن آسائی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف　　کند جاودانی روانرا تلف
تو خود آدمی زاده‌ئی در نهاد　　خراست آنکه دنبال شهوت‌فتاد
درشتی مکن ای نکوهیده رای　　به‌نرمی کند قطره درسنگ خای
چه‌خوش‌گفت‌دهقان‌خمدیده پشت　　که: سوهان روحست خوی درشت
نئی گر نظام جهان را بکار　　به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشه‌ئی　　سرانجام کن راه را توشه‌ئی
مشو ای سبکسار آشفته کار　　باین خفته شکلان دلمرده بار
صباح رحیلست بیدار بـاش　　ز اغیار ایمن تر از یار باش
نمی‌گویمت از ترش خو بترس　　ز بیگانهٔ آشنا رو بترس
وگر نـاگزیرت بباید رفیق　　رفیقی گزین رهنمای طـریـق
اگر دولت و کیش باید تـرا　　رفیقی به از خویش باید ترا
وگر دست ندهد ترا این رفیق　　کناری گزین فارغ از این‌فریق
ز من بشنوای یار غفلت‌گرای　　یکی نکتهٔ هوشیاری فـزای
که فرسودهٔ روزگاران منم　　حریف خـزان و بهاران منم
فزون چون ز قسمت نیایدبدست　　زنی بر بهم از چه بالاو پست
ز دل نقش آز و هوس میتراش　　ابا قسمت خویش خرسند باش
خداوند ازآن بنده‌شادان بود　　که راضی بکردار یزدان بود
حد خویش را پاس دار ای پسر　　سبکسر بخواری در آیـد بسر
نیارد زغن لحن بلبل سـرود　　بتقلید نتوان هنرمند بـود
که تقلید راهست در مشت باد　　کف خاك بر فرق تقلید باد
سخن از ره برق سیران مگوی　　ابر لاشه خر از پی ما مپوی
گرانان این آب وگل دیگرند　　سبکبال سیران دل ، دیـگرند
دلی گر نداری مسیحا نفس　　نفس را میاور بلب زین سپس
بجائی که داود سنجد زبور　　ز زنبور نتوان نیوشید شور
چو رستم دهد رخش گردی‌عنان　　زن آن به نبندد بمردی میان
چو هومان در آید بدشت ستیز　　بهندوکه بسته است راه گریز
چو سام سوارست در گیرودار　　چه آید ز بوزینهٔ بز سـوار

بمیدان گیو ، آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را درکمند
همان به که روباه موئینه پوش — سرخویش دزد بسوراخ موش
خزف را بگوهر چه جا میدهی — جفای خود و رنج ما میدهی
کبودست از شور سودا سرم — چه سنبل شکنهاست در پیکرم
لبم مهر و دل ترجمان منست — شق خامه در استخوان منست
قلم در کفم گرد ژوبین بدوش — نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر — که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون تو با شیر مردان خطاست — نی خامه‌ام را دم اژدهاست
چو بخرد نئی کارپاکان مگیر — نئی نیك، راه نیاکان مگیر
بکردار دریائیان شگرف — مشولجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ — فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبك پوید ره راغ را — تك .خود فرامش شود زاغ را
نه آن یاد گیرد نه این پایدش — باین زیرکی مویه میبایدش
سفالینه‌ات در خور دید نیست — که هم سکهٔ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن — بود حلهٔ تن زره یا کفن
سرمرد را نیست پروای زیست — همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش‌است سرو گلستان او — ز تیغ و سنان‌است ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود — غبار نبرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر — زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترك جنك

چو دشمن در صلح زد درپذیر — مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم اربسی دیده باشی گزند — برویش در آشتی رامبند
به نیروی‌خود سخت‌گیری مکن — رسا شد چودستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر — زند پنجه با مغز شیر دلیر
بسی صعوه درچشم شاهین وخاد — زند چنگ چون کار با جان‌فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود — بافتاده پیکار ، دونی بود

وگر دوست گشته‌است خودیار تست | سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گـر نسازد ضرور | بود جنك،جهل و فساد وغرور
جهاد از پی راحـت عالمست | وگرنه چه کین با بنی‌آدمست
بجنك ار نه‌بندد کمر عقل و رای | چه‌خصمی کند کس بخلق‌خدای
چو عضوی شود گنده باید برید | وگرنـه کند عضو دیـگر پلید
چنین‌است حد سیاست بـدان | بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی | که بختت‌جوان باد ودولت قوی
در آسایش خلق یزدان‌بکوش | مشو نیش، تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چوندهی رواج | کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیـر | حصیر فقیری به‌است از سریر
تو دانی‌که درسروری رنجهاست | چنین رنجها نز پی گنجهاست
کشد رنج بخرد بامید خیر | وگرنه چه حاصل‌ازین‌کهنه دیر
نماند کسی در جهان دژم | ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان | به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای | پیمبر نسب ظل عدل خـدای
طرازندهٔ کشور کسروی | فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت | رضاطینت مرتضی مکرمت
مهین گوهر درج دانشوری | بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس | شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت | بمعموره‌ئی رفت از طرف دشت
یکی‌مرد دهقان درآن مرغزار | فرو خفته بود ازگذرگه کنار
بسر افسراز دست و ازخاك‌تخت | سرش دربن سایه گستردرخت
درآن‌دم که خیل سپه میگذشت | تو گفتنی که در لرزه افتاددشت
فرو خفته، از خواب‌سر برگرفت | سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسرو ستانی نمود | که بادا بکام توچرخ کبود
خوشت باد این فرو فرماندهی | سریر کیانی ، کلاه مهی
رسید آن نیایش چوشه‌را بگوش | فرو خواندش‌این‌خسروانی‌سروش

تو خوش زی که آسوده ترازمنی / بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل فکر گاه ورواق / ندانی چه رنجیست این طمطراق
فزونی ترا زیبد و کم مرا / ترا شادی ، ارزانی و غم مرا
غم کشوری بر دلت بار نیست / چوما زندگی بر تودشوار نیست
خبر نیست آزاده را از اسیر / چو آسوده حالی،سرخویش گیر
خروشید دهقان آگاه دل / که ای مهر از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد / ز گیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسائی من ز پهلوی تست / که رنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود نداری روا / ندارد روا ، گیتی آرام ما
برآ خوش باین رنج راحت سرشت / ترا مزد بادا ز یزدان بهشت

صفت ممالك بهشت نشان ایران

بهشت برین است ایران زمین / بسیطش سلیمان و شانرا نگین
بهشت برین باد جانرا وطن / مبادا نگین در کف اهرمن
بود تا بر افلاك تابنده هور / ز بوم و برش چشم بد باد دور
کسی کو به بینش بود دیده ور / جهان را صدف داند، ایران گهر
زمین سرخوش از ابر نیسان اوست / گهر خاك ریگ بیابان اوست
دماغ خرد از هوایش ترست / نم چشمه ساران او کوثرست
مسیحای خاکش بتن جان دهد / ز هر خشت او نور ایمان دمد
نظر در تماشای آن بوم و بر / بود چشم یعقوب و روی پسر
هوایش می ناب هشیار دل / کبابش غزالان چین وچگل
خراشد دلی گر بویرانه اش / کند دلدهی خاك مردانه اش
کهن قلعه هایش چو حصن فلك / کبوتر مثالان برجش ملك
سوادش بود دیدهٔ روزگار / یك از خانه زادان او نوبهار
گر از فخر بالد بکیهان، کمست / که اصطخر او تختگاه جمست
فریدون، یك از خوشه چینان اوست / سلیمان هم از خوش نشینان اوست
بود لرزه در کشور روم وروس / ز روزی که میکوفت کاوس، کوس
کهین کاخش ایوان کیخسرویست / کمین طاق او غرفهٔ کسرویست
دهد بیستونش ز فرهاد یاد / همان کار پرداز عشق اوستاد
بود غنچهٔ لاله‌ئی در حساب / بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش زشیرین نشان شکر خیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنهٔ اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر زمینش بمینو زند اساسش بافلاك پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان نسیمش بفردوس دامن فشان
یکی از دل افتادگانش حرم ز گلخن نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غبار خطی که از سبزه دارد بهار خطی
گذشتست هر برج او زآسمان چو مستان میخانه کش سرگران
درآن باره نظاره ماند ز تك فرازش سماك و نشیبش سمك
حصاری بود در حصارش سپهر یکی ذره در عرصه‌اش ماه‌ومهر
بدیدی اگر سد زاینده رود سکندر خجل از سد خویش‌بود
اگر ترکند خضر ازآن آب، لب سکندر کند در دل خاك تب
پل‌اش ابجه پیمای پایندگیست که هر چشمه‌اش چشمهٔ زندگیست
طرب‌خیز خاکش روان پرورد هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس اردرین شهر جا داشتی پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صدکشورست که شهری بهر خانهٔ او درست
ز خاك رهش سرمهٔ مردمك برد دیدهٔ روشنان فلك
تماشای هر قصر عالیجناب فکنده کلاه از سر آفتاب
بهرکلبه هر حجره وهر رواق بموزونی و دلپذیریست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش که دارد جداول ز تقویم پیش
بچشمی که سروش شودجلوه‌گر ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلش چون بهار تماشا شود تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیانست‌مست فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه‌های لطافت سرشت بباغش توان یافت‌کام از بهشت
جهان جوست آن‌خاك فیروزمند بود مصر در هر دهش شهربند
بهر گام او سلسبیلی سبیل بجا خشك ماند ازآن خاك، نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب گرفتست‌گل، عدل وداداش‌در آب
سرافرازازآن‌خطه شدتخت‌وتاج خورنق بکاخش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او — بود گوهر دانش ارکان او
حقیقت شناسان هر خوب وزشت — ملك کیش مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلك و زبان — فلك سیر هوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش — مراتب حضوران غائب زخویش
مه نور کابان خورشید رخش — سکندر گدایـان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس — دلیلان سرگشته فریاد رس
جهان سرورانند روشن روان — که خالی مبادا از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه‌ئی — به از خاموشی نیست پیرایه‌ئی
نداری زبان سخن گستری — چرا مستمع داجگر میخوری
بگفتار ضایع مکن خویش را — مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ارچه گفتار درشان‌تست — سخن کار کلك زباندان تست
خمش کن‌که‌گوهر شناسنده‌نیست — بهای خزف ریزه و در، یکیست
سراینده خواهد نیوشنده‌ئی — تو بیهوده تا چند کوشنده‌ئی
زداننده‌کم‌گفتن اکنون نکوست — جهان ، پرز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گـرای — چو رهرو نه‌بینی مجنبان درای
نهفتن سخن را ز نا بخردان — صوابست مگشای بیجا زبان



ساقینامه

موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرك از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم بیخود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه سر جوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن نذر دل آتشین سبب کن
تا رخت کشم بعالم آب آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست با مرده دلان دمت مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده، گورست آواز نی تو بانگ صورست
ساقی قدحی که ناصبورم صد مرحله از شکیب دورم
عشقست و هزار سوگواری یك جان و هزار بیقراری
تا رام شود دل رمیده با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی آرام رمیده را صلائی

کز فیض دمت سرور یابیم
ما تفرقکان حضور یابیم

در رقص شویم کف فشانان
بر نطع سپهر پای کوبان

ساقی سر ماست خاك نعلین
بردار غبار هستی از بین

تا آینه‌ام صفا پذیرد
عکس رخ دلربا پذیرد

گردید چو جلوه گاه دلدار
آئینه گذار و عکس بگذار

ای مطرب، جان، ره دگر گیر
یکره ز ترانه پرده برگیر

دستان‌زن دل ، شکسته بالست
مشتاق بناله‌های حالست

کز ذوق سماع پر برآرد
این کهنه قفس بجا گذارد

ساقی بده آن می مروق
تا جان کند از قیود مطلق

از خود بفشاند آب و گل را
بیند رخ آن بت چگل را

گردد ز شراب وصل مدهوش
از هر چه جز او کند فراموش

مطرب دل ما اسیر رنجست
مرغ سحری ترانه سنجست

بنشین و تو هم ترانه سر کن
افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم
از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر
جان داروی جاودانه پیش آر

عشقست و هزار نامرادی
کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم
یك دم با یار خوش برائیم

مطرب نی خوشنوا بدم گیر
گو آتشم از درون علم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون
آهنگ حدی بزن بقانون

باشد کم عمر رفته گیرم
تا دانش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا
کش طور خمست رشك سینا

تا ساعتی از خودی رهاند
یك دم ما را ز ما ستاند

جان مست لقای دوست گردد
باقی ببقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی
شاهنشه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی
مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تف جدائی
دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر
روشن نشود مرا ره سیر

صعبست ره خطیر هستی
گردد سپری مگر به مستی

برق قدحی براه من گیر
در شعله شب سیاه من گیر

مطرب چه فسرده‌ئی؟ سرودی!
بر کن ز خسم بشعله دودی

شد کن ره ناله خدا را
بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم بر چرخ سر آستین فشانیم
ساقی می آفتاب وش کو بر جبهه شعله داغکش کو
تاریك شبم فرو گرفته مار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز صبح شفقی ، جبین برافروز
مطرب ! نفسی برشته داری دردانه بسی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل افکنده بست در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم مستانه ترانه هات نازم
مگذار بحال خویش ما را سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید بختم بفلك رکاب ساید
رخش تك و پوی را کنم پی آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه صوفیانه بردار این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست پروانهٔ زهد عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم از ساغر می ، تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن جانی به تن نزار نی کن
دیماه جهان بهارم افسرد دمسردی روزگارم افسرد
بنواز ببانگ آشنائی در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان کز شرم برآ ببزم مستان
می کن بقدح جبین گشاده چون گل کف نازنین گشاده
ما تشنه لب زلال فیضیم دریوزه‌گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده‌ازجوش بردار ز راز عشق سرپوش
بخراش بناخنی رگ چنگ بگشا، نم خونم از دل تنگ
ساقی گل وجوش نوبهارست چون چرخ، زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمنها نسرین زده چاك پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم خون شد دل و جان‌نکته‌سنجم
سنجیده رهی ، بگوش ما زن آتش بنهاد هوش مازن
فریاد رسی کجاست ؟ جز تو عیسی نفسی کجاست ؟ جز تو
ساقی بصفای طینت می بزدا غم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را افسرده و سوگوار ما را
در ده قدحی برغم اختر روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانه‌های دلکش در خرمن کفر و دین زن آتش
آزردهٔ نیش کفر و کیشم آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گزائیست این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عزاسمه

یارب به نشید سینه ریشان یارب به نیاز مهر کیشان
کز لطف دهی زبان گفتار نطقی بستایشت سزاوار
افسانه‌ئی از مجاز، خالی پیرایهٔ نکته‌های حالی
بیداری بخش هر منغل چون زلف سمن بران، مسلسل
فکری برسائی آسمان سیر آزاده ز آب و خاك این دیر
در صید گه سخن قوی دست نگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلك چالاك شیران حقایش بفتراك
ای شعله زن کباب جانان وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه های رنجور الماس تراش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست بیدردی ما بما گران است
بخشای دلی بدرد دمساز صد چاك ز سینه بر رخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز خوبان بجراحتش نمك ریز
ناوك كه به غمزهٔ کمان دار پیکانش گشاده جا بسوفار
قهرش بمذاق جان شکرخند با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده ریز چون گل میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بینان وی شمع طراز شب نشینان
تاریك شبم، ببخش نوری آشفته دلم، بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست وین تخم امید کشتهٔ تست
بر کشت دل امید واران باران عطای خود بباران
بشنو خونین ترانه‌ام را در خاك مسوز دانه ام را
باشد که ز آب‌وگل کشد سر نعت شه انبیا دهد بر

در نعت حضرت خاتم النبیین

این ابر تری که خامه انگیخت / در جیب جهان در عدن ریخت
تا صور نی‌ام نوا دمیدست / رنگ از رخ آسمان پریدست
کلکم به ترانه‌های حالی / گسترده نعیم لایزالی
دستانزن خامه‌ام بگلبانگ / رامشگر سدره را کند گنگ
آئینهٔ دل کشم چو در بر / بانگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلمم درین سیاهی / پی برده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه‌ام ز عرفان / با آتش عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد / نیسان گهر از فرات من برد
آید چو نی‌ام بخوشخرامی / از پنجه نی افکند نظامی
تا زخمهٔ من ترانه سنج است / یك تار گسسته پنج گنج‌است
ریزد شکر از زبان کلکم / مصر سخن است از آن کلکم
بر قاهره قهرمانیم بین / اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلمم بحکم رانی / خوابانده درفش کاویانی
آتش جهد از سر سنانم / خارست فشردهٔ بنانم
کلکم به سخنوران امیراست / یك غاشیه‌کش مرا جریراست
بر سر دارد سجل اذعان / فرمان بلاغتم ز عدنان
هر در که ز نطق سفته راندم / بر درگه مصطفی فشاندم
آن گوهر افسر نبوت / دریاکش لجه فتوت
گوشی بدر خوشاب من کرد / حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم / شد ملك سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید / رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین، غلام اویم / جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود / نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش / یك خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد / عالم افروز نور پرورد
معراج نخستت آسمانست / معراج دگر، علو شانست
روشن گهران آبنوسی / زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید / عین الشمسش خطاب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل ودیده‌اش توان گفت
حسمی که ترا بجان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طـراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت
در طور، کلیم یك شبانت — کونین، نواله خـوار خـوانت
عیسی به بشارت تو دم زد — زاندم بعطای جان رقم زد
خاتم توئی و توئی سلیمان — جبریل تراست هدهد ازجان
کی ذر خود تست عرش بلقیس — اول قدمت بعرش تقدیس
فرمانده وحش و طیر بودن — رخسار ددان بـخاك سودن
سهلست ولی بعرش رفعت — نتوان چو تو یافت اوج عزت
ای صدر نشین بزم لولاك — در خاك مذلت تو افلاك
خر گه زده‌ئی به بی نشانی — بیرون ز مکان لامکانی
گرمست ز بس بحق شتابت — ماندند ملایك از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی — از شوق تو گرم ره نوردی
در دایرهٔ سپهر مینا — باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر — پای تو مگر درآورد سر
گرنه ز رخ تو نور میتافت — کی مشعل مهر نور میبافت
طوبی بود از قد تو سایه — سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرهٔ ملك را — رفعت ز تو منبر فلك را
ای شمع طراز هفت قندیل — پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید — چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرشست — بر خاك ره تو، عرش فرشست
مسجود توئی و قبله آدم — در پیش تو پشت راستان خم
مملوك صفت سپهر اخضر — بسته‌است حمایل از دو پیکر
تا بوکه شود دخیل خیلت — بیند یکره بخویش میلت
شد قصر نبوتت چو بنیاد — کسر، از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه‌ات مهر — ننمود بخلق سایه‌ات چهر

سرگشتگی فلك خوش از تو | نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی | با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع | و ز حلهٔ کبریات برقع
زیبندهٔ قرب قاب قوسین | خاك رهت آبروی کونین
املاك ، رهین بحر جودت | افلاك ، طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست | زیب دم پاك قدسیانست
ما جسم دنی ، تو جان پاکی | ما در سمك و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت | ای جان مقدسان فدایت

درمنقبت شاهسوار عرصه لافتی

بر تارك خصم شاه مردان | این خامه پلارکیست (۱) بران
کلکی که بدستم استواراست | در دست علی چو ذوالفقاراست
طغراکش نامهٔ فصاحت | لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس | هر صفحه ازوست بال طاووس
با خسته دلان ، دم مسیحاست | با لعبتیان ، عصای موساست
در جدول او زلال نیلست | در دیدهٔ قبطیان چو میلست
دستانزن باستان فسانه | گویندهٔ باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش | پرورده بشهد امیر نحلش
یعسوب جهان علی عالی | کز حق بدو عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیر گیرش | گردون چه و ،کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت | پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلك تقدیر | نیکوتر ازو ، نیافت تصویر
همزاد نبی ز خامهٔ کن | گر گل دو ، بود یکیست گلبن
مهر جم و نیر طلوعش | در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست | در خورد سگانش ملك‌دل نیست
مجنون رهش بطی منزل | بر بختی عقل بسته محمل
نامش ، مفتاح قفل‌دلها | مهرش ، گلریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه | پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته ماوای | کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت | در ظل لوای او کشم رخت

(۱) پلارك : (بکسراول وفتح راء) ـ شمشیر بران

سر ناصیه سای خاك پایش — جان زنده مباد بی ولایش
برجبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی‌نیست — ای بی ادب این سبکروی‌چیست
جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازاین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد — زیبا مثلی مرا بود یاد
روشنگهرانه راز می گفت — در سلك فسانه این گهرسفت
کز خانهٔ کتخدای دهقان — بگریخت بزی فراز ایوان
میگشت فراز بام نخجیر — گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید چو گرگ را بناکام — بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید بحال ناگریزش — افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ ازسروقت گفت: کای‌شوخ — بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت — دشنام بمن دهد مکانت
بز را نرسد بگرگ دشنام — این طعن وسخط بماست از بام
زینگونه درین زمانهٔ دون — افسوس خسان بود ز گردون
هر گوشه سپهر سفله‌پرور — بوزینه و بز نموده سرور
خیران زمانه را بمیدان — کردست حریف شیرمردان
زین بز قدمان نبود تشویر — گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته — خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی بجهان جگرتوان‌خورد؟ — فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره سری بکام دارد — یك بز چه ، که صد بیام دارد

درمخاطبهٔ نفس و خاتمه کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری — روی دل خویش باکه داری
چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی — برخاست نسیم مهرگانی
افسرد گل نشاط در سر — زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
قد روی نهاده در خمیدن — تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبارناکست — چشم تو چو دام زیر خاکست
از موی تو گشته تیرگی دور — بر مشك نشسته گرد کافور
شب رفت، بسست آرمیدن — بین نیر شیب در دمیدن
بردار سری ز خواب غفلت — بگذار ز کف شراب غفلت
جنبید ز جای مرغ و ماهی — برخیز ز خواب صبحگاهی
خوابت، طرار چشم بندیست — در پیش کریوهٔ بلندیست
مگذار که بینشت رباید — بشتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت درخواب — این یك نفسی که مانده دریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند — خاموش نشین، فسانه تا چند!؟
آخر نه درای کاروانی — تا کی چو درای، در فغانی
طنبور تنت گسسته تارست — مضراب بدست رعشه دارست
نی در رگ ترهات بشکن — بفکن قلم و دوات بشکن
بنشین و باشك عذر خواهی — از چهرهٔ جان بشو سیاهی
غافل منشین گرت بود هش — دیویست زمانه آدمی کش
دم را به شمردگی برآور — عمر تو دمیست خوش سرآور
بر عرش زدی لوای خامه — زین نامهٔ عنبرین شمامه
باکلك تو جان جاودانیست — سرچشمهٔ آب زندگانیست
ماهی بنگر طپد بر آذر — در خاك ز حسرتش سکندر
چون خضر، خجسته طالعی کو؟ — تا تر سازد لبی ازین جو
در قصر سخن نبود رونق — رونق ز تو یافت این خورنق
پیچیده بچرخ بانگ کوس‌ات — ناهید دهد بخامه بوس‌ات
بر نقد سخن ز خوشنوائی — زد کلك تو سکهٔ روائی
با زر چکند حسود حامل — کاسد نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را — کاشکسته درست مغربی را
بادا بفلك چو مهر تابان — پیوسته جهان فروز و رخشان
از اوج شرف مباد افولش — بخشد دل مقبلان قبولش

المقطعات

من بدایع آثاره لانداء بسیدالانبیاء صلی‌الله علیه و آله وسلم

یا خاتم‌النبین غمخوار عالمی تو — پیش‌توچون ننالم از جور آسمانی
ازعرض‌شکوه‌هرچندخالی نمیشوددل — ازمن‌سخن‌طرازی‌ازخامه‌خون‌چکانی
ناید نهفتن ازمن با لطف شامل‌تو — رازی‌که مینماید در سینه‌ام سنانی
دیرینه‌شدچومخلص‌درحضر، تست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل‌نهانی
همچشم کوثر از تست پیمانهٔ املها — لبریز گوهر از تست‌گنجینهٔ امانی
ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع و خفتان — کاری که میکند مه با پیکرکتانی
فریادرس‌خدیوا بیداد، بین که کردست — هندوی چرخ مارا تاراج ترکمانی
دور ازحمایت تودور سپهر بشکست — پشت خمیده‌ام را از بار زندگانی
بالین وبسترمن‌خشتی وبوریائیست — این‌است دربساطم ز اسباب اینجهانی
از نقد درکنارم‌رنگ طلائیی هست — زالوان‌نعمتم نیست جز اشك‌ارغوانی
بگسسته الفت من ازخیل بیوفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
آواره‌همچومن‌نیست‌خاکی‌نهاددیگر — تااین کهن بنارا افلاك گشته بانی
ده‌سال‌شد که‌درهندعمرم برایگانرفت — زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد — عریان تنست نخلم از باد مهرگانی
ای‌سرغبارراهت‌زان‌خاك‌سرمه‌داری — خونبار دیده‌ام را بفرست ارمغانی
جائی‌که نوررایت‌گلگونه‌برفروزد — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

درخون نشسته دارد هندجگر فشارم — من‌دادشکوه دادم باقی دگر تودانی
نه قوتی کــه آیم تا خــاك آستانت — نه‌طاقتی که‌سازم بافرقت چنانی (۱)
ازباد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره‌درزریری‌زاغصان‌ضیمرانی(۲)
نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل — با طعنهٔ ارازل با نخوت ادانی
در سومنات دهلی مدح تو میسرایم — زان پیشتر که آید بلبل بزندخوانی
هر فردی ازمدیحت‌باشدحدیث‌منزل — من اسرة المعلی من سرحةالمعانی
هرسو صریر کلکم طبل سکندری‌زد — تاگشت‌درهوایت‌سرگرم مدح‌خوانی
بنگر بمایه داری نیسان خامه‌ام را — جزمن کسی نیارد زینسان‌گهرفشانی
برخاك عجز ریزد سر پنجهٔ تهمتن — چون خامه‌ام گشاید بازوی پهلوانی
لب‌برگشاوگوهردرجیب‌بحروکان‌کن — کف برگشاو بفشان صدگنج‌شایگانی
ازداغ مهرت امروزمحفل‌فروزدهرم — کمتر دهد چو من‌یاد آثارباستانی
ازمصرعی توان‌یافت طبع‌هنرطرازم — جان رابتن نباشداین‌جودت‌وروانی
هرگز نداشت‌حسان‌رطب‌اللسانی‌من — هرگز نکردسحبان این‌معجزالبیانی
ازصولت مدیحت ملك سخن گرفته — گردن فراز، کلکم با چتر کاویانی
گررخصت‌تو باشد ازلخت دل‌نمایم — مستان معنوی را تا حشر میزبانی
قدرسخن بلندست زیراکه داردآباد — تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی
ازمعجز سخن ماند روح‌اللهی بعیسی — موسی کلیم حق‌شد ازفیض‌نکته‌دانی
شدکاخ‌ملك و ملت‌ازکلك نکته‌پرور — مستهدم المفاسد مستحکم المبانی
ازعنصری بود نام شاهان غزنوی را — از گنجوی بود یاد بهرام شاه‌ثانی
آل بویه رفتند اما بروزگاران — دارد روانشان شاد مهیار دیلمانی
سلجوقیان‌گذشتند اما ز انوری ماند — نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی
دور اتابکان رفت امـا کلام سعدی — پرورده نامشان را با آب زندگانی
ذکراویس‌باقیست ازگفته‌های سلمان — نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی
شاه مظفری را نسلی نماند لیکن — هر مصرعی ز حافظ‌شدشمع دودمانی
راه سخن‌نبودی‌درحضرتت‌**حزین**‌را — از عفو اگر نبودی امید طیلسانی
کلکم‌زفیض‌لطفت زآنسان‌بجلوه آید — کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی
تا سرفراز کردست نام تو خامه‌ام‌را — با گوی مهر دارد دعوی صولجانی
بر صفحه‌ام بنازد جمشیدونقش‌خاتم — ازخامه‌ام ببالد ارژنگ وکلك‌مانی

۱ـ نسخه دیگر: حرقت حنانی ۲ـ اغصان ـ بفتح اول : شاخه‌ها

فی مدح الوصی و القربة الطاهرة سلام‌الله علیهم

اباحسن اتفیت حبك منقذی ولو بذنوب‌الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی و روی مهجتی فلست اری قلبی نعیرك راغباً
و قال رسول الله فیك بمعشر وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا و لیه ولاك علی جل الخلیقة اوجبا
اتیتك یا مولی الانام و موئلی. قدمت معاذ الطریق و مذهبا
فدیتك یا دینی و دنیای ملتی و فی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم و اسعد من انتم رجاه و اطیبا
عسی الله ان یعفوالعثار یحبکم اماط بکم رجس الذنوب واذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بجان‌العشق‌من کأس‌حبکم سقانی شرابا ما الذو اعذبا
الی الله الا ان یتم بنوره ولو کره[1] الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت، اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عار است کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد به لبم چون طبیعیست نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت لك نوشتم ز صد بدشواری
ز آنچه هم بر زبان خامه‌گذشت شد پریشان بسی ز بیزاری
پاره‌ئی هم بقید ضبط آمد همچو در نافه مشك تاتاری
سی هزارست در چهار کتاب نظم کلك بدایع آثاری
تنك شد در فراخنای جهان خامهٔ من ز تنگ مضماری
کلکم آن طوطی شکر شکنست که بود شهره در شکرباری

۱ــ اشاره بآیهٔ شریفه« ویابی‌الله الا ان یتم نوره ولو کره المشرکون»

چشم دارم که چون گهر سنجی | گهرم را کند خریداری
گر بـه بیند میان اینهمه گنج | که فشاندم بـدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش | که بران گشته خامـه‌ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم | ننهد تهمتم بـطراری
کرده بر آستان فطرت من | مه و خور آرزوی مسماری
مشك سای مشام عطارست | نافـهٔ نقطه‌ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من | متواری هشان فـرخاری
نی وحـدتسرا چـو بـرگیرم | گسلد رشته گبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور | ورقم را اگر بیفشاری
آفت دشمنست نیروی دوست | صفدر خامـه‌ام بصفداری
همت و مایه‌ام از آن بیش است | که مرا کدیه خوی پنداری
مبتذل‌کو توان شناخت که‌کیست | طبع گوهـر شناس اگـر داری
آری ازعان برأی روشن مـن | چشم انصاف اگر نینباری
نتوان چارهٔ توارد کرد | نه زحزم ونه از جگر خواری
رسی آنکه بدرد ما که چو ما | خامه‌گیری بدست وبنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاك کوچهٔغم | هزارمرحله زآرامگاه‌راحت‌دور
دلی دیارمحبت، تنی خراب ستم | لبی‌محیط‌شکایت‌سری‌لبالب‌شور
زگریه‌هررگه‌مژگان‌چوابردریابار | زناله‌هرسرمو گشته‌بودمحشرصور
گسسته تار امیدم فلك بزور ستم | شکسته‌جام‌مرادم‌جهان‌بسنگ‌فتور
که‌ناگهان‌سرم‌ازخاك‌برگرفت‌کسی | که‌بودگرد رهش‌توتیای‌دیدهٔحور
شمیم گلشن‌کویش عبیر جیب‌وفا | نسیم‌پرتولطفش چراغ بزم‌حضور
بمژده‌گفت‌که‌ای‌خانه‌زادخسروعشق | خرابهٔ دلت‌از فیض دوستی‌معمور
چنین‌که‌هرقلم‌استخوانت‌ناله‌سراست | مدار کلك بلاغت شعار را معذور
بگریه‌گفتمش‌ای‌مونس‌شکسته‌دلان | بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن‌چگونه‌سرایم‌نفس‌چگونه‌کشم | دلم پرآتش‌وچشمم‌پرآب‌وبختم‌شور
نهفته‌گفت‌بگوش‌دلم‌که‌شکوه‌خطاست | اگرشکورنئی دربلیه‌باش صبور

در تعریف شعر خود گوید

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل — میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق — زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام — بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند — مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند — چون سرائیدن داود بآیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست — که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاك — زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان — بگشاید بسخن با همه سامان قصور
نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی — لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هرچه بر آرد بگریبانش رود — میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند — از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه ار چندورق — آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور
طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم — که بامید چه این پیشه بخود بسته بزور

در تهنیت خود گوید

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — بمحدب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاك در چشم بوفراس کنم
کلك معجز نگار چون گیرم — نی بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش — آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بخوی خجلت ارتماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

در گوشه گیری از خلق عالم

روزگاری است عقل میگوید عزلت از خلق روزگار کنم
در بروی جهانیان بندم کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکست فکر سامان آن دیار کنم
زر داغی کنم بکیسهٔ دل گهر اشك در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم بهمین خون دل مدار کنم
عشقبازی بخویشتن فکنم ترك یاران بدقمار کنم
تنگم از شهر روبکوه آرم خانه در سنگ چون شرار کنم
لیك چون کارها بدست خداست نتوانم بخویش کار کنم
زین سپس فرصت از خدا طلبم دیده در راه انتظار کنم

در تعریف از هنر خود گفت

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاك عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر
بانگی تمام زجرو صفیری تمام اثر کای شیردل چودایه بشویدلبت زشیر
لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن خون جگر بسست ترا قوت ناگزیر
این نکته درطبیعت من گشت منطبع زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر
عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر
اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب موی چوقیر من شده ازشیب، جوی شیر
نم در جگر نمانده زبس برمکیده ام زین رابتم بخانه قلیلست ، نه کثیر
حاشا مجال نم، که جگر بود مدتی دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر
این قوت خوشگوار بخرج آمدو هنوز خود مانده ام بقید حیات دژم اسیر
کالای من هنر بود ودر بساط من هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر
بالیده در کف از شکن نامه ام قلم پیچیده در فلك زنی خامه ام صریر
وزن گهر بکفهٔ میزان من سبك برد شرف بقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش صد خرمن هنر نخرد جز بیك شعیر
زین روزگار سفله که آمد بروی کار بخت زمانه خرم و چشم فلك قریر
این مغز بوشناس که یاران عهد راست پشکش هزار بار به از مشك و ازعبیر
زین طبع پاك زاد سزد گر کنند پر سر چشمهٔ زلال خضر را بنفت وقیر

جای شگفت نیست کزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود وراستی ز تیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگـوار
ندهد زیاده زحمت این ناتـوان پیر

شکوائیه

خون در دلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم در صف این عرصهٔ خونخوار
اما جگرم هند جگرخوار مکیدست

وله

حزین از جهان دژم خاطرم
سرو برگ یکموی سامان نداشت
به بین نارسا طالع چاك را
که ازتنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود ، دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست
هر کـه تمنای کـون او قافست
تا که سك یافت میشود ، ندهی
بهمـا استخوان، کـه اسرافست
پرنیان باف، تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سرو سرمایه در جـهان لافست
سفله پس کیست در زمانه ، بگو؟
ارزل النفس اگر ز اشـرافست

ایضاً

دنیاطلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مـدعا بـرآیـد
در ماتم مرگ خـر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

و من حکمه

ای چرخ بایداز تودرین عرصه کم زدن من اسب طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی تـرا سببی نیست در میان نیرنگ مهر و کین تو باکائنات چیست
تاکی زجوی دیده کنی تر لب مرا تا آب تیغ هست میسر، فرات چیست
هرگز نداشتیم بتلخابهٔ تـو چشم این دیده‌را بخون دل مابرات چیست
پنجاه سال‌شدکه شب و روزمی چشم در جام عمر جزمی تلخ‌ممات چیست
فردا که خط کشم ورق‌هست وبود را آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

و من کلامه

افتاده‌ام بصحبت‌نامردمان حزین دورزمانه‌ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من‌شده‌هم‌آخورخران جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن‌کشید از قفسی عندلیب وگفت: آسوده بلبلی‌که سراز بیضه بر نکرد

و من تقریعاته

غزلی بـرده زیـدکی از من کـه نگویم ز ننگ نامش باز
سخـن عاشقان نمایـان است بوالهوس کی شدست محرم راز
گرنه آئین امتیاز بـدی سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتك مناسب آمـده است یـادم از باستان سحـر طراز
نمکین خـوش نموده است رقم نکته زا خامـهٔ سخن پـرداز

«دزد شاعر بماکیان ماند که بزیرش نهند بیضهٔ قاز»
«بچه‌گانش بسوی بحر روند او بکون دریده ماند باز»

و من کلامه

حیرتی دارم حزین ازحال ابنای‌زمان کودنی چنداز چراگاه‌کمی وکوتهی
پوزهٔ دعوی گشادستند درمیدان لاف مبتدی‌ناگشته‌چون‌گشتندیارب‌منتهی
دیده از بینش معرا سینه‌ازادراك‌پاك قالب‌ازجان‌بی‌نصیب‌وصورت‌ازمعنی‌تهی،

نیروی موری نه و باشیر مردان درمصاف
رتبه کاهی نه و درجلوه با سرو سهی

غول صحرای غوایت دیو کهساره‌وا
کوره‌ادرزادجهل و خضرراه گمرهی

موج راکرده خلاص ازخجلت سرگشتگی
قطره را آورده بیرون ازحجاب بی تهی

معنی کامل‌عیاران خرد را کرده مسخ
در دکان معرفت قلاب زر ده دهی

جز تکبر فهم ناکرده زما و انما
غیرهایوهو ندانند ازضمیر هووهی

خاک زیشان درعذاب وصفحه زیشان در وبال
بیحصول درك معنی ازخهی واز زهی

مردم‌ار اینندوشرم این وتمیز وفهم این
می نخواهدديددنيابعدازين روی بهی

هذا من کلامه

گشته است صفحه دامن دشت وختن حزین
نازم خرام کلك همایون مثال را

در حکم ماست ملك سلیمانی سخن
گوئیم شکر سلطنت بی زوال را

نیروی کلك ماست که مالیده ازغرور
بر خاك عجز ناصیهٔ پور زال را

اوج فلك درآب گهر گشته غوطه‌ور
کلکم گشوده تا کف دریانوال را

لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی
غسلی برآورم عرق انفعال را

دروصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین ازنی کلکم
کام همه شکرشکنان ساخته شیرین

از غاشیه‌داران کمین است کمیتم
اندیشه چو بندد بکمیت قلمم زین

خونین جگر ازحسرت او اخطل واعشی
غرق عرق ازخجلت اوکوثروعلین

در مرحلهٔ وادی قدسست سبکسیر
در مصطبهٔ عالم ذوقاست بتمکین

براوج رسائی عروج است چو شهباز
درصید تذروان معانیست چوشاهین

در گنبدگردون چوفتدبانگ صفیرش
مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین

گلریز چه درانجمن نظم وچه درنثر
سرسبزچه در موسم دیماه وچه تشرین

ازخجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ
وزنکهت او نافه، نفس باخته درچین

درچشم دبیران نو آموخته ، پیکان
بر فرق حریفان زبان ساخته، زوبین

ازهمت فطریست چو دستم گهرافشان
و ز جوهر ذاتیست چوتیغم گهرآگین

دستان زن عشقست بسوز دل و دارد
چون لاله درین باغ جگرسوخته چندین

در طول بقای شکرافشانی این نی
دعوت ز دعاگوی و، ز روح القدس آمین

ایضاً درستایش قلم گوید

لوحش الله خامه‌ام کـه بصدق
هست بـا معنیش وفـا و وفـاق
ترجمان غم نهان منست
چون زبان، بسته با دلم میثاق
هم نی خوشنوا و هم نائی
آه عشاق ناله سنج عـراق
پیکـر عشق را بـود محیی
شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گـرم
دل عاشق بنالـه‌اش مشتاق
نقش او رشك صفحهٔ ارژنگ
مد او میل سرمهٔ اوراق
نقطه‌اش بدر آسمان شرف
لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ
عرصه بـر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر
سر بیمغز را بـود مطراق
با رگ ابر معنیست، چو بـرق
شب معراج فکرتست، براق
گلشن از فیض جوی او انفس
روشن از نـور شمع او آفـاق
گهر افشاند همتش بطبق
به بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این مقوس طوق
لوحه پیرای این مقرنس‌طاق
ننماید ز موم و خارا فرق
سر کند چون زقصه‌های فراق
نطق حسان دهد، بمار سکوت
نای سحبان دهد، برنج خناق
تا ابد باد در کف تو **حزین**
زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من، تاشده معنی طراز
کرده جهان سخن تنك بدانشوران
سر نتواندفراخت‌حاسد برگشته بخت
خامه مرا در بنان تیر بود درکمان

دروصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست
ابا صولت شیر و خشم پلنك
درین کاخ ظلمت درخشان‌چراغ
بدریای هیجا تناور نهنگ
ز پاکی گوهر لبالب ز آب
ز خون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب
شکر را بکام مخالف شرنگ

مباد از رخش زلف جوهر نهان ز آئینه‌اش دورآسیب زنگ

این قطعه درجواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای‌صاحبی که ازاثر رنگ‌وبوی‌تو خون کرشمه‌درجگر گلستان کنم
گنجینـهٔ ضمیر گشایم بمدح‌تو دست و دل نیاز جواهرفشان کنم
صدگلستان بوسهٔ شرم ازلب نیاز خواهم‌نثارراه‌توای‌خورده‌دان کنم
گرخامه ریزدازکف‌جودتورشحهٔ ابر بهار را ز حیاخوی‌فشان کنم
هرجاحدیث‌پنجهٔ‌خصم‌افگنت‌شود از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال‌طبع‌توگرسر کنم‌سخن صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت‌جوش‌رعشهٔ‌خجلت‌کف‌مرا تاخامه درثنای تورطب‌اللسان‌کنم
از گردش زمانهٔ ناسازشدضرور چندی وداع بزم‌توای قدردان‌کنم
از صبر میزند دل مغرورلافها خواهم‌که‌خویش‌را بفراق‌امتحان‌کنم

قطعه[1]

حزین از تقاضای همت بر آنم که خوان‌سخن راباخوان فرستم
ز شوری‌که از سینه‌ام موج‌زن‌شد بزخم جگر ها نمکدان فرستم
ز کلك عراقی نژاد خودازهند سـوادی بخاك صفاهـان فرستم
چه پوشم گهررا ز گوهرشناسان ازین لعل،درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلـم را صفیری بـمرغ گـلستان فرستم
ز خاك ره کلك اهو خرامم شمیمی بناف غـزالان فرستم
رطب‌های شیرین‌ترازقند مصری برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال‌بلاغت، حدیثی بممجز بیانـان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن راکشاید بدریا دلی ، زادهٔ کان فرستم

۱ـ این قطعه را حزین‌از هندبسیدالافاضل امیرصدرالدین محمدرضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاده است .

بر آنم که اوراق اشعار خود را چو شیرازه بندم، بلقمان فرستم
سخنهای من گر چه جانست یکسر همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل که سویش تحیت فراوان فرستم
بشیل نبی و ولی، صدر اعظم جگر پاره‌ئی چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفهٔ محفل او بخاك نجف در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر زدیدهٔ ما رفتی و گل بما فرستادی
دیده‌ئی را که بود در ره تو گل نه، خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی غم عالم بما فرستادی
دل وچشم هوای روی تو داشت گل حسرت فزا فرستادی
خارخار بجیب و دامن گل به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن، که چرا؟ جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا، بگو ز چه رو؟ گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش (خلاق المعانی) کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بریاری که دلم شیفتهٔ اوست وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آمد ببرم قاصد فرخنده سروشی با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است
نثرش نتوان گفت که سلکیست زگوهر هر سطری از آن در نظر م عقد لئال است
بگشودم و برخواندم وسنجیدم و دیدم کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است:
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا غوغا بسر شعر جمال است و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند درحجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آوردآن شعر پسر را
یکسو نشداین‌مشغله‌امروز، دوسالست
راضی شده‌اند آنهمه یاران مجادل
کز کلك‌توحکمی که‌رسدوحی‌مثالست
بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش
سیمرغ خیالم‌که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم
گرمعجزه گفتن‌نتوان، سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان‌کوس ودوالست
آن‌هردو بفضل‌آیت وبرهان بـلاغت
درحجلهٔ‌آن هردو پریزاد، خیالست
غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قـرینند بایشان
نسبت بگهرسنجی‌آن هردوسفالست
در جنگ دبیران قـوی پنجه‌قلمها
پرپیچ‌وخم‌ازخجلت‌آن‌هردوچونالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت‌که نموده
پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست
هرصفحه مشکین رقم‌آن دوگهرسنج
چون‌عارض‌خوبان‌همه‌خط‌وهمه‌خالست
اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست
درشعرجمال‌ارچه جمالی بکمالست
امـا نـه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینـهٔ شاهـد معنیست
معنی بشکوهیست که‌طغرای‌جلالست
هرنکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوخ‌تر؛ ازچشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سروشست
مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سرتاسردیوانش گـذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج ودلالست
دریوزه‌گر رشحهٔ اویند حـریفان
الحق رگ ابر قلمش بحرنوال‌است
استاد سخن گر چه‌جمالست‌ولیکن
تکمیل‌همان‌طرزوروش‌کارکمال‌است
تحقیق در اقوال دو استادحزین‌را
اینست که‌گفتیم‌وجزاین‌محض‌جدالست
رای همه این بود که خلاق معانی
آخر نه خطاب‌وی‌ازاصحاب‌کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خوداندیشه وبال‌است
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
ماه‌این وهزار وصد وسی‌ودوبسالست

فی‌مرثیه والده‌العلامة طاب‌ثراه

سپهرازمرگت‌ای‌صاف‌حقیقت‌بی‌صفاگشته
نمیماند بسر کیفتی مینای خـالی را
کشیدی‌تازمن‌دست نوازش ای‌چمن پیرا
مثل‌چون‌بیدمجنون‌گشته‌ام‌آشفته‌حالی‌را
تو درپیرانه سررفتی‌ومن‌هم درغمت پیرم
بحسرت میکنم‌هر لحظه‌یادخردسالی‌را
نهان ای‌عرش رفعت‌تاندیدم دردل‌خاکت
ندانستم که پوشدخاك سافل‌کوه عالی‌را
گسستی‌تازهم شیرازهٔ تـرکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده‌ام یکباره‌مصرعهای‌حالی‌را

تاریخ فوت میر محمد تقی رضوی خراسانی

تازعالم‌فانی عارف زمان رفته — از تن جهان‌گویا عمر جاودان رفته
هرکه پیشوا دارد نور شمع ایمانرا — بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه‌ام نشان میجست — دل بخون‌طپیدو گفت‌دانش‌ازمیان‌رفته
(۱۱۴۹)

تاریخ فوت شیخ عبدالله گیلانی

افسوس‌که صاحبدل دانا زجهان رفت — نی‌نی‌غلطم بلکه‌جهانرادل‌وجان‌رفت
پیرایه ده صورت و آرایش معنی — مرآت دل‌ودیدهٔ صاحب نظران رفت
یکتاگهر بحر فضیلت که ز عـزت — تاساحل‌قدس‌ازصدف‌کون‌ومکان‌رفت
شد دوستی آل نبی کشتی نـوحش — ازموج خطر درکنف‌امن‌وامان‌رفت
زین‌غمکده تا مصطبهٔ قدس خـرامید — زین کلبهٔ ویرانه‌بروضات‌جنان‌رفت
بر خویش‌اگرجهل‌بنالد عجبی نیست — دانای زمن فخرزمین‌خیرزمان‌رفت
ازخاك‌برآور سری ای نخل خمیده — یکباربه‌بین‌بیتوچه‌برپیروجوان‌رفت
نبود خبرت گـر زدل خون شدهٔ ما — بنگر که چه‌ازدیدهٔ‌خونابه‌فشان‌رفت
زین‌واقعهٔ‌صعب‌جهانرادل‌وجان‌سوخت — زین غصهٔ جانکاه زدل‌تاب‌وتوان‌رفت
چون‌مردمك‌چشم‌جهان بود زعرفان — گفتم پی تاریخ‌که بینش زمیان رفت
(۱۱۵۰)

ایضاً

عاقلی رنجه شد از طعن عـدو — قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست‌گرگفته‌چه‌رنجی از راست — ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نموداین سوال از فلاطون یکی — ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان — بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری — آری بقدر حاجت، طالب ذلیل باشد
یك قطره آبرو را نتوان بزندگی داد — لب تشنه جان سپارم، گر سلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست — این نکته رهروانرا یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور توای شاه بگذرد — روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم — این هر دوچون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست — خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم — محروم تر از فقیر جاهل
از فقر ندیده کام دنیا — هم آخرتش ز جهل، باطل

و من تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده‌ام مرده است — از امیرکبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن، گفتم: — غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت — کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست — خرد آمد بدین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن — خود حکم باش حسبة لله

و من تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را — خلق را در فساد می‌بینم
همه مست شراب کبر و حسد — همه غرق عناد می‌بینم
وه چه آمد؟ چه شد؟ که نیکانرا — بدتر از قوم عاد می‌بینم

گفتم ای دوست ترك عربده کن در تغافل سداد می‌بینم
غمی از هیچ نیست یاران را جنس غیرت کساد می‌بینم
کیر خرسان اگر حواله کنی از دهنشان زیاد می‌بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری، که بود؟ برتر از چرخ وانجمش پایه
بافیان زیر* آسمان هستند همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه برکند باشد مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبك تمکین همه در ناکسی ، گران مایه

ومن حکمه

ایام ، گرسنه اژدهائیست کو راست نواله مغز آدم
گشتست بخون مردمی سرخ این اشقر دیوزاد را دم
این تیشه نخل میوه افشان نگذاشت بریشهٔ وفا نم
ابنای زمان برتبه بیش‌اند از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش مشتی سفله، فتاده در هم
از مادر روزگار بی‌مهر با حقد و نفاق زاده توام
دورست سلامت از لقاشان شد ترك سلام شق اسلم
کو نوح و دعای چشمه‌زایش واجب شده شستشو ز عالم

وهذا من مطایباته

پرسیددوش‌ساده دلی‌ازمن این سخن با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب
کاندر زمانه هر چه‌بودنیست‌بی‌سبب خواه‌آشکار جلوه‌کند خواه درحجاب
این معنی از کجا زده سر درتعجبم کابنای هند جملگی از شیخ تابشاب
یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد از التهاب آتش آن سینه‌ها کباب
چون‌کلك‌کجروی‌که‌زمسطر بدر رود گردیده‌اند یك قلم از جادهٔ صواب
زین گوشمال حادثه گشتندگنده تر مانند فضله‌ئی که فتد بر وی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه‌سر زکوی خرابات بر کند — یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب
گاهی حیابخاطرش آمدگهی حذر — در نیم شب زند بحریفان می‌و رباب
امافتاد چون بکف شحنه و عسس — گردد خلاص اگر زخم‌وپیچ احتساب
آسوده خاطرست از اندیشهٔ جهان — دیگر حریف‌او نتوان شد به هیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا — از عجب‌های هند و بنگاله
عجب آید ازینکه زائیدست — ماچه‌خر مادر تو، گوساله

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی — ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه‌چار مصرع غرا ز خامه‌ام — اکنون‌که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم — نبود زدل شکایت یاران، زبانی است
رنجانده‌ئی زمادل نامهربان خویش — با ما مگر فلك‌بسر مهربانی است
بهر نجات ما ملك‌الموت میزند — آن راکه اختلاط تودرجانستانی است
مپسند برگ ریز حواس معاشران — ای‌خوش‌نفس نسیم دمت مهرگانی‌است
خوش بی‌تکلفانه بهر بزم میشدی — اکنون‌چه‌شدکه نازتودرسرگرانی‌است
فیض ازحریص گشتن‌اصحاب برده‌ئی — خودداریت نه‌شرم بود، شخ‌کمانی‌است
هر هفت کردن تومکررشده است لیك — در مذهب توفرض چوسبع‌المثانی‌است
صد طعنه میزنی بهماشهپران عشق — بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با بخردان‌جفای‌فلك رسم‌کهنه‌ایست — بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب بامه تابنده تازه‌نیست — خفاش را ستیزه بخور، باستانی‌است
نبود حماقت توشگفتی که از ازل — روح حمار با جسدت یارجانی است
واورنه است کارتو باشد زهرقماش — بی‌شبه تاروپود تو هندوستانی است
بیصرفه است عربده‌با سرگذشتگان — در رزم، خامه‌ام علم کاویانی است
بایست‌پاس خاطر رندان نگاهداشت — اکنون‌چه سود سیل بلا درروانی‌است
حیرانم از غرابت ذات شریف تو — این جوهر لطیف نه‌بحری نه‌کانی‌است
الوان ریش مختلفت را شمرده‌ام — سبز و بنفش‌و زردکبود، ارغوانی‌است

رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت — طامات بن‌هنینفه را شکل ثانی است
ای بیقرینه‌جفت تو باشد مگر حمار — منکر مشو دلالت این اقترانی است
احیای نام نیك‌توکردیم در جهان — کلکم همان‌براه تو درجان‌فشانی‌است
نظمم سبك مسنج بمیزان اعتبار — هر چندکاین‌متاع گران‌رایگانی‌است
گر مائل ستایش خویشی اشاره کن — از خرمن این نمونه برای‌نشانی‌است
با خود بسنج وسعت میدان‌خویش‌را — ما را کمیت خامه بچابك عنانی است
اینك محقری‌گذرا ندم علی‌الحساب — از مخلصان خود بپذیرارمغانی‌است
آسوده باد تارك قدرت ز حادثات — در ظل خامه‌ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا — شعله‌ورچون‌پر پروانه بودبال ملخ
دارد افسرده‌ترا شعبدهٔ چرخ‌حزین — چه توان‌کرد کنون ماهیت افتاده بفخ
بسکه‌گرم است هواآید اگردم‌سردی — میدهم گوش، زند بیهده‌چندانکه‌زنخ
هرکسی‌راشطی‌ازهر بن‌موئی‌جاریست — شاید از سیل‌عرق‌شویدازین‌خاك‌وسخ
نه‌همین‌جان اسیراز تف ایام‌گداخت — تن هم ازکاهش‌آلام نحیف‌است‌چونخ
روشنان فلك مجمره‌گردان بخیل — خنك آندم که‌نویسند برات‌تو، به‌یخ

ایضاً له

بود بر محملم دل، چون درائی — مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل میسراید — ز سعدی، نکتهٔ درد آشنائی:

«غرض نقشیست کزما یادماند — که هستی را نمی‌بینم بقائی»
«مگر صاحبدلی‌روزی برحمت — کند در حق مسکینان دعائی»

قطعه مجموعهٔ ابیات

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند — بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست — امشب که برق آه، ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست — صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار — چاك دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوش داروی دل غمدیگان بود — آبی که اشك بررخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من — زین دشنه‌ها که برلب خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین — طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که برلب جبریل نوحه‌هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیز الانام بود — ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار — باد مخالف از همه سو بسکه عام بود
آب از حسین برد وخنجر دهد بشمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی که خاروخس همه سیراب از آن شدند — آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
خون دیده‌ها چگونه نگرید بر آن شهید — کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را — زان رخنه‌ها چوصید مرادش مدام بود
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا — نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد — جائی که خون آل پیمبر حلال شد
مهرجهان فروز امامت بکربلا — از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ گلی زباغ رسالت بخاك ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
افتاده بیتی بخاك امامت ز تشنگی — سروی کز آب دیدهٔ زهرا نهال شد
تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست — بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان　　آبی که خورد گل،عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان　　دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیاکنند
سبط رسول را چو سر از تن‌جدا کنند

خونین لوای معرکهٔ کارزار کو　　میدان پر از غبار بود، شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار　　افسرده شد ریاض امامت، بهار کو
زان‌موجها که خون شهیدان بخاك‌زد　　طوفان غم گرفته‌جهانرا، غبار کو
اشکی که‌گرد محنت‌خاطر برد کجاست　　آهی که پاك بسترد از دل غبار کو
تا کی‌خراش‌دیده و دل‌خاروخس‌کند　　آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی‌که‌پرسد از این امت‌عنود　　کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی‌که‌پرسد ازین صرصرستم　　بود آن گلی که ازچمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نئی که بعالم عزای کیست

ای‌دل‌چه‌شد که‌ازجگر افغان نمیکشی　　آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدافتاده تن سروران جدا　　در کربلا سری به بیابان نمیکشی
درماتمی که چشم رسولست‌خونفشان　　از اشك،غازه بررخ ایمان نمیکشی
کردندبرسنان سر آن سروران وتو　　لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست　　تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی ازموج‌اشك پر　　این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی‌ازخون‌اهل‌بیت　　ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیداد گرکه باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگنده‌ئی　　از پا ستون کعبهٔ ایمان فگنده‌ئی
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را　　در خاك‌وخون‌بلجهٔ طوفان فگنده‌ئی
ای‌خیره سربه‌بین‌که سر انورکه‌را　　در کربلا چوگوی بمیدان فگنده‌ئی
از خنجر ستیزهٔ هر زادهٔ زیاد　　بس رخنه‌ها بسینهٔ مردان فگنده‌ئی
شرمت ز کرده‌بادکه‌گیسوی اهل بیت　　در ماتم حزین پریشان فگنده‌ئی
آتش بدودمان رسالت‌زدی وباز　　خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده‌ئی
دامان خاك‌تیره‌ز خون‌شد شفق‌نگار　　طرح خصومتی بچه سامان فگنده‌ئی

جانهای مستمند نگردند شادکام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون‌ازز‌بان‌خامه‌حزین اینقدرمریز / دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلاکـه بجائی نمیرسد / با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در بسیط خـاك / مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز
تن‌زن‌درین شکنج‌تن‌وصبر پیشه‌کـن / گیرم‌که پای سعی بود کو ره گریز
عبرت ترا بس‌است‌از احوال‌رفتگان / زندانی حیات بود یوسف عـزیز
یارب بجیب چاك جوانان پـارسـا / یارب بنور سینهٔ پاکان صبح‌خیز
یارب باشك چشم یتیمان خسته دل / یارب بخون گرم جگرهای‌ریزریز

کز قید جسم تیره چوجانرا‌رها‌کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی

چند تذکر لازم

نسخهٔ انگلیسی تاریخ حزین که در مقدمه بآن اشاره شد . دوبار درشهر بمبئی ترجمه شده، بار اول باترجمهٔ ۰ اف. سی. بلفور (F. C. Belfour)در۱۹۰۱ م . (تنها قسمت دوم‌آن) ومرتبهٔدوم‌بوسیلهٔ۰ ام. سی . ماستر(M.C.Master)در۰ ۱۹ م (هر دو قسمت آن) همراه با مقدمه و فهارس

ماده تاریخ فوت حزین

آزاد در **خزانهٔ عامره** (ص۲۰۰)درشرح احوال‌حزین مینویسد، شب یازدهم جمادی الاول ۱۱۸۰ فوت نموده و ماده تاریخی که خود برای حزین ساخته درآنجا نقل کرده است

علامهٔ عصر و شاعری خوب	افسوس‌که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم	ازفوت‌حزین**حزین دل ماست**

۱۱۸۰ ه

ودیعةالبدیعه

بطوریکه آقای **دکترسیدعلیرضا نقوی** در کتاب **تذکره‌نویسی‌درهندو پاکستان** (ص۳۶۳) مرقوم داشته‌اندحزین‌درهفتادسالگی(۱۱۷۳)که‌اواخرعمرش بوده مثنویی بتقلید **حدیقهٔ سنائی** بنام **ودیعةالبدیعه** سروده ، هرچند ایشان نوشته‌اند دربعضی نسخ ابیات‌آن دیده شده ولی نگارنده هرچه‌تفحص نمود این‌نسخه‌ها را نیافت



آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ....

مصحح هنگام مقابلهٔ دیوان، غزل مشهور حزین (ای‌وای براسیری کزیاد رفته باشد ....) را با بیشترمتن‌هاوتذکره‌ها تطبیق‌داده، اغلب اختلافاتی دربیت‌ها دیده شدکه نسخه‌بدلهای آن‌درپائین‌صفحات‌کتاب‌ذکرگردید. بیشترصاحبان‌تذکره‌بیت مشهور (آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ...) را متفقاً از حزین دانسته وضمیمهٔ غزل او آورده‌اند: ازجمله تذکرهٔ **مقالات‌الشعر** و**مجمع‌الفصحا** و**کتاب گنج سخن** (دکتر ذبیح‌الله‌صفا). حتی درنسخهٔ خطی همزمان شاعر که در اختیار نگارنده قرار داشت این بیت با خطی کاملاً شبیه خط متن در حاشیه کتاب نوشته شده بود. بهمین علت و با این احتمال که اغلب شعرا در زمان حیات خود تجدید نظرهائی در اشعارشان مینموده و ابیاتی بآن میافزوده‌اند (که وجود نسخه بدلهاهم بهمین علت است) این بیت را ضمیمهٔ این غزل دانسته و در متن کتاب چاپ نمود .

لیکن بعد از اتمام چاپ کتاب هنگام مراجعه بمآخذ در یکی دو تذکره از جمله **سفینهٔ هندی** که‌صاحب‌آن‌معاصرحزین‌بوده‌این‌بیت‌راازصاحب **سفینهٔ خوشگو** دانسته ، نوشته‌اند این غزل حزین مورد استقبال بیشتر شاعران آن عصر قرار گرفته از جمله **احمد شاه ابدالی** که غزلی نزدیك مضمون حزین دارد ، باین مطلع .

ایوای برامیری کزداد رفته باشد ‌‌‌ ‌ ‌ مظلوم از در او ناشاد رفته باشد

همچنین خوشگو در سفینهٔ خود اشاره باین بیت نموده مینویسد . «وقتی این غزل درشاهجهان آباد طرح شده بود این بیت مؤلف (یعنی خوشگو) دراین زمینه رنگ قبول یافت». باین ترتیب اگرقول صاحب‌سفینهٔ هندی وخوشگورا قبول کنیم بیت مزبور از حزین نیست، بخصوص که در دیوان چاپی‌آنهم این بیت نیامده است.

بیژن ترقی